

چگونه فولاد آبدیده شد؟

نیکلای آستروسکی

ترجمه: بهرام

مقدمه مترجم

این اثر جنبه‌ی کاملاً اتوبیوگرافیک دارد، یعنی انعکاسی است از زندگی نویسنده؛ از این رو در شرح احوال او به اشاراتی چند اکتفا می‌شود. زندگی و فعالیت مؤلف همان زندگی و فعالیت قهرمان داستان است که به زبان گویای خود به سبکی ساده و بی‌تکلف آن را بیان کرده است.

نیکلای الکسیویچ آستروسکی در سال ۱۹۰۴ متولد شد و در سال ۱۹۳۶ بدرود حیات گفت، در کودکی کشیش او را از مدرسه اخراج کرد و ناچار شد در بوفه ایستگاه راه آهن شهر به شغل ظرفشویی استخدام گردد. به زودی جوانک تیزهوش و چابک با کارگران مبارز آشنا می‌شود و با چابکی و فرزری خود کمک‌های شایانی به آن‌ها می‌نماید. سپس در سن پانزده سالگی وارد صنف سوار ارتش می‌گردد و اسلحه به دست سراسر او کراین غربی را طی می‌نماید. در جنگ‌ها یک بار زخمی و یک بار به مرض حصبه مبتلا می‌شود. پس از خاتمه‌ی جنگ‌های داخلی در صفوف پیکار جوانان مبارزه‌ی پرخروشی در زمینه‌ی کارهای ساختمانی آغاز می‌نماید و ضمناً شب‌ها آثار مارکس را متناوباً با آثار ادبی گورکی و جک‌لندن مطالعه می‌نماید.

هنوز بیست و چهار سال از عمر او نگذشته بود که عوارض نابکار زخم سال‌های جنگ داخلی تظاهر می‌کند و او را زمین گیر و علیل می‌سازد. آستروسکی به زودی نیز از هر دو چشم نابینا می‌گردد. اما او که نمی‌خواست در زندگی سربار دیگران باشد، در مقابل چنین وضعی یک باره در صدد خودکشی بر می‌آید ولی اراده‌ی تزلزل ناپذیرش که حدوحصری نمی‌شناخت این بار نیز غلبه می‌کند و این «قهرمانی کتابی» را طرد می‌نماید.

آستروسکی با رشادت در خورستایش کلیه مصائب جانکاه و عملیات جراحی تن فرسار تنها به خاطر و به امید برگشت به صفوف سازندگان جامعه نو تحمل کرده و بالاخره در چنان حالی این کتاب را به رشته تحریر در آورد. این اثر با سادگی و جاننداری خود موجب شگفت همگان شد و در ازاء آن آستروسکی به دریافت عالی‌ترین نشان دولتی مفتخر گشت و بعدها از روی این کتاب فیلم و اخیراً «بالت تهیه گردید. چگونه فولاد آبدیده شد؟ نمونه‌ی درخشانی از مکتب ادبی رئالیسم می‌باشد که در آن نویسنده از امکانات و واقعیات، از زندگی آن‌چنان که هست و گوشه‌ای از آن‌چه عنقریب خواهد بود، قدمی فراتر نگذاشته است.

فصل یکم

- کدام یک از شما پیش از عید برای پس دادن درس به خانه من آمده بودید؟ بلند شوید!
مرد فربه گوشمالو که ردایی به تن و صلیب سنگینی به گردن داشت نگاه تهدید آمیزی به شاگردها افکند.
چشمان کوچک شریر او گویی در هر شش نفر (چهار پسر و دو دختر) که از روی نیمکت برخاسته بودند نفوذ می کرد. بچه‌ها با ترس و لرز به مرد ردا پوش می نگرستند.
کشیش با دست به سوی دختران اشاره کرد و گفت:
- شما، بنشینید.

آن‌ها فوراً نشستند و نفس راحتی کشیدند.
چشمان کوچک پدر واسیلی، (در میان مسیحیان رسم است که کشیش را پدر می نامند) روی چهار هیکل کوچک متمرکز شد.

- عزیز من، بیاید این جا!

پدر واسیلی پا خاست و صندلی را به کنار زد و به بچه‌هایی که گرد هم فشرده شده بودند نزدیک شد.

- کدام یک از شما پست فطرت‌ها سیگار می کشید؟

هر چهار نفر به آرامی پاسخ دادند:

- پدر جان، ما سیگار نمی کشیم.

چهره‌ی کشیش ارغوانی شد.

- سیگار نمی کشید، پست فطرت‌ها، پس کی تو خمیر ماخورکا (یا ماخرا نوعی توتون است که در کاغذ لوله کرده می کشند) ریخته؟ سیگار نمی کشید، حالا می بینیم! جیب‌هایتان را بیرون بیارید! ده زود باشید! مگر با شما نیستیم؟ بیرون بیارید!

سه نفر از آن‌ها به بیرون ریختن محتویات جیب‌شان به روی میز پرداختند.

کشیش در جستجوی آثار توتون درزها را به دقت بازرسی کرد ولی چیزی نیافت و آن‌گاه به چهارمی که چشمانی سیاه، پراهنی خاکستری و شلوار سرمه‌ای با زانوی وصله‌دار داشت پرداخت:

تو چرا مثل مجسمه ایستاده‌ای؟

پسر بچه‌ی سیاه چشم در حالی که با نفرت درونی نگاه می کرد با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- من جیب ندارم - و سپس دستش را روی درزهای دوخته شلوارش کشید.

- آها! جیب نداری! تو به خیالت که من نمی دانم چه کسی می تواند مرتکب چنین پستی بشود و خمیر را خراب کند! تو به خیالت این بار هم در مدرسه خواهی ماند؟ خیر عزیزم، این بار برای تو گران تمام خواهد شد. دفعه پیش فقط به خاطر خواهش مادرت بود که تو را در مدرسه نگاه داشتند، ولی حالا دیگر کار تمام است. برو بیرون از کلاس! - کشیش گوش او را محکم گرفت و به راهرو پرتش کرد و در را پشت سرش بست.

کلاس آرام شد و به خود فرو رفت. هیچ کس نفهمید چرا پاوکا کورچاگین (پاوکا یا پاولوشا هر دو مخفف پاول است) را از مدرسه راندند. تنها سرپوژاکا بروزژاک (سرپوژاکا یا سرپوژا هر دو مخفف سرگی است) رفیق و

دوست «پاوکا» دیده بود چگونه آنجا، در آشپزخانه، که شش نفر از شاگردان عقب مانده منتظر کشیش بودند، پاوکا یک مشت ماکورکا در خمیر عید فصیح (عید «پاک» مسیحیان که اندکی پس از نوروز ایرانیان است می‌باشد) کشیش ریخت. آن‌ها ناچار شده بودند حالا دروس را در خانه کشیش جواب دهند.

پاوکا رانده شده روی آخرین پله در ورودی نشست و در این اندیشه بود که چگونه به خانه برگردد و به مادرش که این قدر به فکر او بود و از بام تا شام در منزل با زرس رسومات کلفتی می‌کرد، چه بگوید. بغض گلوی پاوکا را می‌فشرد.

«حالا چکار بکنم؟ همه‌اش تقصیر این کشیش لعنتی است. اندیشه‌ای مرا تحریک کرد که ماکورکا تو خمیرش بریزم! سربوژکا مرا تحریک کرد. گفتش بیا تو خمیر این افعی موذی چیز بریزیم من هم ریختم. با سربوژ کاری ندارند ولی مرا، یقین، اخراج خواهند کرد.»

این دشمنی با پدر واسیلی از مدت‌ها پیش آغاز شده بود. یک بار پاوکا کورچاگین با «میشکالوچو کف» نزاع کرد و او را بی ناهار گذاشتند. برای این که او در کلاس خالی شیطنت نکند معلم او را نزد شاگردان ارشد به کلاس دوم برد. پاوکا روی نیمکت آخری جای گرفت.

معلم لاغر و خشک که کت سیاهی بر تن داشت از زمین و کرات آسمانی صحبت می‌کرد. پاوکا گوش می‌کرد و با شنیدن این که زمین و ستارگان میلیون‌ها سال است وجود دارند از حیرت دهنش باز مانده بود. به حدی از آن چه شنیده بود در شگفت شد که دلش خواست برخیزد و به معلم بگوید: «در قوانین الهی این‌طور نوشته نشده است.» ولی ترسید از این که مبادا او را تنبیه کنند.

کشیش سر درس قوانین الهی همیشه به پاوکا کورچاگین نمره‌ی ۵ می‌داد. (در اروپا نمره ۵ عالی است. م) پسرک همه‌ی اسفار عهد جدید و عهد عتیق (تورات و انجیل) را از بر می‌دانست؛ خوب می‌دانست خدا چه را در کدام روز آفریده است. پاوکا تصمیم گرفت از پدر واسیلی سؤال کند. سر اولین درس قوانین الهی همین که کشیش روی صندلی جای گرفت پاوکا کورچاگین انگشتش را بلند کرد و پس از کسب اجازه بپا خاست.

- پدر، پس چرا معلم در کلاس بالاتر می‌گوید که زمین یک میلیون سال است وجود دارد نه پنج هزار سال که در قوانین الهی نوشته شده - و از جیغ پدر واسیلی ناگهان برجای نشست:

- چه گفתי، پست فطرت؟ این طور کلام الهی را یاد می‌گیری! پیش از آن که پاول فرصت جیک زدن داشته باشد کشیش هر دو گوشش را گرفت و بنا کرد سرش را به دیوار کوبیدن یک دقیقه بعد، پاوکا را که خُرد و خمیر شده و سخت ترسیده بود به راهرو پرت کردند.

مادرش نیز پاوکا کورچاگین را سخت سرزنش کرد.

فردای آن روز مادرش به مدرسه رفت و نزد پدر واسیلی التماس کرد که مجدداً فرزندش را به مدرسه به پذیرد. از آن روز سراپای وجود پاول از نفرت به کشیش آکنده شد. پاول هم از او نفرت داشت و هم ترس. حتی رنجش‌های کوچکی که از اشخاص می‌دید به آن‌ها نمی‌بخشید چنان که تنبیه غیرعادلانه کشیش را نیز فراموش نکرد، خشمگین شد و کینه‌ی او را به دل گرفت.

پسر بچه باز هم رنجش های کوچک زیادی از جانب پدر واسیلی متحمل شد: کشیش او را از اتاق درس بیرون می کرد، برای جزئی ترین کارها هفته های تمام او را قراول می گذاشت، یک بار هم از او درس نپرسید و پیش از عید فصیح برای خاطر همین، ناچار شد به اتفاق شاگردان عقب مانده به خانه کشیش رفته آن جا امتحان دهد. آن جا، در آشپزخانه بود که پاوکا کورچاگین ماکورکا در خمیر عید فصیح ریخت. کسی ندید، با این وجود کشیش فوراً فهمید این کار کیست.

... درس تمام شد، برو بچه ها به حیاط ریختند، اطراف پاوکا کورچاگین را گرفتند. او با حالتی عبوس در مقابل سؤال ها سکوت می کرد. «سربوژکا بروزژاک» احساس می کرد که او نیز مقصر است ولی به هیچ وجه نمی توانست به رفیقش کمک کند.

«سرفیرم واسیلیویچ» مدیر مدرسه از پنجره ی باز اتاق معلمین بیرون آمد و صدای بم او بر پیکر پاوکا کورچاگین لرزه انداخت. مدیر فریاد زد:

- فوراً کورچاگین را نزد من بفرستید.

و پاوکا با قلبی تپان به اتاق معلمین وارد شد.

* * *

صاحب بوفه ی ایستگاه، مرد سالخورده و پریده رنگی که چشمانی بی رنگ و افسرده داشت به پاوکا کورچاگین که در کنار ایستاده بود نظر افکند.

- چند سالشه؟

مادرش پاسخ داد:

- دوازده.

- بسیار خوب بذار ب نمونه. شرطش اینه: ماهیانه هشت روبل مزد، هر روز کار بکنه ناهار و شام بهش میدیم. یک شبانه روز کار، یک شبانه روز استراحت و دزدی هم نباید بکنه.

مادرش وحشت زده گفت:

- اختیار دارید، اختیار دارید: دزدی نمی کنه، من ضمانت می کنم.

ارباب دستور داد:

- خوب، بگذار از همین امروز شروع بکنه - سپس به دختر فروشنده ای که نزد او پشت پیشخان ایستاده بود رو کرد و گفت:

- «زینا»، این پسره را ببر به ظرف شویی به «فروسنکا» بگو که کار «گریشکا» را به او بدهد.

دختر فروشنده کاردی را که با آن ژامبون می برید، زمین گذاشت، با سر به پاوکا کورچاگین اشاره کرد و سپس از میان سالن و در پهلویی آن به ظرف شویی رفت. پاوکا کورچاگین به دنبالش راه افتاد.

مادرش شتابان همراه او رفته تندتند بیخ گوشش پیچ می کرد:

- تو حالا دیگه، پاولوشا، سعی کن رسوایی بار نیاری.

و پس از آن که فرزند خود را با نگاه محزون بدرقه کرد به جانب در خروجی روانه شد.

در ظرف شویی کار با شدت هر چه تمام تر جریان داشت: روی میز تلی از بشقاب، چنگال، و کاردها انباشته بود و چند زن با حوله‌هایی که روی دوش‌شان انداخته بودند، آن‌ها را خشک می‌کردند.
پسر بچه‌ی حنایی رنگ با موهای ژولیده شانه نشده که اندکی از پاوکا کورچاگین بزرگ‌تر بود با دو سماور بزرگ ور می‌رفت.

ظرف شویی از بخار پاتیل (دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است). بزرگ آب جوش که در آن ظرف شسته می‌شد اشباع شده بود و پاوکا ابتدا نمی‌توانست قیافه‌های زنان کارگر را تشخیص دهد. ایستاده بود، در حالی که نمی‌دانست چه کند و به کجا برود.

زینا دختر فروشنده به یکی از زنان ظرف‌شو نزدیک شد، دست به شانه‌اش گذارد و گفت:

- اینها، فروسنکا، این هم پسر تازه به جای گریشکا مال تو بهش بفهمان چه باید بکنه.

زینا رو به پاوکا کرد و با اشاره به زنی که هم اکنون او را فروسنکا نامیده بود، گفت:

- او این جا بزرگ تر شماست. هر چه به تو بگه همان را بکن - دختر فروشنده برگشت و رفت.

پاوکا به آرامی پاسخ داد: «خوب» و سپس به فروسیا که در مقابل او ایستاده بود نظر پرسش انداخت. فروسیا عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و مانند کسی که بخواهد لیاقت و شایستگی طرف را بسنجد از بالا به پایین به او نظر افکند و در حالی که آستین‌های پایین افتاده‌اش را از آرنج بالا می‌زد با صدایی که شگفت‌انگیز، مطبوع و دلنشین بود گفت:

- کار تو عزیزم، کمه: اینها، این پاتیل را صبح می‌جوشانی، همیشه باید در آن آب جوش داشته باشی، البته هیزم هم باید بشکنی، آن وقت این سماورها هم کار توست. دیگه، هر وقت لازم باشه، باید کارد و چنگال پاک کنی و گنداب را هم بیرون بریزی. کار به اندازه کافی هست، عزیزم، خیس عرق می‌شی - فروسنکا با لهجه‌ی «کوسترومای» (مربوط به شهر کوسترومام) با تکیه روی حرف «آ» صحبت می‌کرد و این لهجه‌ی او با صورت گلگون و بینی کوچک سربالایش یک نوع مسرتی به دل پاوکا می‌دمید.

پاوکا پیش خود می‌اندیشید: این عمه خانم، مثل این که، پر بد نیست و سپس در خود احساس جرئت بیشتری کرد و رو به فروسیا گفت:

- حالا، عمه خانم، چه کار بکنم؟

این را گفت و زبانش گیر کرد. قهقهه شدید زن‌هایی که در ظرف شویی کار می‌کردند، نگذاشت که کلمه‌های آخر او شنیده شود.

- قاه - قاه - قاه! فروسنکا صاحب برادرزاده هم شد ... قاه قاه! بیش از همه خود فروسیا می‌خندید. پاوکا از پشت بخار چهره فروسیا را که هیچ‌جده سال بیش نداشت تمیز نداده بود.

پاوکا کاملاً "دست‌پاچه به پسر بچه رو کرد و پرسید:

- حالا من چکار باید بکنم؟

ولی پسرک در پاسخ فقط هه - هه خندید و گفت:

- از عمه خانمت بیوس، اون همه را بهت حالی می کنه، من این جا موقتی ام - سپس برگشت و از دری که به آشپزخانه راه داشت بیرون جست.

پاوکا صدای یکی از زنان ظرف شو را که دیگر طراوت جوانی را از دست داده بود شنید:

- بیا، این جا، کمک کن چنگال ها را خشک کنیم. چه خبر است، جیغ می کشید؟ مگر پسره چی گفت؟ بیا برادر، - حوله ظرف را به پاوکا داد - یک سرش را با دندان بگیر، سر دیگر را از لای دندانه های چنگال بکش. ایناها، چنگال را برادر و دندانه هایش را این ور و اون ور بکش و خشک کن، تا یک ذره کثافت هم لایش نمونه. این جا در این کار سخت گیری می کنن ارباب ها چنگال ها را واری می کنن و اگر کثافتی دیدند دیگر، واویلا، خانم فوری بیرون می کنه.

- چرا خانم؟ - پاوکا نمی فهمید قضا یا از چه قرار است - مگر صاحب کار شما همون نیست که مرا به کار گرفت!

زن ظرف شو خندید:

- پسر جونم، ارباب ما، مثل مبل، مثل درشکه میمونه، همه کاره ما زن اربابه. امروز خانم این جا نیست. کار می کنی می فهمی.

در ظرف شویی باز شد و سه نفر گارسون با تلی از ظروف کثیف وارد شدند.

یکی از آنها که چهارشانه و لوچ بود و صورتی چهار گوش و بزرگ داشت گفت:

- تندتر بچینید. قطار ساعت دوازده حالا می رسد، اما شما هنوز فس فس می کنید.

نگاهی به پاوکا انداخت و گفت:

- این دیگه کیه؟

فروسیا پاسخ داد:

- تازه وارده.

- آها، تازه وارده، خوب ایناها - سپس دست سنگینش را بر شانه پاوکا فرود آورد و او را به طرف سماورها

هول داد - این ها را همیشه باید حاضر داشته باشی، می بینی که، یکیش خاموش شده، دومی هم نفسش بند آمده. اینو امروز بهت می بخشم، اما فردا اگر تکرار بشه، دک و دهنه را خرد می کنم. فهمیدی؟

پاوکا سخنی بر زبان نیاورد و به سماورها پرداخت.

بدین طریق زندگی کارگری او آغاز گشت. هرگز پاوکا مانند اولین روز کار خود تقلا نکرده بود. فهمید که

این جا خانه نیست که بشود حرف مادر را گوش نکرد. او چه واضح گفت که اگر حرف نشنوی کتک می خوری.

وقتی پاوکا سماورهای چهار سطلی شکم گنده را با لنگه چکمه خود باد می زد، جرقه ها از آنها به هر سو

می جستند. پاوکا سطل های گنداب را به دست گرفته به طرف چاهک گنداب می دوید؛ زیر پاتیل هیزم می گذاشت،

حوله های خیس را روی سماورهای جوشان خشک می کرد، هر چه به او می گفتند انجام می داد. شب دیرگاه پاوکا

خسته و کوفته می رفت پایین تو آشپزخانه. ظرف شوی سالخورده «آنیسیا» به دری که پاوکا پشت آن ناپدید شد

اشاره کرد و گفت:

- پسره را ببین، مثل این که عقلش گرده: مثل دیوانه‌ها جون می‌کنه، مثل این که با نیت خیر نفرستادنش این جا کار بکنه.

فروسیا گفت:

- آره، پسره سر به راهی است. این‌ها سیخونک لازم ندارند. «لوشا» مخالفت کرد.

- زود در میره، همه اول کار، خوب کار می‌کنند ...

ساعت هفت صبح پاوکا از بی‌خوابی و دوندگی بی‌حد و حساب خسته و کوفته سماورهای جوشان را به عوض خود، پسرکی پهن صورت و چشم دریده تحویل داد.

پسرک پس از آن که مطمئن شد هرچیز در جای خود مرتب است و سماورها می‌جوشند دست‌ها را در جیب کرد، آب دهانش را از خلال دندان‌های به هم فشرده چلپ‌چلپ کرد و با قیافه‌ی سرشار از تفوق تحقیرآمیز، با چشمانی که اندکی سفیدی می‌زد به پاوکا نظر انداخت و با لحنی که امکان هرگونه چون و چرا را سلب می‌کرد گفت:

- اهو، هالو، با توام؛ فردا، ساعت شش بیا مرا عوض کن.

پاوکا پرسید:

- ساعت شش چرا؟ آخه، ساعت هفت عوض می‌شن!

- هرکی عوض می‌شه، بشه، تو سر شش بیا. اگه هم خیلی ونک ونک کنی صورتت را کیود می‌کنم. خیال

کردی، ریختش را ببین، هنوز نیامده افاده می‌فروشه!

زن‌های ظرف‌شو نوبت خود را به عوض‌های خود تحویل و با علاقه به صحبت دو پسر بچه گوش می‌دادند. لحن دریده و رفتار بی‌ادبانه پسرک پاوکا را عصبانی کرد. قدمی به طرف عوض برداشت و حاضر شده بود کشیده آب‌داری به صورت پسرک بنوازد ولی ترس از این که مبادا همان روز اول کار اخراجش کنند مانع شد. رنگش تیره شد و گفت:

- یواش تر، حمله نکن، و الا می‌سوزی. فردا ساعت هفت میام، در دعوا هم ازت عقب نمی‌مانم؛ اگر خواستی

امتحان بکنی، بفرما.

حریف یک قدم به طرف پاتیل عقب رفت و با شگفتی به پاوکا برآشفته نگاه کرد. انتظار چنین جواب دندان شکن و قاطعی نداشت و اندکی هاج و واج شد و زیر لب گفت:

- بسیار خوب، به بینیم!

روز اول به خیر گذشت و پاوکا با احساس شخصی که حق استراحت را شرافتمندانه به دست آورده به سوی خانه گام بر می‌داشت. حالا او هم کار می‌کند و هیچ کس به او نخواهد گفت که مفت‌خور است.

آفتاب بامدادی آرام از پشت پیکر عظیم کارخانه چوب بری سر بر می‌آورد. عنقریب خانه کوچولوی پاوکا هم پیدا شد، ایناه، همین جا، پشت پارک «لشچینسکی».

«مادرم، لابد، خواب نیست، ولی من از کار بر می‌گردم، - همین که این فکر از مغزش گذشت سوت‌زنان با سرعت بیشتری گام برداشت - مثل این که برایم بد نشد که از مدرسه بیرونم کردند، در هر حال کشیش لعنتی

روزگارم را سیاه می کرد، ولی حالا محل سگش هم نمی دارم - با این افکار، پاوکا به خانه اش نزدیک شد و در حالی که داشت در را باز می کرد به یادش آمد: - «اما اون مو بور را حتماً کتکش می زنم، حتماً.»
مادرش در حیاط با سماور ور می رفت، همین که پرسش را دید با اضطراب پرسید:

- ها، چطور بود؟

پاوکا جواب داد:

- خوب بود.

مادرش می خواست چیزی به او گوشزد کند، ولی پاول خودش فهمید، - از میان پنجره باز اتاق شانه های عریض برادرش «آرتم» دیده می شد: پاول با اضطراب پرسید:

- چیه؟ آرتم آمده؟

- دیروز آمد و این جا خواهد ماند. در دپو (تعمیرگاه جاری و آشیانه لوکوموتیوها) کار خواهد کرد.

پاوکا با تردید در اتاق را باز کرد.

هیکل عظیمی که کنار میز نشسته بود برگشت. از زیر ابروان انبوه و سیاه، چشمان سهمگین برادر به پاوکا دوخته شد.

- آها، آمدی، توتونچی؟ خوب، سلام!

صحبت با برادر تازه واردش به هیچ وجه نوید خوشی به پاوکا نمی داد.

پاوکا پیش خود فکر کرد: «آرتم دیگر همه چیز را می دونه، می تونه هم دعوا کنه و هم کتک بزنه.» پاولیک از آرتم حساب می برد.

ولی آرتم مثل این که خیال دعوا و کتک کاری نداشت؛ و روی چهارپایه نشسته آرنج هایش را روی میز تکیه داده نگاه خود را که معلوم نبود استهزا آمیز است یا تحقیر آمیز، از پاوکا بر نمی کند.

آرتم گفت:

- پس تو می گویی دیگه دانشگاه را تمام کردی، همه علم ها را خواندی، حالا دیگه به گنداب رسیدی؟

پاوکا به کف چوبی قاج قاج اتاق خیره شده کلاهک برجسته ی میخ را به دقت نگاه می کرد، آرتم از پشت میز برخاست و به آشپزخانه رفت.

«مثل این که قضیه بدون کتک کاری می گذره»: پاوکا نفسی به راحتی کشید.

آرتم هنگام چای خوردن آرام درباره جریان های سرکلاس از پاوکا پرسش می کرد.

پاوکا همه را شرح داد.

مادرش اندوهناک گفت:

- تو که این طور شیطان و شرور بزرگ می شی، نمی دونم عاقبت چه می شه؟ - سپس زبان به شکوه گشود و گفت: - چه می تونم باهاش بکنم؟ این پسره به کی رفته؟ خدای من، چقدر من از دست این پسره مصیبت کشیدم.

آرتم فنجان خالی را کنار زد و رو به پاوکا گفت:

- بسیار خوب، داداش جون! حالا که این طور شده، دیگه مواظب خودت باش، سرکار جنقولک بازی در نیار، هرچه لازمه بکن، اگر از آن جا هم بیرونت کنند چنان دک و دهننت را خُرد می کنم که اون سرش ناپیداست. این را به خاطر بسپار. بسه هرچه مادرت را اذیت کردی. هر جا میره افتضاحی بار می آره، جنجالی به پا می کنه. ولی حالا دیگه بسه، یک سال که کار کردی تقاضا می کنم تورا در دیو به شاگردی بگیرند، چون که در آن گنبداب تو آدم نمی شوی، باید صنعت یاد بگیري. حالا هنوز کوچکی، اما یک سال بعد تقاضا می کنم، شاید پذیرند. من به این جا منتقل می شوم و این جا کار می کنم. مادرمان دیگه کار نخواهد کرد و این قدر که جلو هر آدم رذلی کمر خم کرد بسشه! بالاخره پاوکا، آدم شو.

آرتم با تمام جثه عظیمش به پا خاست، کتی را که برپشت صندلی آویخته بود به تن کرد و به مادرش گفت:

- من برای یک ساعت کاری دارم و می روم - در چهار چوبه در خم شد و خارج شد. در حیاط وقتی از جلوی پنجره می گذشت گفت: - اون جا برای تو چکمه و چاقو آورده ام، ماما بهت میده.

* * *

بوفه ایستگاه شب و روز پیوسته کار می کرد.

این ایستگاه راه آهن محل تقاطع شش خط بود. ایستگاه از مردم پر بود و فقط برای دو - سه ساعت شب در فاصله بین دو قطار آرام می شد. صدها قطار نظامی در این ایستگاه مجتمع و به هرسو می شتافتند: از جبهه ای به جبهه دیگر، از آن جا با مردم شل و پل و زخمی، به آن جا با سیلی از مردم تازه نفس با لباس های خاکستری رنگ و شل های انیفورم.

دو سال پاوکا در این کار گذراند. آشپزخانه و ظرف شویی این بود تمام آنچه در این دو سال پاوکا دید. در آشپزخانه بزرگ زیرزمینی کار مانند دریا می خروشید بیست و چند نفر در آن کار می کردند. ده نفر گارسون مدام از بوفه به آشپزخانه در تردد بودند.

پاوکا دیگر ده روبل می گرفت، نه هشت روبل، در عرض این دو سال بزرگ و قوی شده بود. چه مصیبت هایی که در این مدت ندید شش ماه در آشپزخانه در شغل شاگرد آشپزی دود خورد مجدداً به ظرف شویی پرت شد. آقا بالاسر همه کاره اش او را پرت کرد، این پسرک که به هیچ وجه سر سازش با او نداشت مورد پسندش واقع نشد، مدام واهمه داشت از این که برای دعوا و دندان غرچه اش به او چاقو بزند؛ اگر پشتکار پایان ناپذیرش نبود مدت ها قبل او را بیرون کرده بودند. پاوکا می توانست بیش از همه به طور خستگی ناپذیری کار کند.

در ساعت هایی که بجبوجهی کار بوفه بود پاوکا مثل آدم حریق زده سینی در دست به این طرف و آن طرف می دوید، چهار - پنج پله را یکی می کرد و به پایین، به آشپزخانه می پرید و باز بالا می رفت.

شبها وقتی در هر دو سالن بوفه ازدحام قطع می شد، پایین، در انبارهای آشپزخانه گارسون ها اجتماع می کردند و قمار جنون آمیزی آغاز می شد، تک خال و نُهلول بازی می کردند. بارها پاوکا روی میز اوراق بهادار دولتی را دیده بود و از این مقدار پول در شگفت نمی شد، می دانست که هر یک از آن ها در عرض شبانه روز کشیک خود سی تا چهل روبل انعام می گرفت، نیم روبل - نیم روبل، یک روبل - یک روبل جمع می کردند، آن گاه مست شده قمار می زدند. پاوکا کینه آن ها را به دل گرفت.

پاوکا فکر می‌کرد: «پدر سوخته‌های لعنتی! آرتم چلنگر درجه اوله، چهل‌وهشت روبل می‌گیره، من ده روبل می‌گیرم، ولی آن‌ها در یک شبانه روز همین قدر پول در میان- برای چه؟ کارشان سینی بردن و آوردن است. همه را به مشروب می‌دهند و در قمار می‌بازند.»

پاوکا آن‌ها را نیز مانند اربابان خود بیگانه و دشمن می‌دانست. «این رذل‌ها این جا چاکری می‌کنند، اما زن‌ها و پسرهای شان در شهرها مثل پولدارها زندگی می‌کنند.»

آن‌ها پسران خود را با لباس‌های فرمی «گیمنازیوم» و همچنین زنان خود را که از پرخوری پف کرده‌اند، به آن‌جا می‌آوردند. پاوکا می‌اندیشید: «یقین این‌ها از آن آقایانی که برای شان خدمت می‌کنند بیشتر پول دارن.» آن‌چه شب‌ها در پستوهای آشپزخانه و انبارهای بوفه می‌گذشت نیز موجب حیرت او نمی‌شد؛ پاوکا خوب می‌دانست که اگر زنان ظرف‌شو یا فروشنده خود را در مقابل چند روبل به هر کس که آن‌جا قدرت و زور دارد نفروشد نمی‌توانند مدت طولانی در بوفه کار کنند. پاوکا به ژرفای زندگی، به ته آن، به چاه آن نظر افکند، بوی گند و کپک و رطوبت باتلاقی به مشام او که به هر چیز تازه و تری علاقه شدید داشت خورد.

آرتم موفق نشد برادرش را به شاگردی در دپو به کار بگمارد: کم‌تر از پانزده ساله در دپو استخدام نمی‌کردند. پاوکا انتظار روزی را می‌کشید که از این جا بیرون بیاید، بنای سنگی دود اندود بزرگ او را به طرف خود می‌کشید. او زود به زود پیش آرتم می‌رفت. در بازرسی واگن‌ها با او شرکت می‌جست و سعی می‌کرد به طریقی به او کمک کند.

ملالت او وقتی زیاد شد که فروسیا از رستوران رفت.

دیگر آن دختر خنده‌رو و شاد وجود نداشت و پاوکا بیشتر احساس کرد که چقدر با او دوست شده بود. وقتی صبح وارد ظرف‌شویی می‌شد و غرغر و فریادهای زنان فراری را می‌شنید احساس یک نوع ملالت و تنهایی می‌کرد.

* * *

در تنفس شب پاوکا در آتشدان زیر پاتیل هیزم گذاشته جلو دریچه باز آن چمباته زد؛ چشمانش را تنگ نموده به آتش می‌نگریست - حرارت آتشدان مطبوع بود. در ظرف‌شویی کسی نبود.

او ملتفت نشد چگونه افکارش به آن چیزی که چندی پیش رخ داده بود، به فروسیا متوجه و منظره آن حادثه واضح در مقابل دیدگانش محجم گشت.

شبهه، هنگام تنفس شبانه پاوکا از پله‌ها به آشپزخانه می‌رفت، سربچ از روی کنجکاو روی توده هیزم رفت تا به انباری که معمولاً قماربازها آن‌جا جمع می‌شدند نگاهی کند.

بازی در آن‌جا به منتهای حدت خود رسیده و «زالیوانف» بانکیه (کسی که در بازی «بانک» و «بیست و یک» و از این قبیل بانک دست اوست.م) از هیجان سرخ شده بود.

از سمت پله‌ها صدای پایی شنیده شد، پاول برگشت و دید «پروخوشکا» (پروخوشکا مصغر «پروخور» است.م) از بالا می‌آید. پاوکا زیر پله‌ها رفت و منتظر شد «پروخوشکا» به آشپزخانه برود. زیر پله‌ها تاریک بود و «پروخوشکا» نمی‌توانست او را ببیند.

«پروخوشکا» پایین رفت و پاوکا شانه‌های پهن و سر بزرگ او را می‌دید. از بالا شخص دیگری نیز با قدم‌های شتابان و سبک از پله‌ها پایین می‌آمد. صدای آشنایی به گوشش رسید.

- «پروخوشکا» صبر کن.

«پروخوشکا» ایستاد، برگشت و رو به بالا به او غری زد:

- چی می‌خواهی؟

صدای ترق ترق پاها به پایین پلکان متوجه شد و پاوکا، فروسیا را شناخت. فروسیا آستین گارسون را گرفته با صدای بریده بریده و گرفته گفت:

«پروخوشکا»، پس آن پول‌هایی که ستوان بهت داد چه شد؟

«پروخور» با حرکت تندی آستینش را کشید و با لحن عصبانی و شدید گفت:

- چی؟ پول؟ مگر من بهت ندادم؟

آخر اون سیصد روبل بهت داد - در صدای فروسیا حق هق خفه شده احساس می‌گشت.

«پروخوشکا» با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- گفتی سیصد روبل؟ نکند می‌خواهی سیصد روبل را بگیری؟ خیال نمی‌کنی، خانم عزیز، که برای یک طرف شو خیلی گرانه؟! من خیال می‌کنم همان پنجاه روبلی که بهت دادم بسه. خیال کرده تحفه‌ایه! خانم‌های تمیز تر و تحصیل کرده‌اش هم از این پول‌ها نمی‌گیرند. خیلی هم ممنون باش - یک شب خواب، پنجاه روبل درآمد. مردم احمق نیستند. ده بیست روبلی هم بهت میدم، والسلام! اگر خَر نَشی باز هم پولکی درمیاری، من پارتی تو می‌شم - سپس «پروخوشکا» برگشت و به آشپزخانه رفت.

فروسیا به دنبالش فریاد زد: - «رذل، حیوان پست!» - به توده هیزم تکیه داده با صدای آرامی حق هق گریه می‌کرد.

هنگام شنیدن این صحبت، زمانی که پاوکا در تاریکی شب از زیر پلکان می‌دید چگونه فروسیا می‌لرزید و سر خود را به هیزم می‌کوفت چنان احساسی سرا پای پاوکا را فرا گرفت که غیرقابل توصیف است. پاوکا خود را نشان نداد و در حالی که با تشنج پایه‌های آهنین پلکان را در دست خود می‌فشرد ساکت ماند و این فکر به طور وضوح به مغزش رخنه کرد و در آن نقش بست.

«این یکی را هم فروختند، لعنتی‌ها. آه، فروسیا، فروسیا! ...»

تفر از پروخوشکا عمیق تر در قلب او جایگزین شد و هر آنچه او را احاطه کرده بود دلش رازد و منفور

گشت. «آه، اگر زور داشتم این رذل را تا دم مرگ می‌زدمش چرا من مثل آرتم بزرگ و قوی نیستم؟»

شعله‌ها در آتشدان گاه ملتهب، و گاه خاموش می‌شد، زبانه‌های سرخ رنگ آن‌ها می‌لرزید و به شکل نوارهای

بلند و آبی رنگ در می‌آمد؛ پاوکا به نظرش می‌آمد که شخصی به مسخره زبان در آورده به او نشان می‌دهد.

سکوت در اتاق حکم فرما بود. فقط هیزم سوزان در آتشدان ترق ترق می‌کرد؛ صدای تک تک منظم قطره‌های

آب که می‌افتاد شنیده می‌شد.

«کلیمکا» (مخفف کلیم.م) آخرین کماجدان (ظرفی که نان کماج در آن بگذارند، دیگ مسی بزرگ) را خوب پاک کرد و برق انداخت و روی قفسه گذارد و دست‌هایش را خشک می‌کرد. کسی در آشپزخانه نبود. آشپز کشیک و زنان کارگر آشپزخانه در رخت کن خوابیده بودند آشپزخانه سه ساعت شب آرام می‌گرفت و این ساعت‌ها را کلیمکا همیشه بالا، نزد پاوکا می‌گذراند. شاگرد آشپز و آب گرم کن سیاه چشم خوب با هم دوست شده بودند. وقتی که کلیمکا بالا آمد پاوکا را دید که جلوی آتشدان چمباته نشسته است. پاوکا روی دیوار سایه‌ی هیکل ژولیده‌ی آشنا را دید و بدون این که برگردد گفت:

- بنشین کلیمکا.

شاگرد آشپز روی توده هیزم رفت و دراز کشید و به پاوکا که ساکت نشسته بود نگاه کرد و با تبسم گفت:

- چیه، آتسو جادو می‌کنی؟

پاوکا به زحمت چشمان خود را از زبانه‌های آتشین برکند، دو چشم بزرگ و درخشان به کلیمکا دوخته شده بود. کلیمکا در آن‌ها حزن ابراز نشده‌ای خواند. اولین بار بود که کلیمکا این حزن را در دیدگان رفیقش می‌دید.

- امروز تو عجیب به نظر می‌رسی، پاوکا - و پس از اندکی سکوت پرسید: - اتفاقی برات افتاده؟

پاوکا برخاسته پهلوی کلیمکا نشست و با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- هیچ اتفاقی نیفتاده، این جا سخته کلیمکا - دست‌هایش که روی زانوان قرار داشت به مشت‌های گره کرده

تبدیل شد.

کلیمکا با تکیه به آرنج‌های خود اندکی خود را بلند کرد و ادامه داد:

- چه حالتی امروز بهت دست داد؟

- می‌گی امروز دست داده؟ همیشه از همان وقتی که وارد این کار شدم دست می‌داد، تو بین چه کارها این‌جا نمی‌شه، مثل شتر کار می‌کنیم آن وقت به جای قدردانی هر کس دلش خواست تو دهنی می‌زنه و احدی از ما دفاع نمی‌کنه اربابان من و تو را استخدام کرده‌اند که به آن‌ها خدمت کنیم. اما هر کس که زورش برسه حق داره ما را کتک بزنه. اخه اگر پاره پاره هم بشی نمی‌تونی در آن واحد همه را راضی کنی، هر کی را هم که راضی نکردی از او کتک می‌خوری. هر قدر سعی می‌کنم که همه چیز را آن‌طور که باید بکنم تا هیچ کس نتونه ایراد بگیره، این‌ور و آن‌ور می‌دوم، باز نمیشه، بالاخره کار یک نفر هم که شده به موقع نمیشه انجام داد - همین بسه که پس گردنی را ... کلیمکا وحشت زده تو حرفش دوید:

- این طور داد نزن، والا ممکنه کسی بیاد تو و بشنوه.

پاوکا از جا جست.

- باشه، بذار بشنون، در هر صورت من از این جا می‌رم، آدم در جاده‌ها برف رویی کنه از این بهتره، اما این جا ...

قبرستونه، دزد بازاره، همشان یک عالمه پول دارن، اما من و تو را جزء آدم حساب نمی‌کنن، با دخترها هر چه دلشان خواست می‌کنن. اگر هم دختری آب و رنگی داشت و تسلیم نشد فوری بیرونش می‌کنن. اونا گورشان را کجا گم کنن؟ فراری‌ها، بی‌خانمان‌ها و گرسنه‌ها را استخدام می‌کنن، اونا به لقمه‌ای نان محتاج‌اند، این جا لاقبل می‌تونن بخورن، برای رفع گرسنگی به همه چیز تن در می‌دن.

پاوکا این جمله‌ها را با چنان کینه‌ای ادا می‌کرد که کلیمکا از بیم آن که مبادا کسی صحبت آن‌ها را بشنود از جاجست و دری را که به آشپزخانه راه داشت بست. لکن پاوکا همچنان از دردی که ته دلش بود سخن می‌راند:

- تو را بگیریم، کلیمکا، وقتی تو را می‌زنم، تو ساکت می‌مانی. چرا هیچی نمی‌گی؟
پاوکا روی چهارپایه‌ی جلوی میز نشست و سرش را با حالتی خسته در دست‌های خود گرفت. کلیمکا هم در بخاری هیزم گذاشته کنار میز نشست و از پاوکا پرسید:

- امروز نمی‌خونیم؟

پاوکا پاسخ داد:

- کتاب نداریم، کیوسک بسته است.

- چه شده، مگر او امروز کار نمی‌کنه؟ - کلیمکا تعجب کرد.

پاوکا پاسخ داد:

کتاب فروش را ژاندارم‌ها بردند، چیزی پیش او پیدا کردند.

- برای چی؟

- می‌گن برای سیاسته.

کلیمکا هاج و واج به پاوکا نگاه کرد.

- این سیاست یعنی چه؟

پاوکا شانه‌های خود را بالا انداخت:

- چه بگم، اگر کسی با تزار مخالفت کنه بهش سیاست می‌گن.

کلیمکا از ترس لرزه بر اندامش افتاد.

- مگر این طور اشخاص هم پیدا می‌شن؟

پاوکا پاسخ داد:

- نمی‌دونم.

در باز شد و «گلاشا»ی خواب‌آلود وارد ظرف‌شویی شد.

- بچه‌ها چرا نمی‌خوایید؟ یک ساعتی می‌شه چرت زد، فعلاً قطار نیست، برو پاوکا من مواظب پاتیل هستم.

* * *

خدمت پاوکا پیش از آن که او انتظارش را داشت خاتمه یافت و چنان خاتمه یافت که او هیچ پیش بینی نمی‌کرد.

در یکی از روزهای یخبندان ماه ژانویه پاوکا داشت نوبت خود را به اتمام می‌رساند و برای رفتن به خانه آماده می‌شد ولی جوانک عوض او هنوز پیدا نبود. پاوکا به نزد خانم رفت و گفت که می‌خواهد به خانه برود ولی خانم او را ول نکرد. پاوکا خسته ناچار شد شبانه روز دوم را خدمت کند. نصف شب او کاملاً از حال رفت. هنگام تنفس می‌بایستی پاتیل‌ها را پر آب کرد. و برای قطار ساعت سه جوش آورد. پاوکا شیر را باز کرد، آب نمی‌آمد، گویا از

برج شیر آب را باز نکرده بودند. شیر را باز گذارد و روی توده‌ی هیزم دراز کشید و به خواب رفت. خستگی بر او غلبه کرد.

پس از چند دقیقه شیر غلغل کرد و آب شُرشُر به مخزن ریخته شد و آن را پر کرد و سپس روی کاشی‌های لعابی کف ظرف شویی که در آن جا معمولاً کسی نبود جاری شد. آب همی بیشتر و بیشتر شده کف ظرف شویی را فراگرفت و از زیر به سالن رخنه کرد.

جوی‌های کوچک آب به زیر ائاثیه و چمدان‌های مسافری خوابیده راه یافت کسی متوجه این قضیه نبود و فقط وقتی آب به روی مسافری که بر روی کف اتاق خوابیده بود ریخت و او از جاجست و فریاد برآورد، همه به سوی ائاثیه خود هجوم آوردند، غوغا و جنجالی به پا شد.

آب هم همی زیادتر و زیادتر می‌شد.

پروخوشکا که در سالن دوم میزها را جمع می‌کرد به فریاد مسافری سر رسید و با جست و خیز از روی جوی‌های آب دوان دوان خود را به در رسانید و با زور آن را باز کرد آب که پشت در متراکم شده بود سیل آسا به سالن ریخت.

همه‌همه شدیدتر شد. گارسون‌های کشیک دوان دوان وارد ظرف شویی شدند. پروخوشکا به سراغ پاوکای خوابیده رفت.

ضربه‌های پشت سرهم به سر پاوکا که از درد کاملاً دیوانه شده بود باریدن گرفت.

پاوکای خواب آلود چیزی نفهمید، در چشمانش شراره‌های برق می‌درخشید و درد سوزانی سرپایش را فراگرفته بود.

پاوکا با حالتی عبوس خُرد و خمیر خود را به خانه کشانید.

صبح آرتم با ابروان گره کرده درباره آن چه اتفاق افتاده بود پرسش می‌کرد.

پاوکا ماجرا را بی‌کم و کاست گفت.

آرتم با صدای خفه‌ای پرسید:

- کی تو را زد؟

- پروخوشکا.

- بسیار خوب بخواب.

آرتم کت چرمی را به تن کرد و بدون این که کلمه‌ای هم به زبان آورد بیرون رفت.

* * *

کارگر ناشناسی از گلاشا پرسید:

- آیا می‌توانم «پروخور» گارسون را ببینم؟

گلاشا جواب داد:

- او الآن میاد، صبر کن.

جته‌ی عظیم کارگر به چهارچوبه‌ی در تکیه داد:

- بسیار خوب صبر می‌کنم.

پروخور که تل بزرگی از ظرف در سینی می‌برد با پا در را هول داد و وارد ظرف شویی شد. گلاشا با اشاره به پروخور گفت:

- اینها، خودشه.

آرتم قدمی به جلو برداشت و دستش را با ضرب به روی شانه‌ی گارسون فرود آورد، در حالی که زل زل به او نگاه می‌کرد پرسید:

- برای چی پاوکا را زدی؟

پروخور می‌خواست شانه‌ی خود را به رهاند ولی ضربه‌ی هولناک مشت او را نقش بر زمین کرد؛ سعی می‌کرد برخیزد ولی ضربه‌ی دوم که از اولی هم وحشتناک‌تر بود او را به زمین می‌خکوب کرد.

ظرف‌شوها متوحش کنار رفتند، آرتم برگشت و به سوی در خروجی رفت. پروخوشکا با صورت گرفته و خونین روی کف اتاق غلت می‌زد.

آرتم شب از دپو برنگشت، مادرش دانست که آرتم در ژاندارمری توقیف است.

آرتم پس از شش شبانه روز، شب هنگامی که مادرش خوابیده بود برگشت. او به پاوکا که روی تختخواب نشسته بود نزدیک شد و با لحن نوازش کارانه‌ای پرسید:

- چیه، داداش جون، خوب شدی؟ - پهلویش نشست - از این بدتر هم می‌شه - و پس از اندکی سکوت اضافه کرد:

- عیب نداره، به کارخانه‌ی برق می‌ری، من درباره‌ی تو صحبت کرده‌ام. اون‌جا کار یاد می‌گیری. پاوکا با هر دو دست، دست بزرگ آرتم را فشار داد.

فصل دوم

خبر سرگیجه آور: «تزار را سرنگون کردند!» مانند گردبادی پیچان - پیچان به شهر کوچک رخنه کرد. مردم شهر نمی‌خواستند باور کنند.

از قطاری که از خلال بوران و کولاک برفی کشان‌کشان وارد شد، دو دانشجو که تفنگ را روی شتل‌های خود حامیل کرده بودند و دسته‌ای از سربازان انقلابی، با بازوبندهای سرخ رنگ به سکوی مسافین جستند. آن‌ها ژاندارم‌های ایستگاه، سرهنگ پیر و فرمانده پادگان را بازداشت کردند. آن‌گاه مردم شهر کوچک باور کردند. هزاران نفر از خیابان‌های پر برف به سوی میدان روان شدند به کلمه‌های نو: آزادی، برادری، برابری، با حرص و ولع گوش می‌دادند.

روزهای پسر و صدا و مملو از هیجان و شادی گذشت دوره‌ی آرامش فرا رسید و تنها پرچم سرخ بر فراز بنای شهرداری که در آن منشویک‌ها و طرفداران بوند (سازمان ملت پرست یهودیان باختر روسیه.م) مستقر شده بودند حکایت از تحول انجام یافته می‌کرد. همه چیز دیگر، مثل سابق بود.

در پایان زمستان، هنگ سواره نظام گارد در شهر کوچک مستقر شد. بامدادان سواران - سواران به ایستگاه می‌رفتند تا فراریانی را که از جبهه‌ی جنوب باختری می‌گریختند دستگیر کنند.

سواران گارد قیافه‌های چاق و چله، هیکل‌های درشت و گنده داشتند. افسران اکثراً یا «گراف» یا «کنیاز» (گراف به جای کنت و کنیاز به جای پرنس فرانسه است، هر دو را به فارسی شاهزاده می‌گویند.م) بودند. پاگن‌هایشان طلایی رنگ بود و روی شلوارهای سواری‌شان نوارهای نقره‌ای رنگ دوخته بود. همه چیز مانند دوره‌ی تزار بود، گویی اصلاً انقلابی رخ نداده بود.

سال ۱۹۱۷ به طور نامحسوسی گذشت. برای پاوکا و کلیمکا و سربوژ کابروژژاک هیچ چیز عوض نشد. اربابان سابق در جای خود مانده بودند. فقط در ماه بارانی نوامبر حوادث غیرعادی رخ داد. اشخاص جدیدی در ایستگاه شروع به رفت و آمد کردند، هر روز عده‌ی بیشتری از سربازان پشت سنگر که لقب عجیب و غریب بلشویک داشتند، ظاهر می‌شدند.

هیچ کس نمی‌فهمید این اسم، این اسم متین و مهیج و مؤثر از کجا پیدا شده. برای افراد گارد مشکل بود که جلوی فراریان جبهه را بگیرند. هر چه زمان می‌گذشت بیشتر پنجره‌های ایستگاه از ترق و تروق تفنگ می‌شکست. دسته‌های بزرگ جبهه را رها می‌کردند و وقتی جلوی آن‌ها را می‌گرفتند با سر نیزه جنگ‌کنان می‌گذشتند. در اوائل دسامبر، چند قطار کامل رسید.

افراد گارد ایستگاه را سد کردند. خیال داشتند آن‌ها را نگاه دارند ولی فراریان با نوارهای مسلسل آن‌ها را از میدان بدر کردند. مردمی که به مرگ عادت داشتند از واگن‌ها بیرون ریختند.

سربازان خاکستری پوش جبهه افراد گاردی را به شهر عقب راندند و به ایستگاه برگشتند، آن‌گاه قطارها یکی پس از دیگری راه خود را دنبال کردند.

* * *

در بهار سال ۱۹۱۸ سه دوست از منزل سریوژکا پروژژاک بر می گشتند. آن‌ها در آن جا بازی شصت و شش می کردند. سر راه به طرف خانه‌ی کورچاگین پیچیدند و روی علف دراز کشیدند. آن‌ها ملول و دل‌تنگ بودند، همه‌ی سرگرمی‌های عادی آنان را کسل کرده بود. در اندیشه بودند که چگونه روز را بهتر بگذرانند.

از پشت سرشان صدای تاپ تاپ سم اسب بلند شد و در جاده سواری ظاهر گردید. اسب با جستن از روی جویی که شوسه را از پرچین پشت باغ جدا می کرد پرید. سوار با شلاق به طرف پاوکا و کلیمکا که روی علف‌ها دراز کشیده بودند اشاره کرد:

- اهوی، بچه‌ها، بیاید این جا!

پاوکا و کلیمکا برپای جستند و به طرف پرچین دویدند. سوار سراپا غبار آلود بود. کاسکشش (کلاه لبه‌دار، اقسام کلاه لبه‌دار که سربازان بر سر می گذارند.) به پس گردن افتاده بود. بولیز و شلوار خاکی رنگش با قشر ضخیمی از غبار خاکستری راه پوشیده بود. از کمربند محکم سربازی یک قبضه تپانچه «نوغان» و دو بمب آلمانی آویخته بود.

سوار خواهش کرد:

- بچه‌ها آب خوردن بیارید، - وقتی پاوکا به دنبال آب رفت، سوار به سریوژکا که به او نگاه می کرد رو کرد و

گفت:

- پسرک، بگو ببینم در شهر چه حکومتی هست؟

سریوژکا با عجله شروع کرد به شرح دادن کلیه‌ی تازه‌های شهر.

- دو هفته است که هیچ حکومتی در شهر نیست «هر که هر چه» در این جا حکومت می کنه. همه‌ی اهالی به نوبت

شب‌ها می روند شهر ما را حفاظت می کنند - سپس به نوبه‌ی خود از او پرسید:

- شما کی هستید؟

سوار با تبسم پاسخ داد:

- اگر زیاد بدانی زود پیر می شی.

پاوکا لیوان آب در دست از خانه می دوید. سوار با عطش آن را یک‌باره سر کشید، لیوان را به پاوکا داد و افسار

اسب را کشید و از جا یک‌هو اسب را تازاند و به سوی کنار جنگل صنوبر شتافت.

پاوکا با بهت زدگی از کلیمکا پرسید:

- این کی بود؟

کلیمکا شانه‌های خود را بالا انداخت و پاسخ داد:

- از کجا بدونم؟

- یقین باز حکومت تغییر خواهد کرد. برای همین بود که دیروز لشچینسکی‌ها رفتند. اگر ثروتمندان به چاک

می زنن پس پارتیزان‌ها خواهند آمد - این گونه سریوژکا به طرز قاطع و محکمی این مسئله سیاسی را حل کرد.

دلایل او به حدی قانع کننده بود که هم پاوکا و کلیمکا فوراً با او موافقت کردند.

هنوز بچه‌ها فرصت نکرده بودند آن طوری که باید درباره‌ی این موضوع صحبت کنند که صدای تاپ تاپ سم

اسب از جاده شنیده شد. هر سه به طرف پرچین دویدند.

از جنگل از پشت خانه‌ی جنگلبان که بچه‌ها به سختی مردم می‌دیدند، گاری‌ها و در نزدیکی، روی شوسه در حدود پانزده نفر سوار که هریک تفنگی به حالت افقی بر روی زین داشتند دیده می‌شد. در پیشاپیش سواران دو نفر بودند: یکی پیر که فرنج (فرنج: نیم تنه نظامی) خاکی رنگ و حمایل چرمی افسری بر آن و دوربین به روی سینه داشت و دیگری همان سوار بود که تازه بچه‌ها دیده بودند. به روی فرنج سوار پیر نوار سرخ بود.

- من نگفتم؟ - سر یوزکا با آرنج به پهلوی پاوکا سقلمه زد - نوار سرخ را می‌بینی؟ پارتیزان‌ها هستند. چشم‌ها کور شه، این‌ها پارتیزان‌ها هستند ... - با فریاد شادی، مانند پرنده از پرچین به خیابان جست. هر دو دوست به دنبالش رفتند. هر سه حالا کنار جاده ایستاده به سوارانی که نزدیک می‌شدند نگاه می‌کردند. سواران کاملاً نزدیک شدند. سوار آشنا سرش را به طرف آن‌ها تکان داد و با شلاق به خانه لشیچینسکی‌ها اشاره کرد و پرسید:

- در این خانه کی زندگی می‌کنه؟

پاوکا در حالی که سعی می‌کرد از اسب سوار عقب‌نماند حکایت می‌کرد:

- این‌جا لشیچینسکی و کیل مدافع نشسته، دیروز فرار کرد، یقین از شما ترسید ...

سوار پیر با لبخند پرسید:

- تو از کجا می‌دانی ما کی هستیم؟

پاوکا با اشاره به نوار پاسخ داد:

- پس این چیه؟ فوراً معلوم میشه ...

اهالی به خیابان ریختند و با کنجکاوای دسته‌ای را که وارد شهر می‌شد، تماشا می‌کردند. دوستان ما کنار شوسه ایستاده مانند دیگران به افراد غبار آلود و خسته‌ی گارد سرخ می‌نگریستند.

وقتی تنها توپ دسته بر روی سنگ فرش ترق ترق کرد و گاری‌های حامل مسلسل گذشتند؛ بچه‌ها به دنبال پارتیزان‌ها روانه شدند و فقط زمانی متفرق شده به خانه‌های خود رفتند که عده در مرکز شهر متوقف گشته و بنا کردند در منازل اهالی جابجا شدن.

شب در اتاق پذیرایی بزرگ خانه لشیچینسکی‌ها که ستاد دسته در آن اقامت گزیده بود، در پشت میزی که پاهایش مثبت کاری شده بود چهار نفر نشسته بودند: سه نفر از افسران و فرمانده، رفیق بولگاکوف که مردی سالخورده با موهای فلفل نمکی بود.

بولگاکوف نقشه‌ی شهرستان را روی میز گسترده بود و ناخنش را روی آن می‌کشید و خطوطی را جستجو می‌کرد. او به شخصی که در مقابلش نشسته بود و گونه‌ی استخوان برآمده، دندان‌های محکم داشت، رو کرد و گفت:

تو، رفیق یرماچنکو می‌گویی که این‌جا باید بجنگیم، ولی من عقیده دارم که صبح باید از این‌جا دور بشویم، خوب می‌شد حتی اگر شبانه می‌رفتیم، ولی افراد ما خسته شده‌اند، وظیفه‌ی ما این است که تا آلمانی‌ها از ما جلو نیفتاده‌اند به کازاتین برسیم. آخر ابزار مقاومت با نیروی‌هایی که ما داریم مضحک است ... یک اراده توپ با سی گلوله، دو بست سرنیزه و شصت قبضه شمشیر - واقعا" نیروی خوفناکی است! آلمانی‌ها مانند سیلی آهنین پیش

می آیند. ما فقط پس از الحاق با سایر واحدهای سرخ که در حال عقب نشینی هستند می توانیم بجنگیم. آخر ما، رفقا، در نظر بگیریم که علاوه بر آلمانی ها در سر راه خود باندهای مختلف ضد انقلابی زیادی داریم. عقیده من این است که همین فردا صبح عقب نشینی کنیم و پل کوچک پشت ایستگاه را منفجر نماییم تا آلمانی ها پل را درست کنند دو سه روز خواهد گذشت. پیشروی آن ها با راه آهن به تأخیر خواهد افتاد.

- بولگاکوف به کسانی که پشت میز نشسته بودند رجوع کرد و گفت: - عقیده شما چیست؟ بیایید تصمیم بگیریم.

ستروژکف که نسبت به بولگاکوف مایل نشسته بود لب هایش را خاییده (جوییده) نگاهی به نقشه و سپس به بولگاکوف انداخت، بالاخره کلمه هایی را که در گلویش گیر کرده بود به زحمت ادا کرد:

- من با بولگاکوف موا فقم.

جوان ترین آن ها که بلوز کارگری به تن داشت موافقت کرد:

- پیشنهاد بولگاکوف عملی است.

فقط یرماچنکو همان کسی که روز با بچه ها صحبت کرده بود سرش را به علامت نفی تکان داد:

- پس برای چه روزی عده جمع کردیم؟ برای این که بدون جنگ از جلوی آلمانی ها عقب نشینی کنیم؟ به

عقیده من این جا ما باید با آن ها دست و پنجه نرم کنیم. عقب نشینی ما را به تنگ آورد ...

- اگر دست من بود، من این جا حتماً می جنگیدم - او به تندی صندلی را کنار زد و به پا خاست و بنا کرد در

اتاق به قدم زدن.

بولگاکوف نگاهی از روی عدم موافقت بر او انداخت.

- جنگ باید نتیجه داشته باشد، یرماچنکو و اما سوق افراد به شکست و نابودی حتمی - این را ما نمی توانیم

بکنیم. اصولاً این مضحک است. یک لشکر کامل با توپخانه سنگین و ماشین های زره پوش به دنبال ما حرکت

می کند... نباید بجگی کرد، رفیق یرماچنکو ... - و سپس رو به سایرین کرد و به سخنان خود پایان بخشید:

- پس تصمیم گرفته شد، فردا دور می شویم.

مسئله ی دیگر مربوط به مخابرات و ارتباطات است - بولگاکوف به مشاوره ادامه می داد - چون ما آخرین

واحدی هستیم که عقب نشینی می کنیم وظیفه ی دایر کردن ارتباطات در پشت جبهه ی آلمانی ها به عهده ی ما

واگذار می گردد. این جا مرکز بزرگ تقاطع خطوط آهن است، این شهر کوچک دو ایستگاه دارد. ما باید در

فکراین باشیم که رفیق مورد اطمینانی در ایستگاه کار کند. حالا تصمیم بگیریم چه کسی از خودمان را برای اداره ی

کارها این جا بگذاریم. کاندیدهایی پیشنهاد کنید.

یرماچنکو نزدیک میز آمد و گفت:

- من عقیده دارم که این جا باید ژوخرای ملوان بماند. اولاً ژوخرای از اهالی این محل هاست. ثانیاً او سوهان کار

و مکانیستین برق است و می تواند در ایستگاه وارد کار بشود. «فتودور» (فتودور اسم کوچک ژوخرای است.) را

کسی در عده ی ما ندیده، او تازه امشب وارد خواهد شد. او جوان با مغزی است و کارهای این جا را رو به راه

می کند. به عقیده من او مناسب ترین فرد است.

بولگاکوف سر خود را تکان داد:

- درست است، من با تو موافقم، یرماچنکو - و سپس به سایرین رو کرد و پرسید: - شما رفقا، مخالفتی ندارید؟ نه، پس موضوع حل شده است، ما برای ژوخرای پول و اعتبارنامه برای کار می‌گذاریم.
بولگاکوف گفت:

- رفقا، حالا سومین و آخرین موضوع، یعنی موضوع اسلحه‌ای که در شهر موجود است. این جا یک انبار پر اسلحه موجود است - بیست هزار قبضه - که از جنگ دوران تزاری مانده است. این اسلحه در یک انبار دهقانی قرار دارد و این جا افتاده است و همه آن را فراموش کرده‌اند. دهقان صاحب انبار به من در این باره خبر داد، می‌خواهد خود را از دست آن خلاص کند. البته نمی‌شود این انبار را برای آلمانی‌ها گذاشت. من عقیده دارم که باید آن را فوری آتش زد که برای صبح هم چیز حاضر باشد. اما آتش زدن آن خالی از خطر نیست، خانه کنار شهر میان خانه‌های فقرا واقع است. خانه‌های دهقانی ممکن است آتش بگیرد:

«ستروژکف» که آدمی توپر بود و ریش زبرش را مدت‌ها نتراشیده بود، از جا تکان خورد:

- برا برا برای چه آتش بزنیم؟ من عقیده دارم که اسلحه را میان اها هالی تقسیم کنیم.
بولگاکوف به سرعت به جانب او برگشت:

- می‌گویی توزیع کنیم؟

یرماچنکو با لحن تحسین آمیزی فریاد زد:

- درست است، درست است. اسلحه را بین کارگراها و سایر اهالی، هر کی بخواهد توزیع کنیم. لافل وقتی فشار آلمانی‌ها به منتها درجه رسید چیزی خواهد بود که با آن پهلوهای آن‌ها را بخاراند. حتماً فشار آن‌ها سخت خواهد شد؛ وقتی کارد به استخوان رسید بچه‌ها دست به اسلحه می‌برند. ستروژکف درست گفت: توزیع کنیم. بد نبود اگر به دهکده‌ها هم حمل می‌شد. موژیک‌ها (دهقانان سابق روسی را موژیک می‌گویند) بهتر می‌توانند مخفی کنند، و همین که آلمانی‌ها به مصادره سرتاسری دست بزنند، آخ، این تفنگ‌ها به درد می‌خورند!

بولگاکوف خندید:

- بله، ولی آلمانی‌ها آخر، امر خواهند کرد اسلحه را تسلیم کنند و همه آن را تسلیم خواهند کرد.
یرماچنکو اعتراض کرد:

- نه، همه تسلیم نخواهند کرد. بعضی‌ها می‌دهند، بعضی‌ها نمی‌دهند.

بولگاکوف به علامت پرسش به حاضرین نظری انداخت.

کارگر جوان در تأیید یرماچنکو و ستروژکف گفت:

- توزیع می‌کنیم، تفنگ‌ها را توزیع می‌کنیم.

بسیار خوب، پس توزیع می‌کنیم - بولگاکوف موافقت کرد - و سپس در حالی که از پشت میز بر می‌خواست گفت: - این بود کلیه مسائل ما. حالا ما می‌توانیم تا صبح استراحت کنیم. هر وقت ژوخرای آمد بگذارید بیاید پیش من، من با او صحبت خواهم کرد. تو هم یرماچنکو برو پست‌ها را بازرسی کن.

همین که بولگاکوف تنها ماند. به اتاق خواب صاحب‌خانه که جنب اتاق پذیرایی بود رفت و شئل خود را به روی تشک گسترده و دراز کشید.

* * *

صبح پاوکا از کارخانه برق بر می‌گشت. یک سال تمام بود که شاگرد آتش‌کار بود. در شهر کوچکی هیجان غیرعادی حکم فرما بود. این جنب‌وجوش فوراً توجه او را به خود جلب نمود هرچه بیشتر می‌رفت، سر راه عده بیشتری را می‌دید که یک قبضه، دو قبضه، سه قبضه تفنگ با خود می‌بردند. پاوکا شتابان به سوی خانه روان شد. نمی‌فهمید چه خبر است. نزدیک پارک لشچینسکی آشنایان دیروزی او سوار اسب می‌شدند.

پاوکا دوان دوان به خانه آمد، صورتش را شست و همین که از مادرش فهمید که آرتم هنوز نیامده است، از جاجست و نزد سربوژکا بروژژاک که در انتهای دیگر شهر منزل داشت رفت.

سربوژکا پسر آتش‌کار لکوموتیو بود. پدرش یک خانه‌ی کوچکی و مزرعه‌ای به همان کوچکی داشت. سربوژکا خانه نبود. مادرش که زن فربه و سفید رویی بود نگاهی از روی عدم رضایت به پاوکا انداخت: - خدا می‌دونه که جاست، تازه سفیدی زده بود که در رفت، مثل این که شیطون تو جلدش رفته، می‌گه جایی اسلحه تقسیم می‌کنند، لابد همان جاست. شما جنگجوهای آب دماغی را باید شلاق زد، دیگه بیش از اندازه افسار گسیخته شده‌اید. جلواتان را نمی‌شه گرفت. یک وجب قدتان است، اون وقت به سراغ اسلحه می‌رید، تو به آن پست فطرت بگو: اگر یک دانه فشنگ هم به خانه بیاره، سر از تنش جدا می‌کنم، هرگندی دستش برسه میاره خونه، آن وقت برو جواب شو بده.

چیه، تو هم می‌خواهی بری اون‌جا؟

ولی پاوکا دیگر به مادر غرغروی سربوژکا گوش نداد و به سوی خیابان پرواز نمود.

مردی از شوسه می‌گذشت که از هر شانه‌اش یک قبضه تفنگ آویخته بود.

پاوکا به طرف او دوید.

- عموجان، بگو از کجا گیر آوردی؟

- آن‌جا در «ورخوینا» توزیع می‌کنن.

پاوکا با تمام قوا به سوی نشانی آن مرد دوید. پس از آن که از دو خیابان گذشت به پسر بچه‌ای برخورد که تفنگ سنگین سرنیزه‌دار پیاده نظام در دست داشت.

پاوکا او را متوقف ساخت.

- تفنگ را از کجا گیر آوردی؟

- افراد دسته مقابل مدرسه توزیع می‌کنند. ولی دیگر چیزی نمانده، همه را گرفتند. تمام شب پخش می‌کردند، حالا دیگر جعبه‌های خالی مانده. این تفنگ دومه که می‌برم - پسرک مغرورانه حرف‌های خود را تمام کرد.

این خبر به طرز وحشتناکی پاوکا را غمگین ساخت.

پاوکا مأیوسانه اندیشید:

«حشش بود یک سره آن جا می دویدم، به خانه نمی رفتم - چطور شد که من این فرصت را از دست دادم؟»
ناگهان فکری از مغزش گذشت، تندی پیچید، با سه جست به پسری که داشت می رفت رسید؛ با زور تفنگ را
از دستش ربود و با لحنی که اختیار هرگونه اعتراض را سلب می کرد گفت:

- تو دیگه یک قبضه داری، بسته، این هم مال من!

پسرک که از این غارت در روز روشن خشمناک شده بود، خود را به روی پاوکا انداخت ولی پاوکا یک قدم
به عقب جست و سر نیزه تفنگ را به سمت او گرفت و فریاد زد:

- عقب برو، والا زخمی می شی!

پسرک از حرصش گریه کرد و دوان دوان برگشت در حالی که از کینه‌ی عاجزانه‌اش فحش می داد. پاوکا
شادمان و راضی به طرف خانه دوید، از پرچین جست و وارد انبار کوچک شد. تفنگی را که به غنیمت گرفته بود
روی الوار زیر بام گذارد در حالی که با وجد و سرور سوت می زد وارد خانه شد.

* * *

چه خوب است شب‌های تابستانی شهرهای کوچک بلوک مانند او کراین، نظیر شپتوکا که مرکز آن شهر و
حوالیش دهستان است.

در چنین شب‌های آرام تابستانی همه جوانان در خیابان‌ها هستند.

دختران و پسران دسته دسته، دوتا دوتا، جلوی سکوهای خانه‌ها، باغ‌ها، باغچه‌ها، در خود خیابان‌ها، روی تیرهای
توده شده‌ی ساختمانی جمع می شوند، می خندند و آواز می خوانند.

هوای آکنده از بوی گل‌ها در موج زدن است. در اعماق آسمان ستارگان مانند کرم‌های شب تاب به سختی سو
سو می زنند، صدا تا فاصله‌ی زیادی طنین انداز است ...

پاوکا گارمون (نوعی ساز پرده دار شبیه جعبه که هنگام نواختن روی دست می گیرند و پرده‌های آن را با انگشتان
فشار می دهند، آکوردئون). خود را دوست دارد. او گارمون خوش آهنگ دو ردیفه و بینی اش را با علاقه‌ی مفرطی
روی زانوان می گذارد. انگشتان چابکش آرام شستی‌ها را نواخته، تند از بالا به پایین بر روی شستی‌ها می دَوَند
پرده‌های نوت‌های بم نفس می کشند و آهنگ هیجان انگیزی و پر نشاط گارمون فضا را پر می کند ...

گارمونی که مثل مار به خود می پیچید، چگونه ممکن است انسان را به رقص و اندازد؟ نمی شود تحمل کرد،
پاها خود به جنبش در می آیند. گارمون با حرارت نفس می کشید، زندگی در جهان چه خوش است!

امروز غروب مخصوصاً پر نشاط بود، نزدیک خانه‌ی پاوکا جوانان شوخ و شنگ روی تیرهای چوبی جمع شده
بودند، پر سر و صداتر از همه گالوچکا همسایه‌ی پاوکا بود. دختر سنگ تراش دوست دارد با پسرها به رقص و
بخواند، صدای «آلتو» (Alto اصطلاح موسیقی که به صدای زیر اطلاق می شود.م) او که از سینه بر می خاست ملیح
بود.

پاوکا از او حساب می برد. دخترک تیزی داشت. گالوچکا روی تیرهای چوبی پهلوی پاوکا نشسته او را
سخت در آغوش خود می فشرد و قاه قاه می خندید:

- ای گارمونیست ناقلا، حیف که کمی بجه سالی، جوانک، و الا شوهر خوبی برام می‌شدی. من گارمونیست‌ها را دوست دارم. وقتی آن‌ها را می‌بینم دلم آب می‌شه.

پاوکا از خجالت تا بناگوش سرخ می‌شود - خوب است که شب هنگام تاریک است و پیدا نیست. پاوکا از دختر شورور دور می‌شود ولی گالوچکا او را محکم نگاه می‌دارد و مانع می‌شود و به شوخی می‌گوید:

- ده، کجا فرار می‌کنی، عزیزم؟ عجب نامزدی؟

پاوکا با شانه‌ی خود سینه‌ی نرم او را احساس می‌کند و از این احساس اضطراب و هیجانی به او دست می‌دهد. شلیک خنده در دور و بر خیابان که معمولاً آرام و ساکت است شور و غوغا می‌اندازد.

پاوکا با دست شانه‌ی گالوچکا را از خود دور کرده می‌گوید:

- تو مانع گارمون زدن می‌شی، فاصله بگیر، - و دوباره شلیک خنده، استهزاء و شوخی طنین‌انداز می‌گردد.

«ماروسیا» مداخله می‌کند:

- پاوکا بیک چیز محزونی بزنی که قلب آدمو تکان بده.

دَم گارمون با تانی باز و بسته گشته، انگشتان به ملایمت شستی‌ها را ورچین می‌کنند. این آهنگ آشنا و مألوف است. قبل از همه «گالینا» و به دنبالش ماروسیا و سپس سایرین با گارمون هم آواز می‌گردند:

بورلاک‌ها^۱ همه جمع شدند یک‌جا.
 در زادگاه خود توی کلبه‌ها.
 می‌خوانند این را همه یک صدا.
 ما این‌جا خوشیم، این‌جا است جای ما.
 ما این‌جا خوشیم، این‌جا است عشق ما.
 و صدای زنگ‌دار و جوان خوانندگان در نقطه‌های دور، در جنگل می‌پیچید.
 - پاوکا! - این صدای آرتم است.
 پاوکا دَم گارمون را به هم می‌فشد و دگمه‌ی تسمه‌ی آن را می‌بندد:
 - صدام می‌کنی، من رفتم.
 ماروسیا با التماس می‌گوید:
 - ده به خورده هم بنشین، بزنی، خونه هم می‌رسی.
 ولی پاوکا عجله می‌کند.

- نه، فردا باز می‌زنیم، اما حالا باید برم، آرتم صدا می‌کنه - پاوکا از وسط خیابان به طرف خانه کوچولو می‌دود.

همین که در را باز می‌کند، می‌بیند «رومان» رفیق آرتم و شخص ناشناس پشت میز نشسته‌اند.

^۱ بورلاک‌ها به کسانی می‌گفتند که طناب متصل به قایق را به گردن خود بسته قایق را در طول رودخانه از ساحل

می‌کشیدند و این کاری بسیار پر زحمت و شاق بود.

پاوکا پرسید:

- تو صدام کردی؟

آرتم سر را به علامت تصدیق تکان داد و خطاب به آن مرد ناشناس گفت:

- اینها، خود برادرم.

ناشناس دست گره‌دار خود را به طرف او دراز کرد. آرتم خطاب به برادر گفت:

- پاوکا، می‌دونی چیه؟ تو میگی که در کارخانه‌ی شما مکانیسن برق ناخوش شده. فردا پیرس ببین به جای او

کسی را که از عهده‌ی این کار بر بیاید، قبول خواهند کرد؟ اگر لازم باشه، بیا و خبر بده.

ناشناس مداخله کرد:

- نه، من خودم با او خواهم رفت، خودم هم با صاحب کارخانه صحبت می‌کنم.

- البته لازمه، امروز کارخانه به کار نیفتاد برای آن که «ستانکوویچ» مریض شده، صاحب کارخانه دو مرتبه آمد و

همه‌اش می‌گشت کسی را به جای او پیدا کنه، ولی پیدا نکرد، جرئت هم نکرد که با یک آتش‌کار کارخانه را به

کار بیندازه. مکانیسن برق حصبه گرفته.

- ناشناس گفت:

- آها، کار درست شد - سپس خطاب به پاوکا:

- فردا من به دنبال می‌آیم و با هم می‌رویم.

- خوب.

چشمان پاوکا به چشمان خاکستری رنگ ناشناس که او را برانداز می‌کرد برخورد. نگاه متین چشمانش که به هم

نمی‌خورد اندکی پاوکا را سرخ کرد. کت خاکستری رنگی که دگمه‌هایش از بالا تا پایین انداخته بود، شانه‌های

عریض و قوی او را تنگ در بر گرفته بود معلوم بود که برای صاحبش تنگ است. گردن محکم و قطوری که شبیه به

گردن گاو نر بود سر و شانه‌های او را به هم وصل می‌کرد و او مانند درخت بلوط کهن سال و ریشه‌داری پر از نیرو

بود.

هنگام وداع آرتم گفت:

- «عجالتاً» بدرود، ژوخرای. فردا با برادرم می‌ری، کار را یکسره می‌کنی.

* * *

سه روز پس از رفتن عده، آلمانی‌ها وارد شهر شدند. سوت لوکوموتیو ایستگاه که در روزهای اخیر بی‌سرپرست

مانده بود خبر ورود آن‌ها را داد. در شهر خبر پیچید آلمانی‌ها می‌آیند. شهر مانند لانه‌ی مورچه تحریر شده‌ای، به

جوش و خروش افتاد. گرچه مدت‌ها بود همه می‌دانستند آلمانی‌ها باید بیایند، ولی مثل این که آن را جدی تلقی

نمی‌کردند. حالا دیگر آلمانی‌های خوفناک در فلان نقطه‌ی بیرون شهر نیستند. بلکه دیگر این‌جا، در خود شهر

هستند.

اهالی همه به دیوار خانه‌ها، به درها چسبیدند، می‌ترسیدند به خیابان بیایند.

آلمانی‌ها با اونیفورم‌های سبز سیر، با تفنگ‌های حمایل کرده، با خط زنجیری از دو طرف جاده گذشته وسط آن را خالی می‌گذاشتند؛ بر نوک تفنگ‌های آنان سرنیزه‌های عریض به شکل کارد، بر سرشان کلاه خودهای سنگین فولادی و بر پشتشان کوله پشتی‌های بسیار بزرگ قرار داشت. صف آن‌ها به شکل نواری یک پارچه از ایستگاه تا شهر کشیده می‌شد، آن‌ها گوش به زنگ در حالی که هر آن برای شکستن مقاومتی آماده بودند قدم می‌گذاشتند، اگر چه هیچ کس خیال مقاومت نداشت.

پیشاپیش آن‌ها دو افسر، «ماوزر» به دست حرکت می‌کردند. در وسط شوشه سردسته‌ای از قشون «گنمان» (لقب سرداران قزاقان اوکراینی‌م) و مترجمی که شنل اوکراینی سرمه‌ای برتن و کلاه پوستی به سر داشتند، دیده می‌شدند. آلمانی‌ها در میدان مرکزی شهر به شکل مربع صف کشیدند، طبل‌ها را نواختند، عده کمی از مسکینان، کاسب کارانی که جرئت کرده بودند مجتمع شدند. افسر گنمانی که شنل اوکراینی به تن داشت روی سکوی داروخانه ایستاد و امریه‌ی سرگرد «کورف» رئیس دژبانی شهر را با صدای بلند قرائت کرد.

متن امریه:

حکم می‌کنم:

۱- به کلیه‌ی اهالی شهر که در عرض بیست و چهار ساعت اسلحه‌ی گرم و سرد موجود در نزد خود را تحویل دهند. مجازات سرپیچی از این امریه اعدام است.

۲- در شهر حکومت نظامی اعلام می‌گردد و عبور و مرور پس از ساعت هشت شب ممنوع است.

رئیس دژبانی شهر - سرگرد کورف

در خانه‌ای که سابقاً شهرداری و پس از انقلاب محل شورای نمایندگان کارگران بود دژبانی آلمانی مستقر شد. جلوی در خانه، پاسداری ایستاده بود که دیگر به جای کلاه خود فولادی کاسکت رسمی، عقاب بزرگ امپراطوری بر سر داشت. همین‌جا در حیاط محلی برای توده کردن اسلحه‌ی تحویلی تعیین شده بود.

مسکینان و کاسب کارانی که از تهدید اعدام مرعوب شده بودند تمام روز اسلحه تحویل می‌دادند. بزرگ‌ترها خود را نشان نمی‌دادند اسلحه را جوانان و پسر بچه‌ها تحویل می‌دادند. آلمانی‌ها کسی را بازداشت نمی‌کردند. آن‌هایی که نمی‌خواستند اسلحه را تحویل دهند شب اسلحه را یکسره به خیابان پرتاب می‌کردند، گشتی‌ها آن‌ها را جمع کرده روی گاری نظامی می‌چیدند و به دژبانی حمل می‌کردند.

از ساعت دوازده که مهلت تحویل اسلحه منقضی شد سربازان آلمانی غنایم خود را بر شمردند، جمعاً چهارده هزار قبضه تفنگ تحویل گرفته شده بود، به این حساب آلمانی‌ها شش هزار قبضه تفنگ پس نگرفتند بازرسی‌های عمومی و سرتاسری که آن‌ها به عمل آوردند، نتایج بسیار ناچیزی داد.

سحرگاهان روز بعد در بیرون شهر نزدیک قبرستان قدیمی یهودیان، دو نفر کارگر راه آهن که هنگام بازرسی نزد آن‌ها تفنگ‌های مخفی یافته شده بود، تیرباران شدند.

* * *

آرتم به مجرد شنیدن امریه به خانه شتافت. در حیاط به پاوکا برخورد، شانهاش را گرفت، آهسته ولی مصرانه

پرسید:

- تو از انبار چیزی خانه آوردی؟

پاوکا می‌خواست موضوع تفنگ را مسکوت بگذارد، ولی مایل نبود به برادرش دروغ بگوید و جریان را شرح داد.

با هم به انبار رفتند، آرتم تفنگی را که پشت تیرهای چوبی گذارده شده بود در آورد، گلنگدن و سرنیزه‌ی آن را جدا کرد، سپس لوله تفنگ را به دست گرفت و با تمام قوا آن را به تیر پرچین زد. قنداق تفنگ قطعه قطعه شد، بقایای تفنگ را به محل متروک پشت باغ پرت کرد. سرنیزه و گلنگدن آن را هم به مستراح انداخت.

پس از انجام تمام این کارها، آرتم به طرف برادرش برگشت:

- تو دیگه کوچک نیستی، پاوکا، می‌فهمی که شوخی با اسلحه معنی نداره، من بهت جدی می‌گم، هیچ چیز خانه نیار تو می‌دانی حالا آدم ممکنه جانش را بالای این کار بده. بین منو گول نزن، والا اگر بیاری و پیدا کنن، اول منو تیرباران می‌کنن. توی آب دماغی را دست نمی‌زنند، هوا پسه، می‌فهمی؟ پاوکا قول داد چیزی به خانه نیاره. وقتی هر دو از حیاط به خانه می‌رفتند کالسه‌ای جلوی خانه‌ی لشچینسکی‌ها ایستاد. و کیبل مدافع و زنش و بچه‌هایش - «نلی» و «ویکتور» از آن پیاده شدند.

آرتم از روی خشم گفت:

گنجشک‌ها آمدند، بلبشویی راه می‌افته - سپس وارد خانه شد.

تمام روز پاوکا غصه‌ی تفنگ را می‌خورد. در این موقع رفیقش سروژکا با تمام قوا در انبار متروک قدیمی تقلا می‌کرد و خاک جلوی دیوار را با بیل می‌کند. بالاخره حفره آماده شد. سروژکا سه قبضه تفنگ نو را که هنگام پخش به دست آورده بود و در کهنه پاره‌ای پیچیده بود در آن حفره جا داد. او خیال نداشت آن‌ها را به آلمانی‌ها بدهد. تمام شب را برای آن تقلا نکرده بود که از غنیمت خود به این آسانی دست بر دارد. حفره را از خاک پر کرده در آن را محکم کوبید و سپس توده‌ی زباله و آل و آشغال کهنه را به محل کوبیده و صاف شده آورد، پس از آن که نتایج زحمت خود را با نظر انتقادی معاینه کرد و آن را رضایت بخش یافت، کلاهش را از سر کنده عرق پیشانی‌اش را پاک نمود «بگذار حالا بگردند. اگر هم پیدا کنند، تازه معلوم نیست انبار مال کیه».

* * *

پاوکا با مکانیسین برق که مردی سهمگین و جدی بود در کارخانه برق کار می‌کرد به طور نامحسوسی دوست شد.

ژوخرای ساختمان دینام را به شاگرد آتشکارش نشان داده به او کار می‌آموخت.

ملوان از پسرک تیز هوش خوشش آمد. ژوخرای غالباً در ایام تعطیل نزد آرتم می‌آمد. ملوان منطقی و جدی به کلیه‌ی حکایت‌های مربوط به معاش و زندگی، مخصوصاً به شکایت‌های مادر پاوکا با شکیبایی گوش فرا می‌داد. او می‌توانست به نحوی بر ماریا یا کولونا تأثیر بخشد و او را تسلی دهد که ناکامی‌ها و بدبختی‌های خود را فراموش کند و با نشاط و چابک‌تر گردد.

یک‌بار ژوخرای، پاوکا را در حیاط کارخانه‌ی برق در میان توده‌های هیزم چیده متوقف ساخت و با تبسمی بر

لبانش پرسید:

- مادرت می‌گه که تو دوست داری دعوا کنی. مادرت می‌گه «او مثل خروس جنگی است» - ژوخرای به علامت تأیید خندید- دعوا کردن به طور کلی بد نیست فقط باید دانست کی را و برای چی می‌زنی.

پاوکا بدون این که بداند ژوخرای او را استهزاء می‌کند یا جدی می‌گوید، پاسخ داد:

- من بی خود دعوا نمی‌کنم، همیشه از روی انصاف وارد دعوا می‌شم.

ژوخرای به طور غیرمنتظره‌ای پیشنهاد کرد:

- می‌خواهی دعوی حسابی را بهت یاد بدم؟

پاوکا با تعجب به او نگاه کرد:

- چطور حسابی؟

- حالا خواهی دید.

پاوکا اولین کنفرانس مختصر بوکس انگلیسی را گوش داد.

این علم به پاوکا آسان دست نداد، ولی او آن را به خوبی فرا گرفت. بارها پاوکا با ضربه‌ی مشت ژوخرای از پا در می‌آمد و معلق می‌خورد، ولی او شاگرد ساعی پرتاقتی از آب در آمد.

در یکی از روزهای گرم پاوکا از نزد کلیمکا برگشت، در اتاق پرسه زد و چون کاری نداشت تصمیم گرفت به محل دوست داشتنی‌اش، به بام اتاق دربان که در گوشه‌ی بام در پشت خانه بود بالا رود. از میان حیاط گذشت، وارد باغ کوچک شد و پس از رسیدن به انبار تخته‌ای، از پله‌ها به بالای بام رفت. از خلال شاخه‌های انبوه درختان آلبالو که بر بالای انبار سر فرود آورده بودند گذشت و به وسط بام رسید و زیر اشعه آفتاب دراز کشید.

یک طرف اتاق دربان، به باغ لشچینسکی‌ها باز می‌شد، و از کنار بام تمام باغ و یک طرف عمارت مشاهده می‌گشت. پاوکا سرش را از پشت برآمدگی کنار بام بیرون آورد، قسمتی از باغ را که کالسکه‌ای در آن قرار داشت دید. گماشته‌ی ستوان آلمانی که در خانه لشچینسکی‌ها منزل کرده بود در حالی که با ماهوت پاک کن لوازم رئیسش را تمیز می‌کرد دیده می‌شد.

پاوکا بارها ستوان را جلوی دروازه‌ی پارک دیده بود. ستوان قدی کوتاه، صورتی سرخ‌گون سیبیل‌هایی کوتاه اصلاح شده، عینک پنسی روی بینی و کاسکتی با لبه‌ی برقی سبز داشت. پاوکا می‌دانست که ستوان در اتاق پهلویی که پنجره‌اش به باغ باز می‌شد و از آن‌جا پیدا بود، سکونت دارد.

حالا ستوان پشت میز نشسته چیزی می‌نویسد؛ سپس نوشته‌ها را برداشت و خارج شد، نامه را به گماشته داد و از خیابان بین باغچه‌ها به طرف در خروجی رفت. جلوی آلاچیق ماریچی شکل ستوان ایستاد معلوم بود که با کسی حرف می‌زند نلی لشچینسکایا (در زبان روسی نام فامیلی نیز مذکر و مؤنث دارد لشچینسکایا مؤنث، لشچینسکی مذکر، کورچاگین مذکر، کورچاگینا مؤنث است.م) از آلاچیق بیرون آمد، ستوان زیر بازویش را گرفت و به اتفاق نلی به سمت در وسط و با هم خارج شدند.

پاوکا همه‌ی این‌ها را می‌دید، او داشت خوابش می‌برد که در باز شد، گماشته وارد اتاق شد و لباس فرمی را به رخت‌آویز آویخت، پنجره رو به باغ را باز و اتاق را نظافت کرد و در را پشت سر خود بست و خارج شد، در همان لحظه پاوکا گماشته را جلوی طویله‌ها، جایی که اسب‌ها ایستاده بودند دید.

از خلال پنجره‌ی باز، پاوکا تمام اتاق را خوب می‌دید. روی میز، چند تسمه و یک چیز براقی قرار داشت. پاوکا در حالی که از خارش طاقت‌فرسای کنجکاوی تحریک شده بود از بام به تنه‌ی درخت آویخت و به باغ لشچینسکی‌ها فرود آمد. او خم شد و با چند جست به پنجره‌ی باز رسید و به درون اتاق نظر افکند. کمربندی با شمشیر بند و جلد هفت تیری با تپانچه «مالینخو» دوازده تیر عالی در اتاق دیده می‌شد.

نفس در سینه پاوکا بند آمد، چند ثانیه در درون او مبارزه جریان داشت، ولی گستاخی از جان گذشته‌ای او را تحریک کرد. او خم شد و جلد هفت تیر را برداشت و به باغ جست. دور و بر را خوب نگریسته با احتیاط هفت تیر را به جیب فرو برد و از میان باغ به طرف درخت گیلان دوید. تند، مثل میمون کشان کشان خود را به پشت بام رساند و سپس به عقب نگاه کرد؛ گماشته با مهتر آرام آرام صحبت می‌کرد. در باغ آرامش حکم‌فرما بود ... پاوکا از انبار پایین خزید و به طرف خانه دوید.

مادرش در آشپزخانه مشغول پختن ناهار بود و متوجه پاوکا نشد.

پاوکا کهنه پاره‌ای که پشت صندوق بود، برداشت و در جیب خود فرو برد و یواشکی از در بیرون پرید و دوان دوان از باغ گذشت، از پرچین بالا رفت و به جاده‌ای که به جنگل می‌رفت رسید. پاوکا هفت تیر را که سخت به پایش می‌خورد، با دست نگاه داشته با تمام قوا به طرف کارخانه‌ی آجرپزی ویران قدیمی دوید.

پاهایش به زور به زمین می‌خورد، باد در گوش‌هایش زوزه می‌کشید.

محل کارخانه‌ی آجرپزی قدیمی غرق در آرامش بود. این طرف و آن طرف بام فرود آمده و تل‌های عظیم آجر و کوره‌های ویران آجرپزی بر اندیشه‌ی بیننده اندوه و ملالت می‌دمید. همه‌جا علف صحرائی روییده بود و تنها سه دوست گاه‌گاه برای بازی‌های خود این‌جا جمع می‌شدند. پاوکا نهان‌گاه‌های زیادی که می‌شد در آن‌ها گنج ربوده را پنهان کرد، سراغ داشت.

پاوکا به شکاف کوره رفت، با احتیاط به اطراف نظر انداخت ولی راه خالی بود. درخت‌های صنوبر آرام آرام خش خش می‌کردند و نسیم ملایمی گرد اطراف راه را بلند می‌کرد، بوی تند قطران می‌آمد. پاوکا هفت تیر را که در کهنه پاره‌ای پیچیده بود ته کوره در گوشه‌ای گذارد و با اهرم کوچکی از آجرهای قدیمی آن را پوشاند، پس از خروج از آن‌جا، مدخل کوره‌ی کهنه را با آجر مسدود کرد و ترتیب آجرها را به خاطر سپرد و به جاده در آمد و آرام آرام به خانه رفت.

زانوهایش کمی می‌لرزید.

او فکر می‌کرد: «عاقبت این کار چه خواهد شد؟» و قلبش را یک نوع اضطراب و سنگینی می‌فشرد.

او تنها برای این که در خانه نباشد پیش از وقت به کارخانه‌ی برق رفت، کلید را از دربان گرفت و در عریض بنایی را که در آن موتورهای محرک قرار داشت گشود، در حینی که نفس کش کوره را پاک می‌کرد، توی دیک با تلمبه آب می‌ریخت و آتشدان را روشن می‌کرد ولی اندیشید: «حالا در خانه‌ی ییلاق‌ی لشچینسکی‌ها چه خبر است؟»

مدتی بعد، در حدود ساعت یازده ژوخرای نزد پاوکا آمد او را به حیاط خواند و آهسته پرسید:

- چرا امروز خانه‌ی شما بازرسی شده؟

پاوکا هراسناک بر خود لرزید:

- چه بازرسی؟

ژوخرای اندکی ساکت ماند و سپس اضافه کرد:

- آره وضع خوب نیست، نمی‌دانی آن‌ها دنبال چی می‌گشتند؟

پاوکا نیک می‌دانست که آن‌ها در جستجوی چه بودند ولی جرئت نکرد جریان سرقه هفت تیر را به ژوخرای

شرح دهد، در حالی که سراپایش از اضطراب می‌لرزید پرسید:

- آرتم را بازداشت کرده‌اند؟

- هیچ کس را بازداشت نکرده‌اند، ولی هرچه در خانه بود زیر و رو کردند.

این کلمه‌ها اندکی موجب تسکینش شد، ولی اضطراب برطرف نمی‌شد، چند دقیقه به فکر خود مشغول بودند.

یکی با اطلاع از علت بازرسی از عواقب آن در تشویش بود، دیگری علت آن را نمی‌دانست و از این رو بر گوش به زنگی‌اش افزوده شده بود.

ژوخرای فکر می‌کرد: «کار خبرچین‌هاست، شاید، چیزی درباره من بو برده‌اند! آرتم درباره‌ی من چیزی

نمی‌داند، پس چرا خانه‌اش را بازرسی می‌کنند؟ باید بیشتر احتیاط کرد.»

آن‌ها ساکت هریک به کار خود برگشتند.

در این میان، در پارک سر و صدا و جوش و خروش بزرگی برپا بود.

ستوان پس از آن که متوجه فقدان هفت تیر شد گماشته را احضار کرد، او که معمولاً مؤدب و خوددار بود پس

از اطلاع این مطلب، با تمام قوا سیلی‌ای بر بناگوش گماشته نواخت، گماشته از ضربه‌ی ستوان تلو تلو خورد و سپس

خبردار ایستاد و چشمان خود را گناهکارانه بهم زد و مطیعانه در انتظار عاقبت کار بود.

وکیل دادگستری نیز که برای توضیح‌هایی احضار شده بود خشمناک شد و از این که در خانه‌اش چنین حادثه‌ی

ناگواری رخ داده، از ستوان معذرت می‌خواست.

«ویکتور لشیچینسکی» که هنگام این مصاحبه حاضر بود به پدرش گفت که ممکن است همسایگان، به خصوص

پاول کورچاکین پسره‌ی لات، این کار را کرده باشد.

پدر با شتاب به توضیح عقیده‌ی پسرش پرداخت و ستوان دستور داد فوراً ورقه‌ی حکم بازرسی را بیاورند.

بازرسی منتج به هیچ گونه نتیجه‌ای نشد. قضیه‌ی فقدان تپانچه، پاوکا را معتقد کرد که حتی چنین اقدام‌های پر

مخاطره، گاهی بی‌خطر می‌گذرد.

فصل سوم

«تونیا» جلوی پنجره ایستاده بود. او به باغ آشنا و مألوف به درختان کشیده و بلند تبریزی که از نسیم ملایم به آرامی موج می‌زد با دلنگی می‌نگریست و باورزش نمی‌شد که یک سال تمام پارک مألوف را ندیده است. به نظرش همین دیروز این‌جا را که از طفولیت به آن انس گرفته بود ترک گفته و امروز با قطار باز گشته است.

هیچ چیز در این‌جا عوض نشده. همان رده‌های تپه‌های با دقت قیچی شده‌ی توت فرنگی و همان خیابان‌ها که مانند خطوط هندسی مستقیم است و در آن‌جا گل محبوب مادرش بنفشه فرنگی کاشته شده است. همه چیز در باغ نظیف و جمع و جور است، همه‌جا اثر دست مشکل‌پسند دانشمند جنگلبان دیده می‌شود. این خیابان‌ها که مانند خطوط هندسی مستقیم و پاکند سبب دلنگی تونیا می‌شد.

تونیا رمان ناتمام را برداشت، در ایوان را باز کرد و از پله‌ها به باغ فرود آمد، سپس در کوچک باغ را هل داد و آهسته آهسته به سمت برکه ایستگاه نزدیک برج آب روان شد.

پس از عبور از پل کوچک تونیا به جاده رسید، راه مانند خیابان مشجر بود. در سمت راست برکه‌ای مزین به تاجی از درختان بید و بیدمجنون و در سمت چپ، جنگل قرار داشت.

او داشت به طرف برکه و معدن سنگ قدیمی می‌رفت، که در پایین، قلاب ماهی‌گیری بر بالای آب دید و متوقف شد.

تونیا بالای بیدمجنون کج، خم شد و شاخه‌های بید را با دست کنار زد و پسری را دید که رنگش زیر آفتاب سوخته، پاهایش برهنه و شلوارش را تا ران بالا زده بود. در کنار او قوطی حلبی زنگ زده‌ای پر از کرم قرار داشت، جوانک سرگرم کار خود بود و نگاه زل زل تونیا را نمی‌دید.

- مگر این‌جا می‌شود ماهی گرفت؟

پاوکا با خشم به عقب نگاه کرد.

دختر ناشناس با دست‌های خود بیدمجنون را گرفته کاملاً به سوی آب خم شده بود. او پیراهن ملوانی با یقه‌ی راه راه آبی رنگ و دامن کوتاه خاکستری روشن به تن داشت. دختر کفش‌های قهوه‌ای رنگ به پا داشت و جوراب‌های ساقه کوتاه لبه‌دار پاهای زیبا و آفتاب خورده‌اش را در بر گرفته و موهای خرمایی رنگش به شکل کلافی ضخیم تابیده بود.

دستی که قلاب را نگاه داشته بود اندکی لرزید. چوب پنبه‌ی شناور تکان خورد و در نتیجه سطح هموار آب موج برداشت و به شکل دوائر متحدالمركز به اطراف دوید.

صدای لطیف مهیبی از پشت شنیده شد:

- نک می‌زند، می‌بینید؟ نک می‌زند.

پاوکا کاملاً دستپاچه شد، قلاب را بیرون کشید و کرم کوچولویی که روی قلاب می‌چرخید به همراه قطره‌ها و تراوش آب از برکه سر در آورد.

پاوکا خشمناک اندیشید:

«مگر می‌شه حالا ماهی گرفت! جن این دختره را به این جا کشاند.» و برای پنهان نمودن بوری خود قلاب را دورتر بین دو گیاه «پنجه خرس» به آب انداخت، یعنی درست جایی که نمی‌بایستی قلاب انداخت، زیرا ممکن بود به ریشه‌های زیر آبی درختان گیر کند.

پاوکا متوجه موضوع شد و بدون این که برگردد زیر زبانی خطاب به دختر که در بالا نشسته بود گفت:

- چیه، همه‌اش غر می‌زنی؟ همه‌ی این‌ها فرار می‌کنن.

سپس از بالا صدای استهزاء آمیزی شنید.

مدت‌هاست که فرار کرده‌اند، تنها ریخت تو کافی است که ماهی‌ها رم بکنند، مگر روز صید می‌کنند؟ صیاد ناشی!

برای پاوکایی که سعی می‌کرد نزاکت را رعایت کند این حرف بسیار گران آمد. او برخاست و کلاه کپی‌اش را مانند همیشه به علامت غضب به پیشانی کشید و در حالی که سعی می‌کرد کلمه‌ها با نزاکت‌تری بیابد گفت:

- شما دختر خانم، بد نمی‌شد اگر تشریفتان را از این جا می‌بردید.

چشمان تونیا اندکی تنگ شد، لبخند گذرایی در آن‌ها شراره زد.

- مگر من مزاحم شما هستم؟

در صدای او دیگر استهزاء نبود، بلکه چیزی دوستانه و طالب آشتی احساس می‌شد و پاوکا که می‌خواست به این دختر خانم که کسی نمی‌داند از کجا سر درآورده بود تندی کند، خلع سلاح شد.

- بسیار خوب، تماشا کنید، اگر مایل هستید، زمین که ارث پدرم نیست - پاوکا موافقت نمود و باز نگاه خود را به چوب پنبه شناور دوخت. چوب پنبه به گیاه «پنجه خرس» چسبیده بود و واضح بود که قلاب به ریشه‌ی زیر آبی بند شده. پاوکا جرئت نمی‌کرد قلاب را بکشد.

او پیش خود می‌اندیشید: «اگر گیر کند، دیگر نمی‌شه آن را کند، این دختره هم حتماً خنده را سر می‌ده. کاش زودتر دک می‌شد!»

ولی تونیا روی درخت بیدمجنون خمیده که اندکی تکان تکان می‌خورد راحت‌تر قرار گرفت و کتاب را روی زانوان خود گذارد و توکوک پسرک سیاه چشم و خشن آفتاب خورده که این گونه نامهربان از او استقبال کرده بود و هم اکنون نیز تعمداً به او توجه نمی‌کرد، رفت.

پاوکا تصویر دخترک نشسته را در آب آینه‌گون به خوبی می‌دید دختر مشغول خواندن کتاب بود ولی پاول یواشکی نخ قلاب را که گیر کرده بود می‌کشید، چوب پنبه غلتان زیر آب می‌رود، نخ قلاب گیر کرده، کشیده نمی‌شود.

«العتنی گیر کرده!» در حالی که این فکر از مغزش می‌گذرد با نگاه اربب (کج) به چهره‌ی خندان دختر در آب نگاه می‌کند.

دو جوان کلاس هفتم گیمنازیوم^۱ (دبیرستان) از روی پل کوچک برج آب گذشتند. یکی از آن‌ها پسر مهندس «سوخارکو» رئیس دیپو - جوانکی موبور، کک مکئی، لش و دریده هفده ساله بود که در مدرسه بنام «شورکای آبله‌رو» خوانده می‌شد، او قلاب ماهیگیری خوبی در دست، سیگاری داشی وار در میان لبان خود داشت. همراه او ویکتور لشچینسکی جوانک ظریف و رعنا بود.

سوخارکو چشمک زنان به سوی ویکتور خم گشت و گفت:

- این دختری تو دل برو و بانمکه، لنگه‌اش در این جا پیدا نمی‌شه، باور کن تیپ رماتیکی است؛ در شهر کیف سال ششم را می‌خواند، برای تابستان پیش پدر خود آمده، پدرش جنگلبان این جاست. دختری با خواهرم «لیزا» آشناست. یک بار برایش نامه‌ای نوشتم، نامه‌ی پر شکوهی، درباره‌ی این که عاشق شیدا شده و بالرز و ناشکیبایی منتظر پاسخ شما هستم. حتی از «نادسون» (شاعر روسی اواخر قرن نوزدهم م) شعری مناسب حال جا زدم.

ویکتور با کنجکاوای پرسید:

- بالاخره چه شد؟

سوخارکو اندکی دستپاچه پاسخ داد:

- هیچی، ناز و غمزه می‌آید، می‌دانی افاده می‌کنه، می‌گه کاغذ حرام نکن، ولی اولش همیشه همین طور می‌شه، من در این کارها گرگ باران دیده‌ام؛ حوصله‌ی ور رفتن با او را ندارم - هی دنبالش برو و نازش بکش و معطل بشو. حیف نیست، آدم شبانه میره توی باراک‌های تعمیرگاه (باراک: ساختمان‌های چوبی موقتی که در طول راه‌ها برای کارگران ساختمانی ساخته می‌شود اطلاق می‌گردد م) و با یک سه روبلی چنان وجیهه‌ای را انتخاب می‌کنه که آدم پس از آن از لذت لب‌هایش را می‌لیسه. دیگر ناز و غمزه‌ای هم در کار نیست. من و «والکاتیخونوف» - استادکار خط آهن را می‌شناسی؟ - با هم می‌رفتیم.

صورت ویکتور به طور تحقیر آمیزی چین و چروک خورد.

- «شورا» تو از این کثافت کاری‌ها هم می‌کنی؟

«شورا» سیگار را جویده تف کرد. و بالحن تمسخر آمیز گفت:

- دکی، واسه‌ی من «دزفتکه» شده! می‌دانم کارتان چیه ...

ویکتور توی حرف او دویده پرسید:

- پس تو منو با این دختر آشنا خواهی کرد؟

- البته، تا او نرفته، تندتر بریم. دیروز صبح او خودش ماهی می‌گرفت.

دو دوست داشتند به تونیا نزدیک می‌شدند. سوخارکو سیگار را از لبان خود در آورد و فکلی مآبانه خم شد و تعظیمی کرد.

- سلام، مادموازل «تومانوا»، چیه ماهی می‌گیرید؟

^۱ گیمنازیوم در روسیه تزاری دبیرستان‌های مخصوص فرزندان ثروتمندان بود که پس از اتمام آن می‌توانستند وارد

دانشکده‌های مختلف گردند م.

تونیا جواب داد:

- نه، تماشا می‌کنم ببینم چگونه ماهی می‌گیرند.

- شما با هم آشنا نیستید - سوخارکو شتابان دست ویکتور را گرفت - دوست من ویکتور لشچینسکی. ویکتور سرخ شد، دستش را به سوی تونیا دراز کرد.

- پس چرا امروز شما ماهی نمی‌گیرید؟ - سوخارکو سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند.

تونیا پاسخ داد:

- من قلابم را با خود برنداشته‌ام.

سوخارکو شتابان گفت:

- من حالا یک قلاب دیگر می‌آورم، شما عجلالتا با قلاب من صید کنید، من الآن می‌آورم.

او داشت قولی را که درباره‌ی آشنایی با تونیا به ویکتور داده بود انجام می‌داد و سعی می‌کرد آن‌ها را دوتایی تنها بگذارد.

تونیا جواب داد:

- نه، ما مزاحم خواهیم بود، این جا دارند صید می‌کنند.

سوخارکو پرسید:

- مزاحم کی؟ او را می‌گویید؟ او تازه متوجه پاوکا که پهلوی بته نشسته بود شد - او را من فوری از این جا دکش می‌کنم.

تونیا فرصت ممانعت را پیدا نکرد. سوخارکو به طرف پاوکا که داشت ماهی می‌گرفت رفت و خطاب به او گفت:

فورا قلابت را برچین - وقتی دید پاوکا آرام به صید خود ادامه می‌دهد گفت: - ده زود باش، زودتر!

پاوکا سرش را بلند کرد و نگاهی که هیچ گونه وعده‌ی مساعدی نمی‌داد به طرف سوخارکو انداخت.

- یواش‌تر! چیه، لب و لوچه‌ات را آویزان کردی؟

- چ.....ی! - آتش خشم سوخارکو بالا گرفت - حرف هم می‌زنی، بدبخت بی‌سر و پا! برو گورت را از

این جا گم کن! - سوخارکو با نوک کفش محکم به قوطی حلبی کرم زد. قوطی در هوا معلق زد؛ شربتی تو آب افتاد. تراوش آب به صورت تونیا خورد.

تونیا فریاد زد:

- سوخارکو خجالت نمی‌کشی؟

پاوکا از جاجست. او می‌دانست که سوخارکو پسر رئیس دپویی است که آرتم در آن کار می‌کند و اگر او حالا

این پوزه‌ی شل وول وحنایی رنگ را خرد کند، او به پدرش شکایت می‌کند و جریان حتماً به آرتم خواهد رسید. این تنها علتی بود که او را از تلافی فوری باز می‌داشت.

سوخارکو چون حس کرد که پاول حالا او را خواهد زد خود را جلو انداخت و با هر دو دست به سینه‌ی پاوکا

که نزدیک آب ایستاده بود هول داد. پاوکا دست‌هایش را گرداند، خم شد ولی خود را نگاه داشته به آب نیفتاد.

سوخارکو دو سال از پاوکا بزرگ‌تر بود و شهرت داشت که اولین دعوا کن و سرآمد جنجالی‌هاست. پاوکا پس از خوردن ضربه‌ی سینه کاملاً از جا در رفت.

- این طور؟ پس بیا! - و با یک تاب کوتاه دست ضربه برنده‌ای به صورت سوخارکو نواخت. سپس بدون آن که مجال به هوش آمدن را به او بدهد کت فرمی گیمنازیوم (دبیرستانی) سوخارکو را سخت گرفته و به طرف خود کشید و در آب انداخت.

سوخارکو در حالی که تا زانو در آب ایستاده بود و کفش‌های براق و شلوارش خیس شده بود با تمام قوا سعی می‌کرد خود را از چنگ‌های محکم پاوکا رها سازد.

پاوکا گیمنازیست (دانش آموز گیمنازیوم) را به آب هل داد و خود بیرون جست.

سوخارکو از شدت خشم برافروخته به دنبال پاوکا دوید و حاضر بود او را پاره پاره کند.

پاوکا به ساحل جست، و تندی به طرف سوخارکو که به او حمله‌ور گشته بود برگشت و به خاطر آورد:

«تکیه رو پای چپ، پای راست کشیده و اندکی خمیده، ضربه باید نه تنها با دست بلکه با تمام بدن، از پایین به بالا به زیر چانه وارد آید.»

- للکلك ...!

دندان‌ها ترقی به هم خورد، سوخارکو از درد وحشتناک چانه و از درد زبان گزیده، زوزه کشید و دست‌هایش را بیهوده این‌ور و آن‌ور چرخاند و سپس با سنگینی تمام بدن، به آب افتاد.

تونیا که در ساحل بود نتوانست از قهقهه خود داری کند.

- «براو و!»، «براو و!» - تونیا کف‌زنان فریاد زد. - بسیار عالی است!

پاوکا قلاب خود را به دست گرفت و آن را کشید، نخ‌گیر کرده را پاره نمود و به طرف جاده جست.

هنگام رفتن پاوکا شنید که ویکتور به تونیا می‌گوید:

- این پاوکا کورچاگین بزرگ‌ترین لات‌هاست.

* * *

کم‌کم در ایستگاه غلیان آغاز می‌شد. از طول خط اخباری می‌رسید که کارگران راه آهن خیال اعتصاب دارند. در ایستگاه بزرگ مجاور کارگران آتش عجیبی پخته بودند. آلمانی‌ها دو نفر از رانندگان را که مظنون به داشتن بیانیه بودند بازداشت نمودند. مصادره‌ها در روستاها و مراجعت ملاکین به اعیانی‌های خود در میان کارگرانی که با ده ارتباط داشتند عصیان‌های بزرگی تولید کرده بود.

شلاق‌های پلیس «گنمان» پشت‌های دهقانان را خط خط می‌کرد. جنبش پارتیزانی در شهرستان توسعه می‌یافت.

در آن هنگام در حدود ده دسته‌ی پارتیزانی که به وسیله‌ی بلشویک‌ها تشکیل شده بود وجود داشت.

ژوخرای در این روزها آرام نداشت، در ظرف مدتی که در شهر اقامت داشت کارهای زیادی کرده بود. با

بسیاری از کارگران راه آهن آشنا شده، به شب نشینی‌هایی که جوانان برپا می‌ساختند می‌رفت و از سوهان کاران دپو

و کارگران کارخانه‌ی چوب بری دسته‌ی محکمی ایجاد کرده بود. او آرتم را نیز آزموده بود. در پاسخ این که

نظرش درباره‌ی مرام حزب بلشویک‌ها چگونه است سوهان کار تنومند گفته بود:

- می‌دانی، فتودور، من در موضوع احزاب خوب سر در نمی‌آورم، ولی هر وقت لازم باشد، کمک خواهم کرد.

می‌توانی روی من حساب کنی.

فتودور به همین اندازه نیز راضی شد، چون می‌دانست که آرتم خودی است و هرچه گفت عمل خواهد کرد و پیش خود اندیشید «ولی برای حزب مثل این که هنوز نرسیده، عیب نداره، امروز زمانه طوری است که زود سواد یاد خواهد گرفت.»

فتودور از کارخانه‌ی برق به دپو منتقل شد، این‌جا برای فعالیت مناسب‌تر بود، در کارخانه‌ی برق او از راه آهن دور افتاده بود. آمد و شد در راه آهن زیاد بود. آلمانی‌ها هزارها واگن پر از چاودار، گندم، دام و سایر کالاها که در اوکراین غارت کرده بودند به آلمان حمل می‌نمودند.

* * *

پلیس گنمان ناگهان «پونومارنکو» تلگرافچی را در ایستگاه دستگیر کرد، در دژبانی او را بی‌رحمانه زدند و او ظاهراً درباره‌ی تبلیغ‌های «رومان سپدوونکو» رفیق و همکار آرتم در دپو، اقراری کرده بود. دو نفر آلمانی و یک نفر از افراد گنمان که معاون دژبانی ایستگاه بود هنگام کار به دنبال رومان آمدند. پلیس گنمانی نزدیک میز کار آمد و بدون ادای کلمه‌ای با شلاق به صورت رومان زد و سپس گفت:

- بریم، پدر سوخته، به دنبال من بیا؛ آن‌جا با تو صحبت خواهیم کرد- پلیس گنمانی به طور وحشتناکی دندان‌گرچه کرد، آستین سوهان‌کار را سخت کشید: - آن‌جا ما را تبلیغ خواهی کرد.

آرتم که سرگیره‌ی مجاور کار می‌کرد؛ سوهان‌کار کنار انداخت و با تمام هیکل عظیم خود به روی پلیس گنمانی خم گشت و در حالی که خشم و غضب جوشان را فرو می‌خورد با صدای خرخر گفت:

- چطور جرئت می‌کنی بزنی، پست فطرت؟

پلیس گنمانی عقب عقب رفته دگمه‌ی جلد هفت تیر را باز می‌کرد. آلمانی کوتاه قد و پا کوتاه، تفنگ سنگینی را که سر نیزه‌ای عریض بر سر داشت، از شانه پایین آورد و گلنگدن آن را جرننگ جرننگ به صدا درآورد و وغ وغ کرد:

- حالت؛ (به آلمانی یعنی ایست). او حاضر بود به محض اولین حرکت شلیک کند.

سوهان‌کار غول پیکر در مقابل این سرباز پیروزی عاجزانه ایستاد و قدرت آن را که کاری کند نداشت.

هر دو را دستگیر کردند. یک ساعت بعد آرتم را رها کردند، ولی رومان را در زیرزمین انبار توشه حبس کردند.

ده دقیقه بعد هیچ کس در دپو کار نمی‌کرد. کارگران دپو در باغ ایستگاه جمع شدند. سایر کارگران، سوزن‌بانان

و کارگران قسمت انبارها نیز به آن‌ها ملحق شدند. همه سخت خشمگین شده بودند. یکی از آن‌ها اعلامیه‌ای که در آن آزادی رومان و پونومارنکو تقاضا شده بود نوشت.

وقتی افسر گنمان با دسته‌ای از پلیس‌های سوار به جانب باغ آمد و تپانچه را به علامت تهدید در دست گردانید و

فریاد زد: «اگر متفرق نشوید، همین الآن در محل همه را توقیف می‌کنیم و بعضی‌ها را هم سینه‌کش دیوار می‌گذاریم.» برخشم و عصبانیت کارگران افزوده شد.

فریاد کارگران خشمگین او را وادار به عقب نشینی به ایستگاه کرد. در این موقع بنا به درخواست رئیس دژبانی ایستگاه، کامیون‌های پر از سربازان آلمانی از شهر به سوی ایستگاه روان بودند.

کارگران متفرق شده به سوی خانه‌هایشان رفتند. همه، حتی کشیک ایستگاه کار را ترک گفتند اثر کار ژوخرای ظاهر می‌شد این اولین اقدام دسته جمعی در ایستگاه بود.

آلمانی‌ها مسلسل سنگین در سکو کار گذاشتند. مسلسل مانند سنگ شلنگ‌انداز روی دویا ایستاده بود. کاپورال (درجه‌ی استواری در بعضی از ارتش‌های اروپایی.م) دست بر هفت تیر چمباته پهلوی مسلسل نشسته بود. ایستگاه خلوت شد.

شبانه بگیر و ببند شروع شد. آرتم را هم دستگیر کردند ژوخرای در خانه نخوابیده بود، او را پیدا نکردند. همه را در بارانداز بزرگ جمع کردند و اتمام حجت دادند:

یا برگشت به کار یا دادگاه نظامی صحرایی.

در طول خط تقریباً کلیه‌ی کارگران راه آهن در حال اعتصاب بودند، طی یک شبانه روز یک قطار هم عبور نکرد، در صدو بیست کیلومتری نیز با یک دسته بزرگ پارتیزانی که خط را قطع و ریل‌ها را منفجر کرده بودند نبرد درگیر بود.

شب قطار حامل سربازان آلمانی به ایستگاه وارد شد، ولی راننده و کمک راننده و آتش‌کار آن از لکوموتیو گریختند، غیر از این قطار نظامی دو قطار دیگر منتظر نوبت اعزام بودند.

ستوان آلمانی، رئیس دژبانی ایستگاه، در سنگین بارانداز را باز کرد و به اتفاق معاونش و یک عده آلمانی‌های دیگر وارد شد.

معاون دژبانی صدا کرد:

- کورچاگین، «پولیتوسکی» و بروزژاک. شما حالا باید قطار را ببرید، در صورت خودداری، جابجا تیرباران خواهید شد، می‌روید؟

سه کارگر سرشان را پایین انداختند؛ آن‌ها را تحت نظر به لکوموتیو بردند در این میان معاون دژبانی اسامی راننده کمک راننده و آتش‌کار قطار دیگر را فریاد می‌زد.

* * *

لکوموتیو با خشم شراره‌های درخشانی می‌پراکند و عمیقانه نفس کشیده تاریکی را می‌شکافت و از روی ریل‌ها با سرعت به اعماق دل شب می‌شتافت. آرتم آتش‌دان را پر از زغال کرد و دریچه‌ی آهنین را با پا بست؛ سپس از کتری لوله پهن که روی جعبه قرار داشت، جرعه‌ای آب سرکشید و به پولیتوسکی راننده‌ی سالخورده رو کرد و گفت:

- پدرجان، می‌بریم، ها؟

راننده از زیر ابروان آویخته خشمناک چشمک زد:

- آره، آگه سرنیزه به پشتت بگذارند، به ناچار می‌بری.

بروزژاک در حالی که زیر چشمی به سرباز آلمانی که روی دیگ آب نشسته بود نگاه می‌کرد پیشنهاد نمود:

- همه چیز را ول کنیم و از قطار بیرون به پریم.

آرتم زیر لبی گفت:

- من هم همین عقیده را دارم، ولی یارو پشت سر ما سیخ ایستاده.

بروزژاک با لحن نامعلومی کش داد: «ب له!» و سرش را از پنجره بیرون برد.

پولیتوسکی نزدیک آرتم آمد و آهسته پیچ پیچ کرد:

- ما نمی توانیم ببریم، می فهمی؟ آن جا جنگ است، شورشیان راه را خراب کرده اند، آن وقت ما این سگ ها را

می بریم که فوری کار آن ها را بسازند. می دانی پسرم، در دوره ی تزار، در مواقع اعتصاب ها من قطار نمی بردم و حالا

هم نخواهم برد؛ اگر برای سرکوبی خودی ها قشون ببریم تا عمر داریم ننگش دامنگیر ما خواهد بود. آخر نه این که

کارگران لوکوموتیو متواری شده اند؟ آن ها جان خود را به خطر انداختند، با وجود این متواری شدند؛ ما به هیچ وجه

نمی توانیم قطار را ببریم. عقیده ی تو چیه؟

- من، پدر جان، موافقم، ولی با این یارو چه می کنی؟ - آرتم با چشم به سوی سرباز اشاره کرد.

راننده صورت خود را پرچین کرد، با کتف پیشانی عرق کرده اش را پاک نمود و سپس با چشمان ملتهب به

مانومتر (فشارسنج.م) نگاه کرد مثل این که امید داشت پاسخ این مسئله عذاب دهنده را در آن بیابد بعد با خشم از

ناچاری به فحش دادن پرداخت.

آرتم از کتری آب سرکشید، هر دو درباره ی یک موضوع فکر می کردند ولی هیچ یک جرئت نمی کرد اول

نظر خود را اظهار کند. آرتم به یاد حرف های ژوخرای: «داداش جون، نظر تو درباره ی حزب بلشویک و ایده ی

کمونیستی چیه؟» و پاسخ خود افتاد که گفته بود: «همیشه حاضرم کمک کنم، می توانی روی من حساب کنی ...»

«خوب کمکیه، دسته های سرکوب کننده می بریم!»

پولیتوسکی پهلو به پهلو ی آرتم، بالای جعبه ی ابزار خم شد و به زحمت ادا کرد:

- حساب این یکی را باید رسید، می فهمی؟

آرتم یکه خورد، پولیتوسکی دندان ها را به هم ساییده اضافه نمود:

- غیر از این راه علاجی نیست. او را «ترقی» می زنیم، تنظیم کننده و اهرم ها را توی آتشدان می اندازیم، لکوموتیو

را طوری تنظیم می کنیم که سرعتش تدریجا کم بشه و خودمان از لکوموتیو بیرون می پریم.

آرتم مثل این که بار سنگینی را از دوشش می انداخت گفت:

- بسیار خوب.

آرتم به طرف بروزژاک خم شده تصمیم اتخاذ شده را برایش شرح داد:

بروزژاک "آنا" پاسخ نداد. هریک از آن ها خود را به مخاطره ی بسیار بزرگی می انداخت، همه ی آن ها

خانواده های خود را در خانه باقی می گذاردند. عائله ی پولیتوسکی مخصوصاً بزرگ بود، او در خانه نُه نان خور

داشت؛ ولی همه درک می کردند که قطار را نمی شود برد.

بروزژاک گفت:

- بسیار خوب، من موافقم. ولی او را، ... - او جمله ای را که برای آرتم مفهوم بود تا آخر ادا نکرد.

آرتم به طرف پیرمرد که جلوی تنظیم کننده ور می‌رفت برگشت، سرش را تکان داد، مثل این که با این تکان سر می‌خواست بگوید پروژژاک هم با نظرشان موافق است ولی در همان لحظه، در حالی که مسئله لاینحلی او را رنج می‌داد، به طرف پولیتوسکی نزدیک شد:

- ولی چطور این کار را ما عملی کنیم؟

پولیتوسکی به آرتم نگاه کرد:

- تو شروع کن، تو از همی ما محکم‌تری، یک دفعه با دیلم او را می‌زنیم و کار تمام می‌شه - پیرمرد سخت در تشویش بود.

آرتم ابروان خود را گره کرد:

- من نمی‌توانم این کار را بکنم، دستم مثل این که بلند نمی‌شه، آخر اگر درست فکر کنیم، سرباز گناهی نکرده، او را هم با سر نیزه آورده‌اند.

چشمان پولیتوسکی برق زد:

- می‌گی گناه نداره؟ آخر ما هم تقصیر نداریم که ما را این‌جا رانده‌اند. مگر دسته‌های سرکوب کننده نمی‌بریم؟ این «بی‌گناهان» پارتیزان‌ها را تیرباران خواهند کرد. مگر آن‌ها، پارتیزان‌ها، گناهکارند؟ ای نرم دل ... مثل خرس، تنومندی ولی از دستت کاری بر نمی‌آید ...

آرتم با صدای گرفته گفت:

- بسیار خوب - و دیلم را برداشت ولی پولیتوسکی بیچ پیچ کرد:

- من بر می‌دارم، دست من دقیق‌تره، تو بیل را بردار، برو بالای دیگ آب زغال بریز پایین. اگر لازم شد با بیل کار آلمانی را تمام خواهی کرد. من هم، مثل این که می‌رم زغال خرد کنم.

پروژژاک سرش را تکان داد؛

- درست است، پیرمرد - سپس جلوی تنظیم کننده ایستاد.

آلمانی که کلاه بی‌لبه‌ی ماهوتی با نوار قرمز بر سر داشت کنار دیگ آب نشسته تفنگ را بین پاهایش قرار داده سیگار می‌کشید و گاه به گاه به کارگرانی که در لکوموتیو ور می‌رفتند نگاه می‌کرد.

وقتی آرتم به بالای دیگ آب رفت تا زغال بگشود، پاسدار اهمیت مخصوص به او نداد و سپس وقتی که پولیتوسکی مثل این که می‌خواهد قطعه‌های بزرگ زغال را کنار دیگ آب جمع کند با اشاره از او خواهش کرد که از جایش تکان بخورد، آلمانی مطیعانه به پایین، به طرف دریچه‌ای که به سوی اتاق لکوموتیو باز می‌شد رفت.

ضربه‌ی بی‌صدا و کوتاه که مجموعه‌ی آلمانی را داغان کرد مانند صاعقه‌ای آرتم و پروژژاک را هاج و واج نمود. بدن سرباز مانند کیسه‌ای در راه‌رو افتاد.

کلاه بی‌لبه‌ی خاکستری رنگ با سرعت با خون رنگین می‌شد، تفنگ به بدنه‌ی آهنین خورد و جرنگ صدا کرد.

پولیتوسکی با صدای خفه گفت:

- تمام شد! - و دیلم را رها کرد و با حالت تشنج به خود پیچید و اضافه نمود: - دیگر برای ما راه برگشت نیست.

صدایش بند آمد، ولی همان آن این صدا بر سکوتی که بر آن‌ها فشار می‌آورد غلبه کرد و تبدیل به فریاد گشت: - پیچ تنظیم کننده را زودتر باز کن!

ده دقیقه بعد همه چیز آماده بود. لکوموتیو بی‌فرمان، آهسته آهسته از سرعت خود می‌کاست. اشباح تیره رنگ درختان سر راه با جهش‌های سنگین وارد دایره‌ی آتشین شعله‌های لکوموتیو شده و همان دم در تاریکی محض غرق می‌شد. چراغ‌های لکوموتیو در تلاش شکافتن ظلمت به تیرگی و غلظت آن برخورد کرده فقط ده متری را از چنگ شب می‌ربود. لکوموتیو مثل این که آخرین نیروهای خود را مصرف کرده باشد، نفسش به شماره افتاد، دائماً از سرعتش کاسته می‌شد.

آرتم از پشت سر صدای پولیتوسکی را شنید:

- بپر، پسر جان - سپس دستش را که نزده‌ی لکوموتیو را محکم می‌فشرده، شل کرد. تنه‌ی نیرومند با لنگر به جلو پرتاب شد و پاهایش محکم به زمین که از زیر پاها کنده شده بود خورد. آرتم دو قدمی دویده به زمین افتاد، با سر، به سنگینی واژگون شد.

از هر دو رکاب لکوموتیو دو سایه‌ی دیگر نیز در آن واحد پایین جستند.

* * *

در خانه‌ی بروزژاک‌ها غم و اندوه حکم فرما بود. «آنتونینا واسیلونا»، مادر سریوژا بروزژاک در عرض چهار روز اخیر کاملاً از حال رفته بود، از شوهرش خبری نداشت. او می‌دانست که آلمانی‌ها شوهرش را به اتفاق کورچاگین و پولیتوسکی برای راندگی قطار برده بودند. دیروز سه نفر از پلیس گتمان آمدند و با خشونت و دشنام از او بازجویی کردند.

از صحبت آن‌ها آنتونینا واسیلونا به طور مهیبی حدس می‌زد که حادثه‌ی اضطراب‌انگیزی رخ داده، و وقتی پلیس خارج شد، در حالی که ابهام سنگینی او را رنج می‌داد به امید این که از «ماریا یا کولونا» خبری درباره‌ی شوهرش بگیرد روسریش را بست، تا نزد او بشتابد.

دختر بزرگش «والیا» که در آشپزخانه مشغول نظافت بود وقتی دید مادرش بیرون می‌رود پرسید:

- ماما، دور می‌ری؟

آنتونینا واسیلونا با چشمان اشک‌بار به دخترش نگاه کرد و پاسخ داد:

- می‌رم منزل کورچاگین‌ها، شاید آن‌جا خبری از پدرت بگیرم، اگر سرژا آمد، بهش بگو به ایستگاه، به منزل پولیتوسکی‌ها بره.

والیا شانه‌های مادر را گرم در آغوش گرفته او را تا دم در مشایعت کرد و سعی نمود تسکینش دهد: مادر جان، نگران نباش.

* * *

ماریا یا کولونا مانند همیشه از آنتونینا واسیلونا با خوشرویی استقبال کرد. هر دو زن انتظار داشتند از یکدیگر خبر تازه‌ای دریافت دارند، ولی پس از همان اولین کلمه‌ها، این امید مبدل به یأس شد. شب خانه کورچاگین‌ها نیز مورد بازرسی قرار گرفته بود. آرم را می‌جستند. هنگام رفتن به ماریا یا کولونا امر کردند که هر وقت پسرش برگردد، فوراً به دژبانی خبر دهد.

ورود شبانه‌ی گشتی‌ها کورچاگین‌ها را سخت به وحشت انداخت. او تنها بود، پاول مانند همیشه شب در کارخانه‌ی برق کار می‌کرد.

پاول صبح زود آمد. وقتی شرح مادرش را درباره‌ی تفتیش شبانه و جستجوی آرم شنید احساس کرد که چگونه نگرانی خرد کننده‌ای درباره‌ی وضعیت برادرش سراپای وجود او را فرا می‌گیرد. با وجود تفاوت کارکترها و سهمگینی ظاهری آرم، برادران یکدیگر را سخت دوست داشتند. این عشق جدی بود ولی به زبان نمی‌آمد. پاول به طور وضوح احساس می‌کرد که حاضر است هرگونه فداکاری را که برای برادرش لازم باشد، بدون شک و تردید بکند.

او بدون استراحت، به ایستگاه، به دیو به جستجوی ژوخرای رفت ولی او را نیافت و از کارگران آشنا درباره‌ی هیچ یک از کسانی که با قطار رفته بودند نتوانست خبری کسب کند. خانواده پولیتوسکی راننده نیز چیزی نمی‌دانستند. پاول در حیاط به بوریس کوچک‌ترین پسر پولیتوسکی برخورد کرد. پاول از او دریافت که شب خانه‌ی پولیتوسکی را نیز تفتیش کرده و پدرش را می‌جسته‌اند.

بدین طریق پاول دست خالی نزد مادرش برگشت و خسته و کوفته، به روی تختخواب افتاده و بلافاصله در امواج خواب ناراحت فرو رفت.

* * *

والیا متوجه شد که در را می‌کوبند و پرسید:

- کیه؟ - و سپس چفت را باز کرد.

در باز شد و سرحنایی رنگ و ژولیده‌ی «مارچنکو» در آن ظاهر شد.

کلیمکا ظاهراً تند دویده بود. او از دو شدید سرخ شده نفس نفس می‌زد: کلیمکا از والیا پرسید:

- مادرت خانه است؟

- نه، رفت بیرون.

- کجا رفته؟

- تصور می‌کنم به منزل کورچاگین‌ها رفته باشد.

کلیمکا می‌خواست به دو برگردد ولی والیا آستینش را گرفت و او را نگاه داشت.

کلیمکا نگاهی با تردید به دختر انداخت:

- هیچی، با مادرت کاری داشتم.

- چه کاری؟ - دختر جوانک را تکان داد و بالحن آمرانه‌ای گفت:

- ده بگو، زود بگو، خرس موحنایی، ده بگو. دل به دلم نیست.

کلیمکا کلیه‌ی توصیه‌ها را درباره‌ی احتیاط و امر قطعی ژوخرای راجع به این که کاغذ را فقط به آنتونینا واسیلونا بدهد، فراموش کرد و کاغذ مچاله شده را از جیب در آورده به دختر داد.

کلیمکا یارای آن را نداشت که به این خواهر مو بور سریوژکا پاسخ ردی دهد، زیرا او نمی‌توانست بگوید که به این دخترک نازنین بی‌علاقه است. شاگرد آشپز محبوب به هیچ قیمتی، حتی پیش خود نیز اقرار نمی‌کرد که دلش در گرو خواهر سریوژا است. کلیمکا کاغذ را به والیا داد و دختر آن را به سرعت خواند:

«تونیا عزیز (تونیا مخفف آتونیا است. م)، ناراحت نباش، همه چیز خوب است. زنده و سالم هستم، به زودی اطلاعات بیشتری خواهی داشت، به سایرین نیز خبر برسان که همه چیز به خیر گذشت، تا مشوش نباشند. کاغذ را نبود کن زاخار.» والیا کاغذ را خواند و به کلیمکا حمله کرد:

- خرس مو حنایی، عزیزم، از کجا این را گرفتی؟ بگو از کجا گرفتی، خرس کوچولوی کج دست؟
- والیا با تمام قوا کلیمکا را که خود را گم کرده بود تکان تکان می‌داد و او متوجه این نشد که چگونه برای بار دوم سهل انگاری کرد:

- این را ژوخرای در ایستگاه به من داد- و همین که به یاد آورد این را نایستی گفته باشد اضافه کرد:
- اما او گفت که به هیچ کس نگویم.

- خوب، خوب! - والیا خندید - من به کسی نخواهم گفت. ده بدو مو حنایی، بدو پیش پاول، مادرم را هم آن‌جا خواهی دید.

والیا به سبکی شاگرد آشپز را از عقب هل می‌داد. یک ثانیه بعد سر حنایی رنگ کلیمکا از آن طرف باغ دیده می‌شد.

هیچ یک از سه نفر به خانه برگشته بود. شب ژوخرای به منزل کورچاگین‌ها آمد و آن‌چه در لکومتیو روی داده بود به ماریا یا کولونا شرح داد؛ تا می‌توانست زن وحشت زده را تسکین داد و خبر داد که هر سه در جای دور، در ده کوره‌ای، در منزل عمومی بروزژاک، منزل کرده‌اند، او گفت که جای آن‌ها امن است، ولی حالا البته، نمی‌توانند برگردند.

حوادث رخ داده، خانواده‌های سفر کردگان را بیش از پیش به هم نزدیک کرد. نامه‌هایی که به ندرت برای خانواده‌ها می‌رسید، با شادی فراوانی خوانده می‌شد ولی خانه‌ها خلوت‌تر و آرام‌تر شده بود.

یک روز ژوخرای مثل این که تصادفی باشد به ننه پولیتوسکی سر زد و به او پول داد:

- اینها مادر جان، این پول را شوهرتان برای کمک به شما فرستاده، فقط مواظب باشید، به هیچ کس کلمه‌ای نگویید.

پیرزن به علامت سپاسگزاری دستش را فشرد.

- سپاسگزارم، والا بدبختی کاملاً دامنگیر ما شده بود، بچه‌ها چیزی ندارند بخورند. این پول از آن پول‌هایی بود که بولگا کوف نزد ژوخرای گذارده بود. ملوان در بین راه از خانه پولیتوسکی‌ها به دپو، با تحسین و اعجاب می‌اندیشید:

«به بینیم چه می‌شود. اعتصاب اگر چه سر نگرفت، کارگران گرچه تحت تهدید تیرباران، کار می‌کنند، ولی آتش مشتعل شده است، دیگر نمی‌شود آن را خاموش کرد، و اما آن سه نفر، آفرین، رنجبر حسابی اند.»

* * *

در آهنگرخانه‌ی قدیمی که دیوار دود اندوش به جانب جاده روی شیب دهکده‌ی «ورویوا بالکا» نگاه می‌کرد. پولیتوسکی در جلو چشمه‌ی کوره ایستاده چشمان خود را از روشنائی درخشنده اندکی تنگ کرده قطعه‌ی آهن گداخته را با انبر می‌گرداند.

آرتم به اهرمی که از چوب افقی بالای دم آویخته بود و دم پوستی را می‌دمید، فشار می‌داد. راننده با لبخندی که در میان ریش انبوهش گم می‌شد با خوش قلبی می‌گفت:

- حالا آدم استادکار در ده و انمی‌مونه، کار هر قدر بخواهی هست، یکی دو هفته پولکی در بیاریم، مثل این که می‌تونیم برای زن و بچه‌هایمان پیه و کمی آرد بفرستیم. آهنگر، پسر جونم، در میان موژیک‌ها (دهقانان) همیشه احترام داره، این جا مثل بورژواها می‌خوریم و می‌نوشیم، ها، ها! اما کار «زاخار» جداست، او بیشتر به زراعت علاقه نشان می‌ده، با عمومی خود به زمین فرورفته. این طبیعی هم هست. من و تو نه پرچین داریم و نه حیاط، قوز داریم و دست، (معادل نه گور داریم و نه کفن در زبان فارسی.م) به اصطلاح پشت اندر پشت رنجبر هستیم، ها، ها، اما زاخار دو شقه شده، یک پاش در لکوموتیو است، پای دیگرش در ده، - پولیتوسکی با انبر قطعه‌ی آهن گداخته را تکان داد و این بار با حالتی جدی و متفکرانه اضافه کرد:

- اما کار ما، پسر جونم، زاره، اگر به این زودی‌ها آلمانی‌ها را بیرون نکنند، ما مجبوریم به «یکاترینوسلاو» یا «رستف» کوچ کنیم، والا یقه ما را گرفته بین زمین و آسمان آویزان می‌کنند. آرتم زیر لبی گفت:

- آره.

- کسان ما چطورند، آیا «هایداماک‌ها»^۱ مزاحم‌شان نمی‌شن؟

- بله بابا، آشی پختم و حالا باید از خانه‌ی خود دست بکشیم.

راننده پتک آهن گداخته‌ی آبی رنگی از کوره در آورد و به تندی آن را روی سندان گذاشت.

- بز ببینم، پسر جان.

آرتم پتک سنگینی را که کنار سندان قرار داشت با ضرب به بالای سرش برد و به آهن گداخته زد. شراره‌های درخشان با شوق شوق آرامی در آهنگری پخش شد و برای لحظه‌ای زوایای تاریک آن را نورانی ساخت. پولیتوسکی قطعه‌ی گداخته را زیر ضربه‌های سنگینی می‌گرداند و آهن پاره مطیعانه، مثل موم نرم و پخت می‌شد.

^۱ هایداماک: نام قزاق شورشی اوکراین که در قرن هفده و هیجده در شورش علیه لهستانی‌ها شرکت داشتند و نیز واحدهای مخصوص سواره نظام که هنگام حکومت پتلیورا و دیرکتوربا جزو اردوی سواره نظام ناسیونالیست‌ها

شب تاریک، نفس گرم خود را از میان درهای باز به درون آهنگری می دمید.

* * *

دریاچه در پایین. تاریک و هیولاست، درختان صنوبر از همه طرف آن را در بر گرفته اند و سرهای نیرومند خود را می جنبانند؛ تونیا پیش خود می اندیشید:

«مثل این که زنده اند.» تونیا روی پیشامدگی ساحل خرابی پوشیده از علف دراز کشیده است. بالای پیشامدگی در ارتفاع زیادی جنگل درختان صنوبر، و پایین، مستقیماً در دامنه‌ی پرنگاه عمودی شکل، دریاچه قرار دارد. تخته سنگ‌هایی که دریاچه را احاطه کرده اند کرانه‌های دریاچه را تاریک می کنند. این جا، زاویه‌ی محبوب تونیا است. این جا، در یک ورستی (واحد طول روسیه سابق که اندکی از یک کیلومتر بیشتر است.م) ایستگاه، در معدن سنگ قدیمی، در دیگ‌های عمیق و متروک چشمه‌های آب بیرون زده و سه دریاچه‌ی به هم پیوسته به وجود آمده است - پایین، نزدیک شیبی که مشرف به دریاچه است شرشر آب شنیده می شود. تونیا سرش را بلند می کند و شاخه‌ها را با دست کنار زده به پایین نگاه می کند: بدنی آفتاب خورده و پیچان، با جهش‌های قوی از ساحل به وسط دریاچه شناور است. تونیا پشت گندم گون و سر سیاه شناگر را می بیند. او مثل شیرماهی فرفر کرده و با دست‌های کوتاه آب را می شکافد، به پشت بر می گردد، پشتک می زند، غوص می رود، و بالاخره خسته شده به پشت می خوابد و چشمانش را از آفتاب شدید تنگ کرده دست‌ها را رو به بالا نگاه داشته و بدنش را کمی خم می کند و بی حرکت می ماند. تونیا شاخه را رها ساخت و پیش خود به شوخی گفت: «آخر این خارج از نزاکت است.» و سپس به خواندن پرداخت. تونیا سرگرم قرائت کتابی که لشچینسکی به او داده بود، متوجه نشد که چگونه کسی بر فراز تخته سنگ خارا که محوطه را از جنگل درختان صنوبر جدا می کرد، بالا رفت. فقط هنگامی که از زیر پای او سنگ ریزه به روی کتاب تونیا افتاد، وی که انتظار آن را نداشت، سرش را بلند کرد و پاوکا کورچاگین را که در محوطه ایستاده بود، دید.

پاوکا از این برخورد غیر منتظره متحیر برجای ماند. در حالی که مانند تونیا از شرم سرخ شده بود عزم رفتن کرد. تونیا به موهای خیس پاوکا نظر انداخته حدس زد: «او بود که حالا داشت شنا می کرد.» - چه شد، شما را ترساندم؟ نمی دانستم که شما این جایید، تصادفاً این جا آمدم - به مجردی که پاوکا این کلمه‌ها را ادا کرد به تخته سنگ چسبید او هم تونیا را شناخت.

- شما مزاحم من نیستید. اگر بخواهید، حتی می توانیم از این در و آن در با هم صحبت کنیم.

پاوکا با شگفتی به تونیا نگاه می کرد:

- درباره‌ی چه موضوعی با هم صحبت کنیم؟

تونیا لبخند زد:

- ده چرا ایستاده‌اید؟ می توانید، ایاها، این جا بنشینید - تونیا به سنگ اشاره کرد - بگویید، اسم شما چیه؟

- من: پاوکا کورچاگین هستم.

- اسم من هم تونیا است. به این ترتیب ما آشنا شدیم.

پاوکا با حالتی شرمنده کلاه کپی (کپی: کلاه لبه دار سفری.ف. عمید) خود را میچاله می کرد.

تونیا سکوت را به هم زد.

- پس اسم شما پاوکا است؟ چرا پاوکا؟ پاوکا خوش لفظ نیست، پاول بهتر است، من شما را پاول صدا خواهم کرد. شما زود به زود این جا ... - او می خواست بگوید: شتا می کنید، ولی چون نمی خواست فاش سازد که او را در حال شنا دیده است، اضافه کرد: - گردش می کنید؟

پاول جواب داد:

- نه، زود به زود نه، هر وقت فرصت می کنم.

تونیا کنجکاوی می کرد:

- شما کار می کنید؟

- در کارخانه ی برق آتشکارم.

تونیا ناگهان پرسش غیر منتظره ای کرد.

- بفرمایید، از کجا شما دعوا کردن را به این مهارت یاد گرفته اید؟

پاول از روی عدم رضایت غرغر کرد:

- شما به دعوا کردن من چکار دارید؟

تونیا که احساس کرد پاول از این پرسش ناراضی است، گفت:

- شما خشمناک نشوید، پاول کورچاگین، این موضوع توجه مرا زیاد به خود جلب می کند. اما ضربه بود، ها؛

این طور بی رحمانه نمی زند - گفت و قاه قاه خندید.

پاول پرسید:

- چیه، دلتان برایش سوخت.

- نه، نه، به هیچ وجه دلم نمی سوزه، برعکس سوخارکو حقش بود و این صحنه باعث لذت بزرگی برایم شد.

می گویند که شما اغلب دعوا می کنید.

پاول گوش به زنگ شد.

- کی می گه؟

- مثلاً "ویکتور لشچینسکی می گوید که شما کارتتان دعواست.

رنگ صورت پاول تیره شد.

- ویکتور پست فطرت دست بلوری؛ (یعنی جوان نازک نارنجی، و بچه پولدار که در اثر کار نکردن دستش

سفید مانده.) او باید شکر بکنه که آن روز کتک نخورد. من شنیدم درباره ام چه گفت، ولی دلم نمی خواست

دست هایم را کثیف کنم.

تونیا توی حرفش دوید:

- چرا شما این طور فحش می دهید، پاول؟ این خوب نیست.

پاول عصبانی شد و پیش خود اندیشید:

«اندیشه‌ای تو جلدم رفت که با این موجود عجیب سر صحبت را باز کردم؟ حالا داره فرمان هم می‌ده؛ گاهی از اسم پاوکا خوشش نمی‌یاد، گاهی می‌گه: فحش نده!»
تونیا پرسید:

- چرا شما از لشچینسکی کینه دارید؟
پاول تهییج شده گفت:

- لشچینسکی پسره لوس، می‌خام سر به تنش نباشه، دست‌هایم برای کتک زدن این قبیل پسرها می‌خاره؛ هی سعی می‌کنه انگشت دیگران را لگد کنه چون که پولداره و همه چیز برایش جایزه. تف بر آن ثروتش! اگر به من دست بزنه جواب دندان شکنی می‌گیره. آن‌ها را باید با مشت آدم‌شان کرد.
تونیا متأسف شد که اسم لشچینسکی را پیش کشیده. این جوانک مثل این که گیمنزیست نرم و نازک حساب کهنه‌ای داشت. از این رو تونیا رشته‌ی صحبت را به موضوع آرام‌تری کشاند. شروع به سؤال از وضع خانواده و کار پاول کرد.

پاول بدون این که خودش احساس کند به پرسش‌های دختر جواب‌های مفصل داد و فراموش کرد که می‌خواست برود.
تونیا پرسید:

- بگوید، چرا شما تحصیل نکردید؟
- منو از مدرسه بیرون کردند.
- برای چه؟
پاول سرخ شد.

- من توی خمیر کشیش ماخورکا ریختم این بود که منو بیرون کردند. کشیش خیلی بدجنس و کینه توز بود، از دست او زندگی نداشتم - پاول همه‌ی جریان‌ها را برای او شرح داد.

تونیا با کنجکاوی گوش می‌داد. پاول شرم حضور خود را فراموش نمود و مثل یک آشنای قدیمی برای او تعریف می‌کرد که برادرش برنگشته است، هیچ کدام از آن‌ها متوجه نشدند که چگونه سرگرم صحبت دوستانه و با حرارت، چند ساعت در محوطه نشستند. بالاخره پاول متوجه شد و از جا جست.

- دیگه، وقت کارم شده. چقدر پر حرفی کردم، من باید دیگه‌ها را آتش بکنم. حالا دانیلا سر و صدا راه می‌اندازه - پاوکا با اضطراب اضافه کرد: - ده، من رفتم، مادموازل، حالا باید به تاخت به شهر برم.

تونیا شتابان برخاست، ژاکتش را به تن کرد - وقت رفتن من هم شده، با هم برویم.
- نه، من به دو می‌رم، شما نمی‌توانید پا به پای من بیایید.

- چرا؟ ما با هم می‌رویم، مسابقه بگذاریم، به بینیم کی تندتر می‌دوَد.
پاول با بی‌اعتنایی به او نگاه کرد.

- مسابقه؟ شما چطور می‌توانید با من بدوید؟

- حالا می‌بینیم، بیاید اول از این جا در بیاییم.

پاول از روی سنگ پریده، دستش را به تونیا داد. آن‌ها به مالرو وسیع و صاف جنگل که به ایستگاه منتهی می‌گشت در آمدند.

تونیا وسط راه ایستاد.

— ده حالا بدویم، یک ... دو ... سه، بگیرید! — این را گفت و مثل باد به جلو دوید. پاشنه‌های کفش او تند — تند بالا و پایین می‌رفت، ژاکت سرمه‌ای‌اش از وزش باد در اهتزاز بود.

پاول به دنبالش تاخت.

در حالی که به دنبال ژاکت برق‌دار می‌دوید فکر می‌کرد: «فوری بهش می‌رسم» ولی فقط در انتهای مالرو، نزدیک ایستگاه به او رسید. با تمام لنگر به او رسیده شانه‌های او را محکم در دست گرفت و در حالی که نفسش به شماره افتاده بود با خوشحالی گفت:

— گرفتم، گنجشک، بدام افتادی.

تونیا دفاع می‌کرد.

— ول کنید، دردم میاد.

هر دو در حال تنگی نفس، با قلب‌هایی تپان ایستاده بودند و تونیا که از دو جنون‌آمیز سست شده بود یواشکی، حرکتی که آن را غیرارادی وانمود می‌کرد، به پاول چسبید و گویی با این حرکت به او نزدیک شد. این یک لحظه بیش نبود ولی در خاطر پاول ماند.

تونیا در حینی که خود را از دست‌های او می‌رهانید گفت:

— کسی نتوانسته بود در دو به من برسد.

زود از هم جدا شدند. پاول به هنگام وداع کلاه کپی خود را تکان تکان داد و به شهر دوید.

وقتی پاول در آتشخانه را باز کرد دانیلای آتشکار که داشت جلو دیگ ورمی رفت با اوقات تلخی صورتش را برگرداند.

— خوب بود تو دیرتر نیامدی. چیه، من باید جای تو دیگ را روشن کنم.

ولی پاول با شادی دستش را به شانه‌ی آتشکار زد و صلح‌جویانه گفت:

— پیرمرد، در یک لحظه دیگ حاضر خواهد بود — سپس پاول به توده‌ی هیزم چیده پرداخت.

نزدیک نیمه شب وقتی دانیلا روی هیزم دراز کشید و مثل اسب خرناس را سر داد، پاول با روغن حیوانی سرتاسر موتور را پاک نمود، دست‌هایش را با کنف خشک کرد و جزوه‌ی شصت و دوم «جوزپه گاریبالدی» (یوسف گاریبالدی) را از کشو در آورد و در بحر مطالعه‌ی این رمان گیرای مملو از ماجراهای بی‌شمار گاریبالدی، پیشوای داستانی پیراهن سرخان ناپل فرو رفت.

«آن دوشیزه با چشمان زیبای آبی رنگ خود به هرتسوک (شاهزاده) نظر کرد.»

پاول به یادش آمد: «این دختر هم چشمان آبی رنگ دارد. او یک جور مخصوصی است و به دیگر عزیز

دردانه‌های ثروتمندان شباهت ندارد، مثل آهو می‌دوه.»

پاول در خاطرات ملاقات روز گذشته فرو رفته صدای متزاید موتور را نمی شنید: موتور از فشار زیاد می غریب؛ چرخ طیار با سرعت جنون آمیزی می چرخید و کف بتونی که موتور بر آن قرار داشت با حالتی عصبی می لرزید. پاول به مانومتر نظر انداخت؛ عقربک چند درجه از خط قرمز خطر گذشته بود.

- آه! پاول از صندوق جست و به سمت اهرمی که بخار بیرون می داد دوید، دو بار آن را گرداند؛ در آن طرف آتشیخانه صدای فش فش بخاری که از لوله خروجی به رودخانه وارد می شد شنیده شد. پاول اهرم را پایین کشیده تسمه را به روی چرخ تلمبه انداخت.

پاول به طرف دانیلا نگاه کرد. دانیلا دهان خود را گشاد باز کرده بی خیال خوابیده بود و از بینی اش صدای وحشتناکی بیرون می داد.

نیم دقیقه بعد عقربک مانومتر به جای سابقش برگشت.

* * *

پس از جدایی از پاول، تونیا به خانه روان شد. او دربارهی برخورد با این جوانک سیاه چشم می اندیشید و ندانسته از این ملاقات شاد بود.

«چقدر او حرارت و ثبات اراده دارد! او چندان خشن و ناهنجار هم که به نظرم می رسید نیست. در هر صورت، به هیچ وجه به این گیمنازیست ها شباهت ندارد...»

او از خمیر دیگری بود، از محیطی بود که تا حال تونیا با آن از نزدیک تماس نداشت.

تونیا پیش خود می اندیشید:

«او را می توان رام کرد و آنگاه این یک دوستی جالبی خواهد بود.»

وقتی تونیا نزدیک منزل شد دید «لیزا سوخارکو»، نلی و ویکتور لشیچینسکی در باغ خانه نشسته اند. ویکتور کتاب می خواند. آن ها ظاهراً منتظر تونیا بودند.

تونیا به همه سلام کرد و روی نیمکت نشست. در میان صحبت تو خالی و سبک مغزانه، ویکتور، نزد تونیا نشست و آهسته پرسید:

- شما رمان را خواندید؟

تونیا یکه خورد و به خود آمد.

- آره، رمان ... من آن را ... - چیزی نمانده بود تونیا بگوید که کتاب را کنار دریاچه جا گذاشته است.

- آیا رمان مورد پسندتان واقع شد؟ - ویکتور با دقت به او نگاه کرد.

تونیا به فکر فرو رفته با پنجهی کفش خود روی شن خیابان باغ تصاویر اسرار آمیزی کشید و سرش را بلند کرده به او نگرست.

- خیر، من رمان دیگری را شروع کرده ام که به مراتب از رمانی که شما برایم آوردید جالب تر است.

ویکتور با لحن رنجیده ای گفت:

- پس این طور! مؤلف این رمان کیه؟

تونیا با چشمان شرربار و استهزاء آمیز به او نگاه کرد.

- هیچ کس ...

مادر تونیا که در بالکن ایستاده بود گفت:

- تونیا، مهمانانت را به اتاق دعوت کن، چایی در انتظار شماست!

تونیا، زیر بازوی هر دو دختر را گرفته با هم به طرف خانه روانه شدند و ویکتور که به دنبالشان می‌رفت، برای فهم کلماتی که تونیا گفته بود به مغز خود فشار می‌آورد و مفهوم آن را درک نمی‌کرد.

* * *

این اولین احساسی که هنوز دانسته - درک نشده ولی به طور نامحسوسی در حیات آتشکار جوان رخنه کرده بود بسیار تازه و برای او به طور مبهمی هیجان‌آور بود. این احساس، پسرک شرور و ناراحت را مشوش ساخت.

تونیا دختر سرجنگلبان بود و سرجنگلبان در نظر او در ردیف وکیل دادگستری لشیچنسکی بود.

پاول که در فقر و گرسنگی بزرگ شده بود نسبت به هر کس که در نظرش ثروتمند بود احساس‌های خصمانه‌ای داشت و احساس خود را نسبت به این دختر با بیم و احتیاط تلقی می‌کرد و تونیا را مانند گالینا دختر سنگ‌تراش خودی و ساده، قابل فهم نمی‌دانست و به او عدم اطمینانی داشت و آماده بود که به هر تمسخر و تحقیری که نسبت به او نسبت به پاول آتشکار، از طرف این دوشیزه‌ی زیبا و تحصیل کرده سر بزند، جواب دندان شکنی بدهد.

یک هفته تمام پاول دختر جنگلبان را ندیده بود و امروز تصمیم گرفت به دریاچه برود. پاول مانند این که با او برخورد کند عمداً از پهلوی خانه‌ی تونیا گذشت، در امتداد پرچین پارک آهسته آهسته می‌رفت و در انتهای باغ پیراهن ملوانی آشنا را دید. میوه‌ی صنوبر را که جلوی پرچین افتاده بود برداشت و پیراهن سفید را هدف قرار داد و پرتاب کرد. تونیا به تندی برگشت و همین که پاول را دید، به سمت پرچین دوید و با خوشحالی تبسم کرد و با او دست داد:

- بالاخره شما آمدید؛ تمام این روزها کجا غیب شده بودید؟ من لب دریاچه رفتم، کتابم را جا گذاشته بودم، خیال می‌کردم شما خواهید آمد. بیایید این جا، به باغ ما.

پاول سرش را به علامت نفی تکان داد:

- نمیام.

- چرا؟ - ابروان تونیا به علامت تعجب بالا رفت.

- خیال می‌کنم پدر شما دعوا بکنه. برای خاطر من به شما ناسزا می‌گه. پدرتان می‌گه که چرا این لات برهنه را به خانه آورده‌ای.

- پاول شما مزخرف می‌گویید؛ - تونیا خشمگین شد.

- فوراً بیایید این جا؛ پدرم هیچگاه چیزی نخواهد گفت، شما خودتان خواهید دید. برویم.

تونیا رفت، در باغ را باز کرد و پاول با قدم‌های غیر مطمئنی به دنبالش روان شد.

وقتی آن‌ها پشت میز گردی که پایه‌هایش در زمین فرو رفته بود نشستند تونیا پرسید:

- شما، کتاب خواندن را دوست دارید؟

پاول جانی به خود گرفت:

- خیلی دوست دارم.

- از کتاب‌هایی که خوانده‌اید کدام را بیش از همه می‌پسندید؟

پاول پس از اندکی تفکر پاسخ داد:

- جوزپا گاریبالدی.

- جوزپه گاریبالدی؟ تونیا پاسخ او را تصحیح کرد. از این کتاب خیلی خوشتان می‌آید؟

- آره، من شصت و هشت جزوه‌ی آن را خوانده‌ام، هر دفعه که حقوق می‌گیرم پنج جزوه‌ی آن را می‌خرم. سپس

پاول با حس تحسین و اعجاب گفت: عجب آدمی بود گاریبالدی! قهرمان اینه! اینو می‌گن قهرمان! چند دفعه او ناچار شد با دشمنانش بجنگه و همیشه غلبه می‌کرد. به کلیه‌ی کشورها مسافرت کرد. آه، اگر امروز زنده بود من به او می‌پیوستم و صنعت گران را به دسته‌ی خود قبول می‌کرد و همیشه به حمایت از فقرا می‌جنگید.

- می‌خواهید من کتابخانه‌ی خودمان را به شما نشان بدهم؟ تونیا سپس دست پاول را گرفت.

- نه، نه، به خانه نیام. - پاول با لحن قاطعی جواب رد داد.

چرا شما لجاجت می‌کنید؟ با این که می‌ترسید؟

پاول به پاهای برهنه‌ی خود که چندان تمیز هم نبود نگاه کرد و سپس گردن خود را خاراند:

- آیا مادر یا پدرت منو از خونه دک نخواهند کرد؟

تونیا برآشفته:

- بالاخره با این صحبت‌ها بگذارید کنار، یا این که من به طور قطع غضبناک خواهم شد.

- این عجیب نیست، لشچینسکی ما را به خانه راه نمی‌ده، با امثال ما در آشپزخانه حرف می‌زنه. من برای کاری به

خانه‌ی آن‌ها رفتم ولی نلی حتی منو راه نداد، نمی‌دونم چرا، لابد برای آن که قالی‌ها را کیف نکنم - پاول لبخند زد:

- بریم، بریم - تونیا شانه‌های پاول را گرفت و دوستانه او را به سمت بالکن هل داد.

تونیا او را از وسط ناهار خوری به اتافی که در آن اشکاف بسیار بزرگی از چوب بلوط قرار داشت راهنمایی

کرد و درهای اشکاف را باز کرد. پاول چندین صد جلد کتاب دید که در رده‌های متساوی پهلوی هم قرار داشتند و از این ثروت در بهت فرو رفت.

- حالا ما برای شما کتاب جالبی پیدا می‌کنیم و شما قول بدهید دائما"ً بیایید نزد ما کتاب بگیرید، خوب؟

پاول با شادی سرش را تکان داد:

- من کتاب خواندن را دوست دارم.

آن‌ها چند ساعت بسیار خوب و شاد گذراندند. تونیا او را با مادرش آشنا کرد و این موضوع، معلوم شد، چندان

هم وحشتناک نبود. پاول مادر تونیا را پسندید.

تونیا، پاول را با اتاق خود آورد و کتاب‌های مختلف و درسی خود را به او نشان داد.

پهلوی میز توال آینه‌ی کوچکی قرار داشت. تونیا او را پیش آینه آورد و با خنده گفت:

- چرا موهای شما این طور وحشی است؟ شما هیچ وقت آن‌ها را اصلاح و شانه نمی‌کنید؟

پاول با سراسیمگی خود را تبرئه می کرد:

- هر وقت موهام بلند می شه، من از زیر می تراشم، چه کار دیگری بکنم؟
تونیا خنده کنان شانه را از روی میز توالیت برداشت و با حرکات تند موهای ژولیده‌ی او را شانه زد و در حالی که از اطراف پاول را برانداز می کرد می گفت:

- حالا کاملاً چیز دیگری است. موها را باید قشنگ اصلاح کرد، و الا شما به وحشی‌ها شباهت پیدا می کنید.
تونیا با نظر انتقادی به پیراهن رنگ پریده‌ی حنایی و شلوار پاره - پاره‌ی پاول نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.
پاول، متوجه نگاه شد و از داشتن چنین لباسی احساس ناراحتی کرد.
هنگام جدایی تونیا او را دعوت کرد به منزلشان بیاید و از او قول گرفت روز بعد با هم به ماهی‌گیری بروند.
پاول با یک جهش از پنجره خود را به باغ انداخت: دلش نمی‌خواست مجدداً از وسط اتاق‌ها بگذرد و با مادر او برخورد کند.

* * *

پس از غیبت آرتم وضع زندگی خانواده‌ی کورچاگین‌ها سخت شد، حقوق پاول تکافو نمی‌کرد.
ماریا یاکولونا تصمیم گرفت با پسرش صحبت کند، آیا خوب نیست او دوباره مشغول کار شود؟ ضمناً لشیچینسکی‌ها هم به آشپز احتیاج دارند. ولی پاول اعتراض کرد:
- نه، ماما، من یک کار فوق‌العاده نیز پیدا خواهم کرد. در کارخانه‌ی چوب بری برای چیدن تخته کارگر لازم است. نصف روز را آن‌جا کار خواهم کرد و حقوق من جمعاً برای من و تو بس خواهد بود، ولی تو دیگر سرکار نرو، و الا آرتم از من عصبانی شده خواهد گفت: نتوانست مادر من را به کار نفرسته.
مادرش لزوم کار کردن خود را استدلال می‌کرد، ولی پاول سر حرف خود ایستاد و آن‌گاه مادرش موافقت کرد.

از روز بعد پاول در کارخانه‌ی چوب بری کار می‌کرد، تخته‌هایی که تازه ااره شده بود برای خشک کردن می‌چید. آن‌جا با بچه‌های آشنا: میشکالوچوکف که در مدرسه با هم درس می‌خواندند و وانیا کلسوف برخورد کرد. آن‌ها با میشا به کار مقاطعه‌ای پرداختند و پول نسبتاً خوبی در می‌آوردند. روز را پاول در کارخانه‌ی چوب بری می‌گذراند و شب به کارخانه‌ی برق می‌دوید.
در آخر روز دهم پاول موجب خود را نزد مادرش آورد. وقتی پول‌ها را به او داد اندکی از روی خجالت مکث نموده بالاخره خواهش کرد:

- می‌دونی مادر جان چیه؟ یک پیراهن ساتین سرمه‌ای، یادت هست، از آن‌هایی که من پارسال، داشتم، برامم بخر. برای این پیراهن نصف این پول خرج خواهد شد، ولی من باز هم پول در میارم، نترس، و الا، این پیراهنم دیگه خیلی کهنه شده. بدین طریق پاول خواهش خود را توجیه می‌کرد، مثل این که او از این خواهش خود معذرت می‌خواست.

- البته، البته، می‌خرم، پاولوشا، همین امروز می‌خرم و فردا می‌دوزم، راستی تو پیراهن تازه نداری، - ماریا یاکولونا نوازش کارانه به فرزند خود می‌نگریست.

* * *

پاول جلوی آرایشگاه ایستاد و سکه یک روپلی را در جیب خود لمس کرد و وارد شد.
آرایشگر که جوان زرنگی بود همین که تازه وارد را دید بر طبق معمول با سر صندلی را نشان داد و گفت: -
بنشینید.

پاول در صندلی نرم و راحت و عمیق نشسته در آینه قیافه‌ی خجول و سراسیمه‌ی خود را دید.

آرایشگر پرسید:

- با ماشین بزدم؟

- آره، نه، خلاصه اصلاح کنید، اسمش را چی می‌گید؟ - سپس پاول با دست حرکت مایوسانه‌ای کرد.

آرایشگر لبخند زد.

- فهمیدم.

پس از ربع ساعت پاول عرق ریزان و معذب از آرایشگاه در آمد ولی موهایش مرتب اصلاح و شانه شده بود.
آرایشگر مدت طولانی و با سرسختی بر سر چین‌های سرکش موی او جان‌کند ولی بالاخره آب و شانه پیروز شد و
موهایش به طرز زیبایی خوابید.

در خیابان پاول نفسی آزادانه کشید و کلاه کپی‌اش را را پایین‌تر آورد:

«اگر مادرم ببیند چه می‌گه؟»

* * *

برخلاف قول خود پاول به ماهی‌گیری نیامد و این موضوع تونیا را رنجاند.

تونیا با تأسف پیش خود فکر می‌کرد: «این پسرک آتشکار چندان هم با عاطفه و مهربان نیست» ولی وقتی در
روزهای بعد نیز نیامد، دلش تنگ شد.

او می‌خواست دیگر به گردش برود که مادرش در اتاق او را باز کرد و گفت:

- تونچکا برایت مهمان آمده، اجازه می‌دهی؟

پاول در آستانه‌ی در ایستاده بود و تونیا حتی در نظر اول او را نشناخت. او پیراهن سرمه‌ای نوی از ساتین به تن و
شلواری سیاه به پا داشت. کفش‌های واکس زده‌اش می‌درخشید و چیزی که از همان نگاه اول توجه تونیا را جلب
کرد، سر اصلاح کرده‌اش بود و دیگر، موهای او مثل موهای خرس چنگ‌چنگ نبود. آتشکار سیه چرده در یک
زمینه کاملاً "نوع دیگری جلوه کرد.

تونیا می‌خواست تعجب خود را باز گوید، ولی چون نمی‌خواست جوانک را که در همان حال هم آزاد و
راحتش احساس نمی‌کرد خجالت دهد، چنان وانمود کرد که متوجه این تغییرات فاحش نشده است.

تونیا بنا کرد به سرزنش پاول.

- چطور شما خجالت نمی‌کشید؟ چرا شما برای ماهی‌گیری نیامدید؟ این طوری شما به قول خود وفا می‌کنید؟

- من این روزها در کارخانه‌ی چوب بری کار می‌کردم و نمی‌توانستم بیایم. اما نمی‌توانست بگویند که برای
خریدن پیراهن و شلوار این روزها تا حد استیصال کار کرده است.

ولی تونیا خود آن را حدس زد و همه‌ی خشمی که از پاول در دل داشت بدون اثری محو شد.

تونیا پیشنهاد کرد:

- برویم به طرف برکه گردش کنیم. - آن‌ها به باغ و از آن‌جا به جاده در آمدند.

او دیگر مانند دوستی راز بزرگ خود- موضوع تپانچه‌ای را که از ستوان دزدیده بود به تونیا شرح داد و به او

قول داد، در یکی از روزهای آینده‌ی نزدیک، به اعماق جنگل رفته و تیراندازی کنند.

- ببین، تو منو لو ندی، ها - این گونه، غیر منتظره پاول او را تو خطاب کرد.

تونیا با لحن مطمئنی قول داد:

- من ترا هیچگاه، به هیچ کس لو نخواهم داد.

فصل چهارم

مبارزه‌ی شدید و بی‌رحمانه‌ی طبقات، او کراین را فرا می‌گرفت روز به روز عده‌ی بیشتری از مردم دست به اسلحه می‌بردند و با هر نبردی که در می‌گرفت، مبارزین جدیدی به عرصه‌ی کارزار وارد می‌گشتند روزهای آرام برای مسکینان تنگ نظر در گذشته‌ی دور محو شدند.

بوران می‌چرخید بناهای کهنه و مندرس کوچک از تیرهای توپ به هوا می‌خاست. کاسب‌کار تنگ نظر (philistine) خود را به دیوارهای زیر زمین‌ها، به خندق‌هایی که خود حفر کرده بود، می‌چسباند. انواع و اقسام باندهای پتلیوا: باتکاهای (باتکا به او کراینی - پدر - لقب غالب سرکردگان دسته‌ها و باندهای دوران جنگ‌های داخلی. م) کوچک و بزرگ، گولوب‌ها، آرخانگل‌ها، گوردین‌های مختلف و عده‌ی بیشماری راهزن‌های دیگر، شهرستان را زیر مهمیز گرفتند.

افسران سابق، اس‌ارهای (سوسیالیست‌ای انقلابی) چپ و راست او کراینی خلاصه هر ماجراجوی دو آتشفه‌ای که یک مشت آدمکش به دور خود جمع می‌کرد، خود را آتامان نامیده و گاه بگه پرچم زرد و آبی رنگ طرفداران پتلیورا را می‌افراشت و در حدود قوا و امکانات خود، حکومت و قدرت را به دست می‌گرفت.

گولونوی آتامان (آتامان کل) پتلیورا هنگ‌ها و لشکرهای خود را از همین باندهای هشلهف که به وسیله‌ی کولاک‌ها (استمارچی روستام) و هنگ‌های گالیسی سپاه محاصره شده آتامان «کونووالتس» تقویت می‌گشت، تشکیل می‌داد. دسته‌های پارتیزان‌های سرخ با عملیات سریع خود در این منجلاب «اس-ار»ی و کولاکی رخنه می‌کردند و آن‌گاه زمین زیرپای صدها و هزاران سم اسپان گاری و اریبه‌ی توپخانه به لرزه در می‌آمد.

در ماه آوریل سال غوغایی نوزده، (۱۹۱۹) کاسبکار تنگ نظر به حد مرگ مرعوب و هاج و واج، صبح‌ها چشمان خواب‌آلود را به هم مالیده پنجره‌های خانه‌ی محقر خود را باز می‌کرد و از همسایه‌ای که از او سحرخیزتر بود، با اضطراب می‌پرسید:

- «آفتونوم پترویچ»، در شهر چه حکومتی است؟ و آفتونوم پترویچ شلوار خود را بالا کشیده با قیافه‌ی متوحش

جواب می‌داد:

- نمی‌دانم، «آفاناسی کیریلویچ» امشب عده‌ای وارد شدند، به بینیم: اگر یهودی‌ها را غارت کردند، پس دستجات پتلیوا هستند، اگر رفق باشند، از صحبت‌شان فوراً معلوم خواهد شد. من هم منتظرم به بینم چه عکسی آویزان بکنم که باعث درد سر نشود، والا، می‌دانید، همسایه‌ی من «گراسیم لئونویچ» خوب توجه نکرد، گرفت و عکس لنین را آویزان کرد، آن وقت سه نفر که معلوم شد از دسته‌ی پتلیورا هستند، به خانه‌اش ریختند، همین که عکس را دیدند، گریبان صاحب‌خانه را گرفتند و بیست ضربه تازیانه زدند. بهش گفتند: «ما از تو، پدرسگ، پوزه کمونیستی ملعون، هفت پوست می‌کنیم». تمام داد و بیدادها و عذرهای فایده نداد.

همین که کاسبکار تنگ نظر دسته‌ی مردم مسلح را می‌دید. که از شوسه می‌گذشتند پنجره‌ها را بسته مخفی

می‌شد. ساعت شوم و نحسی است ...

اما کارگران به پرچم‌های زرد و آبی رنگ غارتگران پتلیورایی با نفرت پنهانی نگاه می‌کردند. کارگران از این موج شوینیسیم^۱ خودرو عاجز گشته و فقط زمانی جان می‌گرفتند که دسته‌های سرخ در حال مقاومت‌های سخت خود در مقابل «ژودتوبلاکیتیک‌هایی» (به اوکراینی یعنی: زرد و آبی پوش‌م) که آن‌ها را از همه طرف احاطه کرده بودند - در حین عبور، به داخل شهر رخنه می‌کردند. یکی دو روز پرچم خودی بر فراز اداره‌ی شهر سرخی می‌زد ولی به زودی واحد سرخ می‌رفت و آن‌گاه مجدداً تاریک و روشنی فرا می‌رسید.

حالا مالک الرقاب شهر سرهنگ گولوب «چشم و چراغ» لشکر ماوراءدنیبر است. دیروز دسته‌ی دو هزار نفری آدم‌کشان او با طعنه وارد شهر شد. «پان» (پان به لهستانی یعنی آقام) سرهنگ در پیشاپیش دسته بر اسب زیبا و عالی براق خود سوار بود. با وجود آفتاب گرم آوریل، او یاپونچی قفقازی برتن، کلاه پوستی «زاپوروژی» (زاپوروژی به نام محلی است در حوزه‌ی رود دنیبرم) با منگوله عنابی به سرداشتن و لباس چرکسی‌اش غرق در اسلحه: خنجر و شمشیر مرصع بود.

پان سرهنگ گولوب زیباست: ابروانش سیاه، صورتش از میخوارگی‌های بی‌پایان پریده رنگ و مایل به زردی است. در میان دندان‌های خود بیبی دارد. پان سرهنگ قبل از انقلاب در کشتزارهای کارخانه‌ی قند مهندس کشاورزی بود ولی این زندگی کسل‌کننده بود، نمی‌شد آن‌را با موقعیت آتامانی مقایسه کرد؛ و در هرج و مرج تیره و تاری که کشور را فرا گرفته بود او به عنوان پان سرهنگ گولوب سر در آورد.

در تنها تئاتر شهر به افتخار واردین شب نشینی برپا شده بود زبده‌ی روشنفکران پتلیورایی: معلمین اوکراینی، دو دختر کشیش: (دختر بزرگ - «آنبای» و جیهه و «دیتا» خواهر کوچک او) خرده پان‌چه‌ها، کارمندان سابق گراف «پوتوتسکی»، یک مشت از کاسبکارانی که خود را «ویلنی کازاچستو» (قزاق‌های آزاد) می‌نامیدند و در واقع پیروان اوکراینی اس - ارها بودند، در این شهر حاضر بودند.

تئاتر پر بود. خانم معلم‌ها، دختران کشیش، دختران کاسبکاران، ملبس به لباس‌های رنگارنگ و جلف اوکراینی که گلدوزی شده با منجوق‌ها و روبان‌های رنگارنگ را گروهی از سرده‌گانی که مهمیزها را جرنگ و جرنگ به هم می‌کوبیدند و مثل این که آن‌ها را مو به مو از روی تابلوهای قدیمی قزاقان زاپوروژی کپی کرده باشند، احاطه کرده بودند.

ارکستر هنگ می‌گرید. روی صحنه با عجله هر چه تمام‌تر مشغول تدارک نمایش نازارستودولی بودند. برق نبود. در این باره در ستاد به سرهنگ گزارش دادند. گولوب که می‌خواست شخصاً با حضور در شب نشینی آن را قرین افتتاح سازد، به آجودان خود «خورونژی»، (خورونژی درجه‌ی سروانی در واحدهای قزاق روسیه تزاری م) «پالیانتسا» که در واقع سابقاً ستوان سه پالیانتسف بود گوش فرا داد و با لحنی بی‌اعتنا ولی تحکم آمیز گفت:

- برق باید باشد. بمیر، ولی مکانیسمین برق پیدا کن و کارخانه را به راه بی‌انداز.

^۱ شوینیسیم: عظمت طلبی و ملت پرستی خرافی و متعصب، به نام «شون» که قهرمان نمایشنامه فرانسوی است. شون در این نمایشنامه یک نفر سرباز متعصب ارتش ناپلئون است. م.

- اطاعت می شود جناب سرهنگ.

خورونژی پالیانیتسا نمرد و مکانسین برق را پیدا کرد.

ساعتی بعد دو نفر از دسته های پتلورا پاول را به کارخانه ی برق می بردند. مکانسین و موتورست را نیز به همین طریق به کارخانه آوردند. پالیانیتسا به اختصار گفت:

- اگر تا ساعت هفت برق نباشه هر سه شما را به دار می زنم - سپس با دست به میله ی آهنی اشاره کرد.

شب نشینی کاملاً گرم شده بود که پان سرهنگ با رفیقه اش دختر بوفه چی، که سرهنگ در خانه اش اقامت گزیده بود وارد شد دختر سینه ای برآمده و موهایی به رنگ چاودار داشت.

بوفه چی ثروتمند دختر خود را در گیمنازیوم شهری که مرکز شهرستان بود به تحصیل وا داشته بود.

پان سرهنگ در لژ افتخاری جلوی خود صحنه جا گرفته علامت داد که شروع کنند. پرده فوراً به کنار رفت. پشت رژیسوری که از صحنه فرار می کرد به چشم تماشاچیان خورد و گذشت.

هنگام نمایش سردسته گان با جفت های خود در بوفه از عرق خانه ساز معروف به پرواچ که توسط پالیانیتسای نخود هر آش به دست آمده بود، از انواع و اقسام تنقلاتی که از راه مصادره تهیه شده بود، سیراب و اشباع شدند. به هنگام پایان نمایش همه سخت مست شدند.

پالیانیتسا به صحنه جست و دست خود را با ژست آرتیستیک تکان داد و اعلام کرد:

- شانونی دو برودی! ... (آقایان محترم) حالا به رقص می پردازیم.

حضار همه با هم دست زدند؛ همه به حیاط رفتند تا سربازان پتلورایی که برای محافظت شب نشینی آماده شده بودند بتوانند صندلی ها را بیرون برده سالن را خالی کنند.

نیم ساعت بعد دود تئاتر را فرا گرفته بود.

سردسته گان پتلورایی دور بر داشته با زیبا رویان محلی که از گرما سرخ شده بودند بی باکانه گویاک (رقص ملی روسی) می رقصیدند و از تاپ تاپ پاهای سنگین آن ها تئاتر کهنه می لرزید.

در این هنگام از طرف آسیا دسته ای از سواران مسلح وارد شهر شدند.

در حوالی شهر دروازه بانان پتلورایی که با مسلسل مسلح بودند همین که سواره نظام تازنده را دیدند دستپاچه شده به طرف مسلسل شتافتند. گلنگدن ها ترق و ترق صدا کرد، صدای تیری در دل شب طنین انداخت:

- ایست، کی می آید؟

از میان تاریکی دو هیکل تار پیش آمد؛ یکی از آن ها نزد دروازه بانان آمده با صدای بلندی که از کثرت استعمال

مشروب گرفته شده بود نعره زد:

- من آتامان پاولیوک و این هم دسته ی من است، شما افراد گولوب هستید؟

سردسته به پیش رفته پاسخ داد:

- بله،

پاولیوک پرسید:

- کجا من دسته ی خود را جایجا کنم؟

سردسته پاسخ داد:

- حالا من با تلفن از ستاد می پرسم - و در خانه‌ی کوچک سر راه ناپدید شد.

یک دقیقه بعد، سردسته از آن‌جا بیرون آمد و دستور داد:

- بچه‌ها، مسلسل را از راه بردارید، به پان آتامان راه بدهید.

پاولیوک افسار را کشید و اسب خود را جنب تئاتر غرق در نور که در اطرافش گرم عیش و نوش بودند نگاه داشت. سپس به یساوولی (درجه‌ی افسری در صنف قزاق روسیه تزاری م) که پهلوی او ایستاده بود رو کرد و گفت:

- اوهو، این‌جا عیش و نوشی برپاست، پیاده بشیم، «گوکماچ»، بد نشد ما هم عیشی می‌کنیم. زن‌های مناسبی برای خود انتخاب می‌کنیم. این‌جا زن از سنگ بیشتره - سپس فریاد برآورد: - ای «ستالژکو»، بچه‌ها را در منازل جابجا کن؛ ما این‌جا می‌مانیم. دسته‌ی محافظ با من بگذارید - پاولیوک به سنگینی از روی اسبی که تلوتلو می‌خورد به زمین پرید.

جلوی مدخل تئاتر دو نفر از افراد مسلح پتلیورا، پاولیوک را متوقف ساختند.

- بلیط؟

ولی پاولیوک نگاه تحقیرآمیزی به آن‌ها کرد و یکی را با شانه کنار زد. به دنبال او دوازده نفر دیگر از دسته‌ی او نیز به همین ترتیب وارد شدند. اسب‌ها را همان‌جا جلوی دیوار بستند.

واردین جدید را فوراً همه دیدند. پاولیوک با هیکل عظیم خود که به فرنچ افسری از ماهوت خوب و شلوار گاردی و کلاه پوستی ملیس بود در میان آن‌ها مخصوصاً جلب توجه می‌کرد. تپانچه ماوزر از تسمه‌ای که از شانه‌اش حمایل شده بود، آویزان، نارنجک دستی از جیبش سر بیرون آورده بود.

رقص‌کنندگان که دایره‌ای تشکیل داده بودند و در داخل آن در این لحظه معاون گولوب «متلیتسا» لوطی منشانه می‌رقصید به پیچ پرداختند.

- این کیه؟

جفت معاون گولوب در رقص دختر بزرگ کشیش بود. دامن‌ها در اثر چرخ زدن مثل باد بزن به هوا بر می‌خاستند و شورت ابریشمی دختر کشیش که بیش از حد سرگرم و شنگول شده بود در انتظار اعجاب‌آمیز جنگاوران کیفور آشکار می‌شد.

پاولیوک با شانه‌هایش جمعیت را کنار زده خود را به مرکز دایره رسانید.

پاولیوک نگاه هیز خود را به پاهای دختر کشیش دوخت، لب‌های خشکیده‌ی خود را با زبانش لیسید و دایره را شکافته مستقیماً به سمت ارکستر رفت و جلوی چراغ‌های کنار صحنه ایستاد و تعلیمی تاییده را تکان تکان داد.

- گو پاک بزن.

دیریزور ارکستر توجهی به او نکرد.

آن‌گاه پاولیوک دستش را سخت تاب داده تعلیمی را به پشت او نواخت دیریزور مثل کسی که نیش خورده باشد از جاجست.

موسیقی آنا قطع شد. در یک لحظه سالن ساکت شد.

دختر بوفه چی خشمش به جوش آمد و گفت:

- این گستاخی است. تو نباید اجازه‌ی چنین کاری را بدهی - او که پهلوی گولوب نشسته بود با حالتی عصبی آرنج او را فشار می‌داد.

گولوب به سنگینی به پا خاست، صندلی را که جلویش بود هل داد، سه قدم به سمت پاولیوک برداشت و سینه به سینه‌ی او ایستاد او فوراً پاولیوک را شناخت. گولوب که بر سر حکومت ناحیه با او رقابت می‌کرد حساب‌های کهنه‌ی تصفیه‌نشده‌ای با او داشت.

یک هفته پیش پاولیوک با ناهنجارترین وضعی به پان سرهنگ نارو زده بود.

در بحبوحه‌ی نبرد با هنگ سرخی که مکرراً دست‌های گولوب را کت و پار کرده بود پاولیوک به جای این که از پشت سر به بلشویک‌ها حمله کند دسته‌های نگاه‌بانان هنگ سرخ را کنار زده خود را به آبادی رساند و دسته دروازه‌بان برقرار نمود و غارت بی‌سابقه‌ای در آبادی راه انداخت. البته، همان‌طور که شایسته‌ی یک پتلیورایی اصیل است غارت شامل حال ساکنین یهودی شد.

در این میان واحدهای سرخ، جناح راست گولوب را تار و مار ساختند و رفتند.

آن وقت، حالا این روتمیستر (درجه افسری در صنف قزاق روسیه تزاری.م) پُر رو و بی‌شرم این جا آمده جرئت می‌کند در حضور او پان سرهنگ، رئیس ارکستر او را بزند، نه او نمی‌توانست چنین کاری را اجازه بدهد. گولوب می‌فهمید که اگر حالا این آتامان متکبر را به جای خود نشانند، وجه‌اش در هنگ از بین خواهد رفت.

آن‌ها چشمان خود را به هم دوخته: چند ثانیه ساکت ایستادند.

گولوب دسته‌ی شمشیر خود را در دست خود فشرد و با دست دیگر «ناغان» را در جیبش لمس کرد و فریاد زد:

- چطور تو جرئت می‌کنی، آدم‌های منو بزنی؟ رذل پست فطرت.

دست پاولیوک آرام به طرف جلد ماوزر خزید.

- یواش تر، پان گولوب، یواش تر، و الا سکندری می‌خوری پا روی زخم حساسم نگذارید، عصبانی می‌شوم.

این یاسخ کاسه‌ی صبر را لبریز کرد. گولوب فریاد برآورد:

- بگریه این‌ها را از تئاتر بیرون کنی و به هریک بیست و پنج ضربه‌ی محکم بزنی؟

سردسته‌ها از همه طرف مانند دسته‌ی سگان شکاری به سر کسان پاولیوک هجوم آوردند.

شلیک شخصی نامعلومی مانند انفجار لامپی که آن را به زمین انداخته باشند طنین‌انداز شد. زدو خورد کنندگان مثل دو گله سگ در سالن به هم در افتادند. در زدو خورد کورمال کورمال همدیگر را به شمشیر شقه می‌کردند، کاکل‌ها و گلوی همدیگر را می‌گرفتند، زن‌ها که تا حد مرگ وحشت زده بودند با زوزه شبیه به صدای بچه خوک‌ها از گلاویز شدگان می‌گریختند.

پس از چند دقیقه افراد پاولیوک را خلع سلاح نموده کتک‌زنان به حیاط و سپس به خیابان راندند.

در این زدو خورد پاولیوک کلاه پوستی‌اش را از دست داد. صورتش را له و لورده و خودش را خلع سلاح کردند. پاولیوک از خشم از خود بی‌خود شده با دسته‌اش بیرون جست و در خیابان تاخت.

شب نشینی به هم خورده بود. پس از آن قضایا کسی حوصله‌ی شادی نداشت، زن‌ها جدا از رقص امتناع کردند و تقاضا می‌کردند آن‌ها را به خانه ببرند، ولی گولوب دو پای خود را در یک کفش کرده لج نمود و فرمان داد:

- هیچ‌کس را نگذارید از سالن خارج بشود، پاس بگذارید.

پالیانیتسا شتابان اوامر او را اجرا می‌کرد.

در پاسخ اعتراضاتی که از هر طرف باریدن گرفت گولوب با لجاجت گفت:

- بانوان و آقایان محترم، رقص تا صبح ادامه دارد. اولین والس را خودم می‌رقصم.

موسیقی دوباره مترنم شد، با این وصف شادی به آن‌ها دست نداد.

هنوز سرهنگ با دختر کشیش یک دور نچرخیده بود که پاسداران از در به داخل دویده فریاد زدند:

- طرفداران پاولیوک تئاتر را محاصره می‌کنند!

پنجره نزدیک صحنه که رو به خیابان باز می‌شد با ترق و تروق خرد شد. لوله‌ی بهت زده مسلسل پوزه تخت از چهار چوبه شکسته سر درآورد، لوله‌ی مسلسل احمقانه می‌چرخید و هیکل‌هایی را که مسلسل مثل جن آن‌ها را ترسانده به این طرف و آن طرف می‌دوانید مورد هدف قرار می‌داد. همه به وسط سالن هجوم آوردند.

پالیانیتسا به لامپ هزار شمعی سقف تیر انداخت، لامپ مثل بمب منفجر شد و بارانی از قطعات ریز شیشه بر سر همه بارید.

تاریک شد. از خیابان فریاد می‌زدند:

- همه بیاید تو حیاط! - و به دنبال آن فحش‌های آب نکشیده شنیده می‌شد.

فریادهای وحشت‌آمیز و هیستریک زنان، فرمان‌های هار گولوب که در سالن به این طرف و آن طرف جهیده سعی می‌کرد سردسته‌های متواری را جمع کند. شلیک‌ها و فریادهای حیاط - همه‌ی این‌ها درهم آمیخته سر و صدایی راه انداختند که تصورش را نمی‌شد کرد. هیچ‌کس متوجه نشد چگونه پالیانیتسا مثل ماهی «تیان» لغزیده از در پشتی به خیابان خالی مجاور راه یافت و به جانب ستاد دسته‌ی گولوب شتافت.

نیم ساعت بعد در شهر، نبرد حسابی در گرفت غرش پی در پی شلیک‌ها سکوت شب را برهم زد، مسلسل‌ها، مانند ضرب طبل به صدا در آمدند. کاسبکاران حاج و واج از تختخواب‌های گرم خود بیرون جسته به پنجره‌ها چسبیدند.

شلیک‌ها آرام می‌گیرند، فقط در کنار شهر مسلسل مثل سنگ بریده بریده عوعو می‌کند.

نبرد آرام می‌گیرد، سپیده می‌زند ...

* * *

شایعات درباره‌ی قتل و غارت در شهر کوچک پراکنده می‌شود. این شایع‌های به خانه‌های کوچک و محقر یهودیان نیز که پنجره‌های‌شان مانند چشمان لوچ بیرون نگاه می‌کرد و به نحو عجیبی بالای پرتگاه کتیف مشرف بر رودخانه قرار گرفته بود، راه می‌یافت.

در این قوطی‌ها که خانه نامیده می‌شدند، فقرای یهودی در مضیق‌های تصور ناپذیری مسکن داشتند.

در چاپخانه‌ای که سر یوژکا بروزژاک یک سال و اندی بود در آن کار می‌کرد، حرفچین‌ها و کارگران یهودی بودند. سر یوژا مثل خویشان تنی با آن‌ها معاشر و دوست شد. همه در برابر ارباب پرور و خودپسند آقای بلومشتین مانند افراد یک خانواده هم قول، مقاومت می‌کردند. بین ارباب و کارگران چاپخانه مبارزه پیوسته ادامه داشت. بلومشتین می‌کوشید تا بیشتر استفاده کرده، کم‌تر مزد بدهد و روی همین اصل بارها چاپخانه برای یکی دو هفته بسته شده بود: کارگران چاپخانه اعتصاب می‌کردند. عده‌ی آن‌ها چهارده نفر بود. کوچک‌ترین شان سر یوژا روزی دوازده ساعت چرخ ماشین چاپ را می‌چرخاند.

امروز سر یوژا متوجه ناراحتی کارگران شد. در ماه‌های پر اضطراب اخیر چاپخانه بر حسب سفارش کار می‌کرد: بیابیه‌های آتامان کل را چاپ می‌کردند.

حرفچین مسلول «مندل» سر یوژا را به گوشه‌ای خواند.

مندل با چشمان محزون خود با او نظر کرده گفت:

- تو می‌دانی که در شهر پوگروم^۱ خواهد شد؟

سر یوژا با تعجب با او نگاه کرد.

- نه، نمی‌دانم.

مندل دست زرد و خشکیده‌ی خود را به شانه‌ی سر یوژا گذارده پدران و با لحن اعتمادآمیز سخن آغاز کرد:

- پوگروم می‌شه، این واقعیت است. یهودیان را خواهند زد. من از تو می‌پرسم: آیا در این بدبختی می‌خواهی به رفقاییت کمک کنی یا نه؟

- البته، می‌خواهم، اگر بتوانم. حرفت را بگو، مندل.

- تو سر یوژا پسر نازنینی هستی، ما به تو اعتماد داریم، آخر پدر تو هم کارگره. حالا به خانه بدو و با پدرت صحبت کن: آیا او موافقت می‌کنه که چند نفر پیره مرد و پیره زن را در منزل خود مخفی بکنه؟ ما هم قبلاً با هم درباره کسانی که در منزل شما مخفی خواهند شد تصمیم می‌گیریم. با خانواده‌ات صحبت کن بین غیر از شما دیگر نزد چه کسانی می‌شه اشخاصی را پنهان کرد. این راهزن‌ها فعلاً^۲ به روس‌ها کار ندارند. بدو سر یوژا زمان توقف نمی‌کند و می‌گذرد.

- خوب مندل، مطمئن باش، من حالا پیش پاوکا و کلیمکا می‌دوم، آن‌ها حتماً قبول خواهند کرد.

- یک دقیقه صبر کن! - مندل ناراحت شد و سر یوژا را که داشت می‌رفت، نگاه داشت - این پاوکا و کلیمکا

کی هستند، تو آن‌ها را خوب می‌شناسی؟

سر یوژا سر را با اطمینان تکان داد.

- البته، هم سالان من هستند: پاوکا کورچاگین برادرش سوهان کار است.

^۱ پوگروم لغتی است روسی که به مفهوم غارت دسته جمعی اقلیت‌ها و سایرین و توام با ضرب و شتم و کشتار و

اعمال منافی عفت است. «پوگروم یهودیان» در فارسی به «یهود کشی» معروف شده است. م

- آها، کورچاگین، - مندل آرام شد. او را می‌شناسم. من و او در یک خانه نشسته بودیم. به او اعتماد کرد. برو، سربوژا و زود برگرد و جواب بیا. سربوژا به خیابان جست.

* * *

پوگروم روز سوم زدو خورد دسته پاولوک با افراد گولوب شروع شد. پاولوک شکست خورده و از شهر بیرون رانده شد. در آن نبرد شبانه او بیست نفری از دست داد و دست از پا درازتر به آبادی مجاور عقب نشست و آن را اشغال کرد. دسته‌ی گولوب نیز همان اندازه تلفات داد. کشتگان را شتابان به قبرستان برده همان روز بدون تشریفات مخصوصی دفن کردند، زیرا لاف و گزاف به هیچ وجه در این جا مورد نداشت. دو آتامان مثل دو سنگ و لگرد پر و پاچه همدیگر را گاز گرفتند از این رو سر و صدا بلند کردن به هنگام دفن صورت خوبی نداشت. پالیائیتسا می‌خواست مراسم پر سر و صدایی برای دفن به راه انداخته پاولوک را راهزن سرخ بنامد، ولی کمیته اس‌ارها که کشیش واسیلی در رأس آن قرار داشت با این نظر مخالفت کرد.

تصادم شبانه در هنگ گولوب بخصوص در دسته صد نفری نگاه‌بان‌های گولوب که بیش از همه تلفات داده بود موجب نارضایتی شد و برای تسکین و تخفیف این عدم رضایت و بالا بردن روحیه‌ی آن‌ها پالیائیتسا به گلوب پیشنهاد تسهیل زندگی کرد. پالیائیتسا به طعنه پوگروم را تسهیل زندگی می‌نامید او از لزوم پوگروم را به استناد نارضایتی افراد استدلال می‌کرد. سرهنگ در آستانه عروسی خود با دختر بوفه‌چی، مایل به برهم زدن آرامش نبود ولی در اثر تهدیدهای پالیائیتسا موافقت کرد.

واقعا هم این اقدام به مناسبت ورود پان سرهنگ به حزب اس-ارها اندکی او را ناراحت می‌کرد. باز هم دشمنان می‌توانند درباره او شایع‌های نامطلوبی راه بی‌اندازند و بگویند که او، سرهنگ گولوب، پوگروم‌چی است و حتما از او نزد آتامان کل شکایت خواهند کرد ولی عجالتا گولوب با آتامان کل وابستگی زیادی نداشت و با دسته‌ی خود و با مسئولیت خودش احتیاج‌های قشونش را رفع می‌کرد. به علاوه آتامان کل خودش هم خوب می‌دانست چه کسانی در صفوف او خدمت می‌کنند و بارها برای احتیاج‌های «دیرکتوریا» (حکومت پتلیورا، م) به حساب به اصطلاح مصادره‌ها و ضبط‌ها تقاضای پول کرده بود و اما درباره‌ی شهرت تاراجگری، بدون این هم گولوب به حد کافی از آن بهره‌مند بود. او می‌توانست فقط اندکی بر این شهرت بی‌افزاید. پوگروم صبح زود شروع شد.

شهر کوچک در دود رقیق خاکستری رنگ سحری غوطه‌ور بود. خیابان‌های خالی، مانند نوارهای خیس کتانی که محله‌های پرت و پلای یهودیان را به طور نامتناسبی احاطه می‌کردند خلوت و فاقد حیات می‌نمودند. پرده‌های پنجره‌های کور را پایین کشیده و پشت دری‌ها را کیپ بسته‌اند.

از بیرون چنین می‌نمود که این کوی‌ها در خواب عمیق سحری فرو رفته‌اند، ولی در درون خانه‌های محقر اهل منزل خواب نداشتند. خانواده‌ها، لباس‌های خود را پوشیده برای بلیه‌ای که داشت آغاز می‌گشت آماده می‌شدند و

در یکی از اتاق‌های کوچک گرد می‌آمدند و فقط اطفال کوچک که چیزی نمی‌فهمیدند در خواب راحت بی‌خیال بر روی دست‌های مادران‌شان آرمیده بودند.

«سالومیگا» رئیس دسته‌ی نگاه‌بان‌های گولوب آن روز صبح مدتی طولانی مشغول بیدار کردن پالیانتسا آجودان گولوب بود. «سالومیگا سیاه چرده، صورتی شبیه کولی‌ها و روی گونه‌اش اثر کبود رنگ زخم شمشیر داشت.» آجودان به سختی از خواب بیدار می‌شد، به هیچ وجه نمی‌توانست از خواب احمقانه دل بکند. هنوز شیطان گوز پشت که با سرپای بدن خود قر و اطوار می‌ریخت و تمام شب او را راحت نگذاشته بود با چنگال‌های خود گلپوش را می‌خراشید. و وقتی بالاخره سری را که از درد داشت می‌ترکید، از بستر بلند کرد، فهمید: این سالومیگا بود که داشت او را بیدار می‌کرد.

- ده، پاشو، وبا به جان گرفته! - سالومیگا شانه‌های او را گرفته تکان تکان می‌داد- دیر شد، وقت شروع کردن است، می‌خواستی بیشتر مشروب بخوری.
پالیانتسا کاملاً بیدار شد، نشست و از ترشیدگی معده قیافه‌اش کج و معوج شد و آب دهان تلخ را بیرون ریخت.

- چی چی شروع کنیم؟ - پالیانتسا چشمان خود را احمقانه به سالومیگا خیره کرد.
- چطور، چی چی؟ دل و روده یهودی‌ها را بیرون بریزیم نمی‌دانی؟
پالیانتسا به خاطر آورد: آره، راستی او کاملاً فراموش کرده بود، دیروز در دهکده‌ای که پان سرهنگ با نامزدش و مشتی از هم پیاله‌هایش به آن جا رفته بود، مشروب کلانی نوشیده بود.
خروج گولوب از شهر به هنگام پوگروم صلاح بود. بعداً می‌شد گفت که در غیابش سوء تفاهمی رخ داده، پالیانتسا خود موفق خواهد شد در غیابش جریان را طبق وجدان خودش اداره کند آری، این پالیانتسا در قسمت تسهیل متخصص بزرگی است!
پالیانتسا یک سطل آب به سر خود ریخت و قدرت فکر کردن مجدداً در او ظاهر شد. او در ستاد این طرف و آن طرف می‌دوید و دستورات گوناگون صادر می‌کرد.

دسته‌ی صد نفری نگاه‌بان‌ها سوار اسب‌ها حاضر بودند. پالیانتسای مال‌اندیش برای احتراز از هرگونه عوارض احتمالی دستور داد برای جدایی کوی کارگران و ایستگاه از شهر دسته‌ی حائلی مستقر نمایند.
در باغ عمارت لئچینسکی‌ها مسلسل نصب شده بود که لوله‌اش متوجه جاده بود.
اگر احیاناً کارگران مداخله می‌کردند، با گلوله از آن‌ها استقبال می‌نمودند.
وقتی کلیدی تدارکات به پایان رسید آجودان و سالومیگا به روی اسب‌های خود پریدند.
آن‌ها داشتند به راه می‌افتادند که پالیانتسا به خاطر آورد:

- وایسا، داشتم فراموش می‌کردم. دو ارابه بده: برای گولوب جهیز دست و پا کنیم. ها ... ها ... ها اولین غنیمت مانند همیشه، از آن فرمانده، اولین زن، ها - ها - ها، از آن آجودانش است که من باشم. فهمیدی احمق کافر؟ -
مخاطب جمله‌ی اخیر سالومیگا بود.

در چشم زردگون سالومیگا که متوجه پالیانتسا بود برقی ظاهر شد.

- به همه‌ی ما می‌رسه.

در امتداد جاده به راه افتادند. در جلو، آجودان و سالومیگا و از پشت سر آن‌ها نگاه‌بان‌ها مانند گله بی‌نظم گرگ‌ها می‌رفتند.

مه رقیق صبح‌دم پخش شد. جلوی عمارت دو طبقه که تابلوی زنگ زده خرازی فوکس داشت پالیانتسا افسار را کشید.

مادیان باریک پای خاکستری رنگش از روی ناراحتی سم‌های خود را به سنگ کوبید.

- خوب، به یاری خدا از همین‌جا شروع می‌کنیم - این را گفت و به زمین جست و سپس به نگاه‌بان‌ها که او را احاطه کرده بودند رو کرده گفت:

- ای بچه‌ها، از اسب پیاده بشید، - سپس توضیح داد: - نمایش شروع می‌شود. بچه‌ها به مغز کسی نکوبید، این کار موقع دارد، به زن‌ها هم دست نزنید؛ اگر هوس شدید نیست تا شب خودتان را نگاه دارید.

یکی از نگاه‌بان‌ها دندان‌های محکم خود را نشان داد به حالت اعتراض گفت:

- این که نشد سرکار خوروئژی اگر به رضای کامل طرف باشه، چطور؟

همه از اطراف مثل شیهه‌ی اسب خندیدند. پالیانتسا با تأیید تحسین آمیزی به گوینده‌ی سخنان مزبور نظر کرد.

- البته، اگر رضای کامل طرف باشه، هر کار می‌خواهید بکنید، هیچ کس حق نداره این را به شما قذغن کنه.

پالیانتسا جلوی در بسته مغازه آمده با زور آن را هل داد ولی در محکم بلوطی حتی تکان هم نخورد.

از این‌جا نمی‌بایست شروع کنند. آجودان دست بر دسته‌ی شمشیر به کوچهای که در خانه‌ی فوکس در آن باز می‌شد پیچید: سالومیگا به دنبالش حرکت کرد.

در داخل خانه فوراً صدای تاراپ تاراپ سم اسب‌ها را که به سنگ‌فرش می‌خورد شنیدند و وقتی تاراپ تاراپ اسب‌ها جلوی مغازه ساکت شد و از پشت دیوار صداهایی به گوش رسید، قلب‌ها گویی فوری پایین ریخت، جان در بدن‌شان خشک شد. در خانه سه نفر بودند.

فوکس ثروتمند با دختران و زنش روز پیش از شهر بیرون رفته و «ریوا» کلفت نوزده ساله‌ی خود را که دختری آرام و مظلوم بود برای محافظت اموال در خانه گذارده بودند. برای این که دختر تک در خانه وحشت زده نشود فوکس پیشنهاد کرد پدر و مادر پیرش را نزد خود آورد و تا مراجعت آن‌ها هر سه باهم زندگی کنند.

سوداگر محیل (فوکس) ریوا را که ابراز مخالفت خفیف می‌نمود تسکین می‌داد که شاید اصلاً پوگروم هم نشود و نخواهد شد فقرا چه دارند که از آن‌ها بگیرند؟ ولی در عوض پس از برگشتن با او، به ریوا، یک قواره لباس هدیه خواهد کرد.

هر سه در امید شکنجه‌آوری گوش فرا می‌دادند. شاید بگذرند و بروند. شاید آن‌ها اشتباه کرده‌اند، شاید جلوی خانه‌ی آن‌ها متوقف نشده‌اند، شاید به نظرشان چنین رسیده. لکن گویی برای تکذیب و واژگونی این امیدها، ضربه‌ی خفه‌ای به در مغازه خورد.

پیساح پیر، با سر نقره‌ای فام و چشمان آبی، چون چشمان کودکان وحشت زده، جلوی دری که به مغازه باز می‌شد ایستاده پیچ پچ کنان به دعا مشغول شد. او با شور تمام یک متعصب معتقد، به درگاه «پهوه» توانا دعا می‌کرد.

او از یهوه می‌خواست که این بلیه را از این خانه برطرف سازد و پیره‌زن که پهلویش ایستاده بود در میان پچ پچ دعایش در بدو امر متوجه صدای پاها که نزدیک می‌شد نگشت.

ریوا به دور افتاده‌ترین اتاق‌ها، به پشت بوفه‌ی بلوطی پناه برد.

ضربه‌ی شدید و خشن، در بدن‌های پیران موجب تولید رعشه و لرز تشنج‌آوری شد.

- باز کن! - ضربه‌ای شدیدتر از اولی و سپس دشنام مردم هار شده شنیده شد.

ولی آن‌ها قوت آن را که دست‌شان را بلند کنند و چفت را باز نمایند نداشتند.

از بیرون ضربات قن‌داق با سرعت وارد می‌آمد در روی پاشنه‌جست و خیز کرده و سپس تسلیم شده با ترق و تروق باز شد.

خانه از مردم مسلحی که در بیغوله‌های خانه به تکاپو و کاوش پرداختند، پر شد: در مغازه با ضربه‌ی قن‌داق از جا درآمد به مغازه وارد شده کلون‌های در خروجی را باز کردند.

پوگروم شروع شد.

وقتی گاری‌ها از پارچه، کفش و غنائم دیگر پرشد، سالومیگا به خانه‌ی گولوب روانه گشت و چون به خانه مراجعت کرد فریاد وحشت‌انگیزی شنید.

پالیانیتسا تاراج مغازه را به افراد خود واگذار کرده داخل اتاق شد.

پالیانیتسا هر سه را با چشمان یوزپلنگی مایل به سبزی خود برانداز نموده رو به پیرمرد و پیرزن کرد و گفت:

- برید گم شید!

نه پدر از جا تکان خورد و نه مادر.

پالیانیتسا به جلو قدم برداشت و آهسته شمشیرش را از غلاف درآورد.

دختر با صدای جگر خراش فریاد برآورد:

- ماما! - همین صدا بود که سالومیگا آن را شنید.

پالیانیتسا به افرادی که سر رسیده بودند رو کرده به اختصار گفت:

- این‌ها را بیرون کنید- او به پیرزن و پیرمرد اشاره کرد و وقتی آن‌ها را به زور به آن‌ور در انداختند پالیانیتسا به سالومیگا که نزدیک شده بود گفت: - تو این‌جا پشت در باش تا من با دختر درباره‌ی مطلبی صحبت کنم.

وقتی بیساح پیر به فریاد دختر به طرف در هجوم آورد، ضربه‌ی سنگینی، به سینه‌اش خورده به سمت دیوار پرتاب شد و پیرمرد از درد نفسش بند آمد آن‌گاه طویا پیرزن که در تمام این مدت آرام و مانند گرگ ماده‌ای به سالومیگا چسبیده.

- او، ولم کنید برم، چه می‌کنید؟

پیرزن به زور خود را به طرف در می‌کشید و سالومیگا قادر نبود انگشتان پیرش را که با تشنج به شغل او چسبیده بود جدا کند.

بیساح به هوش آمده به کمکش شتافت:

- بگذارید، بگذارید! ... آه، دخترم!

آن‌ها دو نفری سالومیگا را از در کنار زدند. سالومیگا با خشم و کین ناغان خود را از کمر در آورده دسته‌ی فولادیش را به سر پیرمرد زد پیساح ساکت نقش زمین گشت.

از اتاق فریادهای ریوا به گوش می‌رسید. وقتی طوبا را که عقل از سرش پریده بود کشان کشان به خیابان آوردند، خیابان از فریادهای غیر انسانی و التماس‌های مدد جویانه‌ی او پر شد. فریادها در خانه قطع شد.

پالیانیتسا از اتاق خارج شده بدون این که به سالومیگا که دست بر دسته‌ی در گذاشته، می‌خواست وارد شود، نگاه کند او را متوقف ساخت.

- نرو، خفه شد: من بالش را کمی دم دهنش گذاشتم - سپس از روی جسد پیساح گذشته در کثافت کدر و غلیظ قدم گذارد.

وقتی به خیابان رسید به زحمت ادا کرد:

- مثل این که خوب طوری نشد.

دیگران ساکت به دنبالش می‌رفتند و از پاهای‌شان روی کف اتاق و پله‌ها آثار خونینی بر جای می‌ماند. پوگروم در شهر شروع شده بود. میان تالان‌گران بر سر تقسیم غنیمت زدوخوردهای گرگ منشانه‌ی کوتاه در می‌گرفت، در برخی جاها شمشیرهای آخته به حرکت در می‌آمد. تقریباً همه جا به سر و پوز همدیگر می‌زدند.

از آبجو سازی چلیک‌های ده سطلی بلوطی را به سواره رو می‌غلطاندند. سپس به خانه‌ها خزیدند.

هیچ کس مقاومت نشان نمی‌داد. در اتاق‌ها به تکاپو افتادند، هر کنج و بیغوله‌ای را شتابان می‌کاویدند و پر بار بیرون رفته به دنبال خود توده‌های کهنه پاره و پر بالش‌ها و متکاهای شکافته را به جا می‌گذاشتند. در روز اول فقط دو قربانی شد: ریوا و پدرش، ولی شبی که فرا می‌رسید به همراه خود کشتار اجتناب ناپذیری می‌آورد.

نزدیک شب تمام دسته‌ی شغالان جور واجور از کثرت استعمال مشروب کبود شده، از خود بی‌خود شده و در انتظار شب بودند.

تاریکی دست و بال آن‌ها را گشود. در سایه‌ی شب خرد کردن مغز انسان آسان‌تر است: حتی شغال هم شب را دوست دارد. مگر نه این است که شغال فقط بر سر واماندهگان هجوم می‌آورد!

بسیاری از این دو شب و سه روز وحشتناک را نمی‌توانستند فراموش کنند. چه بسا اشخاصی که در این ساعت‌های خونین زندگی‌شان مسخ شد، رشته‌ی عمرشان گسست، چه بسا سرهای سبزی که در این ساعت‌های خونین سپید موی گشت، چه بسا اشک‌ها جاری شد، و که می‌داند، آیا کسانی که با روحی تهی، با مصیبت‌های غیر انسانی از ننگ و بی‌عصمتی‌های زایل‌نشدنی و با غم و اندوه توصیف ناپذیر، غم و اندوه فقدان جبران ناپذیری نزدیکان، زنده ماندند - از اولی‌ها خوشبخت‌تر بودند یا خیر! اجساد دختران جوان رنج‌دیده و شکنجه کشیده و خمیده‌ی بی‌اعتنا نسبت به همه چیز، در کوچه‌های تنگ افتاده دست‌ها را با حالت تشنج به این طرف و آن طرف انداخته‌اند.

و فقط نزدیک خود رود، در خانه‌ی محقر «ناوم» آهنگر، شغالان که روی زن جوانش - سارا افتاده بودند پاسخ دندان‌شکن دریافت داشتند. آهنگر ورزیده، سرشار از نیروهای جسمانی جوان بیست و چهار ساله، با بازوهای فولادین پتک‌زن، همسر خود را تسلیم نکرد.

در زد و خورد کوتاه و سهمگین در خانه‌ی کوچک محقر سرهای دو نفر از پتلیورایی‌ها مثل هندوانه‌های گندیده به هوا خاست. آهنگر سرشار از خشم و وحشتناک از جان گذشته‌ی خود با تمام غضب از حیات دو نفر دفاع می‌کرد. افراد دسته‌ی گولوب خطر را بو برده کنار رودخانه جمع می‌شدند و مدت‌ها صدای شلیک‌های خشک از آن‌جا شنیده می‌شد.

«ناوم» همه‌ی تیرها را صرف کرده آخرین آن را به سارا داد و خود با سر نیزه فنگ به استقبال مرگ شتافت. در همان اولین پله، ناوم با هیکل سنگین خود زیر رگبار گلوله به زمین افتاد.

موزیک‌های پر و پا قرص (منظور دهقانان پولدار است. م) سوار اسب‌های سیر از دهات مجاور به شهر کوچک آمده هر چه را که می‌پسندیدند بار گاری کرده و به همراهی پسران و اقوام خود که در دسته‌ی گولوب بودند عجله می‌کردند که دو سه بار به ده باز گردند.

سربوژا بروژاک که با پدرش نصف رفقای چاپخانه را در زیر زمین و زیر بام خانه مخفی کرده بود از میان بستان به حیاط خانه‌ی خود بر می‌گشت؛ او مردی را دید که در شوسه می‌دوید.

پیرمرد یهودی تنگ نفس، با چهره‌ای که از وحشت به صورت مردگان در آمده بود، سرداری دامن بلند و وصله‌دار داشت و سر برهنه دست‌های خود را می‌گرداند و می‌دوید. پتلیورایی سوار بر اسب خاکستری رنگ، آماده برای فرود آوردن ضربت از پشت سر به تندی او را تعقیب می‌کرد.

پیرمرد تراپ تراپ پاهای اسب را به دنبال خود شنیده دست‌های خود را بالا کرد، گویی می‌خواست دفاع کند. سربوژا به جاده تاخت، به سوی اسب شتافت و بدن خود را برای حفظ پیرمرد سپر کرد.

- دست نزن، راهزن سگ!

سوار که نمی‌خواست ضربه‌ی شمشیر را متوقف سازد ضربه‌ای با پهنای شمشیر به سر مو بور جوانک وارد آورد.

فصل پنجم

نیروهای سرخ با سرسختی میدان را بر آتامان کل تنگ می کردند. هنگ گولوب به جبهه احضار شده و فقط دسته‌های کوچک نگاهبان‌ها پشت جبهه‌ای و دژبانی در شهر مانده بود.

مردم به جنب و جوش افتادند. یهودیان با استفاده از آرامش موقتی مردگان خود را دفن می کردند و در خانه‌های محقر کوی‌های یهودیان زندگی از نو شروع شد، در شب‌های آرام غرش مبهمی از دور به گوش می‌رسید. در آن نزدیکی‌ها نبرد جریان داشت.

کارگران راه آهن در جستجوی کار در دهات پخش شدند.

گیمنازیوم بسته شد.

در شهر حکومت نظامی اعلام شد.

* * *

شب‌ی عبوس و بد منظر بود.

در چنین شب‌ها حتی مردمک‌های گشاد نیز قادر به شکافتن ظلمت نیستند. مردم، بیه خطر به جوی افتادن و سر و دست شکستن را به تن مالیده کورمال کورمال دست به در و دیوار مالان حرکت می‌کنند.

کاسبکار تنگ نظر به خود اندرز می‌دهد: در چنین موقعی در خانه بنشین و بیهوده چراغ روشن نکن، نور چراغ ممکن است شخص ناخوانده‌ای را جلب کند. بهتر است در تاریکی نشست، راحت تر است. اشخاصی هستند که دائم ناراحت‌اند. بگذار آن‌ها برای خود حرکت کنند، کاسبکاران مسکین صفت را با آن‌ها کاری نیست ولی آن‌ها بیرون نخواهند رفت، مطمئن باشید که نخواهند رفت.

در چنین شبی شخصی راه می‌رفت. به خانه‌ی محقر کورچاگین رسیده با احتیاط به چهارچوبه‌ی پنجره زد. چون جواب دریافت نکرد مجدداً محکم‌تر و مصرانه‌تر چهارچوبه را کوبید.

پاوکا در خواب می‌دید: موجود عجیبی که به انسان شباهت نداشت لوله‌ی مسلسل را به سمت او می‌راند؛ او سعی می‌کند به گریزد، ولی جا نیست و مسلسل به طرز وحشتناکی تق تق می‌کند.

شیشه از تق تق مصرانه می‌لرزید. پاول از بستر برخاسته به طرف پنجره رفت و سعی کرد تشخیص دهد چه کسی در می‌زند ولی جزء هیئت مبهم و تاریک چیزی ندید.

او در خانه تنها بود. مادرش نزد دختر بزرگ که شوهرش در کارخانه‌ی قند شغل موتورست داشت رفته بود.

آرتم هم در ده مجاور آهنگری کرده با ضربات پتک خرج خوراک خود را در می‌آورد.

فقط آرتم می‌توانست در بزند.

پاول تصمیم گرفت پنجره را باز کند و در تاریکی پرسید:

- کیه؟

پشت پنجره هیکی جنبید و صدای بم خشن و خفه‌ای پاسخ داد:

- منم، ژوخرای.

دو دست به روی پیش پنجره قرار گرفت و در برابر صورت پاول سر فئودور ظاهر شد. فئودور ژوخرای پچ پچ کنان گفت:

- من آمده‌ام شب را پیش تو بگذرانم. می‌پذیری، داداش جان؟
پاول دوستانه پاسخ داد:

- البته، البته، چه جای این صحبت است! مستقیماً از پنجره بیا تو.
فئودور ژوخرای پنجره را پشت سر خود بسته ولی فوراً از جلوی آن دور نشد.
او ایستاده گوش می‌داد و وقتی ماه از وراء ابرها بیرون خزید و جاده پیدا شد، فئودور به دقت آن را نگاه کرده سپس به طرف پاول برگشت:

- ما مادر را بیدار نمی‌کنیم؟ یقین خوابیده، پاول به فئودور گفت که در خانه بجز او کسی نیست. ملوان خود را آزادتر احساس نموده بلندتر شروع به سخن کرد:

- داداش جون من، این راهزن‌ها سخت به دنبال من افتاده‌اند. برای جریان‌های اخیر ایستگاه حساب تصفیه می‌کنند. اگر کارگران متحدتر و متفق‌تر بودند ما می‌توانستیم هنگام پوگروم پذیرایی خوبی از شنل خاکستری‌ها بکنیم. ولی، ملتفت هستی، مردم هنوز جرئت نمی‌کنند خود را به آتش بزنند. نقشه‌ی ما سر نگرفت و حالا به دنبال افتاده‌اند. دو بار برای دستگیری من جرگه کردند. امروز چیزی نمانده بود گیر بیفتیم. نزدیک خانه‌ای رفتیم، ملتفت هستی، البته از راه پستو وارد شدم، جلوی انبار خانه ایستادم و دیدم یکی در باغ ایستاده به درخت چسبیده ولی سرنیزه‌اش او را لو داد. من، البته، پا به فرار گذاشتم و اینها، پیش تو آمده‌ام. این‌جا، برادرم، من برای چند روزی لنگر می‌اندازم. مخالفت نیستی؟ (ژوخرای این کلمه را غلط تلفظ می‌کند و ما هم در ترجمه این غلط را به نحو دیگری منعکس کردیم.) بسیار خوب. فئودور ژوخرای هن هن کنان چکمه‌های گل آلود را از پا در می‌آورد.

پاول از آمدن ژوخرای خوشحال شد. اواخر در کارخانه‌ی برق کار نمی‌کرد و پاول تک و تنها در خانه دلتنگ می‌شد.

هر دو دراز کشیدند تا بخوابند. پاول فوراً به خواب رفت ولی فئودور مدت‌ها سیگار می‌کشید سپس از تخت‌خواب برخاست و با پاهایی برهنه آهسته گام برداشته به سوی پنجره رفت. او مدتی به خیابان نگاه می‌کرد؛ آن‌گاه به تخت‌خواب برگشت و خستگی بر او چیره شد و به خواب رفت. دستش که به زیر بالشش فرو کرده بود روی کلت (نوعی اسلحه کم‌ری‌م) سنگین قرار داشته با حرارت خود آن را گرم می‌کرد.

* * *

ورود ناگهانی شبانه‌ی ژوخرای و زندگی مشترک با او طی این هشت روز برای پاول بسیار پر اهمیت و پر معنی بود. برای اولین بار او از ملوان مطالب هيجان انگیز، مهم و تازه‌ی بسیاری شنید و این روزها برای آتشکار جوان به روزهایی تبدیل شد که آینده‌اش را تعیین کرد.

ملوان مانند موشی که به دام افتاده باشد از دو طرف در تنگنا قرار گرفت. با استفاده از بیکاری اجباری تمام شور آتشین و نفرت سوزان خود را از ژوتوبلاکیته‌ها (صاحبان پرچم زرد و آبی) که ایالت را خفه کرده بودند به پاول که به حرف‌های او حریصانه گوش فرا می‌داد، می‌دمید.

ژوخرای روشن، واضح، قابل فهم و با زبانی ساده صحبت می کرد، مطلب حل نشده برای او وجود نداشت. ملوان راه خود را نیک می دانست و پاول کم کم داشت می فهمید که سرتا پای این کلاف احزاب گوناگون با اسامی زیبا: «سوسیالیست رولیوسیونرها» (سوسیالیست های انقلابی یا اس ارها)، سوسیال دموکرات ها، حزب سوسیالیست لهستان - همه دشمنان پرکینه ی کارگراند و تنها یک حزب است که انقلابی و تزلزل ناپذیر است و بر علیه کلیه ی ثروتمندان مبارزه می کند و آن حزب بلشویک ها است.

سابقاً پاول در این مورد به گمراهی های لاعلاجی دچار می شد.

آن زمان فنودور ژوخرای ملوان دریای بالتیک، این مرد بزرگ و قوی، بلشویک با ایمانی که باد توفان های دریایی به چهره اش وزیده و از سال ۱۹۱۵ عضو حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه (بلشویک ها) بود، برای آتشکار جوانی که چشمان مفتونش را به او دوخته بود حقایق بی رحم را درباره ی زندگی تشریح می کرد. او می گفت:

- داداش جان، من هم در کودکی مثل تو بودم. نمی دانستم زورم را کجا صرف کنم. طبیعت سرکشم خود را بروز می داد. با فقر دست به گریبان بودم. وقتی به پسران عزیز دردانه ی سیر و شیک پوش نگاه می کردم، نفرت سراپایم را می گرفت. اغلب بی رحمانه آن ها را می زدم، ولی این کار جز خوردن کتک های شدید از دست پدرم نتیجه ای عاید نمی شد. با مبارزه ی انفرادی زندگی را نمی شه عوض کرد. تو هم پاولوشا هر آن چه لازمه ی یک مبارز خوب در راه مرام کارگری است، داری، فقط خیلی جوانی و از مبارزه ی طبقاتی مفهوم بسیار ضعیفی داری. داداش من راه حقیقی را برات شرح می دم، چون می دانم، برای تو بی فایده نخواهد بود. بچه های بی سر و صدا و سر به زیر را چشم ندارم بینم. حالا در تمام دنیا حریق در گرفته. بردگان قیام کرده اند، باید دنیای کهن را واژگون کنند. ولی برای این کار انسان های با شهامت لازم اند و نه بچه نه ها. مردمی قرص لازم اند که در مقابل زدو خورد مثل سوسک از روشنائی نگرینخته و در سوراخ سمبه ها پناهنده نمی شوند، بلکه بی رحمانه مبارزه می کنند. ملوان مشتش را محکم به میز کوبید.

فنودور ژوخرای برخاست، دست ها را به جیب هایش فرو برد، ابروان خود را درهم کشید و به قدم زدن در اتاق پرداخت.

بیکاری فنودور را عذاب می داد. از ماندن در این شهر کوچک بسیار متأسف بود و چون اقامت بعدی خود را در این جا بی فایده حساب می کرد، جداً تصمیم گرفت، از سرحد گذشته به استقبال واحدهای سرخ برود. دسته ای مرکب از نه نفر عضو حزب بلشویک که می بایستی فعالیت را ادامه دهند در شهر می ماند. ژوخرای با عصبانیت فکر می کرد: «بدون من هم کارتان می گذره، ولی من بیش از این دیگه نمی تونم دست روی دست گذاشته بنشینم. بسه، بدون این هم ده ماه وقت تلف کردم.»

روزی پاول از او پرسید:

- فنودور تو کی هستی؟

ژوخرای برخاست و دست ها را در جیبش فرو برد. او آناً معنی پرسش را نفهمید.

- مگر تو نمی دونی که من کیم؟

پاول آرام پاسخ داد:

- من خیال می‌کنم که تو یا بلشویکی یا کمونیست.

ژوخرای خندیده شستش را به شوخی به سینه‌ی فراخش که بلوز راه راه آن را تنگ در بر گرفته بود کوبید.

- این، داداش جون، آشکار است، این واقعیتی است نظیر واقعیتی که بلشویک و کمونیست یکی است -

ژوخرای ناگهان جدی شد - حالا که تو این را می‌فهمی، اگر نمی‌خواهی که روده‌های منو بیرون بریزند، به خاطر داشته باش که به هیچ کس و هیچ جا این را نباید بگویی فهمیدی؟

پاول محکم جواب داد:

- فهمیدم.

در حیاط صداهایی شنیده شد. در را زده باز کردند. دست ژوخرای به جیبش خزید، ولی فوراً بیرون کشیده شد، سربوژکا بروزژاک لاغر شده و پریده رنگ، با سر پانسمان شده، به اتاق وارد شد. والیا و کلیمکا به دنبالش آمدند.

- سلام، شیطان - سربوژکا با تبسم دستش را به پاول داد - ما سه نفری پیش تو مهمان آمده‌ایم. والیا منو تنها نمی‌گذاره، می‌ترسه، کلیمکا هم والیا را تنها نمی‌گذاره. اگر چه او موحناییه ولی تشخیص می‌ده کسی را در کجا تنها گذاشتن خطرناکه.

والیا به شوخی با کف دست دهان او را بست و خنده کنان گفت:

- ببین چه وراجه! او امروز زندگی را به کلیمکا حرام کرد.

کلیمکا خوش قلبانه خندیده دندان‌های سفید خود را نشان داد.

- از آدم مریض چه توقعی می‌شه داشت؟ مخش عیب کرده، از این جهت کنترل حرف‌هایش را از دست داده. همه خندیدند.

سربوژا که پس از ضربه‌ی شمشیر نیروهای پتلیورایی خود را هنوز کاملاً باز نیافته بود، روی تخت‌خواب پاول نشست و به زودی بین دوستان صحبت گرمی در گرفت. سربوژا که همیشه شادمان و هیچگاه اندوهگین و مأیوس نمی‌شد و حالا آرام و بی‌سر و صدا شده بود، داستان ضربت خوردن خود را از دست پتلیورایی به ژوخرای تعریف می‌کرد.

ژوخرای همه‌ی مهمانان پاول را می‌شناخت. او بارها به خانه‌ی بروزژاک‌ها رفته بود. او این جوانانی را که در توفان مبارزه هنوز سمت خود را پیدا نکرده، ولی به طور واضح تمایلات طبقه خود را بیان می‌کردند، می‌پسندید. آن‌ها حکایت می‌کردند چگونه هریک برای پنهان کردن خانواده‌های یهودی کمک کرده آن‌ها را نجات داده‌اند و ژوخرای به دقت به سخنان آن‌ها گوش فرا می‌داد. در آن شب او درباره‌ی بلشویک‌ها و لنین زیاد صحبت کرد. برای فهم جریان‌های گذشته به هر یک کمک می‌کرد.

شب دیر وقت، پاول مهمانان را مشایعت کرد. ژوخرای غروب‌ها بیرون می‌رفت و شب بر می‌گشت. قبل از حرکت او با رفقایی که در محل می‌ماندند، درباره‌ی فعالیت‌شان قرار و مدار می‌گذاشت.

آن شب ژوخرای باز نگشت. پاول صبح برخاسته، تختخواب را خالی دید. کورچاگین تحت تأثیر یک احساس مبهم فوراً لباس پوشیده از خانه بیرون آمد، در را بسته کلید را در جای قراردادی گذارد. و به امید کسب خبری از فنودور نزد کلیمکا رفت. مادر کلیمکا زن کوتاه قد، صورت پهن که آبله آن را دان کرده بود لباس می‌شست. وی در مقابل پرسش کورچاگین که آیا او نمی‌داند فنودور کجاست، بریده بریده جواب داد:

- تو به خیالت که من دیگر کار ندارم و فقط به دنبال فنودور تو باید برم؟ به خاطر این شیطان تمام خانه‌ی «زازولیا» را زیر و رو کردند. مرا با او چه کار؟ او مگه همبازی توست؟ دوستان همدیگر را پیدا کرده‌اند: کلیمکا، تو و ... - مادر کلیمکا سخت لباس چنگ می‌زد.

مادر کلیمکا زن سر زبان‌دار و غرغرو بود.

پاول از خانه‌ی کلیمکا به طرف خانه‌ی سریوژا پیچیده اضطراب خود را به آن‌ها باز گفت:

والیا وارد صحبت آن‌ها شد:

- چرا ناراحتی؟ اون شاید خونه‌ی آشناها مانده: ولی در صدای او هم اطمینانی احساس نمی‌شد.

پاول نمی‌توانست در خانه‌ی بروژاک‌ها بنشیند. با وجودی که اصرار بسیار کردند ناهار بماند، پاول رفت.

پاول به امید دیدن ژوخرای به خانه نزدیک می‌شد.

در قفل بود. پاول با احساس سنگینی ایستاد: دلش نمی‌خواست به خانه‌ی خالی برود.

چند دقیقه در حیاط ایستاد. در فکر فرو رفت و آن گاه به تحریک حس مبهمی به انبار رفت. خود را به بام انبار رسانده نقش‌های تار عنکبوت را به کنار زد، تپانچه‌ی «مالینخو» سنگین را که در کهنه پیچیده بود از گوشه‌ی معهود در آورد.

پاول از انبار خارج شده، در حالی که سنگینی هیجان‌انگیز تپانچه را در جیب خود احساس می‌نمود، به ایستگاه رفت.

از ژوخرای خبری به دست نیاورد و موقع برگشتن پهلوی عمارت آشنای جنگلبان قدم‌های خود را آهسته کرد. به امید مبهمی به پنجره‌های خانه می‌نگریست ولی باغ و خانه از ساکنین خالی بود. وقتی عمارت در عقب ماند، پاول به خیابان‌های باغ که با برگ‌های پوشیده‌ی پارسالی پوشیده بود، نظر انداخت. باغ متروک و خلوت به نظر می‌رسید. پیداست که دست صاحب با سلیقه‌اش به آن نخورده بود و این خلوت و سکوت عمارت قدیمی بزرگ بر غم و اندوه او افزود.

آخرین شکراب بین او و تونیا از همه‌ی کدورت‌های قبلی جدی‌تر بود. این شکراب تقریباً یک ماه قبل به طور غیرمترقبه رخ داد.

پاول آهسته آهسته به طرف شهر قدم می‌زد و دست‌ها را عمیقاً در جیب فرو برده به چگونگی تولید شکراب می‌اندیشید.

هنگام یکی از برخوردهای تصادفی در راه تونیا او را نزد خود به مهمانی خواند.

- پدر و مادرم به مناسبت جشن روز اسم «بولشانسکی‌ها» به خانه‌ی آنها می‌روند. من در خانه تنها خواهم بود. بیا، پاول، کتاب بسیار جالب «ساشکاژ یگولف» اثر لئونید آندریف را خواهیم خواند. امشب را بسیار خوب خواهیم گذراند. میایی؟

از زیر کلاه سفیدی که موهای انبوه خرمایی رنگش را کیپ در بر گرفته بود چشمان بسیار بزرگ او با حالت انتظار به او دوخته بود.

- می‌آیم - سپس آنها از هم جدا شدند.

پاول به سوی ماشین‌ها می‌شتافت و از فکر این که یک شب (منظور همان غروب است، و نه تمام شب) تمام در معاشرت و مصاحبت با تونیا خواهد گذراند، چنان به نظرش می‌رسید که تنوره‌ها بهتر سوخته و هیزم شادتر ترق ترق می‌کرد.

آن شب به صدای کوبیدن در او تونیا در عریض عمودی را باز کرد. او اندکی دستپاچه گفت:

- من مهمان دارم، منتظر آنها نیومدم، پاول، ولی تو نباید بروی.

کورچاگین به طرف در برگشته می‌خواست برود.

- برویم - تونیا آستین او را گرفت - برای آنها مفید خواهد بود که با تو آشنا بشوند. - سپس تونیا با دست کمر او را در بر گرفته از میان ناهار خوری به اتاق خود راهنمایی کرد.

تونیا با اتاق خود وارد شد، به جوانانی که نشسته بودند رو کرد، با تبسم گفت:

- شما آشنا نیستید؟ دوست من پاول کورچاگین.

پشت میز کوچک وسط اتاق اشخاص زیر نشسته بودند: لیزا سوخارکو گیمنازیستکای (محصله‌ی گیمنازیوم یا مدرسه متوسطه)م. زیبا روی گندم گون با دهن کوچک و ظریف و زلفی به سبک دختران عشوه‌گر، جوانک ناشناس دیلاقی که کت تر و تمیز ساه به تن داشت و موهایش از «وژتال» لیسیده و براق می‌نمود و چشمانش خاکستری و نگاهش محزون بود. در میان آنها ویکتور لشچینسکی در کت شیک گیمنازیستی دیده می‌شد و همین که تونیا در را باز کرد پاول پیش از همه چشمش به او افتاد.

لشچینسکی فوراً کورچاگین را شناخت و ابروان نازک پیکان مانندش به علامت تعجب بالا جستند.

پاول چند ثانیه‌ای جلوی در ساکت ایستاد با نگاه نامهربانی ویکتور را می‌سوزاند. تونیا عجله کرد تا این سکوت ناراحت‌کننده را برهم زند. او پاول را به داخل دعوت کرده رو به لیزا نموده گفت:

- آشنا شو.

لیزا سوخارکو با کنجکاوی تازه وارد را برانداز کرد، اندکی از جا بلند شد.

پاول ناگهان برگشته و از ناهار خوری نیمه تاریک تند به طرف در خروجی رفت. تونیا که به دنبالش بیرون رفت، فقط جلوی در خروجی به او رسید و شانه‌هایش را گرفته به هیجان گفت:

- چرا تو رفتی؟ من آخر، عمداً می‌خواستم که آنها با تو آشنا شوند.

ولی پاول دست‌های او را از شانه‌های خود کنار زد و به شدت جواب داد:

- لازم نیست که منو جلوی این قرتی‌ها به معرض نمایش بگذاری، معاشرت با این‌ها از عهده‌ی من خارج است. شاید آن‌ها برای تو مطبوع باشند، ولی من از آن‌ها متنفرم. نمی‌دانستم که تو باید با آن‌ها دوستی می‌کنی و الا هیچ وقت پیش تو نمی‌آمدم.

تو نیا خشم خود را فروکش نموده صحبت او را قطع کرد:

- کی به تو اجازه داد، این طور با من صحبت کنی؟ من از تو نمی‌پرسم با چه کسانی دوستی داری و کی پیش تو می‌آید!

پاول در حالی که از پله‌ها به باغ سرازیر می‌شد با لحن تندی گفت:

- بگذار آن‌ها واسه‌ی خودشان بیان، ولی من دیگر نمیام. - پاول به طرف در باغ دوید.

از آن وقت تا به حال با تونیا برخورد نکرده بود. هنگام پوگروم وقتی پاول با مکانیسین برق، خانواده‌های یهودیان را که در جستجوی پناهگاه بودند در کارخانه‌ی برق مخفی می‌کرد، شکراب با تونیا فراموش شده بود، ولی امروز مجدداً دلش خواست با او ملاقات کند. ناپدید شدن ژوخرای و تنهایی که در خانه در انتظارش بود قلبش می‌فشرد. حاشیه‌ی خاکستری جاده که هنوز از گل ولای بهاری خشک نشده از حفره‌های پر گل و لای قهوه‌ای رنگ پوشیده بود به طرف راست می‌پیچید. در پشت خانه‌ای که دیوارش پوسته پوسته شده و بی‌قواره تا خود جاده پیش آمده بود دو خیابان شروع می‌شد.

* * *

در چهار راه جلوی کیوسک تاراج شده، که درش خرد شده و تابلوی محل فروش آب‌های معدنی آن واژگون گشته بود، ویکتور لشچینسکی با لیزا خداحافظی می‌کرد.

ویکتور دست لیزا را در دست نگاه داشته، نظر پر معنی خود را به چشمان او دوخته گفت:

- شما خواهید آمد؟ گول نخواهید زد؟

لیزا به طنازی پاسخ داد:

- میایم، میایم. منتظر باش.

و در حین جدایی لیزا با چشمان مخمور و قهوه‌ای رنگ وعده آمیز خود بر وی نظر افکند.

ده قدم گذشته لیزا دو نفر را دید که از پشت پیچ به جاده در آمدند. در جلو کارگر چهارشانه و فراخ سینه‌ای می‌رفت که دگمه‌های کشش باز و پیراهن کشی راه راهش از زیر آن هویدا بود. او کلاه کپی سیاهی به سر داشت که تا بالای ابروانش پایین کشیده بود و خون مرگی کبود و تیره رنگی در زیر چشمش دیده می‌شد و او محکم گام بر می‌داشت، پاهایش اندکی خمیده بود و چکمه‌های کوتاه زردی به پا داشت.

پشت سر او در سه قدمی یک نفر پتلیورایی که شنل خاکستری به تن و دو ساک کوچک بر کمرش داشت. سر

نیزه‌اش را تقریباً به پشت او چسباند، به دنبال او راه می‌رفت.

از زیر کلاه پوستی دو چشم تنگ و مراقب به پشت گردن بازداشتی نگاه می‌کردند. سیبل زردش که به دود ماخور کا اندوده بود، سیخ سیخ به طرفین نگاه می‌کرد.

لیزا اندکی از سرعت قدم‌های خود کاسته به آن طرف شوشه رفت. به دنبال او پاول به شوشه قدم گذارد. پس از پیچیدن به سوی راست و وارد شدن به خیابانی که خانه‌اش در آن بود پاول نیز متوجه روندگان شد. پاهایش به زمین میخ کوب گردید، در هیئت شخصی که جلوی می‌رفت او فوراً "ژوخرای را شناخت. «پس معلوم شد برای چه او برنگشته بود!»

ژوخرای نزدیک می‌شد. قلب کورچاگین به شدت وحشتناکی به تپش در آمد. افکار یکی پشت سر دیگری در مغزش می‌دیدند، نمی‌شد آن‌ها را نگاه داشت و به آن‌ها شکل معینی داد. مجال برای تفکر بسیار اندک بود، یک چیز روشن بود: ژوخرای نابود شد.

پاول در حالی که به نزدیک شوندگان نگاه می‌کرد در انبوه احساساتی که او را در میان گرفته بود، خود را گم کرد.

«چه باید کرد؟»

در آخرین دقیقه به یادش آمد: تپانچه در جیبش است. «همین که از جلو گذشت به پشت این یکی که تفنگ به دست دارد شلیک می‌کنم و آن‌گاه فئودور آزاد خواهد شد.» این حل ناگهانی مسئله رقص افکار او را متوقف کرد. دندان‌هایش به وجهی درناک به هم سخت فشرده شدند آخر نه این که، همین دیروز فئودور به او می‌گفت:

«ولی برای این کار انسان‌های با شهامتی لازم‌اند...»

پاول به تندی به عقب نگاه کرد. خیابانی که به شهر منتهی می‌گشت خلوت بود، یک نفسکش هم در آن دیده نمی‌شد. در جلوی هیکل زنانه‌ای با پالتوی بهاری کوتاه شتابان می‌گذشت. او مزاحم نخواهد بود. خیابان دوم جنب چهار راه را او نمی‌توانست ببیند، فقط در آن دورها، در جاده‌ی ایستگاه هیکل‌های انسانی دیده می‌شد. پاول به کنار شوشه نزدیک شد. ژوخرای وقتی کورچاگین را دید که در چند قدمی او بود، یک نظر با او انداخت. ایروان انبوهش مرتعش شد، او را شناخت و از این برخورد غیرمترقبه متوقف شد، پشتش به نوک سر نیزه خورد.

مراقب با صدای نازک و تیزی جیغ زد:

- تکان نخور، والا با قنذاق داغت می‌کنم!

ژوخرای قدم‌ها را تند کرد. او می‌خواست چیزی به پاول بگوید ولی خودداری کرد، دستش را گویی به علامت درود تکان داد.

پاول ازبیم این که توجه سبیل حنایی را به خود جلب کند پس از این که ژوخرای از مقابلش گذشت به طرف دیگر رو گرداند، گویی آن‌چه می‌گذشت برای او بی تفاوت بود.

اضطرابی مغز او را سوراخ می‌کرد:

«اگر من به او شلیک کنم و خطا کنم، گلوله ممکنه به ژوخرای بخوره...»

مگر در چنین لحظه‌ای، که مراقب داشت به او می‌رسید، مجال فکر کردن برای او بود؟ شرح آن چه که گذشت چنین است.

مراقب سبیل حنایی به او رسید. کورچاگین ناگهان به رویش پریده تفنگ او را به دست گرفت و با حرکت شدیدی آن را به روی زمین خم کرد.

سرنیزه با جرنج جرنج روی سنگ خراشیده شد.

مراقب پتلیورایی انتظار حمله را نداشت و برای یک لحظه هاج و واج ماند ولی فوراً با تمام قوا تفنگ را به طرف خود کشید. پاول به سنگینی تمام بدن خود را به رویش انداخته، تفنگ را نگاه داشت. شلیک ترقی طنین انداخت، گلوله به سنگ خورد و زوزه کنان کمانه کرد و به جوی آب افتاد.

بر اثر شلیک ژوخرای به کنار جست و برگشت. مراقب با خشم تمام تفنگ را از دست پاول بیرون می کشید. او تفنگ را برداشته دست جوانک را می پیچاند ولی جوانک تفنگ را از دست رها نمی کرد. آنگاه پتلیورایی غضبناک با حرکت شدیدی پاول را به زمین انداخت ولی این تلاش نیز برای راهی تفنگ مفید نیفتاد. پاول به سواره رو افتاد مراقب را نیز با خود کشاند و هیچ نیرویی نمی توانست او را مجبور به رها کردن اسلحه در چنین دقیقه ای بنماید. با دو جست ژوخرای خود را به آن ها رساند. مشت آهنین او قوسی در هوا کشید به سر مراقب فرود آمد. یک ثانیه بعد مراقب پتلیورایی از کورچاگین که روی زمین افتاده بود جدا گشت و دو ضربه ی سری به صورتش خورد و مانند کیسه ی سنگینی به جوی آب افتاد.

همان دست های نیرومند پاول را از روی زمین بلند کرد و روی پا گذارد.

* * *

ویکتور که صد قدمی از چهار راه دور شده بود قدم زنان قطعه ی «قلب زیبا روی متمایل به خیانت است» (قطعه ی آواز شاهزاده از اپرای معروف ایتالیایی به نام ریگولیتو اثر وردی م.) را با سوت می زد او هنوز تحت تأثیر ملاقات با لیزا و «رانده ووی» (دیدار) او در محل کارخانه ی متروک بود.

در میان دختر بازان دو آتشی گمینازوم شایع بود که لیزا سوخار کو دختری است که در مسائل مربوط به عشق جرئت فراوان دارد.

سیمون زالیوانف پر رو و خودپسند روزی برای ویکتور تعریف کرده بود که او لیزا را تصرف کرده است. گرچه لشچینسکی به حرف های سیومکا، کاملاً اطمینان نداشت. با این وجود لیزا هدف بسیار جالب و اغوا کننده ای بود. فردا او تصمیم داشت معلوم کند که آیا زالیوانف راست می گفت یا نه؟

«اگر بیاید من مصمم خواهم بود» او که اجازه ی بوسیدن را می دهد و اگر سیومکا دروغ نمی گفت ... رشته ی افکار او قطع شد. او خود را کنار کشید تا دو نفر از افراد پتلیورایی از پهلویش بگذرند. یکی از آن ها سوار اسب دم بریده ی کوچکی بود و سطل برزنتی اش را تکان تکان می داد- یقیناً می رفت اسب را آب دهد. دیگری سرداری کوتاهی بر تن و شلوار بسیار گشادی به پا داشت و در حالی که دستش را به زانوی سوار گذارده بود چیزی با شادی به او می گفت.

وقتی آن ها گذشتند، ویکتور می خواست راه خود را ادامه دهد که شلیک در شوشه او را متوقف ساخت. ویکتور برگشته و دید که سوار اسب را تخته به طرف محل شلیک شتافت، به دنبال او دیگری دست به شمشیر می دوید.

لشچینسکی به دنبال آن‌ها دوید، وقتی به نزدیک شوسه رسید، شلیک دیگری شنید، از پشت پیچ سواری به سمت ویکتور می‌تاخت، او با پا و سطل برزنتی اسب را می‌زد و به اولین در وارد شد. به کسانی که در حیاط بودند فریاد زد:

- بچه‌ها تفنگ‌ها را بردارید، آن‌ها یکی از ما را کشتند!

یک دقیقه بعد چند نفر گلنگدن‌ها را ترق و تروق به صدا در آورده از حیاط بیرون دویدند.

ویکتور را بازداشت کردند.

چند نفر در شوسه جمع شده بودند. ویکتور و لیزا نیز در میان آن‌ها بودند. لیزا را به عنوان شاهد جلب کردند.

وقتی ژوخرای و کورچاگین از پهلوی لیزا دویدند او از ترس بر جای خود خشک شد. لیزا با شگفتی جوانک را

که به روی مراقب پتلیوریای حمله کرد، شناخت. او همان بود که تونیا می‌خواست با او آشنا کند.

یکی پشت سر دیگری از روی پرچین باغ شخص نامعلومی گذشتند و همان دم سواری از جاده سر در آورد.

وقتی سوار دید ژوخرای با تفنگ فرار می‌کند و مراقب برای برخاستن از زمین تقلا می‌کند اسب خود را به طرف

پرچین تاخت.

ژوخرای برگشت. تفنگ را از دوش برداشته به او تیر انداخت: سوار از عقب سر افتاد. مراقب که به سختی

لب‌های داغان شده‌ی خود را می‌جنبانید شرح موقع را داد.

- عجب هالویی تو که بازداشتی را از دست دادی! حالا بیست و پنج شلاق به نشیمنگاهت خواهند زد.

مراقب با خشم دندان قرچه رفت و گفت:

- تو خیلی عاقلی، می‌بینم، «از دست دادی!» کسی می‌دونست آن پست فطرت مثل مار روی من خواهد افتاد!

از لیزا هم بازجویی کردند. او نیز همان را گفت که مراقب شرح داده بود ولی نگفت که حمله کننده را

می‌شناسد. با وجود این آن‌ها را به دژبانی بردند.

فقط شب به امر رئیس دژبانی آن‌ها را رها ساختند، رئیس دژبانی اظهار کرد که حاضر است شخصاً لیزا را تا

خانه بدرقه کند ولی او پاسخ رد داد، از رئیس دژبانی بوی عرق می‌آمد و پیشنهاد او هیچ چیز خوبی نوید نمی‌داد.

لیزا را ویکتور بدرقه کرد.

تا ایستگاه راه زیاد بود و ویکتور که بازو در بازوی لیزا می‌رفت شاد بود.

نزدیکی‌های خانه لیزا از ویکتور پرسید:

- شما می‌دانید کی بازداشتی را نجات داد؟

- نه، من از کجا می‌توانم بدانم؟

- شما به خاطر دارید آن شب را که تونیا می‌خواست ما را با جوانی آشنا کند؟

ویکتور متوقف شد و با تعجب پرسید:

- پاول کورچاگین؟

- آره، گویا شهرتش کورچاگین است. یادتان هست او با چه طرز عجیبی رفت، خودش بود.

ویکتور هاج و واج ایستاد و سپس از لیزا پرسید:

- شما اشتباه نمی کنید؟

- خیر، من صورت او را به خاطر سپردم.

- پس چرا شما این را به رئیس دژبانی نگفتید.

لیزا بر آشفت.

- شما خیال می کنید که چنین ردالتی از من ساخته است؟

- شما چه چیز را ردالت حساب می کنید؟ گفتن این که چه کسی به مراقب حمله کرد، به عقیده‌ی شما، ردالت

است؟

- پس به عقیده‌ی شما این شرافتمندی است؟ شما فراموش کرده‌اید که آن‌ها چه می کنند؟ شما نمی دانید در

گیمنازیوم چند نفر شاگرد یهودی یتیم مانده، آن وقت شما می خواهید که من بروم به آن‌ها درباره‌ی کورچاگین گزارش بدهم؟ متشکرم، خیالش را نمی کردم.

لشچینسکی انتظار چنین پاسخی را نداشت. قهر با لیزا جزو نقشه‌های او نبود. از این رو سعی کرد صحبت را به

مطلب دیگر برگرداند.

- شما لیزا عصبانی نشوید، من شوخی کردم، من نمی دانستم که شما این طور با پرنسیپ هستید.

لیزا به خشکی پاسخ داد:

- شوخی شما بد از آب در آمد.

جلوی خانه‌ی سوخارکو ویکتور هنگام وداع پرسید:

- شما می آید، لیزا؟

پاسخ لیزا مبهم بود:

- نمی دانم.

ویکتور به طرف شهر قدم زده می اندیشید:

«اگر شما، مادموازل، این را بی شرافتی می دانید، من عقیده‌ام کاملاً برخلاف شماست، البته برای من فرق

نمی کند که کی، کی را نجات داد.»

برای او، برای لشچینسکی که شلیاختیچ (شلیاختا مانند لیاخ یا لد از مناصب نجبا و اعیان لهستانی بود) نسل اندر

نسل لهستانی بود، چه این‌ها و چه آن‌ها هر دو منفور بودند. به هر حال، به زودی لژیون‌های لهستانی آمده، آن وقت

است که حکومت واقعی، حکومت کاملاً «شلیاختی» «رچاپوسپولیتو» برقرار خواهد شد. ولی در این مورد

بخصوص، امکان نابودی کورچاگین رذل موجود است. این‌ها خوب سرش را از تن جدا خواهند کرد.

ویکتور در شهر مانده بود. او در خانه‌ی عمه‌اش که زن معاون کارخانه‌ی قند بود به سر می برد ولی پدر و مادرش

و نلی از مدت‌ها قبل در ورشو جایی که «سیگیزموند لشچینسکی» مقام بزرگی داشت، زندگی می کردند.

ویکتور به سوی دژبانی رفت و از در باز وارد شد.

اندکی بعد ویکتور به همراهی چهار نفر از افراد پتلیورایی به طرف خانه‌ی کورچاگین‌ها می رفت.

با اشاره به پنجره‌ی روشن ویکتور آهسته گفت:

- اینها، اینجاست. - سپس به خورونزی که پهلویش ایستاده بود رو کرد و پرسید:

- من می توانم بروم؟

- بفرمایید، ما خودمان از عهده بر می آییم. از خدمتی که مبذول داشته اید سپاسگذاریم.

ویکتور به سرعت در پیاده رو گام برداشت.

* * *

پاول پس از این که آخرین ضربه به پشتش وارد آمد، با دست های دراز کرده ی خود به دیوار اتاق تاریکی که او را آوردند، خورد. با دست چیزی شبیه به سکوی بخاری لمس کرده، خسته، شکنجه دیده، مضروب و افسرده، نشست.

پاول را زمانی بازداشت کردند که او انتظار آن را نداشت. چگونه ممکن بود پتلیورایی ها از او خبر گیرند؟ او را کسی ندیده بود. حالا چه خواهد شد؟ ژوخرای کجاست؟ او در خانه ی کلیمکا از ملوان جدا شد. پاول به نزد سرپوژا رفت. ژوخرای هم در انتظار شب بود تا از شهر بیرون برود. پاول فکر می کرد:

«چه خوب است که من تپانچه را در لانه ی کلاغ مخفی کردم و الا اگر آن ها پیدا می کردند: دیگر کار من ساخته بود. ولی چطور فهمیدند؟» این مسئله با ابهام خود او را عذاب می داد.

چیز زیادی از دارایی کورچاگین ها نصیب پتلیورایی ها نشد. برادرش کت و شلوار و گارمون را نزد خود به ده برده بود، مادرش هم صندوقچه ی خود را برده بود از این رو پتلیورایی ها که همه ی سوراخ سمبه های خانه را جستجو کردند. چیز بسیار کمی دستگیرشان شد.

در عوض پاول راه، از خانه تا دژبانی را فراموش نمی کند. شب چنان تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. ابرهای تیره آسمان را فرا گرفته بود. از دو طرف پاول را هل می دادند و از عقب تپاهای بی رحمانه ای بر او وارد می آمد. او بدون شعور در حال یک نوع خرفتی قدم می زد.

از پشت صداهایی به گوش می رسید اتاق مجاور گارد نگاه بانان دژبانی بود. زیر در نوار درخشنده ی نور دیده می شد. کورچاگین برخاسته کورمال - کورمال در امتداد دیوارها، اتاق را دور زد. در مقابل سکوی بخاری کورمال کورمال احساس کرد که پنجره ای با میله های آهنین محکم وجود دارد. با دست لمس کرد، دید که میله محکم کار گذاشته شده، ظاهراً این جا سابقاً انبار بود.

نزدیک در آمد، دقیقه ای توقف نمود و گوش داد و سپس آهسته دسته ی در را فشرده. در با صدای ناهنجاری زر زر کرد. پاول فحش داد:

- بی شرف های رذل پست!

شکاف تنگی باز شد و پاول در قلمرو نور، در کنار سکوی بخاری پاهای نخراشیده ی کسی را دید که انگشتان ناهموار و گره دار داشت. پس از یک فشار سبک دیگر به دسته، در بی محابا زر زر کرد، هیکل خواب آلود آشفته حالی از سکوی بخاری برخاسته با هر پنج انگشت سر پر شپش خود را خاراند و شروع به پرحرفی نمود: وقتی فحش

هشت طبقه که با صدایی تنبل و یک نواخت ادا شد، به پایان رسید، آن هیکل دستی به تفنگی که بالای سرش قرار داشت زده، با بی‌حالی بلغمی مزاجان گفت:

- در را ببند، اگر یک دفعه سرت را از این جا در بیاری مشت می‌خوری - پاول در را پیش کرد. در اتاق مجاور قاه قاه می‌خندیدند.

پاول در آن شب بسیار اندیشید. اولین تلاش او برای مداخله در مبارزه برای او، کورچاگین، این طور به ناکامی تمام شد. از اولین گام او را گرفته و مثل موش به تله انداختند.

وقتی نشست و در نیمه چرت اضطراب انگیز فراموشی فرو رفت، سیمای مادرش، چهره‌ی پرچین و لاغر، آن چشمان مأنوس آشنایش، در مقابل او مجسم گشت و این فکر از مغزش گذشت: «خوبه که او نیست. درد و غصه‌اش کمتره.»

از خلال پنجره، مربع خاکستری رنگی بر روی کف اتاق تصویر شده بود.

تاریکی به تدریج عقب نشینی می‌کرد. سپیده نزدیک می‌شد.

فصل ششم

در خانه‌ی بزرگ قدیمی فقط یک پنجره که پرده‌اش کشیده بود. روشن بود. «ترزور» زنجیر شده در حیاط به شدت پارس کرد.

از وسط چرت، تونیا صدای آرام مادرش را می‌شنود:

- نه، او هنوز نخوابیده، بیاید تو، لیزا.

گام‌های سبک و مُعانَقَه‌ی نوازشکارانه و مهیج رفیق هوای خواب را از سرش دور می‌کند.

تونیا با لبخند خسته‌ای تبسم می‌کند.

- خوب شد که آمدی، لیزا امروز روز شادی ماست - دیروز بحران بیماری پدرمان گذشت و امروز تمام روز را راحت خوابیده، من و مادر پس از شب‌هایی خوابی امروز استراحت می‌کردیم. همه‌ی تازه‌ها را تعریف کن، لیزا - تونیا رقیقه‌اش را نزد خود روی دیوان می‌کشد.

- اخبار تازه زیاد دارم! یک قسمت از آن‌ها را می‌توانم فقط به تو حکایت کنم - لیزا خندید و نگاه شیطنت آمیزی به «یکاترینا میخائیلونا» انداخت.

مادر تونیا که زنی جافانده و با وجود سی‌وشش سالی که از عمرش می‌گذشت حرکات فرزند دوشیزه‌ای جوان و چشمان خاکستری عاقل و صورتی گرچه نازیبا ولی مطبوع و بانرزی داشت لبخند زد:

- من با کمال میل پس از چند دقیقه شما را تنها می‌گذارم - سپس صدلی را نزدیک دیوان کشیده شوخی کرد: - عجلالتا! تازه‌هایی را که برای همه قابل افشاء است تعریف کنید.

- اولین خیر این است که ما دیگر درس نخواهیم خواند. شورای مدرسه تصمیم گرفته به شاگردان کلاس هفتم گواهی نامه‌ی پایان کلاس بدهد. من بسیار خوشحالم - لیزا با شادی تعریف می‌کرد: - این جبر و هندسه خیلی بیزارم کرده! اصلاً معلوم نیست چرا باید همه‌ی این‌ها را یاد بگیریم! پسرها شاید تحصیل را دنبال کنند، گرچه خود آن‌ها هم نمی‌دانند کجا تحصیل کنند، همه جا جبهه است، همه جا نبرد و حشتناک است... ما را شوهر خواهند داد و از زن هیچ چیزی خواسته نمی‌شود - وقتی این را می‌گفت خنده بر لبانش نقش بسته بود.

یکاترینا میخائیلونا قدری با دخترها نشست به اتاق خود رفت.

لیزا به طرف تونیا نزدیک شد، رقیقه‌اش را در آغوش گرفت و پیچ کنان داستان تصادم سر چهار راه را برای او تعریف کرد.

- می‌توانی تعجب مرا تصور بکنی، تونچکا وقتی دیدم شخصی که فرار می‌کرد... تو خیال می‌کنی کی بود؟

تونیا که با کنجکاوای گوش می‌داد، با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت.

- کورچاگین بود - این جمله مثل تیر از دهانش بیرون جست.

تونیا یکه خورد و به طور دردناکی به خود پیچید.

لیزا که از تأثیر حرفش راضی بود داشت صحنه‌ی قهر با ویکتور را توصیف می‌کرد.

او در بحر داستان خود فرو رفته متوجه نشد چگونه «تومانوا» رنگ خود را باخت و چگونه انگشتان نازک او بر روی نسج بلوز آبی رنگش به حالت عصبی بازی می کردند. لیزا نمی دانست که قلب تونیا با چه اضطرابی فشرده می شد. او نمی دانست چرا مژگان انبوه چشمان زیبایش این گونه ناراحت به هم می خوردند.

تونیا دیگر به داستان خورونژی مست گوش نمی داد، یک فکر فقط در مغزش بود: «ویکتورلشچینسکی می داند چه کسی حمله کرده چرا لیزا به او گفت؟» و بی اراده جمله‌ی اخیر را به صدای بلند اداء کرد.

- چه گفتیم؟ - لیزا مطلب را آنا نفهمید.

- چرا تو به لشچینسکی درباره‌ی پاولوشا یعنی کورچاگین گفتی؟ آخر، ویکتور او را لو خواهد داد. لیزا مخالفت کرد:

- نه، خیال نمی کنم! بالاخره برای چه او باید این کار را بکند.

تونیا نشسته با هیجان زانوان خود را به حد درد می فشرد.

تو لیزا چیزی نمی فهمی! او و کورچاگین دشمن اند. یک موضوع دیگر نیز مزید بر علت می شود ... تو اشتباه بزرگی کردی که اسم پاول را پیش ویکتور بردی. لیزا تازه متوجه اضطراب تونیا شد و این اسم پاولوشا که تصادفی از دهان تونیا پریده بود چشمانش را باز کرد، مطالبی را بر او آشکار ساخت که سابقاً درباره‌ی آن‌ها فقط حدس‌های مبهمی می زد. لیزا بدون اراده خود را گناهکار دانسته با حال شرمنده خاموش شد و پیش خود فکر کرد:

«پس این درسته!»

شگفت است که تونیا ناگهان این طور خاطر خواه شده، آن هم خاطر خواه کی؟ خاطر خواه کارگر ساده‌ای ... لیزا دلش سخت می خواست که در این باره صحبت کند ولی روی اصل نزاکت خودداری کرد. لیزا در تلاش جبران خطای خود، دست تونیا را در دست گرفت.

- تونچکا تو خیلی ناراحتی؟

- تونیا با حواس پرتی پاسخ داد:

- نه، شاید، ویکتور با شرافت تر از آن باشد که من درباره‌اش فکر می کنم.

چندی نگذشت که «دمیانف» جوانک محبوب و شل وول که همکلاسی آن‌ها بود وارد شد.

تا لحظه‌ی آمدن جوانک صحبت بین دختران نمی گرفت.

پس از بدرقه‌ی رفقا تونیا مدت‌ها تنها ایستاد. او به در باغ تکیه داده، به حاشیه‌ی تاریک جاده که به شهر می رفت نگاه می کرد. باد، این موجود بی قرار، مشیع از رطوبت و بوی پوسیدگی بهاری، به روی او می وزید، پنجره‌های کوچک خانه‌های شهر از دور مانند چشمانی سرخ و تیره رنگ به سوی او چشمک می زدند. اوناها، اونجاست، این شهر که برایش بیگانه است، آن‌جا زیر یکی از بام‌ها، رفیق غوغا طلب او غنوده و از خطری که او را تهدید می کرد بی خبر است شاید هم او را فراموش کرده است. از آخرین ملاقات آن‌ها چند روز می گذرد؟ آن روز حق با رفیقش نبود، ولی همه چیز مدت‌هاست فراموش شده، فردا تونیا او را خواهد دید و باز دوستی هیجان انگیز و خوب آن‌ها باز خواهد گشت، این دوستی باز خواهد گشت، تونیا آن را می داند، آخ اگر شب خیانت نکند؛ شب به طرز خاصی شوم و نامهربان است، تو گویی کمین کرده انتظار می کشد ... سرد است.

تونیا آخرین نگاه را به جاده افکنده وارد خانه شد. در بستر در حالی که خود را با لحاف می‌پیچید، با این فکر به خواب رفت: آخ، اگر شب خیانت نکند!

صبح زود، زمانی که هنوز خانه همه خوابیده بودند تونیا بیدار شد و به سرعت لباس پوشید. برای این که کسی را بیدار نکند، آرام آرام به حیاط رفت. زنجیر «ترزور» سنگ بزرگ پر پشم را گشود و به همراه او به شهر شتافت. و مقابل خانه‌ی کورچاگین یک دقیقه به حال تردید ایستاد، سپس در باغ را هل داد و وارد حیاط شد. ترزور جلو افتاد دمش را می‌جنباند.

صبح زود همان روز آرتم از ده برگشت. آرتم به اتفاق آهنگری که نزدش کار می‌کرد، با گاری آمد. آرتم کیسه‌ی آردی که در ازاء کار خود به دست آورده بود به دوش کشید و از حیاط گذشت؛ به دنبال او آهنگر سایر اثاثیه را حمل می‌کرد. جلوی در باز آرتم کیسه را از شانهاش انداخت و صدا کرد:

- پاوکا!

ولی جوابی نشنید. آهنگر که به او رسیده بود گفت:

- ببرتو، چه، معطلی!

آرتم اثاثیه را در آشپزخانه گذارده وارد اتاق شد. و از شگفتی خشک شد: همه چیز دست خورده و زیر و رو شده بود. کهنه پاره‌ها روی کف اتاق پخش شده بود. آرتم به طرف آهنگر برگشته با حالتی هاج و واج غرغر کرد:

- این کار کدام شیطونه!

آهنگر تصدیق کرد:

- آره، خر تو خر عجیبه!

- این پسر کدوم گور رفته؟

آرتم داشت به خشم می‌آمد ولی در خانه کسی نبود که از او سؤال شود.

آهنگر خداحافظی کرد و رفت.

آرتم به حیاط رفت و دور و بر را برانداز کرد.

«نمی‌فهمم این چه شلم شوربایی است! خانه باز و پاوکا نیستش.»

از عقب سر صدای قدم‌های کسی به گوش رسید.

آرتم برگشت: جلوی او سنگ بسیار بزرگی ایستاده گوش‌هایش را تیز کرده بود. دختری ناشناس از در به طرف

اتاق می‌آمد.

دختر آرتم را با یک نگاه برانداز کرده و آرام گفت:

- من می‌خواهم پاول کورچاگین را ببینم.

آرتم خطاب به دختر گفت:

- من هم می‌خواهم او را ببینم. کی می‌دونه کدوم گور رفته من تازه آمدم، دیدم خانه بازه، و پاوکا نیست، شما

با پاوکا کار داشتید؟

دختر پاسخ داد:

- شما برادر کورچاگین - آرتم هستید؟

- بله، چکار داشتید؟

ولی دختر پاسخی نداده با اضطراب به در باز نگرید: «چرا من دیروز نیامدم؟ نکنه که؟ نکنه که...؟» فشار بر قلب تونیا سنگین تر شد.

تونیا از آرتم که با او نگاه می کرد پرسید:

- شما وقتی آمدید در باز بود پاول هم نبود؟

- شما بفرمایید با پاول چکار دارید؟

تونیا به او نزدیک تر شد، نگاهی به اطراف کرد و با هیجان شروع به سخن کرد:

- من درست نمی دانم ولی اگر پاول خانه نیست، پس او را بازداشت کرده اند.

آرتم با عصبانیت یکه خورد.

- برای چه!

تونیا گفت:

- برویم توی اتاق.

آرتم ساکت به حرف های او گوش می داد. وقتی تونیا هر چه را می دانست به او گفت، آرتم دچار یأس و خشم

شد و با صدای خفه غرغر کرد:

- ای، صد لعنت به تو! درد و غم ما کم بود، این هم قوز بالا قوز شد. حالا می فهمم چرا وضع خانه این طور خراب

تو خرابه. نمی دانم چه روح خبیثی او را وارد این ماجرا کرده ... کجا حالا دنبالش به گردم؟ شما، مادمازل، دختر کی هستید؟

- من دختر تومانیف جنگلیان هستم. من پاول را می شناسم.

آرتم با لحنی که چیزی نمی رساند: «آ - آ» گفته اضافه کرد، اینها، آرد آورده بودم به خورد پسر بدهم؛ ولی

این جا بین چه شده ...

تونیا و آرتم ساکت به روی هم نگاه می کردند.

تونیا هنگام خداحافظی با آرتم گفت:

- من می روم، شما شاید او را یافتید. عصر من پیش شما می آیم. شما جریان را شرح خواهید داد.

آرتم ساکت سرش را تکان داد.

* * *

در گوشه ی پنجره مگس لاغری از خواب زمستانی بیدار شده وز وز می کرد. در کنار دیوان کهنه و ساییده شده

زن دهقانی نشسته دست ها را روی زانو تکیه داده چشمانش را زل زل به کف کثیف اتاق دوخته بود.

رئیس دژبانی سیگار را با گوشه ی لب گرفته با خط و لنگ و واز خود نامه ای را به پایان می رساند. زیر جمله ی

رئیس شهربانی شپتو کا خوروتزی با کامیابی و افری امضاء بغرنج خود را که چنگکی پر معنی به دنبالش کشیده

می شد، گذارد، جلوی در صدای مهمیز بگوش می رسید.

رئیس دژبانی سرش را بلند کرد.

سالومیگا با دست پانسمان شده جلوی او ایستاده بود.

خوروژی به او خیر مقدم می گفت:

- چه بادی ترا به این جا پرونده!

- خوب بادیه! گلوله دستمو تا استخوان ریش ریش کرده.

سالومیگا بدون توجه به این که زنی در اتاقش بود فحش آبداری داد.

- حالا چیه، برای بهبود به این جا آمده‌ای؟

- بهبود باشه برای آخرت. در جبهه چنان فشار می آورند که عرق می ریزیم.

رئیس دژبانی با سر به طرف زن اشاره نمود و جلوی صحبت او را گرفت.

- بعد صحبت می کنیم.

سالومیگا تهی خود را با سنگینی روی چهار پایه انداخته کپی اش را که بر آن نشان لعابی سه شاخه‌ی - علامت

دولتی «پراوای ملی اوکراین» (پراوا: مجلس شورام) قرار داشت، برداشت.

سالومیگا آهسته شروع به سخن کرد:

- منو گولوب فرستاده: به زودی لشکر تیرانداز «جغد» به این جا منتقل خواهد شد. اصولاً این جا آشی پخته

خواهد شد. من باید نظم را برقرار کنم. ممکنه آتامان کل و همراهش یکی از غازه‌های (منظور مستشاران خارجی و

نمایندگان ارتش‌های بیگانه در ستاد تلیورا است.م) خارجی بیاید؛ از این رو این جا کسی نباید از «تسهیل» (منظور

پوگروم است.م) صحبت کنه. این چیه که داری می نویسی؟

رئیس دژبانی سیگار را به گوشه‌ی دیگر لبش جابجا کرد- این جا یک پسرک پست فطرتی زندانی است؛ در

ایستگاه ژوخرای یادت هست، کارگران راه آهن را بر علیه ما تحریک کرده بود، دستگیر شد.

- و بعد؟ - سالومیگا به صحبت علاقمند شد، نزدیک تر نشست.

- ملتفتی، رئیس دژبانی ایستگاه، «املچنکوی» پخمه او را با یک قزاق نزد ما فرستاد و این پسرک که این جا

زندانیه روز روشن ژوخرای را از دست قزاق ربوده قزاق را خلع سلاح کرده، دندان‌هایش را کوفته و با او پا به فرار

گذاشتند. اثر پای ژوخرای محو شد. ولی این یکی گیر افتاد. بیا پرونده‌اش را بخوان - رئیس دژبانی یک بسته

کاغذهای سیاه شده را به طرف سالومیگا دراز کرد.

سالومیگا با دست چپ سالمش بسته‌ی اوراق را ورق زده پرونده را به سرعت مرور کرد.

پس از مطالعه‌ی آن به روی رئیس دژبانی خیره گشت.

- و تو چیزی از او در نیاوردی؟

رئیس دژبانی با عصبانیت لبه‌ی کلاه خود را پایین کشید. پنج روزه که با او در جنگیم ساکت است، می گوید:

«هیچ چیزی نمی دانم، من کسی را آزاد نکردم.» پسرک فاسد و راهزنی است، ملتفتی، مراقب او را شناخت، چیزی

نمانده بود حیوان پست را این جا خفه کنه. من به زور نگاه داشتم. املچنکو در ایستگاه دستور داده بود قزاق را به

عنوان مجازات بیست و پنج شلاق بزنند و او هم به جان این یکی افتاده بود. بیش از این نگاه داشتش معنی نداره. من برای کسب اجازته‌ی «مصرف کردنش» (منظور تیرباران است.م) پرونده را به ستاد می‌فرستم.
سالومیگا به طور تحقیر آمیزی تف کرد.

- اگر دست من بود زبانش باز می‌شد. ترا چه به بازپرسی، بچه کشیش! از «سمیناریست» (سمیناریا: دانشکده‌ی روحانی است.م) چه رئیس دژبانی در میاد؟ تو بهش شلاق زدی؟
رئیس دژبانی غضبناک شد.

- تو داری پا از گلیم خود بیرون می‌گذاری. تمسخرها را برای خودت نگاه‌دار، این جا رئیس دژبانی منم و خواهش می‌کنم در کار من مداخله نکنی.

سالومیگا به «کوماندان» (رئیس دژبانی) که قیافه‌ی خروس جنگی به خود گرفته بود نگاهی کرد و قاه قاه خندید.
- هاها ... هاها!... بچه کشیش، فیس نکن والا می‌ترکی. خودت و کارهایت را به شیطان می‌سپارم تو بهتره بگی ببینم، از کجا می‌شه دو بطر عرق خانه ساز «ساموگونکا» تهیه کرد؟
رئیس دژبانی متبسم شد.

این میشه.

- و اما این یکی را - سالومیگا با انگشت به کاغذ اشاره کرد- اگر می‌خواهی دخلش را بیارند، بجای شانزده سال بنویس: هیجده سال. سر قلم را این جا کج کن بشه هشت و الا تصویب نمی‌کنند.

* * *

در انبار سه نفر بودند. پیرمردی ریشو با سرداری کهنه یک پهلو روی سکو دراز کشیده، پاهای لاغر خود را که شلوار کتانی گشادی آن‌ها را می‌پوشاند خم کرده بود - او را برای این که اسب سرباز پتلیورایی مقیم خانه‌اش از حیاط او گمشده بود زندانی کرده بودند. به روی کف انبار پیرزنی با چشمان محیل و دزدانه و چانه‌ای تیز دراز کشیده بود. پیرزن در خانه دزدانه عرق می‌کشید و به اتهام سرقت ساعت و اشیاء گران‌بها زندانی شده بود. در گوشه‌ی زیر پنجره کورچاگین سرش را روی کلاه مجاله شده گذارده در حال نیمه فراموشی دراز کشیده بود.

* * *

زن جوانی را که لچک رنگارنگی به سبک دهاتیان به سر بسته بود و چشمانی بزرگ و وحشت زده داشت وارد انبار کردند. آن زن برای یک دقیقه ایستاد، سپس پهلو‌ی زن عرق کش نشست. پیرزن با کنجکاو‌ی، تازه وارد را برانداز کرده به تند‌ی از او پرسید:

- زندانی هستی دخترک؟

پیرزن جوابی نشنید ولی دست بردار نشد.

- برای چه ترا این جا انداخته‌اند، ها؟ نکته برای عرق کشی آورده باشدی؟

زن دهاتی برخاسته نگاهی به زن مزاحم کرد و آهسته پاسخ داد:

- نه، منو به خاطر برادرم گرفته‌اند.

پیرزن ولکن نبود:

- برادرت چه کاره است؟

پیرمرد مداخله کرد:

- چیه اذیتش می کنی؟ او شاید حالا دل نداره که دنیا را ببینه، تو هی جیر جیر می کنی.

پیره زن به سرعت به طرف سکو برگشت.

- تو چیه، برای من فرمون می دی؟ مگر من با تو حرف می زنم؟

پیرمرد تف کرد.

- بهت می گم مزاحمش نشو.

انبار ساکت شد، آن زن دستمال بزرگی گسترده، دراز کشید و سرش را روی دستش گذارد.

پیره زن عرق کش شروع به خوردن کرد. پیرمرد پاهایش را از سکوی بخاری بالای کف اتاق آویزان کرد و

بدون عجله توتون «کوزیانوژکا» (پای بز) را در کاغذ پیچیده، به کشیدن پرداخت. حلقه های متعفن دود در انبار

پیچید.

پیرزن با دهان پرش ملج ملج کنان غرغر کرد.

- اقلا! می گذاشتی راحت، بدون گند غذا می خوردیم. پیوسته سیگار می کشی.

پیرمرد به طور طعنه آمیز خندید.

- می ترسی لاغر بشی؟ اینها - به زودی از در نمی تونی تو بیایی. خوب بود به پسرک خوراکی می دادی، ولی

هی به انبوهات می تپونی.

پیرزن با لحن رنجیده از خود دفاع کرد.

- من بهش می گم بخور، نمی خواد، و اما درباره ی خود من، لب و لوجهات را آویزان نکن، مال ترا نمی خورم.

زن جوان به سوی پیرزن عرق کش برگشته با سر به طرف کورچاگین اشاره کرد و پرسید:

- شما نمی دانید، برای چه زندانی است؟

پیرزن از این که با او شروع به صحبت کردند، خوشحال شد و از روی میل خبر داد:

- این پسره مال این جاست، پسر کوچک کورچاگینای آشپز است. - سپس به سوی گوش او خم شده تنگ

گوشی بچ بچ کرد:

- یک نفر بلشویک را نجات داده، یک ملوانی بود این جا که خانه ی همسایه ی من زازولیکا منزل داشت.

زن جوان به خاطر آورد: «من برای کسب اجازه ی به مصرف رساندنش به ستاد می فرستم ...»

* * *

قطارهای نظامی یکی پشت سر دیگری ایستگاه را پر می کردند. «کورن های» (گردان) لشکر تیرانداز «جغد» مانند

انبوه جمعیت بی نظمی از آن ها بیرون می ریختند. قطار زره پوش چهار واگن «زاپوروژس» (شهری است در ناحیه

دنپر در اوکراین) که با پوشش فولادی پرچ شده بود آهسته از روی خطوط آهن می خزید. توپ ها را از واگن های

مسطح پیاده می کردند. از واگن های باری اسب ها را بیرون آورده همان جا به آن ها زین و برگ بسته سوارشان

می شدند و با کنار زدن ازدحام بی نظم پیاده نظام به حیاط ایستگاه که محل صف آراییی دسته‌ی سواره نظام بود، رسوخ می کردند.

سر دسته‌ها دوندگی می کردند و شماره‌های واحدهای خود را جار می زدند. ایستگاه مانند دسته‌ی زبور وز وز می کرد. از توده‌ی بی شکل مردم دستپاچه‌ی با صداهای مختلف به تدریج مربع‌های رسدها تشکیل می شد. اندکی بعد سیل مردم مسلح در شهر ریخته شد. تا دل شب روی شوشه ارابه‌ها جرنگ جرنگ کرده و عقب داران واحدهای پشت جبهه‌ای لشکر تیراندازان «جغد» که وارد شهر شده بود کشان کشان حرکت می کردند. گروهان ستاد حلقه‌ی آخر صف راه‌پیمایی را تشکیل می دادند. صدویست حنجره‌ی گروهان این سرود را با جیغ و یغ می خواندند.

این چه صدایی ست که پیدا شده این چه هیاهوست که برپا شده

پتلیور است این که در او کراین سر بدر آورده و هویدا شده

کورچاگین برخاست و به سمت پنجره رفت، از خلال تاریک و روشنی غروب غرش چرخ‌ها در خیابان، تاپ و تاپ پاهای زیاد و سرودهایی که از حنجره‌های بسیاری در می آمد به گوش می رسید.

از پشت سر آهسته گفتند:

- مثل این که قشون وارد شهر می شه.

کورچاگین برگشت.

این صدا از دختری بود که امروز آورده بودند.

پاول داستان او را شنیده بود. زن عرق کش به مقصود خود رسید. زن جوان از اهالی دهی که هفت ورست از شهر فاصله داشت بود. برادر بزرگ او «گریتسکو» پارتیزان سرخ است و در زمان حکومت شوراهای سرکرده‌ی کمیته‌ی تهیدستان بود.

وقتی سرخ‌ها رفتند گریتسکو نیز نوار مسلسل به کمر بسته رفت، ولی حالا خانواده‌اش زندگی ندارند. یک اسب داشتند آن را هم گرفتند. پدرش را به شهر برده و آنجا در بازداشتگاه عذاب زیادی دادند. کدخدا جزو کسانی بود که گریتسکو لطمه به منافعش می زد. حالا برای انتقام، همیشه سربازان را برای اقامت به خانه‌ی آن‌ها می آورد. خانواده‌ی آن‌ها تا آخرین حد فقر فرو رفت. دیروز رئیس دژبانی برای دستگیری متواریان به بازرسی عمومی به ده آمد. کدخدا او را به خانه‌ی آن‌ها آورد. رئیس دژبانی دختر را پسندیده و صبح او را برای بازرسی به شهر بردند.

کورچاگین خوابش نمی برد، آرامش به طور بی اثری از او دور شد و فقط یک فکر مزاحم از او دست بر نمی داشت، فکر این که «بالاخره چه خواهد شد؟» دائم در مغزش بازی می کرد.

بدن مضروبش به طور دردناک تیر می کشید. مراقب با کینه‌ی حیوانی او را مضروب ساخت.

برای انحراف از افکار منفور، پاول به گوش دادن به نجوای زنان همسایه‌ی خود پرداخت.

دختر کاملاً "حکایت می کرد چگونه رئیس دژبانی به او بند کرده تهدیدش می کرد، راضی می کرد ولی همین

که با پاسخ دندان شکنی مواجه شد خصلت درنده را پیدا کرد.

او گفت: «ترا در زیرزمین زندانی می کنم و از آنجا در نخواهی آمد.»

تاریکی گوشه‌ها را در بر می‌گرفت. در جلو، شب خفه و ناراحتی بود. باز هم افکار فردای نامعلوم! شب هفتم است، ولی گویی ماهه گذشته، محل خواب خشن و زبر است، دردهای بدنش آرام نگرفته، حالا در انبار فقط سه نفرند. پیرمرد روی سکو مثل این که روی بخاری خانه‌اش باشد خرناس می‌کشد. پدر بزرگ آرامش پر حکمتی دارد، شب‌ها در خواب عمیقی فرو می‌رود. خوروتزی پیر زن عرق کش را رها ساخته بود تا «ودکا» به دست بیاورد. «خریستینا» و پاول روی کف اتاق تقریباً پهلوی پهلوی هم دراز کشیده‌اند. دیروز از پنجره سروژکا را دیده بود. مدت‌ها سروژکا در خیابان ایستاده با غم و حسرت به پنجره‌های خانه می‌نگریست:

«گویا می‌داند که من این‌جا هستم.»

سه روز تکه‌های نان سیاه ترشیده به او می‌دادند. ولی نگفتند چه کسی آن‌ها را می‌داد. دو روز رئیس دژبانی با بازپرسی‌هایش او را عذاب می‌داد.

در بازپرسی‌ها چیزی نگفت و همه را انکار کرد. چرا سخنی نمی‌گفت، خود نیز نمی‌دانست. می‌خواست مانند کسانی که راجع به آن‌ها در کتاب‌ها خوانده بود، جسور و محکم باشد ولی وقتی او را دستگیر کردند و شبانه می‌بردند و در جلوی آسیاب بزرگ بخاری یکی از مراقبینش گفت: «چرا این را می‌بریم سر کار خوروتزی؟ گلوله‌ای به پشتش بزنیم و کارش را تمام کنیم» به خود لرزید. آری مرگ در شانزده سالگی چیز وحشتناکی است! آخر نه این که مرگ یعنی قطع رشته‌ی زندگی برای همیشه.

خریستینا هم فکر می‌کند، او از این جوانک بیشتر می‌داند. جوانک یقین هنوز نمی‌داند... ولی او شنید. جوانک نمی‌خواهد، شب‌ها این دنده، آن دنده می‌شود. خریستینا دلش برای او می‌سوزد، آه چقدر می‌سوزد! ولی او غم خود را دارد: او نمی‌تواند کلمات وحشتناک رئیس دژبانی را فراموش کند. او گفته بود: «من فردا حساب‌مان را با تو یکسره خواهم کرد. با من اگر نمی‌خواهی، می‌روی به قراولخانه، (اتاق نگاهبانی) قزاق‌ها صرف نظر نمی‌کنند انتخاب کن.»

آه چه طاقت فرساست، انتظار ترحمی از جایی نمی‌رود! او چه تقصیری کرده که «گریسکو» با سرخ‌ها رفته؟ «اوی، یک ناسویتی تیاژ کوژیتی» (به او کراینی یعنی «آه، چقدر زندگی در دنیا سخت است. م.») درد کندی گلویش را می‌فشرد، یأس علاج ناپذیر و ترس، او را خفه می‌کرد و خریستینا با صدای خفه‌ای حق‌گریه را سر داد.

تن جوان از درد و غصه دیوانه‌کننده و حرمان به لرزه افتاده بود.

در گوشه زیر دیوار سایه‌ای تکان تکان خورد.

- چته؟

نحوای گرم خریستینا شروع شد. او درد دلش را برای همسایه‌ی بی‌صدایش بیرون ریخت. او گوش می‌کند و ساکت است. فقط دست او روی دست خریستینا قرار گرفت.

- منو این لعنتی‌ها با شکنجه می‌کشند! خریستینا اشک چشمانش را قورت داد، با وحشتی ناآگاه نجوا می‌کرد:-

من از دست رفتم، زور با آن‌هاست.

او، پاول، به این دختر چه می‌توانست بگوید؟ حرف پیدا نمی‌شد، چیزی نبود که به او بگوید. زندگی چون کمر بند چلیک او را سخت می‌فشرد.

فردا مانع بردن او شود، گلاویز شود؟ به حد مرگ می‌زندش. حتی ممکنه با شمشیر سرش را دو نصف کنند و آن وقت همه چیز تمام است. ولی برای این که اندکی هم شده این دختر را که غم و اندوه حیاتش را مسموم کرده است دلداری دهد، پاول به نرمی دستش را نوازش کرد. حق هق دختر آرام شد. گاه گاه پاس در ورودی عابری را مورد سؤال معمولی خود: «کی میاد؟» قرار داده و مجدداً سکوت برقرار می‌شد.

پیرمرد به خواب سنگینی فرو رفته است. دقایق، نامحسوس و آهسته می‌خزیند، او نمی‌فهمید چه وقت دو دست، او را در برگرفته سخت به طرف خود کشانند.

لب‌های گرم پیچ پیچ می‌کنند:

- عزیزم، گوش کن، در هر حال من از دست رفته‌ام، اگر افسره نباشه، آن‌ها منو شکنجه می‌دن! تصاحب کن منو، پسر عزیز، که آن سنگ بکارتم را برنداره.

- چی می‌گی، خریستینا؟

ولی دست‌های محکم او را رها نمی‌کردند، لبانش گرم و تحریک شده است، رهایی از آن‌ها دشوار است. کلمات دختر ساده و رقت‌انگیز است؛ پاول می‌داند این حرف‌ها برای چیست؟

بدین طریق وقایع امروز کنار رفتند، قفل در، قزاق موحنایی، رئیس دژبانی، کتک‌های سبعانه، هفت شب خفقان آور، بی‌خوابی فراموش شد، برای لحظه‌ای فقط لب‌های گرم و صورتی از اشک نمناک می‌دید. ناگاه تونیا به خاطرش آمد ...

«چگونه ممکن بود او را فراموش کرد؟ ... آن چشمان مألوف و معجزه آمیز؟» زورش آن‌قدر رسید که خود را از دست او برهاند. چون مست برخاست و با دست‌های میله‌های پنجره را گرفت. دست‌های خریستینا او را پیدا کردند.

- پس چرا نمی‌آیی؟

چقدر احساسات در این پرسش نهفته است! پاول به طرف او خم شده دست‌هایش را محکم فشرده می‌گوید:

- من نمی‌توانم خریستینا، تو خوب هستی - چیزهای دیگری نیز گفت که خود نیز آن را نفهمید.

بلند شد و برای این که، سکوت غیرقابل تحمل را در هم شکنند، به طرف سکوی بخاری گام برداشت، کنار سکو نشست و پیرمرد را تکان تکان داده بیدار کرد و گفت:

- باباجان، خواهش می‌کنم توتون بده، سیگار بکشم.

دختر در گوشه دستمال را به خود پیچانده حق هق ناله می‌کرد.

وقتی روز شد رئیس دژبانی آمده و قزاق‌ها خریستینا را بردند. او با چشمانش با پاول وداع کرد. در نگاه چشمان او احساس ملامت می‌شد. وقتی به دنبال او در با صدا پیش شد، فشار قلبش افزون‌تر و خاطرش افسرده‌تر گشت.

بابا تا شب نتوانست یک کلمه هم از جوانک در بیاورد. قراول و پاسداران دژبانی را عوض کردند. غروب زندانی تازه‌ای را آوردند. پاول او را شناخت. او «دولینیک» نجار کارخانه‌ی قند بود. دولینیک بدنی محکم، قدی کوتاه، و زیرکت مندرسش پیراهنی زرد، و رنگ رفته داشت. او با نظر دقیقی انبار را برانداز کرد. پاول او را در فوریه‌ی سال ۱۹۱۷، وقتی موج انقلاب به شهر کوچک آن‌ها رسید، دیده بود در تظاهرات و نمایش‌های پرسر و صدا او فقط نطق یک نفر بلشویک را شنیده بود و او دولینیک بود. او روی دیوار رفته از آن‌جا برای سربازان نطق می‌کرد. آخرین جمله‌های نطق او در خاطرش مانده بود.

- سربازان جانب بلشویک‌ها را نگاه دارید، آن‌ها شما را نخواهند فروخت!

از آن وقت تا به حال نجار را ندیده بود.

پیرمرد از این که همسایه‌ی جدیدی برایش پیدا شده خوشحال شد. یقین برایش سخت بود تمام روز را ساکت بنشیند. دولینیک پهلوی او روی سکو نشست، با او سیگاری کشید و درباره‌ی همه چیز سؤال کرد.

سپس پهلوی کورچاگین نشست و از جوانک پرسید:

- تو خبر خوش چه داری؟ چطور شد این‌جا افتادی؟

از پاسخ‌های یک هجایی، دولینیک احساس کرد که مصاحبش به او اعتماد ندارد، از این رو در صحبت امساک می‌ورزد ولی وقتی نجار اتهام جوانک را دانست، با چشم‌های عاقل خود به کورچاگین خیره شده پهلوی او نشست.

پس تو می‌گویی ژوخرای را نجات دادی؟ پس این طور؟ من هیچ نمی‌دانستم که ترا دستگیر کرده‌اند.

پاول که انتظار چنین مطلبی را نداشت به روی آرنج خود برخاست.

- کدام ژوخرای، من چیزی نمی‌دانم. هرچه دلشان خواست به من می‌چسباند.

ولی دولینیک با لبخند به او نزدیک‌تر شد.

- بگذار کنار، رفیق. با من یک رنگ باش.

سپس آهسته به نحوی که پیرمرد نشنود اضافه کرد:

- من خودم ژوخرای را بدرقه کردم، او حالا یقین به مقصد رسیده. فتودور درباره‌ی این حادثه همه چیز را برایم تعریف کرد.

اندکی خاموش ماند و درباره‌ی مطلبی اندیشیده اضافه کرد:

- جوانک، تو معلوم می‌شه، چنان هستی که باید باشی. ولی این که تو زندانی هستی و آن‌ها همه چیز را می‌دانند بده، می‌شه گفت که کار کاملاً خرابه.

دولینیک کتش را کند، روی کف انبار گسترده نشست و به دیوار تکیه داد و دوباره به سیگار کشیدن پرداخت.

آخرین کلمات دولینیک همه چیز را به پاول فهماند واضح بود که دولینیک خودی است. کسی که ژوخرای را بدرقه کرد، پس:

غروب او فهمید که دولینیک برای آژیتاسیون و تهییج در میان قزاق‌های پتلیورایی بازداشت شده است. او با برگه در حینی که بیانیه‌های کمیته‌ی انقلابی شهرستان را درباره‌ی دعوت به تسلیم و الحاق به سرخ‌ها، پخش می‌کرد دستگیر شده بود.

دولینیک محتاط مطالب زیادی به پاول تعریف نمی کرد. زیرا پیش خود فکر می کرد: «اگر شلاقش بزنی، کی می دونه، هنوز خیلی جوانه.»

شب دیرگاه، وقتی آماده خواب می شد، با یک عبارت کوتاه کلی زیر، بیم و هراس خود را ابراز کرد:
- وضع من و تو، کورچاگین، می توان گفت از وضع فرماندار (منظور وضع بسیار وخیم است.م) بدتره، بینیم از این کار چی در میاد.

روز بعد بازداشتی جدیدی در انبار پیدا شد. او «شلمازلتسر» سلمانی بود که گوش‌هایی عظیم، گردنی نازک داشت و همه‌ی شهر او را می شناختند. او با حرارت و عصبانیت و با حرکات دست و صورت به دولینیک تعریف می کرد:

- بدین طریق «فوکس»، «بلومشتین» و «تراختنبرگ» می خواهند برای او نان و نمک تقدیم کنند. من می گم می خواهید بپرید، بفرمایید، ولی چه کسی از طرف کلیه‌ی اهالی یهودی عریضه‌ی آن‌ها را امضاء خواهد کرد؟ معذرت می‌خواهم؛ هیچ کس، آن‌ها در این کار نفعی ندارند. فوکس مغازه داره، تراختنبرگ - آسیاب، من چی دارم؟ سایر لخت و عورها چی دارند؟ این فقرا چیزی ندارند. من هم زبانی دراز دارم. امروز من داشتم صورت یکی از این سردسته‌هایی که تازه‌گی‌ها آمده‌اند می تراشیدم. از او پرسیدم:

«بفرمایید آقا، آتامان پتلیورا از پوگروم‌ها خبر دارن یا نه؟ آیا او هیئت نمایندگی را خواهد پذیرفت یا نه؟» آه، چند دفعه این زبان منو تو هچل انداخته! شما خیال می کنید پس از آن که من مثل سلمانی درجه اول صورتش را تراشیدم، پودر زدم، چکار کرد؟ او باشد و به جای آن که پول بده، منو به اتهام آژیتاسیون بر ضد حکومت دستگیر کرد.

زلتسر با مشت به سینه‌اش می کوفت:

- چه آژیتاسیونی؟ من مگر چه گفتم؟ من فقط از او پرسیدم. زندانی برای همین!

زلتسر گرم شده دگمه‌ی پیراهن دولینیک را می چرخاند. یک دستش را می کشید و گاه دست دیگر را. دولینیک در حالی که به حرف‌های شلما برآشفته گوش می داد، بی اختیار لبخند زد. وقتی سلمانی ساکت شد دولینیک به طور جدی گفت:

- آه شلما، تو جوان عاقلی هستی، ولی این بار دیوانگی کردی، تو هم وقت پیدا کردی زبانت را به جنبانی. اگر من بودم بهت توصیه نمی کردم این جا بیفتی.

زلتسر نگاهی پر از تفاهم به او کرده و با حالتی مأیوسانه دستش را تکان داد:

در باز شد و پیر زن عرق کش را که پاول می شناختش به انبار هول دادند. پیرزن با خشم و کینه به قزاقی که او را می آورد دشنام می داد.

- آه، کاش گلوله به جان شما و رئیس دژبانی شما می خورد! بگذار عرق سوزان من او را سقط کند.

پاسدار به دنبالش در را با صدا پیش کرد. شنیده می شد که چگونه قفل را می بست.

پیرزن روی سکو نشست. پیرمرد به شوخی به او خیر مقدم گفت:

- چه شده، جبر چیرک، باز پیش ما آمدی؟ چه می شه کرد، بنشین، مهمان ما باش.

عرق کش نگاهی که حاکی از لطف نبود، به پیرمرد افکنده، بقیچه خود را برداشت و روی کف اتاق پهلوی دولینیک نشست.

چند بطری ساموگون (عرق خانه ساز) از او گرفته مجدداً به زندانش افکندند. از پشت در، در اتاق گارد، سر و صدا و آمد و رفت احساس می‌شد. صدای شدید کسی امر و نهی می‌کرد و همه بازداشتی‌های انبار سرها را به طرف در برگرداندند.

* * *

در میدان، جلوی کلیسای کوچک و بدمنظر با برج ناقوس کهن جریان‌هایی می‌گذشت که برای شهر کوچک غیر عادی بود. واحدهای لشکر تیرانداز جغد با ساز و برگ کامل جنگی خود به شکل مستطیل‌های منظم استقرار یافته میدان را از سه جهت احاطه کردند.

سه هنگ پیاده به شکل مربع‌های شطرنج از جلو مدخل کلیسا صف به صف پشت به دیوار مدرسه ایستاده بودند. سربازان پتلیورایی لشکر «دیرکتوریا» (هیئت مدیره‌ی حکومت پتلیورام) که نسبت به سایر لشگرها استعداد جنگی بیشتری داشت مانند توده‌ی خاکستری رنگ و کثیفی تفنگ‌ها را پافنگ کرده ایستاده بودند. آن‌ها کلاه‌خودهای بی معنی آهنین روسی که به کدوی دو نیمه شبیه بود به سر داشته و سراپا در قطارهای فشنگ غرق بودند.

این لشکر که از اندوخته‌های ارتش سابق تزاری خوب پوشانده شده و بیش از نصف آن را کولاک‌هایی تشکیل می‌دادند که آگاهانه بر علیه شوراهای مبارزه می‌کردند، برای دفاع این نقطه‌ی تقاطع راه‌های آهن که اهمیت بزرگ سوق الجیشی داشت به این شهر کوچک منتقل شده بود.

شیتوکا محل تقاطع پنج خط آهن عالی بود. از دست دادن این نقطه برای پتلیورا در حکم از دست دادن همه چیز بود. بدون این هم برای دیرکتوریا قطعه خاکی سر و پا بریده بیشتر نمانده بود. شهر کوچک و محقر «وینیتسا» پایتخت پتلیورا شد.

آتامان کل تصمیم گرفت شخصاً واحدها را بازرسی کند. همه چیز برای استقبال از او آماده بود. هنگ جدیدی‌ها را در رده‌های عقبی، دور از انظار، در گوشه‌ی میدان جا دادند. این هنگ عبارت بود از جوانان پا برهنه با لباس‌های نامتجانس، هیچ کس از این جوانان دهقانی که شبانه از روی بخاری جلب و یا در خیابان دستگیر شده بودند خیال رفتن به جنگ را نداشتند.

آن‌ها می‌گفتند:

- ما احمق نیستیم.

بزرگ‌ترین موفقیت افسران پتلیورا این بود که تازه به زیر پرچم خوانندگان را تحت الحفظ به شهر آورده، به گروهان و گردان‌ها تقسیم نموده اسلحه به آن‌ها بدهند.

ولی فردای همان روز یک سوم مشمولین جدید ناپدید می‌گردیدند روز به روز نیز از عده‌ی آن‌ها کاسته می‌شد.

دادن چکمه به آنها از سبک سری هم یک درجه آنورتر بود، به علاوه چکمه چندان هم زیاد نبود. امریه صادر شده بود: کفش به پا برای رژه حاضر شوند. این امریه نتایج شگفت انگیزی داد. این همه پاره پوره، کهنه پاره که فقط به کمک سیم و نخ روی پا، بند می گشت، از کجا پیدا می شد:

آنها را برهنه به رژه آوردند.

به دنبال پیاده نظام هنگ سوار گولوب صف کشید.

سواران جلوی انبوه ازدحام کنجکاوان را می گرفتند. همه می خواستند رژه را ببینند.

خود آتامان کل می آید! این گونه وقایع در شهر ندرتا رخ می داد. از این رو هیچ کس نمی خواست از تماشای چنین نمایش مجانی غفلت ورزد.

سرهنگها، یساولها، (درجه ستوانی در ارتش قزاق قدیم.م) هر دو دختر کشیش، مشتی معلمین اوکراینی، دسته ای از قزاق های «ویلی» (آزاد) و رئیس شهرداری که اندکی گوژ پشت بود - خلاصه، برگزیدگانی که مظهر «جامعه» بودند. بر روی پله های کلیسا جمع شده بودند بازپرس کل پیاده نظام نیز که لباسی چرکسی به تن داشت و در میان آنان دیده می شد عهده دار فرماندهی رژه بود.

کشیش واسیلی در کلیسا به لباس عید فصیح (عید پاک) در می آمد.

پذیرایی پر شکوهی از پتلیورا تدارک می شد. پرچم زرد و آبی رنگ را آورده برافراشتند. به زیر پرچم خوانندگان می بایستی به این پرچم سوگند یاد کنند..

فرماندهی لشکر، سوار فورده قراضه و وارفته ای به استقبال پتلیورا به ایستگاه رفت.

بازرس پیاده نظام سرهنگ «چرنیاک» را که اندامی کشیده، سبیل هایی به سبک شیک پوشان فکلی داشت، پیش خود خواند:

- کسی را با خود بردارید، دژبانی و پشت جبهه را بازرسی کنید تا همه چیز پاک و مرتب باشد اگر بازداشت هایی هستند، بازرسی کنید، لات و لوت را بیرون کنید.

چرنیاک پاشنه ها را به هم کوبید، یساولی را که دم دست بود با خود برداشته به سوی دژبانی تاخت.

بازرس با مهربانی به دختر بزرگ کشیش خطاب کرد:

- وضع نهار چگونه است، همه چیز مرتب است؟

دختر کشیش پاسخ داد:

- بله، رئیس دژبانی آنجا دست و پا می کند - و سپس چشمانش را به بازرس زیبا دوخت.

ناگاه همه به جنب و جوش در آمدند: سواری گردن اسب را تنگ در آغوش گرفته می تاخت. او دست خود را

به حرکت در آورده فریاد می زد:

- می آیند!

بازرس قار قار کرد:

- بجای ...ی، خود ...

سردسته ها به صف دویدند.

وقتی فوراً جلوی مدخل کلیسا عطسه کرد ارکستر آهنگ «شچه نه و مرلا او کراینا» (هنوز او کراین نمرده است.م) را نواخت.

به دنبال فرماندهی لشکر خود آتامان کل پتلیورا که قامتی متوسط و سری گوشه‌دار که بر گردن ارغوانیش محکم سوار شده بود داشت، به زحمت از اتومبیل پیاده شد. پتلیورا شنلی سرمه‌ای از پارچه‌ی مرغوب افسران گاردی به تن داشت که کمر بند زردی آن را جمع کرده و تپانچه‌ی براونینک بسیار کوچک با جلد جیر از آن آویخته بود کلاه خاکی رنگ حکومت کرنسکی که نشان سه شاخه‌ی لعابی بر آن نصب بود به سر داشت.

هیچ چیز سلحشورانه در هیکل سیمون پتلیورا نبود. او به هیچ وجه مرد نظامی به نظر نمی‌رسید. او که از چیزی ناراضی بود به گزارش کوتاه بازرس گوش داد سپس رئیس شهرداری به او خیر مقدم گفت: پتلیورا از بالای سر او به هنگ‌های صف کشیده نگاه کرد. به خیر مقدم او با حواس پرتی گوش می‌داد. پتلیورا به بازرس گفت:

- بازدید را شروع کنیم.

پتلیورا روی سکوی جلوی پرچم بالا رفته نطق ده دقیقه‌ای خطاب به سربازان ایراد نمود. نطق او قانع کننده نبود. پتلیورا آن را بدون هیجان مخصوصی ایراد می‌کرد. گویی در سفر خسته شده بود نطق خود را با فریادهای فرمایشی: «مفتخر باد! مفتخر باد!» سربازان تمام کرد. از سکو پایین آمد پیشانی عرق کرده‌ی خود را پاک نمود و سپس به اتفاق بازرس و فرماندهی لشکر به بازدید واحدهای پرداخت. وقتی به مقابل صفوف جدیدی‌ها رسید چشمانش را بطور تحقیر آمیز تنگ کرده لبانش را با حالتی عصبی می‌گزید.

در پایان بازدید وقتی جدیدی‌ها دسته دسته پشت سر هم با صف‌های نامنظمی به پای پرچمی که کشیش واسیلی با انجیلش پهلوی آن ایستاده بود آمده ابتدا انجیل و سپس گوشه‌ی پرچم را می‌بوسیدند. حادثه‌ی غیر مترقبه‌ای رخ داد.

معلوم نیست به چه ترتیبی «دلگاسیون» (هیئت نمایندگی) به میدان نزد پتلیورا رخنه کرد. بلومشتین مالک بزرگ چوب‌بری با نان و نمک پیش آمد و تاجر کالاهای خرازی «فوکس» و سه نفر دیگر از تجار موقر به دنبالش پیش رفتند.

بلومشتین چاکرانه خم گشت و سینی را تقدیم پتلیورا کرد.

سر دسته‌ای که پهلوی او ایستاده بود سینی را برداشت.

- یهودیان سپاسگزاری و احترام‌های صمیمی خود را به شما، رئیس کشور ابراز می‌دارند. بدین وسیله تهنیت نامه تقدیم می‌گردد.

پتلیورا به سرعت کاغذ را مرور کرده زیر لبی گفت:

- خوب.

ولی پس از او فوکس پیش آمد.

- ما عاجزانه از شما تقاضا داریم به ما امکان دهید مؤسسات دائر کنیم، آن‌ها را از پوگروم (تالان و تاراج) حفظ نمایید. فوکس به سختی کلمه‌ی مشکل پوگروم را ادا کرد.

پتلیورا با خشم ابروان خود را درهم کشیده گفت:

- ارتش من به پوگروم دست نمی‌زند. شما باید این نکته را به خاطر بسپارید.

فوکس عاجزانه دست‌ها را به هم مالید.

پتلیورا با حالتی عصبی شانه‌های خود را بالا انداخت و از این دلگاسیونی که چنین بی‌مورد سررسیده بود خشمناک شد. او برگشت. گولوب پشت سر او ایستاده سبیل سیاه خود را می‌گریزد.

- «پان» سرهنگ، این‌ها از دست قزاقان شما شکایت می‌کنند. رسیدگی کنید، ببینید قضیه از چه قرار است و اقدام لازم به عمل آورید- سپس به بازرس رو نموده امر کرد: - رژه را شروع می‌کنیم!

هیئت شوم فرجام به هیچ وجه انتظار روبرو شدن با گولوب را نداشت، از این جهت شتابان پا به گریز نهاد.

تمام دقت تماشاچیان متوجه تدارک مارش رسمی بود صداهای تیز و مقطع فرمان طنین انداز شد.

گولوب به سمت بلومشتین حمله برده با قیافه‌ای به ظاهر آرام بچ بچ کنان ولی شمرده و واضح گفت:

- بروید گم شوید ارواح تعمید نشده (منظور غیر مسیحی بودن است.م) و الا من از شما کوتلت درست می‌کنم.

ارکستر می‌گرید، اولین واحدها از میدان می‌گذشتند، همین که سربازان به مقابل جایگاه پتلیورا می‌رسیدند، مثل ماشین قار قار می‌کردند: «مفتخر باد!» و از شوسه به خیابان‌های پهلوئی می‌پیچیدند. سردهسته‌ها ملبس به لباس‌های خاکی رنگ تازه و تر و تمیز در پیشاپیش گروهان‌ها آزدانه و بدون تکلف گام برداشته تعلیمی‌های خود را تکان تکان می‌دادند، گویی در تفرج گاه قدم می‌زنند. مارش با تعلیمی و همچنین مارش سربازان را با سمبه‌های شان برای اولین بار لشگر جغد مد کرده بودند.

در انتهای صفوف، جدیدی‌ها مانند توده‌ی درهم برهمی می‌رفتند آن‌ها پاها را غلط برداشته روی هم می‌افتادند. صدای خش خش پاهای برهنه آهسته بود. سردستگان با تمام قوا سعی می‌کردند نظم را برقرار کنند ولی این کار ممکن نبود. وقتی گروهان دوم نزدیک می‌شد جوانی از ستون دست راست که پیراهنی کتانی به تن داشت و از تعجب دهانش را گشوده به آتامان کل خیره شده بود، پایش به گودی افتاد. با شدت هر چه تمام‌تر روی شوسه نقش بر زمین شد.

تفنگ جرننگ جرننگ کنان روی سنگ‌ها غلتید جوانک خواست برخیزد ولی کسانی که از عقب می‌آمدند او را از پا در می‌آوردند.

در میان تماشاچیان قهقهه شنیده شد. نظم دسته به هم خورد، دیگر هر طور پیش می‌آمد از میدان می‌گذشتند. جوانک ناکام تفنگ را بلند کرده به دنبال دسته‌ی خود می‌دوید.

پتلیورا از این منظره‌ی نامطبوع روگرداند و بدون این که منتظر پایان عبور ستون گردد، به سمت اتومبیل رفت.

بازپرس که به دنبالش می‌رفت، با احتیاط پرسید:

- پان آتامان، ناهار نمی‌مانید؟

پتلیورا مقطع جواب داد: «نه».

از پشت معجر کلیسا در میان تماشاچیان سریوژ کابروژژاک، والیا و کلیمکا رژه را تماشا می کردند. سریوژا نرده‌های معجر را محکم گرفته با نگاهی پر از نفرت به صورت‌های کسانی که پایین ایستاده بودند زل زل نگاه می کرد.

سریوژا نرده‌ها را رها کرده با صدای بلند و لحنی گستاخ به نحوی که همه بشنوند گفت:

- برویم، والیا، دکان داره تخته می شه - همه با حیرت برگشته به او نگاه کردند.

سریوژا بدون این که توجهی به کسی بکند به طرف در باغ رفت.

خواهرش و کلیمکا نیز به دنبال او روان شدند.

سرهنگ چرنیاک با یساوول به تاخت به دژبانی رسیده از اسب پیاده شدند. اسب‌ها را به امربر داده، به سرعت وارد گارد شدند.

چرنیاک با لحن تند از امربر پرسید:

- رئیس دژبانی کجاست؟

امربر من کنان گفت:

- نمی دانم، جایی رفته.

چرنیاک اتاق گارد کثیف و نامرتب، رختخواب‌های جمع آوری نشده را که قزاق‌های دژبانی لایقاندانه بر آن‌ها

لمیده بودند برانداز کرده غریب:

- این چه طوبله‌ای است درست کرده‌اید؟ - سپس چرنیاک به قزاق‌هایی که دراز کشیده بودند حمله نمود:

- شما چیه مثل خوک‌های پروار لمیده‌اید؟

یکی از قزاق‌های نشسته آروغی از روی سیری زد و با لحنی غیر دوستانه گفت:

- تو چیه چیغ می زنی؟ ما خودمان چیغ زن داریم.

چرنیاک از جا جست.

- چیه؟ تو با کی حرف می زنی، الاغ، من سرهنگ چرنیاک هستم. شنیدی، پدرسگ؟ فوراً پاشو سریا، و الا

همه‌تان را می دهم شلاق بزنند. سرهنگ‌ها شده در گارد قدم می زد - در یک دقیقه تمام کثافت باید پاک شود،

تختخواب‌ها را منظم، قیافه‌ی خود را مرتب کنید تا به انسان شبیه شوید! به کی شبیه هستید؟ قزاق نیستید، بلکه

راهزن‌های سرگردنه هستید.

خشمش حد نداشت. او با هاری با پا مخزن گنداب را که سر راه قرار داشت هل داد.

یساوول از او عقب نمانده در تثار فحش‌های مادر امساک نمی ورزید و تازیانه‌ی سه شاخه را به نحوی تهدید آمیز

جنابینده تن پروران لش را از رختخواب‌ها می راند.

- آتامان کل رژه می گیره، ممکنه به این جا سر بزنه، تندتر، تندتر!

وقتی قزاق‌ها دیدند که کار صورت جدی به خود می گیرد و واقعا ممکن است تازیانه بخورند - چرنیاک را

همه خوب می شناختند. - مانند حریق زدن گان به تک و دو افتادند.

کار با حرارت هر چه تمام تر جریان یافت.

یساول پیشنهاد کرد:

- باید بازداشتی‌ها را بازدید کرد. کی می‌دانه که را این جا بازداشت کرده‌اند! اگر آتامان کل سر بزنه، گندش در میاد.

چرنیاک از پاسدار پرسید:

کلید پیش کیه؟ فوراً باز کنید.

ارشد آن‌ها با عجله پیش آمده قفل را باز کرد- رئیس دژبانی کجاست؟ چقدر باید انتظارش را بکشیم؟ فوراً او را پیدا کنید و این جا بفرستید- چرنیاک فرمان می‌داد - نگاه‌بان‌ها را به حیاط ببرید، بگذار آن‌جا به صف به ایستند، چرا تفنگ‌ها بدون سرنیزه است؟

ارشد پاسداران توجه می‌کرد:

- ما همین دیروز عوض شدیم.

افسر برای جستجوی رئیس دژبانی از در بیرون جست.

یساول با پا در انبار را هل داد. چند نفر از کف انبار بلند شدند، سایرین دراز کشیده ماندند.

چرنیاک فرمان می‌داد:

در را باز کنید، اینجا نور کم است.

چرنیاک به دقت به صورت بازداشتی‌ها نگاه می‌کرد.

او از پیرمرد که روی سکو نشسته بود با لحن تندی پرسید:

- برای چه زندانی هستی؟

پیرمرد از جا بلند شده، شلوارش را بالا کشید و از فریاد تند چرنیاک متوحش گشته با لکنت جزیبی من کرد:

- من خودم هم نمی‌دانم. منو انداختند این جا و منم، همین طور که می‌بینید، زندانی‌ام. اسب از حیاط گم شده،

من که در این کار تقصیری ندارم.

یساول تو حرفش دوید:

- اسب کی؟

- اسب دولتی سربازانی که در خانه‌ی من اقامت دارند. آن را فروخته پولش را به مشروب داده‌اند و به گردن من

انداخته‌اند.

چرنیاک با نگاه سریع سراپای پیرمرد را برانداز کرده با بی‌تابی شانه انداخت.

- جل و پلاست را جمع کن؛ برو گم شو از این جا! - چرنیاک سپس به پیرزن عرق کش رو کرد:

پیرمرد فوراً باور نکرد که او را آزاد می‌کنند. رویش را به طرف یساول نمود، با چشمان کور مانندش چشمک

زد:

- پس اجازه می‌دید من برم؟

یساول سر را به علامت تصدیق تکان داد:

- ده زودباش برو گم شو.

پیرمرد به عجله توبره خود را از سکو باز کرده یک پهلوی در بیرون جست. در این میان چرنیاک از زن عرق کش بازپرسی می کرد:

- تو برای چه زندانی هستی؟

پیرزن قطعه‌ی «پروک» (یک نوع نان که از خمیر و میوه پخته می شود.م) را بلعیده، تند تند، مثل مسلسل ور زد:

- آقای رئیس، منو غیر عادلانه زندانی کرده اند. من بیوه ام، عرق خونگی منو خوردند، بعد هم به زندانم انداختند. چرنیاک پرسید:

- تو چیه، عرق خونگی خرید و فروش می کنی؟

پیر زن رنجید:

- چه خرید و فروشی! - رئیس دژبانی چهار بطری از من گرفت و یک گاز هم به من نداد. ساموگونکا (عرق خانه ساز) مرا می خوردند و پولش را نمی دن، این هم شد کاسی!

- بس است، فوراً جهنم شو از این جا.

پیر زن وادار نکرد که امریه را مجدداً تکرار کنند، سبدش را برداشت و با تعظیم های تشکر آمیز عقب عقب به طرف در رفت.

- آقایان ریاست، خدا به شما سلامتی بده.

«دولینیک» با چشمانی سخت خیره به این کمندی تماشا می کرد، هیچ کس از بازداشتی ها نمی فهمید قضیه از چه قرار است. همین قدر روشن بود: این ها که آمده اند مافوق اند و اختیار بازداشتی ها را در دست دارند.

چرنیاک دولینیک را مورد پرسش قرار داد:

- تو برای چه این جا هستی؟

- یساوول قار قار کرد:

- جلوی پان سرهنگ سرپا به ایست!

دولینیک آهسته و به سنگینی کمی از کف اتاق بلند شد.

چرنیاک پرسش را تکرار کرد:

- می برسم برای چه زندانی هستی؟

دولینیک چند ثانیه به سبیل های تاییدهی سرهنگ، به صورت او که صاف تراشیده بود و سپس به لبه ی کلاه تازه ی «کرنکای» (به نام کرنسکی رئیس حکومت موقت.م) او که نشان لعابی داشت نگاه کرد و ناگاه فکر مستانه ای از مغزش گذشت: «شاید بگیره!» و اولین مطلبی را که به سرش آمد گفت:

- منو برای این که پس از ساعت هشت در شهر راه می رتم به زندان انداختند.

او سراپا در فشار شکنجه آور انتظار بود.

- چرا نصف شب پرسه می زنی؟

- نصف شب نبود، در حدود ساعت یازده بود.

می گفت و به موفقیت وحشت آسای خود یقین نداشت.

وقتی دستور کوتاه: «پاشو، برو» را شنید، زانوانش به لرزه درآمد. دولینیک کت خود را جا گذاشته به طرف در رفت. در این حال يساول داشت از دیگری بازجویی می کرد.

کورچاگین آخرین آن ها بود. او روی کف اتاق نشسته از آنچه که می گذشت دچار بهت شده و هنوز نتوانسته بود درک کند که دولینیک را رها ساختند. همه را آزاد می کنند، ولی دولینیک ... دولینیک ... گفت که برای حرکت در ساعات شب زندانی شده ... بالاخره فهمید.

سرهنگ با پرسش عادی: «برای چه زندانی هستی؟» به بازجویی از زلتسر لاغر اندام پرداخت.

سلمانی بریده رنگ و مضطرب بریده پاسخ داد:

- به من می گند آژیتاسیون می کنم، ولی من نمی فهمم چه آژیتاسیونی کرده ام؟

چرنیاک گوش به زنگ شد.

- چی، آژیتاسیون؟ درباره چی آژیتاسیون می کنی؟

زلتسر هاج و واج دست هایش را به طرفین باز کرد.

- من نمی دانم، من فقط گفتم که برای عریضه به نام آتامان کل از طرف یهودیان امضاء جمع آوری می شود.

- برای کدام عریضه؟

يساول و چرنیاک به زلتسر نزدیک تر شدند:

- عریضه برای الغاء پوگروم ها، می دانید، این جا پوگروم وحشتناکی رخ داد. اهالی می ترسند.

- فهمیدم - چرنیاک حرف زلتسر را قطع کرد- من واسه ات عریضه می نویسم، بد جهود! - سپس به پاول رو کرد و گفت: - این میوه را باید در محل دورتری نگاه داشت، ببریدش به ستاد، آن جا من شخصا با او صحبت خواهم کرد، معلوم خواهم کرد کی می خواهد عریضه بدهد.

زلتسر می خواست مخالفت کند، ولی يساول دستش را سخت تاب داده به پشتش نواخت.

- ساکت شو پدر سوخته.

زلتسر از درد مجاله شده به گوشه ای انبار جست. لباسش لرزیدن گرفتند، او به زحمت حق حق خود را در گلو نگاه می داشت.

وقتی صحنه ای آخر شروع شد، کورچاگین به پا خاست. در انبار از بازداشتی ها فقط او و زلتسر مانده بودند.

چرنیاک در مقابل جوانک ایستاده با چشمان سیاهش او را برانداز کرد:

- ها، تو چرا این جا افتادی؟

پاول به پرسش سرهنگ به سرعت پاسخ داد:

- من برای تخت کفش از زین چرم بریدم.

سرهنگ نفهمید:

- از چه زینی؟

- در خانه ی ما دو قزاق منزل کرده اند، من از زین کهنه برای تخت کفش چرم بریدم، آن ها هم برای همین منو این جا آوردند - و سرشار از امید شیدای آزادی اضافه کرد: اگر من می دانستم که قدغنه ...

سرهنگ تحقیرآمیز به کورچاگین نظر کرد: - چی می کرد این رئیس دژبانی این جا؟ فقط شیطان از کارش سر میاره عجب بازداشتی هایی جمع کرده؟
سپس رو به در کرده فریاد زد:

- می توانی بری خانه. به پدرت هم بگو خوب تنبیهت بکنه، ده برو گم شو.
کورچاگین باورش نمی شد و با قلبی که داشت از قفس سینه اش بیرون می پرید کت دولینیک را که روی کف اتاق افتاده بود برداشته به طرف در جست. از گارد گذشته و از پشت چرنیاک که داشت خارج می شد به حیاط در آمد و از آن جا به طرف در و به خیابان جست.
زلتسر بیچاره تک و تنها در انبار ماند. او با حسرت رنج آوری اطراف را نگریسته بدون اراده چند قدمی به طرف در خروجی برداشت ولی پاسدار وارد گارد شد، در را بست. قفل را آویخته به روی چهارپایه ای که جلوی در بود جای گرفت.

جلوی در چرنیاک، از خود راضی به یساول گفت:
- چه خوب شد که ما این جا سر زدیم. ببین چقدر لات و لوت این جا پر شده بود. رئیس دژبانی را برای یکی دو هفته بازداشت می کنیم. برویم، ها؟
ارشاد نگاه بان ها در حیاط دسته ی خود را به صف می کشید و همین که سرهنگ را دید، پیش او دویده گزارش داد:

- همه چیز مرتب است، جناب سرهنگ.
چرنیاک پیش را در رکاب گذارد، به آسانی بر زین جست. یساول با اسب سرکشش ور می رفت. چرنیاک افسار را در دست گرفته به ارشد نگاه بان ها گفت:
- به رئیس دژبانی بگو که من همه ی آل و آشغالی را که این جا چپانده بود آزاد کردم و بهش بگو که برای کثافت کاری های خودش من او را دو هفته بازداشت خواهم کرد. و اما آن یکی را هم که حالا آن جا زندانی است، منقل کنید. قراول آماده باشه.

ارشاد احترام نظامی به جای آورد.
- اطاعت می شود جناب سرهنگ.
سرهنگ مهمیزی به اسب زده به اتفاق یساول به تاخت به طرف میدانی رفت که رژه در آن داشت به پایان می رسید.

* * *

کورچاگین پس از گذشتن از روی پرچین هفتم ایستاد و بیش از آن قوت دویدن در خود نیافت.
روزهای گرسنگی در انبار خفه که تهویه نمی شد قوای او را به تحلیل برده بود. خانه نمی شد رفت. اگر به خانه ی بروزژاک ها برود و کسی بفهمد تمام خانواده را تارومار می کنند، پس کجا باید رفت؟
او نمی دانست چه بکند، می دوید و جالیزها، پستوهای عمارات را پشت سر می گذاشت. وقتی به هوش آمد که سینه اش به پرچین باغی خورد.

نگاه کرد و بهتش زد. آن طرف پرچین چوبی بلند باغ سر جنگلبان آغاز می شد. بین پاهای خسته و کوفته اش او را به کجا آورد؟ مگر او خیال می کرد به این جا نیاید؟ خیر.
پس چرا او مخصوصاً جلوی پارک جنگلبان سر در آورد!
به این پرسش او پاسخی نمی یافت.
باید جایی استراحت نمود و سپس اندیشه‌ی مکانی کرد. در باغ آلاچیق چوبی است. آن جا کسی او را نخواهند دید.

کورچاگین پرید، انتهای تخته را با دست گرفته به بالای پرچین رفت و از آن جا خود را به باغ انداخت به خانه‌ای که از خلال درختان به سختی دیده می شد نگاه کرده به طرف آلاچیق روانه گشت. آلاچیق تقریباً از همه طرف باز بود. تابستان موی وحشی روی آن را می پیچید، حالا همه چیز لخت بود.
به سوی پرچین برگشت ولی دیر بود، از پشت سر خود پارس شدیدی شنید، سگ بزرگی از خیابان پوشیده از برگ باغ به طرف او پارس نمود و باغ را از صدای مهیب خود پر کرد.
پاول برای دفاع آماده گشت.

حمله‌ی یکم با ضربه‌ی پا دفع شد ولی سگ برای حمله‌ی دوم آماده می گشت. که می داند این نبرد چگونه ختم می شد اگر صدای زنگ داری که به گوش پاول آشنا بود، فریاد بر نمی آورد:

- ترزور عقب بیا!

تونیا از خیابان باغ می دوید، بند ترزور را کشید به پاول که جلوی پرچین ایستاده بود رو کرد:

- چگونه شما این جا سر در آوردید؟ آخر سگ شما را پاره پاره می کرد، خوب شد که من ...

تونیا زبانش بند آمد چشمانش از حدقه در آمدند، این جوانک که معلوم نیست به چه طریقی این جا سر در آورده، چقدر به کورچاگین شباهت دارد!

هیکیلی که جلوی پرچین ایستاده بود جنیید و آهسته اداء کرد:

- تو، ... شما مرا به جا می آورید؟

تونیا فریاد زد و با هیجان به طرف کورچاگین گام برداشت.

پاولوشا تویی؟

ترزور فریاد را آژیر هجوم تلقی نموده با جهش شدیدی به جلو دوید.

- برو گم شو.

ترزور چند ضربه‌ی پا از تونیا خورده با حالتی رنجیده دُمش را پایین انداخت و دست از پا درازتر به خانه رفت.

تونیا دست‌های کورچاگین را فشرده گفت:

- تو آزادی؟

- مگر تو می دانستی؟

تونیا که یارای فروکش نمودن هیجان خود را نداشت بریده بریده پاسخ داد:

- من همه را می دانم، لیزا برایم تعریف کرد. ولی به چه طریقی این جا سر در آوردی؟ تو را آزاد کردند؟

کورچاگین با حالتی خسته پاسخ داد:

- به اشتباه آزادم کردند، من فرار کردم، حالا یقیناً منو جستجو می کنند. تصادفاً این جا سر در آوردم، می خواستم زیر آلاچیق استراحت کنم - و با لحنی پوزش آمیز اضافه نمود: - من خیلی خسته شدم.

تونیا چند لحظه به او نگاه کرد و در حالی که سرپای وجودش از حس ترحم، رقت و لطافت پرشور، اضطراب و شادی سرشار بود، دست هایش را می فشرد.

- پاولوشای عزیزم، پاوکای عزیز! جان من، نازنین من... من ترا دوست دارم ... می شنوی؟ ... پسرک لجوج من، چرا تو آن روز رفتی؟ حالا تو می آیی پیش ما، پیش من، من به هیچ قیمتی ترا رها نمی کنم بروی. خانه ی ما راحت است، تو هر قدر که لازم باشد آن جا خواهی ماند.

کورچاگین سر را به علامت نفی جنباند.

- اگر منو خانه ی شما پیدا کنند، آن وقت چه می شه؟ من نمی خواهم در خانه ی شما بمانم.

دست ها شدیدتر انگشتان را فشردند، مژگانش لرزیدند، چشمانش برق زدند.

- اگر تو نیایی، دیگر هیچ وقت منو نخواهی دید. آخر آرتم نیست، او را تحت الحفظ به لکوموتیو بردند، همه ی

کارگران لکوموتیو را بسیج می کنند تو کجا می روی؟

کورچاگین اضطراب او را می فهمید ولی ترس از این که دختری را که برایش گرمی است در معرض خطر بگذارد، او را از قبول پیشنهادش باز می داشت. آن چه او دیده و چشیده بود خسته اش کرده، دلش می خواست استراحت نماید، گرسنگی او را عذاب می داد؛ او تسلیم شد.

وقتی پاول در اتاق تونیا روی نیمکت راحتی نشسته بود، دختر و مادر در آشپزخانه بین خود صحبت می کردند.

- ماما گوش بده، حالا در اتاق من کورچاگین، یادت هست، شاگرد من، نشسته، من چیزی از تو مخفی نخواهم داشت، او برای نجات ملوان بلشویکی بازداشت شده بود. او فرار کرده و پناه گاه ندارد. صدای تونیا لرزید. من از تو، ماما، خواهش می کنم موافقت کنی که او حالا این جا بماند.

چشمان دختر با عجز و لابه به مادر دوخته شدند.

مادر کنجکاوانه به چشمان تونیا می نگریست. - خوب، من مخالفتی نمی کنم، اما کجا او را جا می دهی؟ تونیا سرخ شد و با حالتی شرمگین و مضطرب پاسخ داد:

- در اتاق خودم، روی نیمکت راحتی، برایش جا درست می کنم، عجلاناً می شود به پاپا چیزی نگفت.

مادر زل زل به چشمان تونیا خیره شد.

- آیا همین بود علت اشک های تو؟

- آره.

- او هنوز خیلی بیچه است.

تونیا با حالتی عصبی آستین بلوز خود را می خراشید.

- آره، ولی اگر او در نمی رفت، مثل آدم بالغ تیربارانش می کردند.

یکاترینا میخاوئیلونا از حضور کورچاگین در خانه مشوش بود. هم بازداشت او، هم تمایل تردید ناپذیر تونیا به او و هم این که پاول را به هیچ وجه نمی شناخت، او را ناراحت می کرد.
اما تونیا را شور خانه داری فرا گرفت.

- او باید استحمام کند، ماما، من حالا این را درست می کنم. او مثل یک آتشکار واقعی کثیف است، مدت ها دست و رو نشسته است.

تونیا می دوید، تقلا می کرد، وان را گرم می کرد، لباس زیر آماده می نمود. به سرعت، از هر گونه توضیحاتی گریخته، دست پاول را گرفت و به حمام برد.

- تو باید همه چیز را از تن خود در آوری، اینها لباس این جاست، لباس تو را باید شست. این لباس را می پوشی - تونیا به صندلی که پیراهن ملوانی سرمه ای یقه سفید راه راه و شلوار کلوش بر آن مرتب چیده شده بود اشاره کرد.

پاول با تعجب به اطراف خود می نگریست. تونیا لبخند می زد.

- این لباس بال ماسکه ای من است؛ به تن تو خواهد آمد. ده، به شستشو به پرداز. من ترا تنها می گذارم تا استحمام کنی. من برایت خوراک تهیه خواهم کرد.

تونیا در را با صدا پیش کرد. چاره منحصر به فرد بود. کورچاگین به سرعت لباسش را کند، تو وان رفت.

یک ساعت بعد هر سه، مادر و دختر و کورچاگین در آشپزخانه ناهار می خوردند.

پاول گرسنگی کشیده، بدون این که خود متوجه شود بشقاب سوم را خالی کرد. ابتدا او از یکاترینا میخاوئیلونا خجالت می کشید ولی پس از آن که رفتار دوستانه اش را دید خودمانی شد.

وقتی پس از ناهار آن ها در اتاق تونیا جمع شدند بنا به خواهش یکاترینا میخاوئیلونا پاول عذاب هایی را که به سرش آمده بود حکایت کرد.

یکاترینا میخاوئیلونا پرسید:

- شما از این به بعد خیال دارید چه بکنید؟

پاول به اندیشه فرو رفت:

- من می خواهم آرتم را ببینم و بعد از این جا جیم بشوم.

- به کجا؟

- خیال دارم خود را به «اومان» یا «کیف» برسانم. من خودم هم هنوز نمی دانم، ولی از این جا حتماً باید دور بشوم.

پاول باورش نمی شد که همه چیز این طور زود عوض می شه. همین صبح در پیش، کالسکه ای نعش کشی را می دید، ولی حالا تونیا پهلوی دستش نشسته، لباسش تمیز و مهم تر این که آزاد است.

زندگی بدینسانی گاهی دگرگون می گردد، گاه ظلمت محض است، گاه دوباره خورشید لبخند می زند، اگر خطر مثل اجل معلق بالای سرش نبود او اکنون جوان سعادت مندی به شمار می رفت.

ولی مخصوصاً همین حالا، مادامی که او در این جا، در این خانه ی بزرگ و آرام است، او را می توانند دستگیر نمایند.

می‌بایستی هرجا که شده برود ولی این‌جا نماند.

ولی آخر از دل آدم هیچ نمی‌آید که این‌جا را ترک کند، لعنت بر شیطان! چقدر جالب بود خواندن داستان گاریبالدی! چگونه پاول بر او رشک می‌برد! ولی آخر زندگی این گاریبالدی مشکل بود، از همه‌جا می‌رانند، اینها، او، پاول همه‌اش هفت روز در مصائب و وحشتناک گذرانند، ولی چنین به نظرش می‌رسید که یک سال گذشته است. مثل این که از او، از پاول، قهرمان حسابی در نمی‌آید.

تونیا بالای سر او خم شده پرسید:

- در فکر چه هستی؟ - کبودی تیره رنگ چشمان تونیا چون دریای عمیق می‌نماید که قعر آن ناپیداست.

- تونیا، می‌خواهی من درباره‌ی «خریستینکا» برایت تعریف کنم؟

تونیا جان گرفته گفت:

- حکایت کن.

- ... و او دیگر نیامد - آخرین کلمات را پاول به زحمت ادا کرد.

تک تک منظم ساعت در اتاق شنیده می‌شد. تونیا سر را خم نموده آماده‌ی این که حق را سر دهد لبهایش را تا حد درد می‌گزید.

پاول به او نگاه کرد و با لحن جدی گفت:

- من همین امروز باید از این‌جا بروم.

- نه، نه، امروز هیچ‌جا نخواهی رفت.

انگشتان نازک و گرمش آهسته در موهای سرکش پاول رسوخ نموده با نوازش آن‌ها را چنگ می‌زد.

تونیا تو باید به من کمک کنی. باید در دپو از آرتم خبر گرفته و کاغذی برای سریوژکا بگیری: در لانه‌ی کلاغ

من هفت تیری پنهان کرده‌ام. من نمی‌توانم بروم. سریوژکا باید آن را بردارد. تو می‌توانی این کار را بکنی.

تونیا برخواست:

- من حالا نزد سوخارکو می‌روم و به اتفاق او به دپو خواهیم رفت. تو کاغذ را بنویس، من آن را برای سریوژکا

خواهم برد. منزلش کجاست؟ اگر او خواست بیاید جای ترا به او بگویم؟

پاول اندیشیده پاسخ داد.

- بگذار خودش شب به باغ می‌آورد.

تونیا شب دیر به خانه برگشت. پاول در خواب عمیقی بود و از تماس دست تونیا بیدار شد. تونیا با شادی لبخند

می‌زد.

- آرتم حالا می‌آید. او تازه با لکوموتیو آمده و به ضمانت پدر لیزا او را برای یک ساعت آزاد خواهند ساخت.

لکوموتیو در دپو ایستاده من نمی‌توانستم به او بگویم که تو این جایی. گفتم که مطلب بسیار مهمی برای او دارم.

اینها، خودش آمد.

تونیا به طرف در دوید. آرتم به چشمان خود اعتماد نمی‌کرد. در آستانه‌ی در ایستاده بر جای خشک شد.

تونیا پشت سر او در را بست تا پدر مبتلا به حصه‌اش در اتاق کار صدای آن‌ها را نشنود.

وقتی دست‌های آرتم، پاول را در آغوش خود گرفتند، استخوان‌های پاول شق شق صدا کرد.

- برادر کم، پاول!

* * *

تصمیم گرفته شد: پاول فردا می‌رود، آرتم او را نزد بروزژاک که به کازاتین حرکت می‌کند جا می‌دهد. آرتم که معمولاً نفوذ ناپذیر و خشک می‌نمود، از این که از سرنوشت برادرش اطلاع نداشت رنج برده تعادل خود را از دست داده بود. از این رو حالا بی‌نهایت خوش وقت شد.

- پس صبح ساعت پنج تو به شعبه‌ی انبارها می‌آیی. هیزم بار لو کوموتیو خواهند کرد. تو هم خواهی نشست. دلم می‌خواست با تو صحبت کنم، ولی وقت مراجعت شده. فردا بدرقه‌ات خواهم کرد. از ما گردان راه آهن تشکیل می‌دهند، مانند دوره‌ی آلمانی‌ها تحت‌الحفظ می‌رویم.

آرتم بدرود گفت و رفت.

غروب فرا رسید. سربوژکا می‌بایستی پشت پرچین باغ بیاید: کورچاگین در حال انتظار در اتاق تاریک از این گوشه به آن گوشه قدم می‌زد. تونیا و مادرش نزد تو مانف بودند.

با سربوژکا در تاریکی برخورد نموده، دست‌های یکدیگر را محکم فشردند. والیا با او آمده بود. آرام صحبت می‌کردند.

- من تپانچه را نیاوردم، خانه‌ی شما پر است از افراد پتلیورایی و گاری‌هایشان. آتش روشن کرده‌اند، به هیچ وجه نمی‌شه بالای درخت رفت. می‌بینی چه بدشانسی است! - این گونه سربوژکا خود را تبرئه می‌کرد.

پاول او را تسکین می‌داد:

- به جهنم، شاید هم این طور بهتر باشه، در راه اگر بفهمند، سرم را از تنم جدا می‌کنند، ولی تو آن را حتماً بردار.

والیا به او نزدیک شد.

- تو چه وقت می‌روی؟

- فردا، والیا، همین که صبح سفیدی زد.

- تعریف کن ببینم چطور خلاص شدی.

پاول عذاب‌هایی را که متحمل شده بود به سرعت پیچ‌پیچ کنان شرح داد.

بدرود آن‌ها گرم بود. سربوژکا شوخی نمی‌کرد، مضطرب بود.

والیا به زحمت ادا کرد:

- سفر به خیر، پاول! ما را فراموش نکن.

رفتند و ناگهان در ظلمت شب محو شدند.

در خانه سکوت برقرار است، تنها ساعت با گام‌های مشخص و خستگی ناپذیر پیش می‌رود. وقتی شش ساعت بعد آن‌ها باید جدا شوند، و شاید دیگر هیچ‌جا همدیگر را نبینند، فکر به خواب رفتن به مغز هیچ کدام خطور

نمی‌کند. مگر می‌توان در چنین مهلت کوتاه همه‌ی آن میلیون‌ها فکر و اندیشه و سخنان را که هریک از آن‌ها در خود دارد بازگو کرد!

جوانی، جوانی بی‌اندازه زیباست! زمانی که شهوت هنوز مفهوم نیست و فقط تپش سریع قلب‌ها به طور مبهمی احساس می‌گردد، چه چیز می‌تواند از دست‌های محبوب که گردن را در بر می‌گیرد و از بوسه، بوسه‌ی آتشین چون ضربت جریان برق، عزیزتر باشد.

در تمام مدت دوستی، این بوسه‌ی دوم است. کورچاگین را جز مادرش کسی نوازش نکرده بود ولی در عوض بسیار زده بودند. از این رو نوازش شدیدتر احساس می‌شد.

در زندگی ستمگر و بی‌رحم خود، او نمی‌دانست که چنین شادی‌هایی وجود دارد. این دختر که سر راهش پدیدار گشته سعادتمند بزرگی است.

پاول بوی موهای او را احساس می‌کند، چنان به نظر می‌رسید که چشمانش را می‌بیند. من به قدری تو را دوست دارم، تونیا، نمی‌توانم آن را برایت توصیف کنم، بلد نیستم ... وقتی این معرکه و سر و صداها خوابید، من حتماً مکانیسم برق خواهم شد. اگر تو از من روی نگردانی، اگر احساسات واقعاً جدی و برای بازیچه نیست، من برایت شوهر خوبی خواهم بود. هیچ‌گاه تو را نخواهم زد. جوانمردگ بشم اگر من به تو آزاری برسانم.

از ترس این که مبادا در آغوش هم به خواب روند و مادر تونیا آن‌ها را دیده خیال زشتی کند از هم جدا شدند. هنگامی که آن‌ها دربارهی این که یکدیگر را فراموش نکنند پیمان محکمی بسته به خواب رفتند، صبح داشت نزدیک می‌شد.

صبح زود یک‌تربینا میخائیلونا کورچاگین را بیدار کرد.

پاول به سرعت به پاخاست.

وقتی در «وان» برای تغییر لباس، پیراهن تنش را کنده کت دولینیک و چکمه‌ها را می‌پوشید مادرش تونیا را بیدار کرد.

در مه مرطوب بامدادی به سرعت به طرف ایستگاه قدم بر می‌داشتند. از بی‌راهه به انبارهای هیزم نزدیک شدند.

آرتم جلوی لوکوموتیو که هیزم بارگیری کرده بود با بی‌صبری انتظارشان را می‌کشید.

لوکوموتیو نیرومند «شچوکا» غرق در حلقه‌های بخار فشرده آهسته نزدیک می‌شد.

از پنجره‌ی اتاق راننده‌ی لوکوموتیو بروزژاک نگاه می‌کرد.

تند از هم وداع کردند. پاول محکم دسته‌های آهنین پله‌های لوکوموتیو را جسیید و بالا رفت و برگشت. در

گذرگاه دو هیکل آشنا ایستاده بودند؛ هیکل بلند آرتم و پهلوی اندام کوچک و متناسب تونیا.

باد وحشتناک یقه‌ی بلوز تونیا را به اهتزاز در آورده شکن و چین‌های موی خرمایی رنگ او را پریشان می‌ساخت.

تونیا دستش را تکان می‌داد.

آرتم به تونیا که هق هق خود را فرو می خورد، نگاه قیقاجی افکنده آه کشید: «یا من کاملاً دیوانه‌ام، یا پیچ و مهره‌ی آن‌ها در جایش نیست. آخ،» پاوکا! «عجب لشیه!»
وقتی قطار از سر پیچ عبور کرد آرتم به طرف تونیا برگشت.
- رفیق شدیم، ها؟ - و دست کوچولوی تونیا در دست بزرگ او پنهان شد.
غرش لوکوموتیو که سرعت می گرفت از دور به گوش رسید.

فصل هفتم

شهر کوچک که کمربندی از خندق‌ها گرد آن را گرفته و شبکه‌ی تار عنکبوت ماندنی از سیم‌های خادردار آن را احاطه کرده بود، یک هفته‌ی تمام با غرش توپ‌ها و ترق تروق شلیک تفنگ بیدار شده و به خواب می‌رفت. فقط شب دیرگاه آرام می‌شد. به ندرت شلیک‌های خوف زده سکوت را برهم می‌زدند: برای کسب اسرار یکدیگر زمینه را امتحان می‌کردند. هنگام فلق درایستگاه مردم دور و بر آتشبارها وول می‌خوردند. کام سیاه توپ از روی خشم و وحشت سرفه می‌کرد. مردم می‌شناختند تا او را با خوراک تازه از سرب سیر کنند. توپچی ریمان را می‌کشید، زمین به لرزه در می‌آمد. در سه ورستی شهر گلوله‌های توپ با زوزه و سوت بر فراز دهی که در اشغال سرخ‌ها بود به پرواز در آمده با غرش خود همه‌ی صداها را خفه می‌کرد و پس از سقوط، توده‌های کنده شده‌ی خاک را به آسمان پرتاب می‌نمود.

آتشبار سرخ‌ها در حیاط دیر کهن لهستانی مستقر شده بود. دیر روی تپه‌ی بلندی در میان ده قرار داشت. کمیسر نظامی آتشبار رفیق «زاموستین» برپا جست. او سر را بر خرطوم توپ گذارده، خوابیده بود. کمربندی را که تپانچه «ماوزر» از آن آویزان بود محکم بسته، در انتظار انفجار گلوله‌ی توپ به صدای پرواز آن گوش فرا می‌داد. حیاط از صدای زنگدار او پر شد: بر - پا ...

- رفقا، بقیه‌ی خواب بماند برای فردا. خدمه‌ی آتشبار همان‌جا، نزدیک توپ‌ها خوابیده بودند. آن‌ها نیز مانند کمیسر نظامی فوری برپا خاستند. تنها «سیدورچوک» معطل می‌کرد. او با بی میلی سر خواب آلود خود را بلند می‌کرد.

- چه بی‌شرف‌هایی‌اند، هنوز سفیدی زده و غ و غ می‌کنند. چه ملت پستی‌اند!
زاموستین خندید.

- سیدورچوک، عناصر غیر آگاهند. در نظر نمی‌گیرند که تو دلت خواب می‌خواهد.
مأمور آتشبار از روی نارضایتی غرغر کنان بلند شد.

چند دقیقه بعد در حیاط دیر، توپ‌ها می‌گرید، و در شهر هم گلوله‌های توپ منفجر می‌شد. برفراز دودکش بسیار بلند کارخانه‌ی قند تخته‌ها را گسترده و بر آن افسری از نیروی پتلیورا و تلفنچی نشسته بودند.

آن‌ها از پله‌های آهنی درون دودکش بالا رفته بودند. تمام شهر را مثل کف دست می‌دیدند. از این‌جا آن‌ها تیراندازی توپخانه را رهبری می‌کردند. هر حرکت سرخ‌ها را که شهر را محاصره کرده بودند، می‌دیدند. امروز در جبهه‌ی صفوف بلشویک‌ها جنب و جوش بزرگی است. حرکت واحدهای آن‌ها در «زایس» (منظور دوربین‌های آلمانی زایس است. م) پیدا است. روی خط آهن به طرف ایستگاه «پودولسک» زره پوش بدون این که شلیک توپخانه‌اش را قطع کند آهسته می‌خزید. به دنبال آن زنجیرهای پیاده نظام دیده می‌شدند. چندین بار سرخ‌ها در تلاش اشغال شهر به حمله پرداختند، ولی تیراندازان لشکر جغد در حوالی شهر خندق کنده در آن سنگر بندی کردند. خندق زیر آتش شدید غلغل می‌جوشید. ترق تروق جنون‌آسای شلیک‌ها اطراف را پر می‌کرد. ترق و تروق در لحظه‌ی حمله به حد اعلا‌ی شدت خود رسیده به غرش یکپارچه تبدیل می‌شد آنگاه زنجیرهای بلشویک‌ها زیر رگبار سربی از عهده‌ی فشار غیرانسانی بر نیامده عقب می‌نشستند و اجساد بی حرکت را در میدان می‌گذاشتند.

امروز ضربات وارده پیوسته مصرانه تر و مداوم تر می گردد. هوا از آتش توپخانه ناراحت پرسه می زند. از ارتفاع بالای دودکش کارخانه پیداست چگونه زنجیرهای بلشویک ها به زمین خوابیده سکندری می خورند و به طور غیرقابل دفع پیش می آیند. تیراندازهای لشکر جغد کلیه ی ذخایر موجود خود را وارد نبرد کردند ولی نتوانستند شکافی را که در ایستگاه ایجاد شده بود پر نمایند. زنجیرهای صفوف بلشویک ها مملو از تصمیم فداکارانه، به خیابان های جنب ایستگاه رسوخ می کردند. افراد پتلیورایی هنگ سوم تیراندازان لشکر جغد که از ایستگاه دفاع می کردند با یک ضربه ی کوتاه و وحشتناک از آخرین موضع خود یعنی باغ ها و بستان های اطراف شهر، رانده شده، بدون نظم، با دسته های متشتت به درون شهر ریختند زنجیرهای ارتش سرخ بدون این که مجال به هوش آمدن و توقف به آن ها بدهند پست های حائل را با ضربات سر نیزه روفته، خیابان ها را پر می کردند.

هیچ نیرویی نمی توانست سریوژا بروزژاک را در زیرزمینی که محل اجتماع خانواده اش و همسایگان نزدیک بود نگاه دارد. نیرویی او را به بالا می کشید. علی رغم اعتراض های مادرش او از زیرزمین خنک بیرون آمد. اتومبیل زره پوش «ساگای داجنی» در حالی که به همه طرف شلیک می کرد جرنج جرنج کتان با سرعت از پهلوی خانه ی آن ها گذشت. به دنبال آن زنجیرهای افراد پتلیورا سراسیمه و وحشت زده با بی نظمی می دویدند، یکی از افراد لشکر جغد دوان دوان به خانه ی سریوژا وارد شد؛ او با شتاب، و هول هولکی فانوسقه، کلاه خود و تفنگ را از خود دور انداخته از پرچین گذشت و در بستان ها مخفی شد. سریوژا بروزژاک تصمیم گرفت برای تماشا سری به خیابان بزند. پتلیورایی ها به طرف ایستگاه جنوب باختری می دویدند. عقب نشینی آن ها را زره پوش محافظت می کرد. شوشه ای که به طرف شهر می رفت خالی بود. ولی ناگاه سرباز سرخی به جاده بیرون جست. او به زمین چسبید و در امتداد طول شوشه تیراندازی کرد. به دنبال او دومی و سومی آمدند ... سریوژا بروزژاک آن ها را می بیند: آن ها خم می شوند و در حین حرکت شلیک می کنند. یک نفر چینی آفتاب خورده با چشم های ملتهب با پیراهن زیر که نوارهای مسلسل دور کمرش بسته و در هر دو دست نارنجک دارد، بدون این که خود را مخفی کند، می دود. در پیشاپیش همه، سرباز سرخی که هنوز بسیار جوان است مسلسلی در دست، می دود. این اولین زنجیر سرخ هاست که به شهر رخنه کرده است. احساس شادی سریوژا بروزژاک را فرا گرفت. او به سمت شوشه دویده با تمام قوا فریاد زد:

زنده باد رفقا!

چینی که انتظار چنین حرکتی را نداشت، چیزی نمانده بود او را از پای درآورد. او می خواست با بی رحمی به سریوژا بروزژاک حمله نماید ولی قیافه ی پر از اعجاب و تحسین جوانک او را نگاه داشت.

چینی نفس نفس زنان رو به سریوژا فریاد زد:

«کودا پتلیورا بژالا؟»^۱

^۱ - چینی با جمله بندی غلط می پرسد: «پتلیورایی کجا فرار کرده است؟» صحبت چینی در این چند صفحه در متن روسی همه جا مغلوط و خاص خارجیانی است که در ترجمه نمی توان آن را منعکس نمود. لذا از این به بعد به ترجمه ی ساده صحبت های او اکتفاء می شود.

ولی سرپوژا بروژژاک به او گوش نمی‌داد. او تند به داخل حیاط دوید، فانوسقه و تفنگی که سرپاز جغدی انداخته بود برداشته به دنبال زنجیر سرپازان دوید. فقط زمانی متوجه او شدند که به ایستگاه جنوب باختری رخنه کردند آن‌ها چند قطار نظامی که محموله‌های گلوله‌های توپ و مهمات بود قطع کرده دشمن را به جنگل رانده سپس متوقف شدند تا استراحت نموده تجدید سازمانی کنند مسلسل چی جوان نزد سرپوژا آمده با تعجب پرسید:

- تو از کجایی رفیق؟

- من اینجاییم، از این شهر کوچک، من همه‌اش منتظر شما بودم که وارد بشوید.

سرپازان سرخ سرپوژا را احاطه کردند.

چینی با شادی لبخند می‌زد:

- من او را می‌شناسم. او داد می‌زد: «زنده باد رفقا!» سپس با تحسین دستی به شانه‌ی سرپوژا زده اضافه کرد:

- او بلشویکه، مال ماست، جوان خوبی است.

ولی قلب سرپوژا از شادمانی می‌تپید. او را فوراً مثل یک نفر خودی پذیرفتند. سرپوژا به اتفاق آن‌ها در اشغال ایستگاه با حمله‌ی سرپزه‌ای شرکت جست. شهر جانی گرفت. اهالی مصیبت زده از زیر زمین‌ها و انبارها در آمده به سوی دروازه می‌شتافتند تا واحدهای سرخ را که وارد شهر می‌شدند به بینند. آنتونینا واسیلیونا و والیا در صفوف سرپازان سرخ سرپوژا را دیدند که به اتفاق همه رهسپار بود. او بدون کلاه می‌رفت، فانوسقه‌ای مانند کمر بند او را در بر گرفته بود. تفنگی هم بردوش داشت.

آنتونینا واسیلیونا خشمناک دست‌هایش را به هم کوبید. سرپوژا، پسرش، وارد معرکه شده او، مفت از چنگش در نخواهد رفت! فکرش را بکنید: در مقابل تمام شهر با تفنگ راه می‌رود. بعد چه خواهد شد؟

تحت تأثیر این افکار آنتونینا واسیلیونا دیگر نتوانست خودداری نماید و فریاد زد:

- سرپوژا بدو به خانه. فوراً! من به تو نشان خواهم داد، پست! یک جنگیدنی بهت نشان بدم ... سپس به طرف فرزندش رفت تا او را از رفتن باز دارد.

ولی سرپوژا، سرپوژای او که بارها گوشش را کشیده بود. نگاهی سهمگین به مادرش افکنده در حالی که از شرمندگی و حرص سرخ شده بود سر او داد زد:

- داد زن! از این جا جایی نمی‌رم. سرپوژا متوقف نشده از پهلوی او گذشت.

آنتونینا واسیلیونا از جا در رفت:

- این طور با مادرت حرف می‌زنی! پس دیگه خیال او مدن به خانه را نکنی!

سرپوژا در پاسخ بدون این که برگردد فریاد زد:

- هیچ هم بر نمی‌گردم.

آنتونینا واسیلیونا در حالت بهت و گیجی همان طور در جاده ایستاده ماند. صفوف جنگاوران آفتاب خورده و غبار آلود از جلوی او می‌گذشتند.

صدای استهزاء آمیز و محکم کسی به گوش رسید:

- گریه نکن مادر جان، پسر را به کمیسری انتخاب می‌کنیم.

خنده شادی در دسته طنبن انداخت. پیشاپیش گروهان حنجره‌های رسایی به طور هماهنگی این سرود را می‌خواندند:

با شهامت رفقا، با هم باید برویم.

اندر این راه چو آهن همه محکم بشویم.

به سوی کشور آزادی با سینه‌ی خود.

راه جوییم و به سرعت برویم.

صفوف با صدای محکم هم آواز شدند و صدای زنگ‌دار سربوژکا نیز در این «کور» عمومی شرکت داشت. او خانواده جدیدی یافت که یک عدد سرنیزه‌ی او، سرنیزه‌ی سربوژکا نیز در آن شرکت داشت.

* * *

در سر درب عمارت لشچینسکی‌ها مقوای سفیدی که بر آن به اختصار نوشته شده: «روکوم» (مختصر رولیوتسینوئی کومیت» یعنی کمیته‌ی انقلاب.م)

جنب آن پرده‌ی آتشی است که از آن انگشت و چشمان سرباز سرخ مستقیماً متوجه خواننده است. زیر تابلو جمله‌ی زیر نوشته شده:

«تو وارد ارتش سرخ شده‌ای؟»

این آژیتاتورهای صامت را شبانه کارمندان قسمت سیاسی لشگر چسبانده‌اند. اولین بیانیه کمیته انقلابی خطاب به کلیه زحمتکشان شپتووکا نیز همین جا بود:

«رفقا! نیروهای پرولتاریا شهر را متصرف شدند. حکومت شوراهای مجدداً برقرار شده است. اهالی را به آرامش دعوت می‌کنیم. پوگروم‌چی‌های خونین عقب رانده شده‌اند، ولی برای آن که هرگز دیگر آن‌ها برنگردند، برای محو کامل آن‌ها به صفوف ارتش سرخ بپیوندید. با تمام قوا از حکومت زحمتکشان پشتیبانی کنید. حکومت نظامی در شهر متعلق به فرمانده پادگان و حکومت کشوری در دست کمیته‌ی انقلاب است.»

«رئیس کمیته‌ی انقلاب - دولینیک»

در عمارت لشچینسکی اشخاص تازه‌ای پیدا شدند. لفظ تاواریش (رفیق) که همین دیروز مردم جان خود را بر سر آن می‌گذاشتند حالا در هر قدم شنیده می‌شد. این لفظ به طور توصیف ناپذیری هیجان‌انگیز است.

دولینیک خواب و استراحت را فراموش کرده بود.

نچار حکومت انقلابی را رو به راه می‌کرد.

روی در اتاق کوچک بیلاقی قطعه کاغذی است که بر روی آن با مداد نوشته شده: «کمیته انقلابی» این جا اتاق کار رفیق «ایگناتیوا» است. او زنی آرام و خوددار و متین است. تشکیل سازمان‌های حکومت شوراهای از طرف قسمت سیاسی لشگر به او و دولینیک واگذار شده بود.

یک روز گذشت. اکنون دیگر کارمندان پشت میز نشسته، ماشین تحریر تق تق می‌کند، کمیساریای خواربار تأسیس شده است. کمیسر «تیریتسکی» در کارخانه‌ی قند کمک مکانیسم بود. با پشتکار یک نفر لهستانی در همان

روزهای اول تحکیم حکومت شوراهای او به کوبیدن قشر فوقانی آرسیتو کراتیک کارخانه که با نفرت نهانی از بلشویک‌ها در کمین نشسته بود پرداخت.

در جلسه کارخانه نیژی‌تسکی با حرارت مشت خود را به نرده‌ی تریبون کوبیده برای کارگرانی که او را دور کرده بودند عبارات خشن و آشتی ناپذیری به زبان لهستانی می‌گفت:

– البته، آن چه بود، دیگر بر نخواهد گشت. کافی است. پدران ما و خود ما یک عمر تمام برای «پاتوتسکی» مزدوری کردیم. ما برای آن‌ها کاخ می‌ساختیم ولی در ازاء این کار این «گراف» (کنت) عالی‌مقام درست آن‌قدر به ما می‌داد که سر کار از گرسنگی سقط نشویم.

چند سال است که گراف پاتوتسکی‌ها و کنیاز (کنیاز یا پرنس همان شاهزاده است. م) «سان‌گوشکا»ها بر گرده‌ی ما سوارند؟ مگر میان ما کارگران لهستانی که پاتوتسکی آن‌ها را مانند روس‌ها و اوکراینی‌ها زیر یوغ نگاه می‌داشت کم‌اند؟ حالا میان این کارگران شایعاتی از طرف چاکران گراف منتشر می‌شود دائر بر این که حکومت شوراهای همه آن‌ها را در مشت آهنینی فشار خواهد داد.

رفقا، این افترای بی‌شمرانه‌ی بیش نیست! هیچ‌گاه تا کنون کارگران اقوام مختلف از آزادی‌هایی نظیر آزادی‌های کنونی برخوردار نبوده‌اند.

همه‌ی پرولترها برادرند، ولی پان‌ها را خُرد خواهیم کرد، مطمئن باشید. – دست او قوسی کشیده مجدداً با قوت به نرده‌ی تریبون فرود می‌آید. – چه کسی برادر کشی را تشویق می‌کند؟ سلاطین و نجباء از قرن‌های دیرین دهقانان لهستانی را علیه ترک‌ها به جنگ می‌فرستادند، همیشه ملتی بر ملت دیگر حمله کرده آن را خُرد می‌کرد، چقدر مردم نابود شده‌اند، چه بدبختی‌هایی که رخ نداده است! برای چه کسانی این لازم بود، آیا برای ما؟ ولی به زودی همه‌ی این چیزها پایان می‌یابد. مرگ حشرات پست فرا رسیده است. بلشویک‌ها در سراسر جهان شعار وحشتناکی برای بورژواها داده‌اند: «پرولتراها همه‌ی کشورها متحد شوید!» این است سر‌رهایی ما، امیدها برای زندگی سعادت‌مند در آن است که کارگر برادر کارگر باشد. رفقا، وارد حزب کمونیست بشوید.

جمهوری لهستان نیز ایجاد خواهد شد، فقط جمهوری شوراهای بدون پاتوتسکی‌ها، زیرا، آن‌ها را از ریشه نابود خواهیم ساخت و در لهستان شوراهای خودمان صاحب کشور خواهیم بود. چه کسی از شما «برونیک پتاشینسکی» را نمی‌شناسد؟ او از طرف کمیته‌ی انقلاب به کمیسری کارخانه‌ی ما تعیین شده. «هرکس هیچ بوده او همه کس خواهد شد». رفقا، ما هم جشن خواهیم داشت، فقط به این افعی‌های مخفی گوش ندهید! و اگر اعتماد کارگری ما یاری کند برادری کلبه‌ی ملل را در تمام جهان برقرار می‌کنیم!

«واتسلاو» این کلمات را از اعماق قلب ساده‌ی کارگری خود اداء کرد.

وقتی او از تریبون پایین آمد جوانانی با چشمانی که پر از همدردی و علاقمندی بود او را بدرقه کردند. فقط کسانی که پیرتر بودند از ابراز احساسات بی‌مناک بودند:

«کی می‌دونه، شاید فردا بلشویک‌ها عقب نشینی کردند، آن وقت برای هر کلمه باید جواب پس داد. اگر چوبه‌ی دار نصیبش نگردد لاقلاً از کارخانه اخراج خواهند کرد.»

کمیسر فرهنگ، معلمی است لاغر با اندامی کشیده به نام «چرنوفسکی» این عجالتاً در میان معلمین محل تنها شخصی است که به بلشویک‌ها وفادار و فدایی است. گروهان امور مخصوصی در مقابل کمیته‌ی انقلاب مستقر گشته است.

سربازان سرخ این گروهان در کمیته‌ی انقلاب کشیک می‌دهند. شب در باغ، جلوی مدخل، ماکسیمی (نام مارک مسلسلی است.م) با نوار مار مانند که یک سرش به خزانه‌ی مسلسل می‌رود گوش به زنگ ایستاده و پهلوی آن دو نفر با تفنگ پاس می‌دهند.

رفیق ایگناتیوا به کمیته‌ی انقلاب می‌رود. او متوجه سرباز سرخ جوانی گشته می‌پرسد:

- چند سال دارید، رفیق؟

- وارد هفده شده‌ام.

- شما اهل محل هستید؟

- سرباز سرخ متبسم می‌گردد:

- بله، من همین پریروز موقع نبرد وارد ارتش شدم.

- ایگناتیوا او را برانداز می‌کند.

- پدر شما کیست؟

- آتشکار (آتشکار در این جا به مفهوم مصطلح در راه آهن ایران کمک راننده است، نه به مفهوم آتشکار که

دیگ را روشن می‌کند. شغل اخیر را پاول کورچاگین داشت.م)

دولینیک با یک نفر نظامی از در وارد می‌شود. ایگناتیوا خطاب به او می‌گوید:

- اینها، من برای کمیته‌ی بخش اتحاد کمونیستی جوانان (کومسومول) کارگردانی پیدا کرده‌ام، او اهل محل

است.

دولینیک نگاه سریعی به سرگی (سرگئی همان سریوژا و سریوژکا است) انداخت.

- پسر کی هستی؟ پسر زاخار؟ بسیار خوب. بچه‌ها را زیر منگنه بکش.

سریوژا با شگفتی به آن‌ها نگاه کرد.

- پس گروهان چه می‌شود؟

دولینیک وقتی که از پلکان‌ها می‌دوید گفت:

- این را ما درست می‌کنیم.

شب روز دوم کمیته‌ی اتحاد کمونیستی جوانان او کراین تشکیل شد.

زندگی نو، ناگهانی و با سرعت سر بر آورد و سراپای وجود سریوژا را پر کرد و در گرداب خود چرخاند.

سریوژا خانواده را فراموش کرد گرچه خانواده‌اش در همین نزدیکی‌ها بود.

او سریوژا بروزژاک بلشویک است. برای بار دهم قطعه کاغذ سفید مارکدار کمیته‌ی حزب کمونیست

(بلشویک‌ها)ی او کراین را که بر روی آن نوشته شده بود، او، سریوژا کومسومول و دبیر کمیته است، از جیب خود

در آورد و برای کسی که تردیدی به خود راه می‌داد، از روی نیم تنه، تپانچه «مانلی خر» پر هیبتی با جلد برزنتی خانه ساز که هدیه پاکو بود، از کمرش آویخته بود. این اعتبارنامه بسیار قانع کننده است. آخ، حیف که پاولوشکا نیست! سربوژا تمام روزها را به دنبال سفارشات کمیته‌ی انقلاب می‌دوید اکنون ایگناتیوا منتظر اوست. آن‌ها می‌روند به ایستگاه، به قسمت سیاسی لشگر. آن‌جا برای کمیته‌ی انقلاب کتاب و روزنامه خواهند داد. او به سرعت به خیابان می‌دود.

کارمندان قسمت سیاسی با اتومبیل جلوی دروازه منتظر آن‌هاست.

تا ایستگاه دور است. ستاد و قسمت سیاسی لشگر اول او کراین شوراها در ایستگاه در واگن‌ها جای داشت. ایگناتیوا در راه از سربوژا پرسش‌هایی می‌کرد:

- تو در رشته‌ی خود چه کار کرده‌ای؟ سازمان را تشکیل داده‌ای؟ تو باید دوستان خود، بچه‌های کارگران را تبلیغ کنی. همین نزدیکی‌ها باید، دسته‌ی جوانان کمونیست تشکیل داد! فردا ما بیانیه کومسومول را تنظیم و چاپ می‌کنیم. بعد جوانان را در تئاتر جمع کرده، میتینگ برپا می‌سازیم؛ خلاصه، در قسمت سیاسی من تو را با «اوستینویچ» آشنا می‌کنیم. او، گویا، در میان همقطاران تو فعالیت می‌کند.

اوستینویچ معلوم شد دوشیزه‌ی هیجده ساله‌ای است با موهای تیره‌ی اصلاح شده و نیم تنه‌ی تازه خاکی رنگ که کمر بند نازکی در محل کمر آن را در بر می‌گرفت. سربوژا از او مطالب تازه‌ی بسیاری دریافت و از او قول گرفت در کارش کمک کند. هنگام بدرود اوستینویچ یک بسته کتاب بارش کرد و کتابچه‌ی کوچکی که برنامه و اساسنامه کومسومول بود جداگانه به او داد.

شب دیر وقت به کمیته انقلاب برگشتند. در باغ والیا انتظار می‌کشید. او با سرزنش به سرگئی حمله کرد:

- خجالت نمی‌کشی! تو، چیه کاملاً از خانه دست کشیده‌ای؟ مادرمون به خاطر تو هر روز گریه می‌کنه پاپا عصبانی می‌شه. جنجالی به پا خواهد شد.

- والیا چیزی نخواهد شد. وقت خونه آمدن را ندارم. به شرافتم قسم که وقت ندارم. امروز هم نخواهم آمد. ولی با تو صحبتی باید بکنم. برویم به اتاق من.

والیا برادرش را نمی‌شناخت. او کاملاً عوض شده بود. گویی کسی جریان برق از وجود او گذرانده بود. خواهر خود را روی صندلی نشانده سربوژا فوراً بدون مقدمه گفت:

- مطلب این است، وارد کومسومول بشو. نمی‌فهمی؟ اتحاد کمونیستی جوانان. من در این کار جای رئیس هستم. باور نمی‌کنی؟ این‌ها، بگیر بخوان!

والیا خواند و سراسیمه به برادرش نگاه کرد:

- من در کومسومول چه کنم؟

سربوژا دست‌ها را به حالت پرسش به طرفین باز کرد:

- چی؟ کار نیست؟ عزیزم! من شب‌ها نمی‌خوابم. باید آژیتاسیون را به راه انداخت. ایگناتیوا می‌گوید: همه را در تئاتر، جمع می‌کنیم و درباره‌ی حکومت شوراها صحبت می‌کنیم، من هم به گفته‌ی او باید نطق بکنم. من خیال

می‌کنم این بیهوده است، زیرا واضح است که من نمی‌دانم چطور باید نطق کرد، به اصطلاح خیتی بار می‌ارم. ده بگو عقیده‌ات درباره‌ی کومسومول چیه؟

- من نمی‌دونم، مادرمون آن وقت کاملاً عصبانی خواهد شد.

سریوژا مخالفت کرد:

- تو به مادرمان نگاه نکن. او تشخیص نمی‌ده، فقط فکر این است که بچه‌هایش پیشش باشند. او هیچ مخالفتی با حکومت شوراهای ندارد. برعکس سمپاتی هم دارد، ولی دلش می‌خواهد در جبهه، دیگران به جنگند، نه فرزندان او. ولی آیا این منصفانه است؟ یادت است چطور ژوخرای برای ما حکایت می‌کرد؟ پاوکا را ببین، او به مادرش نگاه نمی‌کرد. حالا این حق را به دست آوردیم که مطابق میل خود در جهان زندگی کنیم. نکنه والیوشا می‌خواهی خودداری کنی؟ می‌دانی چه خوب می‌شد! تو در میان دختران و من هم در میان پسران مشغول می‌شدیم. شیطان موخرمایی کلیمکا را همین امروز می‌کشیمش زیر کار. ده بگو والیا به ما ملحق می‌شوی یا نه؟ اینها، این‌جا، در این باره کتابچه‌ای دارم. او کتابچه‌ای را از جیب در آورده به او داد. والیا بدون این که نگاهش را از برادرش برکند آهسته پرسید:

- اگر پتلیورایی‌ها دوباره بیان چی می‌شه؟

سریوژا برای اولین بار درباره‌ی این پرسش به اندیشه فرو رفت.

- من که، البته با سایرین می‌روم ولی با تو چه باید کرد؟ مادرمان واقعا بدبخت خواهد شد - او ساکت شد.

- تو اسم منو می‌نویسی، سریوژا به طوری که مادرمون ندونه و هیچ کس ندونه، فقط من و تو بدونیم. من در

همه چیز کمک خواهم کرد، این طور بهتر می‌شه.

- درست است والیا.

ایگناتیوا وارد اتاق شد.

- رفیق ایگناتیوا این خواهر من، والیا است من با او درباره‌ی ایده صحبت می‌کردم. او کاملاً مناسب است، ولی

ملتفت موضوع هستید، مادرمان زن جدی است - می‌شود او را طوری پذیرفت که کسی از آن مطلع نگردد؟ اگر ما

مثلاً مجبور به عقب نشینی شویم، من البته تفنگ به دست می‌گیرم و می‌روم، ولی او دلش به حال مادرمان می‌سوزد.

ایگناتیوا کنار میز نشسته با دقت به او گوش می‌داد.

- خوب، این طور بهتر خواهد بود.

* * *

در شهر درباره‌ی میتینگ قریب‌الوقوع آگهی‌هایی نصب شده بود و جوانان پر سر و صدا به دعوت این آگهی‌ها امشب سالن تئاتر را پر کرده‌اند. ارکستر بادی کارگران کارخانه‌ی قند مترنم است. بیش از همه در سالن دانش‌آموزان، پسران و دختران گیمنازیوم و دانشجویان آموزشگاه عالی و مقاماتی هستند. همه‌ی آن‌ها را بیشتر نمایش به این‌جا کشانده است تا میتینگ.

بالاخره پرده بالا رفت و رفیق «رازین» دبیر کمیته بخش که تازه از بخش آمده بود، در محل مرتفع صحنه ظاهر

شد.

او که هیكلی كوچك، لاغر اندام و بینی كوچك تیزی داشت توجه همگان را به خود جلب كرد. نطق او را با توجه زیاد گوش می دادند. او از مبارزه‌ای صحبت می كرد كه تمام كشور را فرا گرفته است و جوانان را دعوت می كرد كه گرد حزب كمونیست حلقه زنند. او مانند ناطق واقعی صحبت می كرد، در سخنرانی او كلماتی از قبیل ماركسیست‌های اورتودوكس، سوسیال‌شونیسم و غیره فوق‌العاده زیاد بود. شنوندگان البته آن‌ها را نفهمیدند. وقتی او نطق خود را تمام كرد شنوندگان با كف زدن‌های شدید او را تحسین كردند. او رشته‌ی سخن را به سریوژا داد و رفت.

آن چه كه سریوژا از آن می‌هراسید به سرش آمد. نطقش در نمی‌آمد. «چه بگویم؟ درباره‌ی چه بگویم؟» او كلماتی جستجو می‌كرد ولی آن‌ها را نیافته رنج می‌برد.

ایگناتیوا به دادش رسیده یواشکی از پشت میز گفت:

- درباره‌ی تشكيل حوزه بگو:

سریوژا ناگهان به اقدامات عملی پرداخت:

- رفقا، شما دیگر همه‌ی مطالب را شنیدید. حالا ما باید حوزه تشكيل بدهیم کداميك از شماها از این عمل

پشتیبانی می‌کنید؟

در سالن سكوت برقرار شد.

اوستینویچ به كمكش شتافت.

او برای شنوندگان به تعریف سازمان مسكو پرداخت. سریوژا با حالی سراسیمه در کنار ایستاده بود.

این گونه رفتار با تشكيل حوزه او را مضطرب می‌كرد و او خصمانه به سالن نظری افكند. به نطق اوستینویچ بدون دقت گوش می‌دادند، زالیانف تحقیرآمیز به اوستینویچ نگاه کرده تنگ گوش لیزا چیزی می‌گفت. در ردیف جلو، دختران سال‌های آخر گیمنازیوم با بینی‌های پودر زده و چشمانی كه به همه طرف تیرهایی رها می‌ساختند بین خود صحبت می‌كردند. در گوشه‌ای جلوی مدخل سن، دسته‌ای از سربازان جوان سرخ نشسته بودند. در میان آن‌ها سریوژا مسلسل چی جوان آشنا را دید. مسلسل چی در گوشه‌ی چراغ جلوی صحنه نشسته با حالت عصبی به خود می‌پیچید و به لیزا سوخاركو، «آنا آدموسکی» كه لباس‌های شيك پوشیده بودند با نفرت می‌نگریست. آن‌ها بدون هیچ گونه رودربایستی با كاوالیه‌های خود صحبت می‌كردند.

اوستینویچ وقتی احساس كرد كه به حرف‌هایش گوش نمی‌دهند زود نطق خود را تمام كرد و جا را به ایگناتیوا داد. نطق آرام ایگناتیوا شنوندگان را ساكت كرد.

- رفقای جوان، هر كس از شما می‌تواند درباره‌ی هر آن چه این‌جا شنیده است بی‌اندیشد و من مطمئنم كه در

میان شما رفقای پی‌دا خواهند شد كه به عنوان شركت‌كنندگان فعال وارد انقلاب شوند نه به عنوان تماشاچی. در به روی شما باز است، معطلی فقط از جانب شماست، ما می‌خواهیم كه شما خودتان نظر خود را ابراز کنید؛ داوطلبان را دعوت به اظهار نظر می‌کنیم.

در سالن مجدداً سكوت برقرار شد. ولی در این میان از ردیف‌های عقب صدایی طنین انداخت:

- من اجازه‌ی سخن می‌خواهم!

«میشالو چوکف» با چشمان کمی چپ که بی شباهت به بچه خرس نبود به روی صحنه در آمد.
- اگر این طوره، باید به بلشویک‌ها کمک کرد، من مخالفت نمی‌کنم. سریوژا منو می‌شناسه. من در کومسومول نام نویسی می‌کنم.

سریوژا با خوشحالی متبسم شد و نگاه به وسط صحنه جست.
- می‌بینید، رفقا! مگر من نگفتم، ایناها، میشکا خودی است، چون که پدرش سوزن‌بان بود و زیر واگون رفت و از این رو میشکا از تحصیل محروم ماند. ولی کار ما را فوراً تشخیص داد، گرچه گیمنازیوم را تمام نکرده است.
سر و صدا در سالن بلند شد. محصل گیمنازیوم «او کوشف» پسر داروساز، جوانکی با کاکلی که به دقت تاب داده شده بود اجازه سخن خواست. او دستی به نیم تنه‌ی خود کشیده شروع به سخن کرد:

- من، رفقا، معذرت می‌خواهم، من نمی‌فهمم از ما چه می‌خواهند. آیا می‌خواهند که ما وارد سیاست به شویم؟ پس کی درس بخوانیم؟ ما باید گیمنازیوم را با پایان برسانیم اگر انجمن ورزشی یا باشگاهی که می‌شد در آن جمع شد و کتاب خواند تشکیل می‌شد، امر دیگری بود. والا اگر در سیاست مداخله کنیم، آن وقت به خاطر آن ما را دار خواهند زد. معذرت می‌خواهم من گمان می‌کنم کسی برای چنین کاری حاضر نخواهند شد.
خنده در سالن طنین انداخت. «او کوشف» از صحنه پایین جست و نشست. جای او را مسلسل‌چی جوان گرفت. مسلسل‌چی با غضب کلاهش را به پیشانی پایین آورده نگاه پر خشمی به ردیف‌ها افکند و با شدت فریاد زد:

- نخندید پست فطرتا؟

چشمانش مانند دو تکه زغال سوزان بود. نفسی عمیق فرو داده در حالی که سرا پا از خشم می‌لرزید شروع به سخن نمود:

- فامیل من «ژارکی ایوان» است. من نه پدرم را می‌شناسم نه مادرم را، من بی‌سرپرست بودم و کنار دیوارها می‌لولیدم، گرسنگی می‌کشیدم و پناهگاهی پیدا نمی‌کردم. زندگیم، زندگی سگ بود، نه مثل زندگی شما بچه‌ننه‌ها. ولی همین که حکومت شوراهای آمد سربازان سرخ مرا در خانواده خود پذیرفتند، یک جوخه تمام مرا به فرزندگی خود قبول کرد، لباس و کفش داد، سواد یاد داد و مهم‌تر از همه این که مفهوم انسانی به من دمید. به وسیله‌ی آنها من بلشویک شدم و تا عمر دارم بلشویک خواهم بود. من خوب می‌دانم که مبارزه به خاطر چیست: به خاطر ما، به خاطر فقرا، به خاطر حکومت کارگری است. شما حالا مثل یابو شیبه می‌کشید ولی نمی‌دانید که در حوالی شهر دویست نفر از رفقا به خاک افتادند، برای همیشه نابود شدند ... صدای ژارکی مانند سیم کشیده طنین می‌انداخت - آنها بدون این که تردیدی بکنند عمر خود را برای سعادت ما، برای پیشرفت مرام ما نثار کردند ... در سراسر کشور، در تمام جبهه‌ها کشته می‌شوند، ولی شما در چنین حالی این‌جا تفریح می‌کنید. شما دارید به این‌ها رجوع می‌کنید رفقا - ژارکی ناگاه به طرف هیئت رئیسه برگشت - ایناها، به این‌ها - ژارکی با انگشت به سالن اشاره کرد - ولی مگر آنها می‌فهمند؟ نه! سیر رفیق گرسنه نیست. این‌جا فقط یک نفر پیدا شد زیرا او بی‌چیز و یتیم است. بدون شما هم کار ما می‌گذرد، - او با خشم به حاضرین حمله کرد خواهش نخواهیم کرد، این‌ها به درد کدام جهنم می‌خورند. آخر سر نفس نفس‌زنان فریاد برآورد: - این‌طور آدم‌ها را فقط باید از دم مسلسل گذرانند! - و بدون این که به کسی نگاه کند به طرف در خروجی رفت.

از هیئت رئیسه هیچ کس برای شب نشینی نماند. وقتی به کمیته‌ی انقلاب می‌رفتند سریوژا اندوهناک گفت:
- عجب گندش بالا آمد! ژار کی حق داره. ما با این گمینازیت‌ها کاری نتوانستیم بکنیم. آدم فقط حرصش می‌گیرد.

ایگناتیوا حرف و را قطع کرد:

- جای هیچ گونه شگفتی نیست، جوانان پرولتری این‌جا تقریباً نیستند اکثریت یا بورژوازی خرده پا است یا روشنفکران شهری و کاسبکار تنگ نظر. باید میان کارگران کار کرد. به کارخانه‌های چوب‌بری و قند تکیه کن. ولی با این وجود میتینگ استفاده‌ای خواهد داد. در میان دانش آموزان جوانان خوبی یافت می‌شوند. اوستنیویچ گفته ایگناتیوا را تأیید کرد:

- وظیفه‌ی ما سریوژا این است که به طور خستگی ناپذیری ایده‌ها و شعارهای خود را در آگاهی آن‌ها جایگزین سازیم. حزب توجه کلیه‌ی زحمتکشان را به هر حادثه‌ی نوینی معطوف خواهد داشت. ما یک سلسله میتینگ، مجالس مشورتی و کنگره برپا خواهیم کرد. قسمت سیاسی لشکر در ایستگاه تئاتر تابستانی دایر می‌کند. همین روزها قطار آرتیاسیون وارد خواهد شد و کار را با تمام قوا گسترش می‌دهیم. به خاطر بسپارید که نین می‌گفت: ما پیروز نخواهیم شد اگر میلیون‌ها و میلیون‌ها زحمتکش را به مبارزه نکشیم.

شب دیر وقت سریوژا اوستنیویچ را به ایستگاه بدرقه می‌کرد. هنگام بدرود دست او را محکم فشرده ثانیه‌ای آن را محکم در دست خود نگاه داشت. تبسمی که به زحمت دیده می‌شد بر لبان اوستنیویچ نقش بست. هنگام برگشتن سریوژا به سوی خانه خود پیچید او ساکت، بدون ابراز مخالفتی حملات مادرش را تحمل می‌کرد. ولی وقتی پدرش مداخله کرد سریوژا خود به عملیات فعالانه پرداخته و فوراً زاخار واسیلیویچ را به بن بست انداخت.

- گوش کن، پدرجان، وقتی شما در زمان آلمانی‌ها اعتصاب کردید و در لوکوموتیو پاسدار را کشتید، تو هیچ به فکر خانواده بودی؟ البته بودی. با این وجود رفتی زیرا وجدان کارگریت تو را وادار کرد بروی. من هم فکر خانواده را کرده‌ام. می‌فهمم که اگر عقب نشینی کنیم به خاطر من شما را تحت تعقیب قرار خواهند داد. ولی در عوض اگر ما پیروز بشویم، کار ما بالا می‌گیرد. به هر حال من نمی‌توانم در خانه بنشینم. تو پدرجان، این را خوب می‌فهمی، پس چرا دیگر جنجال به پا می‌کنی؟ من به کار خوبی پرداخته‌ام، تو باید مرا تأیید کنی، کمک کنی، ولی در عوض جنجال درست می‌کنی. - او با چشمان آبی رنگ بی‌آلایش خود به پدرش نگاه کرده با اطمینان به حقانیت خود لبخند نوازش کارانه‌ای می‌زد.

زاخارواسیلیویچ با ناراحتی روی نیمکت وول خورد و از خلال موهای زیر سیبیل‌های انبوه و ریش کوچک تراشیده‌اش دندان‌های زرد خود را با تبسمی هویدا ساخت.

- به وجدان طبقاتیم فشار میاری، بد ذات؟ تو خیال می‌کنی اگر تپانچه بستی دیگر با کمر بند داغت نمی‌کنم؟ ولی در صدای او تهدید نبود. با دستپاچگی من کرده دست پینه بسته خود را مضممانه به طرف پسرش دراز کرد و اضافه نمود:

- کار را بچرخان، سریوژا! حالا که در سربالایی هستی ترمز نخواهم کرد، فقط تو از ما گریزان نباش، بیا.

شب است نوار باریک نور از در نیمه باز بر پله‌ها پرتو افکنده است. در اتاق بزرگ مجهز به صندلی‌های راحتی مخمل کوب، پشت میز عریض و کیل دادگستری، پنج نفر نشسته‌اند: دولینیک، ایگناتیوا، رئیس چکا (چکا مختصر چرزویچاینی کومیتت یعنی کمیته فوق‌العاده برای مبارزه با ضد انقلاب است.م) «تیموشنکوی» شبیه قرقیزها با کلاه پوستی و دو نفر اعضای کمیته‌ی انقلاب: «شودیک» کارگر لندهور راه آهن و کارگر دپو «اوستاپ چوک» که بینی تختی دارد. جلسه‌ی کمیته‌ی انقلاب است.

دولینیک روی میز خم شده و با نگاه مصرانه‌ای به ایگناتیوا خیره گشته بود و با صدای گرفته کلمه به کلمه ادا می‌کرد.

- جبهه خواربار لازم دارد. کارگران باید غذا بخورند. همین که ما آمدم کسبه و محتکرین بازار قیمت‌ها را بالا بردند. اسکناس‌های شوراها قبول نمی‌شود. داد و ستدشان با پول‌های قدیمی نیکلایی است یا با کرنکا (پول‌های زمان حکومت موقت کرنسکی) همین امروز قیمت‌های ثابت برقرار می‌کنیم. ما نیک می‌دانیم که هیچ یک از محتکرین و سفته‌بازان به قیمت‌های ثابت جنس نخواهند فروخت، کالاها را مخفی خواهند کرد. آن‌گاه ما بازرسی نموده کلیه کالاها را سودجویان را مصادره می‌کنیم. این‌جا نمی‌شود سهل‌انگاری کرد. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که بیش از این کارگرها گرسنگی بکشند. رفیق ایگناتیوا اخطار می‌کند که ما افراط نکنیم. من باید بگویم که این از نرم دلی روشنفکری اوست. نرنج، «زویا»، من آن‌چه که هست می‌گویم وانگهی مطلب بر سر سوداگران خرده پا نیست. اینها، من امروز اطلاعاتی به دست آوردم که در خانه‌ی «بوریس زونا» صاحب رستوران، زیر زمین مخفی وجود دارد. هنوز قبل از آمدن پتلورایی‌ها صاحبان مغازه‌های بزرگ اندوخته‌های کلانی از کالاها خود را در آن مخفی کرده‌اند. سپس او در حالی که لبخند زهرآگینی بر لب داشت نگاه پر معنایی بر تیموشنکو افکند.

تیموشنکو با دستپاچگی پرسید:

- از کجا تو فهمیدی؟ - تیموشنکو لجش می‌گرفت که دولینیک همه‌ی اطلاعات را قبل از او کسب می‌کرد و حال آن که در این باره پیش از همه می‌بایست او، تیموشنکو مطلع گردد.

- هه‌هه! دولینیک می‌خندید - من، داداش جون، همه چیز را می‌بینم. من نه تنها از زیر زمین خبر دارم، بلکه این را هم می‌دانم که تو دیروز به اتفاق شوهر فرمانده لشکر، نیم بطری ساموگون (عرق خانه ساز) خورده‌ای.

تیموشنکو روی صندلی وول خورد. به روی چهره‌ی مایل به زردی او سرخی پیدا شد. تیموشنکو به طور تحسین‌آمیزی گفت:

- عجب جنی هستی! - ولی همین که نظرش به ایگناتیوای اخم کرده افتاد ساکت شد. تیموشنکو در حالی که به رئیس کمیته‌ی انقلاب نگاه می‌کرد می‌اندیشید: «این چه نجار ابلیس صفتی است! او برای خود چکای دیگری دارد.»

دولینیک ادامه می‌داد:

- من از سرگی بروزژاک فهمیدم که او دوستی دارد که در بوفه کار می‌کند. او از آشپزها فهمیده که «زون» آن‌ها سابقاً به میزان غیر محدودی هرچه لازم داشتند تأمین می‌کرد. دیروز سرپوژا، اطلاعات دقیقی به دست آورد: زیر زمین وجود دارد، فقط باید آن را پیدا کرد. اینها، تو، تیموشنکو، بچه‌ها منجمله سرپوژا را بردار. همین امروز هر

چه هست باید کشف شود! در صورت موفقیت، ما احتیاجات کارگران و «کمپته‌ی خواربار لشکر» را تأمین خواهیم کرد.

نیم ساعت بعد هشت نفر مسلح وارد خانه‌ی رستوران چی شده، دو نفر دیگر در خیابان جلوی در ورودی ماندند. صاحبخانه آدم کوتاه قد، فربه مانند چلیک ده سطلی که موهای خشن حنایی رنگی صورتش را پوشیده بود، با پای چوبی خود ترق ترق نموده در مقابل واردین متملقانه با صدایی که از ته حنجره‌اش بر می‌خاست پرسید:

- چه شده، رفقا؟ چرا این طوری دیر وقت؟

پشت «زون» دخترانش ریدشامیر به تن کرده چشمان خود را از نور چراغ جیبی کوچک تیموشنکو تنگ نموده، ایستاده بودند. در اتاق مجاور زن فربه‌اش هن هن کنان مشغول پوشیدن لباس بود.

تیموشنکو با دو کلمه توضیح داد:

- بازرسی می‌کنیم.

هر مربع کف اتاق‌ها مورد بازرسی قرار گرفت. انبار وسیعی که پر از هیزم اره شده بود، آشپزخانه و زیرزمین بزرگ همه چیز مورد تفتیش دقیق قرار می‌گرفت. لیکن هیچ‌گونه اثری از زیرزمین مخفی نیافتند.

در اتاق جلوی آشپزخانه، کلفت رستوران چی در خواب عمیقی فرو رفته بود. به حدی سخت خوابیده بود که از ورود آن‌ها بیدار نشد. سرپوژا با احتیاط او را بیدار کرد و از دختر خواب‌آلود پرسید:

- این‌جا چکار می‌کنی؟

دختر لحاف را بر روی شانه‌های خود کشیده، با دست جلوی روشنایی را گرفت و در حالی که چیزی نمی‌فهمید با تعجب پاسخ داد:

- آره، این‌جا کار می‌کنم، شما کی هستید؟

سرپوژا به او توضیح داد و گفت که لباس پوشد.

در ناهار خوری وسیع تیموشنکو از صاحبخانه بازجویی می‌کرد. صاحب رستوران هن هن کنان در حالی که آب دهانش را به اطراف می‌پراکند، با هیجان صحبت می‌کرد:

- شما چه می‌خواهید؟ من زیرزمین دیگری ندارم. شما بیهوده وقت تلف می‌کنید. مطمئن باشید که بیهوده است. من زمانی رستوران داشتم ولی حالا فقیرم. افراد پتلیورا مرا غارت کردند، چیزی نمانده بود بکشند. من از حکومت شوراها بسیار شادم ولی هرچه دارم شما آشکارا می‌بینید - او دست‌های کوتاه و کلفتش را باز کرد. ولی چشمانش که رگ‌های خونی داشت از صورت رئیس چکا به سرپوژا، از صورت سرپوژا به جایی در گوشه به سقف اتاق متوجه شد.

تیموشنکو با عصبانیت لبانش را می‌گزید:

- پس شما باز مخفی می‌کنید؟ برای آخرین بار پیشنهاد می‌کنم محل زیرزمین را نشان دهید.

همسر صاحب میخانه مداخله کرد:

- آه، چه می‌گوی رفیق نظامی، ما خودمان کاملاً گرسنگی می‌کشیم! همه چیز ما را بردند - او سعی نمود گریه کند ولی موفق نشد.

سریوژا توی حرفش دوید:

- گرسنگی می کشید اما کلفت نگاه می دارد.

- آه، چه کلفتی! دختر فقیری است که در خانه‌ی ما زندگی می کند. جایی ندارد برود. بگذار خود خریستینکا بگوید.

تیموشنکو کاسه‌ی صبرش لبریز شد و فریاد زد:

- بسیار خوب، دست به کار می شویم!

بیرون هوا روشن شده بود ولی تفتیش با سرسختی تمام در خانه‌ی رستوران چی هنوز ادامه داشت. تیموشنکو که از عدم موفقیت جستجوهای سیزده ساعته غضبناک شده بود، داشت تصمیم می گرفت بازرسی را قطع کند که در اتاق کوچولوی کلفت سریوژا که آماده رفتن می شد، ناگهان پیچ آهسته‌ی دختر را شنید:

- یقین، در آشپزخانه، در بخاری است.

ده دقیقه بعد بخاری روسی زیر و رو شده سرپوش آهنین دریچه را آفتابی کرد و یک ساعت بعد ماشین باری دولتی پر از چلیک و کیسه از جلوی خانه‌ی رستوران چی که از جمعیت انبوه تماشاچیان ویلان و مهوت محاصره شده بود به راه افتاد.

* * *

ماریا یا کولونا در یکی از روزهای گرم، با بچه‌ی کوچکی در دست از ایستگاه به خانه آمد. وقتی داستان پاوکا را از آرتم شنید زار زار گریه کرد. روزهای تیره‌ای برای او فرا رسید وسایل زندگی نبود، به ناچار به شستن لباس‌های سربازان سرخ پرداخت و در عوض آن‌ها برایش جیره‌ی نظامی دست و پا کردند.

روزی آرتم پیش از وقت معمول جلوی پنجره تاپ تاپ کرد. در حالی که آرتم در راهل می داد از همان آستانه گفت:

- از پاوکا خبر رسیده.

پاوکا نوشته بود:

«برادر عزیزم آرتم. به تو برادر عزیزم خبر می دهم که من زنده‌ام گرچه کاملاً تندرست نیستم. به رانم گلوله خورده ولی بهبود می یابم. دکتر می گوید که استخوان صدمه ندیده از من نگران نباش. همه چیز می گذرد. شاید مرخصی بگیرم پس از خروج از بیمارستان بیام. من به نزد مادرم نرسیدم، و طوری شد که من حالا سرباز سرخ تیپ سوار رفیق کوتوسکی هستم، که لابد نظر به قهرمائیش اسم او را شنیده‌اید. چنین مردانی من هنوز ندیده‌ام و حس احترام عمیقی به فرماندهی تیمم دارم. آیا مادرمان آمده است؟ اگر خانه است، از طرف فرزند کوچکش درود آتشی به او ابلاغ کن. از ناراحتی‌ها پوزش می خواهم. برادر تو.»

آرتم خانه‌ی جنگلیان برو، خیر کاغذم را به او بده.

ماریا یا کولونا اشک فراوان ریخت. اما پسر ناخلفش حتی آدرسش را ننوشته است کجا خوابیده.

سریوژا زود به زود به واگن مسافری سبز رنگ با پلاک «آگیت پروپ پودیو» (آژیتاسیون و پروپاگاندا (تبلیغات) قسمت سیاسی لشکر) واقع در ایستگاه سر می زد. این جا در کوچه‌ی کوچک اوستینویچ و مدودوا کار می کنند. مدودوا که دائما سیگار به دندان دارد با گوشه‌های لبش محیلانه لبخند می زد.

دبیر کمیته‌ی بخش کومسومول به طور نامحسوسی به اوستینویچ نزدیک شد و علاوه بر بسته‌های کتاب و روزنامه احساس مبهم شادی ملاقات کوتاه نیز با خود از ایستگاه می آورد.

تئاتر قسمت سیاسی لشکر که در فضای آزاد بود هر روز از کارگران و سربازان سرخ پر می شد. قطار آژیتاسیون ارتش دوازدهم پوشیده از شعارهای پررنگ روی ریل‌های راه آهن ایستاده بود. زندگی در قطار آژیتاسیون بیست و چهار ساعت می جوشید: چاپخانه کار می کرد، روزنامه، اعلامیه، و بیانیه منتشر می شد. جبهه نزدیک است. سریوژا تصادفاً شب گذارش به تئاتر افتاد. در میان سربازان سرخ اوستینویچ را یافت.

شب دیرگاه سریوژا زمانی که او را به ایستگاه، به محلی که کارمندان قسمت سیاسی لشکر منزل داشتند، بدرقه می کرد، به نحوی که برای خودش نیز غیرمترقبه بود پرسید:

- چرا رفیق «ریتا» دلم همیشه می خواهد تورا به بینم؟ - و سپس اضافه نمود: - با تو آن قدر خوبه! پس از ملاقات با تو جانی می گیرم و دلم می خواهد لاینقطع کار کنم.

اوستینویچ ایستاد.

- می دانی چیه، رفیق بروزژاک، بیا قرار بگذاریم که من بعد تو خود را به عوالم احساسات شاعرانه زنی، من این را دوست ندارم.

سریوژا مانند شاگرد مدرسه‌ای که تنبیه شده باشد، سرخ شد و گفت:

- من به تو به عنوان یک دوست این را گفتم، اما تو مرا ... من چه چیز ضد انقلابی گفتم؟ بعد از این رفیق اوستینویچ من البته از این مطالب چیزی نخواهم گفت.

سپس به سرعت دستش را به طرف اوستینویچ دراز کرده تقریباً به دُو به شهر رفت. چند روز متوالی سریوژا در ایستگاه پیدا نمی شد. وقتی ایگناتیوا او را می خواند، او به استاد داشتن کار از رفتن عذر می خواست. به علاوه، در واقع نیز کارش خیلی زیاد بود.

* * *

یک بار شب وقتی «شودیک» از خیابانی که غالب ساکنینش از کارمندان عالی رتبه لهستانی کارخانه‌ی قند بودند، بر می گشت، به طرف او تیراندازی شد. به مناسبت این حادثه بازرسی‌هایی انجام گشت. اسناد «اتحادیه‌ی فاشیستی سترلتس» کشف شد.

اوستینویچ برای مشاوره به کمیته‌ی انقلاب آمد. سریوژا را به گوشه‌ای کشیده با آرامش خاطر پرسید:

- تو چیه، به خود پسندی کاسب کارانه و تنگ نظرانه دچار شده‌ای؟ صحبت خصوصی را در کار دخالت می دهی؟ رفیق، این هیچ به درد نمی خورد.

باز هر وقت پیش آمد می کرد سریوژا به واگون سبز سر می زد.

سریوژا در کنفرانس بخش شرکت کرد. دو روز سرگرم مجادلات با حرارت بود، روز سوم به اتفاق تمام پلنوم (جلسه‌ی عمومی هر مجمع) مسلح شده یک شبانه روز تمام باند «زارودنی» (سردسته‌های پتلیورا.م) را در جنگل‌های آن‌ور رودخانه تعقیب می‌کرد. چون برگشت اوستینویچ را نزد ایگناتیوا یافت. او را به ایستگاه بدرقه کرد و هنگام بدرود دستش را محکم فشرد.

اوستینویچ با عصبانیت دستش را کشید. باز مدت زیادی سریوژا به واگن آژیتاسیون سر نزد. تماماً از برخورد با ریتا حتی وقتی که ضروری هم بود، احتراز می‌جست و در مقابل تقاضای مصرانه‌ی اوستینویچ درباره‌ی توجیه و توضیح رفتار خود، از دهشتش پرازد.

- به تو چه بگویم؟ باز یک نوع کاسب‌کاری یا خیانت به طبقه‌ی کارگر به من می‌چسبانی.

* * *

قطارهای نظامی لشکر مفتخر به نشان پرچم سرخ قفقاز وارد ایستگاه شدند. سه نفر افسر سیه چرده به کمیته‌ی انقلاب آمدند. یکی از آنان که لاغر اندام و بلند قد بود و کمربندی با نقش و نگار داشت به دولینیک حمله می‌کرد:

- تو به من هیچ چی نگو، صد گاری کاه بده: اسب‌ها سقط می‌شند.

سریوژا با دو نفر از سربازان سرخ مأمور تهیه‌ی کاه شد. در یکی از دهات به باند کولاک‌ها مصادف شد. سربازان سرخ را خلع سلاح نموده و به حد مرگ زدند. سریوژا را کم‌تر از دیگران زدند. به جوانیش رحم کردند. اعضای کمیته‌ی تهیدستان آن‌ها را به شهر آوردند.

دسته‌ای به شهر گسیل شد. روز دوم کاه تهیه کردند.

سریوژا دوران نقاهت را در اتاق ایگناتیوا گذراند زیرا مایل نبود خانواده‌ی خود را ناراحت سازد. اوستینویچ هم آمد. آن شب برای نخستین بار آغوش گرم و نوازشکار او را که خود هیچ گاه جرأت آرزوی آن را نمی‌کرد، احساس نمود.

* * *

در یک ظهر گرم سریوژا سری به واگن زده نامه‌ی کورچاگین را برای ریتا خواند. برای او از رفیقش تعریف کرد. هنگام رفتن سریوژا گفت:

- می‌رم به جنگل، در دریاچه آب تنی کنم.

اوستینویچ دست از کار کشیده او را متوقف ساخت:

- صبرکن با هم برویم.

نزدیک دریاچه آرام آینه گون ایستادند. طراوت آب زلال ولرم آن‌ها را به سوی خود می‌خواند.

اوستینویچ فرمان داد:

- تو برو نزدیک جاده صبرکن، من می‌خواهم آب تنی کنم.

سریوژا به روی سنگی جلوی پل کوچک رو به خورشید نشست بود آب در پشت سر شلپ شلپ می‌کرد.

از میان درختان او، تونیا تومانو و کمیسر نظامی قطار آژیتاسیون «چوژانین» را در جاده دید. چوژانین زیبا روی فرنج شیک و فکلی مآبانه به تن و حمایلی با تسمه‌ی فراوان به دور کمر چکمه‌های خرومی جیر جیر به پا داشت، او زیر بازوی تونیا را گرفته قدم می‌زد و چیزی حکایت می‌کرد.

سریوژا تونیا را شناخت. او بود کاغذ پاولوشا را آورده بود. تونیا هم خیره به او نگاه می‌کرد- گویا او را شناخت. وقتی آن‌ها به مقابل سریوژا رسیدند، او کاغذی از جیب در آورده تونیا را متوقف ساخت:

- برای یک دقیقه - رفیق، نامه‌ای دارم که تا حدی به شما هم مربوط است.

سریوژا کاغذ سیاه شده‌ای به طرف او دراز کرد. تونیا دستش را رها کرد و شروع به خواندن نامه نمود؛ برگ کاغذ در دستش به طور خفیفی لرزید. تونیا در حالی که آن را به سریوژا می‌داد پرسید:

- شما بیش از این درباره‌ی او چیزی نمی‌دانید؟

سرگی پاسخ داد:

- نه.

از پشت سر سنگ ریزه‌ای زیر پای اوستنیویچ صدا کرد. چوژانین متوجه ریثا شد و رو به تونیا نموده پچ پچ کرد:

- برویم ...

صدای استهزاء آمیز و تحقیر کننده‌ی اوستنیویچ او را نگاه داشت:

- رفیق چوژانین! در قطار تمام روز را دنبال شما می‌گردند.

چوژانین نگاه قیقاج و غیر دوستانه‌ای به او انداخت:

- عیب ندارد، بدون من هم کارشان می‌گذرد.

اوستنیویچ به رد پای تونیا و کمیسر نظامی نگاه کرده و گفت:

- کی این ناقلای فکلی را بیرون می‌کند!

جنگل قتل درختان نیرومند بلوط خود را می‌جنباند و زوزه می‌کشید. دریاچه با طراوت خود مجذوب می‌کرد.

سریوژا دلش خواست آب تنی کند.

پس از آب تنی اوستنیویچ را در نزدیکی راه جنگل به روی درخت بریده‌ی بلوطی یافت.

صحبت کنان به قلب جنگل رفتند. به روی محوطه‌ی باز و کوچکی که با علف تازه پوشیده شده بود تصمیم

گرفتند استراحت کنند. جنگل آرام است. درختان بلوط گویی میان خود درباره‌ی چیزی نجوا می‌کنند. اوستنیویچ

دست خمیده‌ی خود را زیر سر گذرانده و روی علف نرم دراز کشید. پاهای کشیده‌ی او با کفش‌های کهنه و

وصله‌دار در میان علف‌های بلند پنهان بودند. سریوژا نگاهش تصادفاً به پاهای او افتاد. کفش‌های او را که سر تا پا

وصله شده بود، دید. سپس به چکمه‌ی خود که سوراخ بزرگی داشت و انگشتش از لای آن سر بر آورده بود نگاه

کرد و خندید.

- چه شده؟

سریوژا به چکمه اشاره کرد:

- چگونه ما با این چکمه‌ها جنگ خواهیم کرد؟

ریتا جواب نداد او ساقه‌ی نازکی با دندان‌های خود جویده، اندیشه‌ی دیگری می‌کرد و بالاخره گفت:
چوژانین کمونیست بدی است. همه‌ی کارمندان قسمت سیاسی، با لباس‌های پاره پوره راه می‌روند ولی او
همه‌اش در فکر خودش است. او در حزب ما آدم تصادفی است ... ولی در جبهه واقعا وضع سخت است. کشور ما
مجبور است در مقابل نبردهای سهمگین مقاومت کند. - اندکی ساکت شده ادامه داد: - ما، سرگی، باید هم با
حرف و هم با تفنگ عمل کنیم. آیا از تصویب نامه‌ی کمیته‌ی مرکزی درباره‌ی آمادگی نظامی یک چهارم اعضای
کومسومول برای جبهه خبر داری؟ من این طور خیال می‌کنم سرگی که ما این جا مدت طولانی نمی‌توانیم ایستادگی
کنیم.

سر یوژا به او گوش می‌داد و با شگفتی در صدای او لحن غیرعادی احساس می‌کرد. چشمان سیاه نمناکش که
نور را منعکس می‌نمود، به سر یوژا دوخته شده بود.

چیزی نمانده بود که او خود را فراموش کند و بگوید که چشمان او، اوستینویچ، مانند آینه است و در آن همه
چیز دیده می‌شود، ولی به موقع خودداری نمود.

ریتا اندکی به روی آرنج بلند شد.

- هفت تیرت کجاست؟

سرگی با تأسف و اندوه کمر خیالش را لمس کرد:

- باند کولاک‌ها در ده از من گرفتند.

ریتا دستش را به جیب نیم تنه فرو برده براونینگ عالی را در آورد.

- آن بلوط را می‌بینی، سرگی؟ - اوستینویچ با لوله تپانچه به تنه‌ی سراپا شیار شیار شده‌ای که در بیست و پنج
قدمی آن‌ها بود، اشاره نمود. سپس دستش را به مقابل چشم بالا آورده، تقریباً بدون هدف گیری تیراندازی کرد،
پوسته‌های تیر خورده‌ی درخت به زمین ریخت.

اوستینویچ با رضایت خاطر گفت: «دیدی؟» و مجدداً شلیک کرد. دوباره پوسته‌ی روی علف خش خش کنان
ریخت.

ریتا تپانچه را به سر یوژا داده به استهزاء گفت:

- بیا، به بینم تو چطور تیراندازی می‌کنی؟ از سه شلیک یکی را سر یوژا رد کرد. ریتا لبخند می‌زد.

- من خیال می‌کردم تو بدتر از این تیراندازی می‌کنی.

تپانچه را به زمین انداخته روی علف دراز کشید سینه‌ی نرمش از خلال نسج نیم تنه‌اش بیرون زده بود.

اوستینویچ آهسته گفت:

- سرگی بیا این جا:

سرگی به او نزدیک شد.

- آسمان را می‌بینی؟ آبی است آخر چشمان تو همین طور است، این خوب نیست چشمان تو باید خاکستری،

فولادی باشد، آبی چیزی بیش از حد لطیف است.

ناگهان، سر یوژا او را در دست گرفته با قدرت لبانش را بوسید.

دو ماه گذشت. پاییز فرا رسید.

شب به طور نامحسوسی سر رسیده درختان را با نقاب تیره پوشانید. تلگرافچی ستاد لشکر روی دستگاهی که تک تک «مورس» بیرون می داد، خم گشته نواری را که مانند مارپیچ باریکی از زیر انگشتانش بیرون می خزید، جمع می کرد.

عباراتی را که او از نقطه و خط تنظیم می کرد به سرعت بر روی کاغذ مارکدار، ثبت می شود:

«رئیس ستاد لشکر یک، رونوشت رئیس کمیتهی انقلاب شبتکا. امر می کنم ظرف ده ساعت از وصول این تلگراف کلیه ادارات شهر تخلیه، یک گردان در شهر باقی و تحت فرماندهی فرماندهی هنگ n که فرماندهی بخش جنگی است در آید: ستاد لشکر، قسمت سیاسی لشکر، مؤسسات نظامی لشکر به ایستگاه بارانچف عقب نشینی کنند. فرماندهی لشکر اجرای حکم را گزارش دهد.» امضاء.

ده دقیقه بعد موتور سیکلتی که چشم «استیلنی» چراغش می درخشید، از خیابانهای ساکت شهر کوچک به سرعت می گذشت. با پق پق جلوی در کمیتهی انقلاب ایستاد رانندهی موتورسیکلت تلگراف را به دولینیک رئیس کمیتهی انقلاب داد. مردم به تک و دو افتادند. گروهان مخصوص صف می کشید. یک ساعت بعد گاریهای پر از اموال کمیتهی انقلاب در شهر به راه افتاد. در ایستگاه پودولسک اموال به واگن ها بار می شد.

سریوژا وقتی به معنی تلگراف پی برد به دنبال رانندهی موتورسیکلت بیرون دویده از او پرسید:

- رفیق، اجازه می دهید با شما به ایستگاه بیایم؟

ترک موتور بنشین ولی خود را محکم نگاه دار.

در ده قدمی واگونی که دیگر به قطار وصل شده بود سریوژا شانههای ریتا را در بر گرفته در حالی که احساس می کرد چیز گرامی و پر ارجی را از دست می دهد پچ پچ کرد:

- بدرود، ریتا، رفیق عزیز من! ما باهم یکدیگر را خواهیم دید، فقط تو مرا فراموش نکن - او با وحشت احساس کرد حالا حق هق گریه خواهد کرد. باید رفت و در حالی که دیگر نیروی حرف زدن نداشت فقط با فشار درد آور دستهای او را فشرد.

بامدادان شهر و ایستگاه خالی و یتیم مانده بود. لکوموتیوهای آخرین قطار، تو گویی وداع کنان آخرین سوتها را زدند و آن طرف ایستگاه، در هر دو طرف خطوط آهن، زنجیر دفاعی گردانی که در شهر به جا گذارده شده بود کشیده می شد. برگهای زرد و فرو ریخته، درختان را عریان می کرد. باد برگهای لوله شده را در بر گرفته آهسته آنها را در جاده می غلتاند.

سریوژا شنل سرباز سرخ بر تن و فانوسقهی کتانی دور خود بسته با دستهی ده نفری سربازان سرخ چهار راه جلوی کارخانهی قند را اشغال کرده بود. منتظر لهستانیها بودند ...

«آفتونوم پتروویچ» در خانه‌ی همسایه‌ی خود «گراسیم لئونتیویچ» را زد. گراسیم که هنوز لباس نپوشیده بود، سرش را از لای در بیرون آورد.

- چه شده؟

آفتونوم پتروویچ به سربازان سرخی که تفنگ‌ها را حمایل کرده می‌رفتند اشاره نموده به دوستش چشمک زد:

- می‌روند.

گراسیم لئونتیویچ با اضطراب به او نگریست.

- شما نمی‌دانید نشان‌های لهستانی‌ها چطور است؟

- گویا عقاب یک سر باشد.

- کجا می‌شود پیدا کرد؟

آفتونوم پتروویچ با خشم پس گردن خود را خاراند و پس از اندکی تفکر گفت:

- آن‌ها چیزشان نیست، دلشان خواست رفتند و اما تو بیا و به مغزت فشار بیا که چگونگی باید با حکومت جدید

بسازی.

مسلسل سکوت را برهم زده مانند ضرب طبل پشت سرهم ترق ترق کرد. نزدیک ایستگاه ناگهان لکوموتیو سوت زد و صدای مهیب توپ طنین انداخت. گلوله‌ی سنگین توپ زوزه کشان و ناله‌کنان تا اوج آسمان هوا را سوراخ کرد و سپس پشت کارخانه روی جاده افتاد و بوته‌های سر راه را در دود کبود غرق ساخت. زنجیرهای سربازان سرخ ابروان درهم کشیده هر لحظه به عقب نگاه کرده، آرام عقب می‌نشستند.

دانه‌ی کوچک اشک مانند قطره‌ی سبک و خنکی از گونه‌ی سربوژا سرازیر شد. شتابان اثر آن را پاک کرد و به رفقای خود نظر انداخت. نه، کسی ندیده بود.

«آنتک کلوتوسکی» کارگر کارخانه‌ی چوب بری با قامت بلند و اندام لاغر خود پهلوی سربوژا می‌رفت. انگشتان او روی ماشه‌ی تفنگ است. آنتک عبوس و مضطرب است. چشمانش به چشمان سربوژا برخورد نموده آنتک افکار نهانی خود را افشا می‌کند.

خانواده‌های ما، مخصوصاً خانواده‌ی مرا آزار خواهند داد. خواهند گفت: «لهستانی است ولی بر علیه لژیون‌های لهستانی به جنگ رفته.» پیرمرد را از کارخانه‌ی چوب بری اخراج خواهند کرد و شلاقش خواهند زد. گفتم به پیرمرد که با ما بیاید، ولی پدرم قدرت کافی برای ترک خانواده نداشت. آخ، لعنتی‌ها، زودتر با آن‌ها روبرو شویم! - آنتک با حالتی عصبی کلاه خود سرباز سرخی را که روی چشمانش می‌افتاد، درست کرد.

... بدرود ای شهر کوچولوی مألوف من، شهر بدمنظر و کثیف که خانه‌های نازیبا و جاده‌ی ناهموار داری! بدرود ای نزدیکان، بدرود والیا، بدرود رفقای که به زیرزمین رفته‌اید. لژیون‌های بیگانه و غضبناک و بی رحم لهستانی‌های سفید نزدیک می‌شوند.

کارگران دیو با پیراهن‌های اندوده به دود مازوت سربازان سرخ را با نگاه غم انگیزی بدرقه می‌کردند.

سربوژا با هیجان فریاد بر آورد:

- ما دوباره خواهیم آمد، رفقا!

فصل هشتم

رودخانه با درخشندگی ماتی در مه رقیق سحری از روی سنگ ریزه‌های ساحلی شر شرکنان می‌گذرد. هرقدر از سواحل آن دور و به وسط نزدیک شوی، رود آرام و سطح آن بی‌حرکت و رنگ آن خاکستری و اندکی مات می‌شود. وسط رود تاریک و ناراحت است، چشم احساس می‌کند که رود در حرکت است و به پایین می‌شتابد. رود زیبا و با عظمت است. درباره‌ی این رود است که «گوگول» اثر بی‌همتای خود را به نام «معجزه آساست دنپیر...» نگاشته است. ساحل راست بلندش مانند پرتگاه تندی به سوی آب گراییده و مانند کوهی به جانب دنپیر پیش رفته، گویی در مقابل پهنای دنپیر از حرکت باز مانده است. در ساحل چپ در آن پایین، زمین شنی کف رودخانه مانند سرهای تاس گله به گله سر بر آورده. دنپیر پس از طغیان‌های بهاری، آن‌ها را ترک گفته و به بستر خود باز می‌گردد. پهلوئی رودخانه پنج نفر در سنگر تنگی فرو رفته، دوستانه جلوی ماکسیمکا (مارک مسلسل است. م) دراز کشیده‌اند. این‌ها جزو گشتی‌های جلودار لشکر هفتم تیرانداز هستند. سربوژا بروزژاک صورتش به طرف رودخانه متمایل شده و یک پهلو جلوی مسلسل دراز کشیده است.

دیروز در حالی که زیر آتش شدید توپخانه داغان می‌شدند، پس از نبردهای بی‌شمار نیروهای خود را از دست داده کیف (پایتخت اوکراین) را تسلیم کردند، به ساحل چپ منتقل شدند و موضع گرفتند. لیکن عقب نشینی، تلفات زیاد و بالاخره تسلیم کیف به دشمن، تأثیر ناگواری در روحیه جنگاوران بخشید. لشکر هفتم برای خروج از محاصره، قهرمانانه برای خود راه باز می‌کرد، از جنگل‌ها عبور می‌کرد و نزدیک ایستگاه «مالین» به راه آهن رسیده با ضربت سختی واحدهای لهستانی را که ایستگاه را اشغال کرده بودند روفت و آن‌ها را به جنگل عقب نشانده راه کیف را آزاد کرد.

حالا که این شهر زیبا تسلیم شده است سربازان سرخ ترش‌رو و عبوس هستند. لهستانی‌ها واحدهای سرخ را از «دارنیتسا» بیرون رانده در ساحل چپ نزدیک پل راه آهن، میدان هجوم کوچکی را اشغال کردند. ولی با وجود کلیه‌ی مساعدی آن‌ها، با حملات متقابل سهمگین مواجه گشته نتوانستند بیشتر پیشروی کنند.

سربوژا به جریان سریع رودخانه نگریسته، نمی‌تواند خود را از اندیشه‌ی روز گذشته باز دارد. دیروز ظهر، تحت تأثیر خشم و وحدت عمومی علیه لهستانی‌های سفید به حمله‌ی متقابل پرداخت: همان دیروز برای اولین بار سینه به سینه با سرباز بی‌سیل لژیون لهستانی برخورد کرد. لژیونر تفنگ خود را که سرنیزه‌ی بلند شمشری مانند فرانسوی برنوک داشت، جلو داده به سمت او هجوم می‌آورد، با پرش‌های خرگوشی می‌دود و با صدای بلند چیزی نامربوط می‌گوید: یک آن چشمان سرگی به چشمان او که از خشم خیره شده بود، دوخته شد. یک لحظه بعد سرگی با نوک سرنیزه به سرنیزه‌ی لهستانی زد و تیغی‌عالی فرانسوی به کنار پرید.

لهستانی افتاد. دست سرگی نلرزد سرگی می‌داند که او، کسی که قادر است این گونه با رقت و لطافت دوست بدارد و بدینسان دوستی را محکم حفظ کند، باز هم خواهد کشت. او، جوان بدخواه و بی‌رحمی نیست ولی می‌داند

که این سربازان را پارازیت‌های جهانی فریب و با خشم کیش داده‌اند این‌ها نیز با نفرت حیوانی خود به جمهوری مألوف او حمله‌ور شده‌اند.

و او، سرگی، ناچار می‌کشد تا روزی را که در آن مردم همدیگر را نخواهند کشت نزدیک کند.
«پارامنف» به شانه‌اش دست می‌زند.

- عقب برویم سرگی، حالا ما را می‌بیند.

* * *

یک سال تمام پاول کورچاگین روی گاری، روی توپ، سوار اسب خاکستری گوش بریده در کشور مألوفش این‌ور و آن‌ور می‌رفت. رشد می‌کرد، و قوی می‌گشت. در مصائب و ناگواری‌ها بزرگ می‌شد. پشتش که از کوله پستی سنگین و تفنگ ساییده و خون بیرون می‌داد، التیام یافته بود ولی تاول‌هایی که از تسمه‌ی تفنگ به وجود آمده بود، دیگر مرتفع نمی‌شد.

پاول کورچاگین طی این سال حوادث وحشتناک زیادی دید. به اتفاق هزاران سرباز دیگر، که مانند او ژنده‌پوش و لخت بودند، سراپا سرشار از آتش خاموش نشدنی مبارزه در راه حکومت طبقه‌ی خود، سراسر میهن خود را با پای پیاده در نوردید و فقط دوبار از آتش شدید توپخانه اجباراً دور شده بود: یک بار به واسطه‌ی زخم ران، یک بار هم در ماه یخبندان فوریه‌ی سال ۱۹۲۰ که به حصه‌ی سوزانی مبتلا گشت.

تیفوس شپشی صفوف هنگ‌ها و لشگرهای دوازدهم را وحشتناک‌تر از مسلسل‌های لهستانی درو می‌کرد. این ارتش در میدان عظیمی، تقریباً در سرتاسر اوکراین شمالی پخش شده راه پیشرفت بعدی لهستانی‌ها را سد کرده بود. هنوز کاملاً بهبود نیافته پاول کورچاگین به واحد خود بازگشت.

اکنون واحد آن‌ها نزدیک ایستگاه «فروتوکا» روی خط فرعی که از کازاتین به «اومان» می‌رفت موضع گرفته بود.

ایستگاه در جنگل است، بنای کوچک ایستگاه را خانه‌های محقر و ویران و متروک احاطه کرده است. زندگی در این حوالی غیر ممکن شده است. سال سوم است که نبردهای سخت گاه آرام و گاه مشتعل می‌گردد. چه کسانی را که فرونتوکا در این سال‌ها ندید.

باز هم حوادث بزرگی در شرف تکوین بود. زمانی که ارتش دوازدهم که صفوفش به طور وحشتناکی تنگ و تا حدی شیراز‌اش از هم گسیخته بود، تحت فشار ارتش‌های لهستانی به طرف کیف عقب نشینی می‌کرد، جمهوری پرولتری به لهستانی‌های سفید که سرمست مارش پیروزمندانه خود بودند ضربت صاعقه آسایی وارد می‌کرد.

لشگرهای ارتش اول سوار که در نبردها آبدیده شده بودند با راه پیمایی جنگی بی‌سابقه در تاریخ نظامی از قفقاز شمالی دور دست به اوکراین منتقل می‌شدند. لشگرهای چهارم، ششم، یازدهم و چهاردهم سوار پشت سر هم به ناحیه‌ی «اومان» نزدیک می‌شدند و در پشت جبهه صفوف خود را می‌آراستند و در سر راه نبردهای قطعی، باندهای «ماخنو» (یکی از سرکردگان آتارشیستی و کولاکی اوکراین م) را از راه می‌رانند: شانزده هزار و پانصد شمشیر، شانزده هزار و پانصد سرباز که گرمای استپ آن‌ها را سوزانده بود.

کلیه دقت فرماندهی عالی سرخ و فرماندهی جبهه‌ی جنوب باختری متوجه آن بود که این ضربه‌ی قطعی که در حال تدارک بود از طرف «پیلسودچیک»ها (به نام پیلسودسکی فرماندهی دسته‌های ناسیونالیستی لهستان.م) جلوگیری نشود. ستاد جمهوری در جبهه‌ها با مواظبت و دقت از آرایش صفوف این توده سوار مراقبت می‌کرد.

در حوزهی او مان عملیات شدید قطع شده سیم‌های مستقیم از مسکو به ستاد جبهه - خارکف و از این جا به ستادهای ارتش‌های چهاردهم و دوازدهم پیوسته کار می‌کردند. دستگاه‌های مورس احکام رمز را بر نوارهای نازک تلگراف چاپ می‌کردند: «نگذارید توجه لهستانی‌ها به دسته‌بندی ارتش سوار جلب گردد.» اگر نبردهای سختی هم در می‌گرفت فقط در نقاطی بود که پیشرفت لهستانی‌ها لشگرهای سوار «بودیونی» (مارشال بودیونی قهرمان جنگ‌های داخلی.م) را به ورود در نبرد تهدید می‌کرد.

شعله‌های سرخ فام خرمن آتش در اهتزاز است. دود با حلقه‌های خاکستری رنگ به شکل مارپیچ بالا می‌رود. مگس‌های ریز دود را دوست ندارند و دسته دسته، بی‌قرار، پرواز می‌کنند. کمی دورتر دور آتش سربازان به شکل بادبزین پخش شده‌اند. آتش به چهره‌های آن‌ها رنگ مس می‌بخشد.

یغلاوی‌ها دور آتش در خاکستر آبی رنگ آن گرم می‌شدند.

روی آب آن‌ها حباب‌هایی تولید می‌گردد. از زیر تیر نیم سوز زبانه‌ای دزدکی بیرون جسته و با نوک خود موی سر ژولیده‌ای را نوازش داد. او سرش را عقب کشیده با عدم رضایت غرغر کرد:

- تف بر تو، بر تو لعنت!

از هر طرف خندیدند.

سربازان سالخورده با نیم تنه‌ی ماهوتی و سیل‌ها و صورت اصلاح شده، لوله‌ی تفنگ را بالای آتش نگاه کرده و با صدای بم گفت:

- جوانک در دریای علم غرق شده حتی آتش را احساس نمی‌کند.

- تو، پاول کورچاگین تعریف کن ببینم اون تو چی خوندی؟

سرباز سرخ جوان چنگی از موهای سوخته‌ی خود را لمس کرده لبخند می‌زد.

- واقعا، رفیق «آندروشچوک»، کتاب از آن کتاب‌های حسابی است. از وقتی که بهش چسبیدم به هیچ وجه نمی‌تونم ولش کنم.

پهلوی دستی پاول کورچاگین، جوانک دماغ سربالا که با دقت با تسمه‌ی زیر کوله پشتی ور می‌فت و نخ محکمی را با دندان گاز می‌زد با کنجکاو پرسید:

- درباره‌ی چه کسی نوشته شده؟ - و پس از بیجانندن قطعه‌ی نخ به دور سوزنی که به کلاه خود مانده فرو کرده بود، اضافه نمود: - خیلی برام جالبه اگر از عشق باشه.

همه دور و بر آن‌ها قاه قاه خندیدند. «ماتو پچوک» سرش را که آلبرس اصلاح کرده بود، بلند نموده چشم محیل خود را به طعنه تنگ کرده خطاب به جوانک گفت:

- البته، عشق چیز خوبیه، «سرد» تو جوانی هستی مثل تابولوی نقاشی زیبا! هرجا می‌ریم دخترها از عشق تو

پاشنه‌های کفش خود را می‌شکنند... فقط یک «دفوکت» (همان DEFECT «عیب» فرانسه است که در روسی هم

رایج است و گوینده آن را به غلط دفوکت می گوید.م) کوچک داری: بینات مثل سکه‌ی پنج کوپکی تخت و سربالا است. ولی این عیب را هم می توان برطرف کرد. اگر به نوک بینات یک ده گیر وانکه‌ای «نوویتسکی» (نارنجک دستی به وزن تقریباً چهار کیلو برای انفجار سدهای سیمی به کار برده می شود.م) آویزان کنند، در ظرف یک شب به طرف پایین خواهد کشید.

اسب‌هایی که به گاری‌های مسلسل بسته بودند، بیمناک از قهقهه‌ی آن‌ها فرفر می کردند.

سر دادا بتبلی برگشت:

- مطلب در خوشگلی نیست، بلکه در یغلاوی (منظور کاسه‌ی سربازی است.م) است. او با ژست آرتیستیک به پیشانیش زد - مثلاً "زبان تو مثل گزنه است ولی خودت پخمه و ابله هستی و چیزی سرت نمی شه.

فرمانده‌ی دسته «تاتاریف» دوستان را که آماده‌ی گلاویز شدن بودند، از هم سوا کرد:

- ده ده بچه‌ها، چرا گاز می گیرید؟ بگذارید، بهتره، اگر کورچاگین چیز با ارزشی داره بخونه.

از هر طرف گفتند:

- دُرفشانی کن، پاولوشا، دُرفشانی کن!

کورچاگین زین را به آتش نزدیک کرد و رویش جا گرفت و کتاب ضخیم به قطع کوچک را روی زانوان خود باز نمود.

- این کتاب، رفقا، اسمش «اوود» است من آن را از کمیسر نظامی گردان گرفته‌ام. این کتاب در من تأثیر

شدیدی می کند اگر ساکت بنشینید می خونم.

«بیفشان!» معطل چی هستی! هیچ کس مزاحم نخواهد بود. وقتی فرمانده‌ی هنگ رفیق «پوزیروسکی» به اتفاق کمیسر به طور غیر محسوسی به خرمن آتش نزدیک شد دید که یازده جفت چشم بی حرکت به خواننده دوخته شده‌اند.

پوزیروسکی سرش را به سوی کمیسر بر گردانده با دست به طرف دسته اشاره نمود:

- این است نصف گشتی‌های هنگ. چهار نفر آن‌ها ار اعضای کاملاً سرسبز کومسومول هستند ولی هریک به

اندازه‌ی یک سرباز خوب ارزش دارند. اینها، اون‌ها که می خون، اون دومی را می بینی که چشم‌هایش مثل چشم‌های بچه گرگ است؟ کورچاگین و ژارکی هستند. آن‌ها با هم دوستند، با این وجود رشک مخفی بین آن‌ها فرو

نمی نشیند. سابقاً کورچاگین اولین گشتی من بود؛ حالا او رقیب بسیار خطرناکی دارد. اینها، حالا نگاه کن کار سیاسی را به طور نامحسوسی انجام می دهند. ولی تأثیرش بسیار زیاد است. درباره‌ی آن‌ها کلمه‌ی خوبی ابداع شده -

«مالادیا گواردیا» (گار د جوان).

کمیسر پرسید:

- این رهبر سیاسی گشتی‌هاست که می خواند؟

- نه رهبر سیاسی «کرامر» است.

پوزیروسکی اسبش را جلو راند و بلند بانگ زد:

- سلام، رفقا!

همه برگشتند. فرمانده با آسانی از زین پایین جسته به آنهایی که دور آتش نشسته بودند نزدیک شد.

او با لبخند آشکاری پرسید:

- گرم می‌شویم، ها، رفقا؟ - چهره‌ی مردانه‌اش که چشمانی اندکی مورب و مغولی داشت، حالت را از دست

داد.

فرمانده را با خوشرویی، مانند یک نفر رفیق خوب استقبال کردند. کمیسر نظامی همچنان سوار اسب بود و می‌خواست به گشت خود ادامه دهد. پوزیروسکی تپانچه مازور و جلدش را عقب زده جلوی زین، پهلوی کورچاگین نشست و پیشنهاد کرد:

- سیگاری بکشیم، ها؟ من تنباکوی حسابی گیر آوردم.

فرمانده سیگاری آتش زده خطاب به کمیسر گفت:

- تو «دورونین» برو، من این جا می‌مانم. اگر حضورم در ستاد لازم باشد خبر بدهید.

وقتی دورونین رفت پوزیروسکی رو به کورچاگین کرد و گفت:

ادامه بده، من هم گوش می‌دهم.

پاول آخر صفحات را خوانده کتاب را روی زانوان خود گذاشت و متفکرانه به شعله‌ی آتش نگاه کرد.

تا چند دقیقه هیچ کس کلمه‌ای بر زبان نراند. همه تحت تأثیر مرگ «اوود» بودند.

پوزیروسکی در حالی که سیگار را دود می‌داد در انتظار تبادل افکار بود.

«سردا» سکوت را برهم زد:

- داستان رقت انگیزی است. پس چنین آدم‌هایی هم در دنیا هستند. آدم همین طوری نمی‌توانست تاب بیاره،

ولی چون به خاطر ایده رفته بود، همه چیز را تحمل می‌کرد.

او با هیجان محسوسی صحبت می‌کرد. کتاب تأثیر بزرگی در او بخشیده بود.

«اندریوشا فومیچف»، شاگرد کفاش اهل «بلايا تسرکف» با خشم و انزجار فریاد برآورد:

- آخ اگر این «کسندز» (کشیش کاتولیک لهستانی ه.ام) به دستم می‌افتاد، با صلیب دندان‌هایش را داغون

می‌کردم، من این لعنتی را بدون معطلی می‌کشتم!

«آندروشچوک» با چوب یغلاوی را به آتش نزدیک‌تر کرده با لحن متینی گفت:

- مرگ اگر بدونی به خاطر چه، چیز دیگری. در این مورد نیرویی هم در انسان به وجود می‌اد. اگر احساس

می‌کنی حق با توست، باید حتماً در مردن بی‌طاقتی نشون ندی. از همین جاست که قهرمانی پیدا می‌شه. من جوانکی

را می‌شناختم، اسمش «پوریکا» بود. وقتی سفیدها در «اودسا» به او حمله کردند، او که از خشم داغ شده بود خود را

به یک جوخه‌ی کامل زد. هنوز آن‌ها به فاصله‌ی یک سرنیزه به او نزدیک نشده بودند که جوانک نارنجک را

زیرپای خود زمین زد، خودش قطعه قطعه شد ولی در دور و بر خود نیز دسته‌ای از لهستانی‌ها را نقش بر زمین

ساخت. اما اگر از بالا نگاهی به او می‌کردی، به درد چیزی نمی‌خورد. درباره‌ی او کسی کتاب نمی‌نویسد. و حال

آن که ارزش آن را داشت. میان همقطاران ما اشخاص مشهور زیادند. - با قاشق یغلاوی را هم زده لب‌هایش را جلو

آورد و از قاشق جای را چشیده ادامه داد: - مرگ سگ‌وار هم دیده‌ام، مرگ تیره، بدون افتخار آن وقت ما در

حوالی «ایزاسالاول»، این شهر قدیمی که در زمان شاهزاده‌ها ساخته شده، کنار رودخانه «گورین» در نبرد بودیم. در آن‌جا «کوستل» (کلیسای کاتولیک لهستانی‌ها) لهستانی واقع است که مانند قلعه راه دخول ندارد. ما آن‌جا رفتیم. به خط زنجیری از کوزه‌های آن می‌گذشتیم. جناح راست ما را لتونی‌ها تشکیل می‌دادند. ما به سوی جاده بیرون می‌دویم، می‌بینیم نزدیک یک باغ سه اسب زین کرده به پرچین بسته شده‌اند. واضح است ما فکر می‌کنیم که دخل لهستانی‌ها را خواهیم آورد. ده نفری از ماها به حیاط ریختیم. فرمانده گروهان آن‌ها، لتونی‌ها، تپانچه مازور به دست پیشاپیش حرکت می‌کند.

تا خانه رسیدیم. در باز بود، وارد آن شدیم. خیال می‌کردیم لهستانی هستند ولی معلوم شد برعکس دسته‌ی خودی آن‌جا منزل کرده بود. آن‌ها قبل از ما رسیده‌اند. می‌بینیم این‌جا هیچ کار خوبی نمی‌شه. واقعیت موجود این است که زنی را تحت فشار قرار می‌دهند. آن‌جا یک افسرک لهستانی خانه داشت و آن‌ها زنش را به زمین انداختند لتونی همین که این جریان را دید چیزی به زبان خود فریاد زد. آن‌سه را گرفته کشان کشان به حیاط آوردند. ما روس‌ها فقط دو نفر بودیم، بقیه همه لتونی بودند. نام فامیلی فرمانده «بردیس» بود. اگر چه من زبان آن‌ها را نمی‌فهمم ولی می‌بینم که مطلب واضح است، کار آن‌ها را خواهند ساخت. این لتونی‌ها مردم محکمی‌اند، خمیره‌شان از سنگ خار است. آن‌سه نفر را جلوی طولی‌سنگی نشانده‌اند. فکر می‌کنم حالا آن‌ها را خواهند کشت. یکی از آن‌ها جوان تنومند، با قیافه‌ای که آجر پاره طلب می‌کرد، تسلیم نمی‌شد، دست و پا می‌زد و هفت پشت خود را شفیع قرار می‌داد و می‌گفت: «به خاطر زن سینه کش دیوار قرار دادن!» دیگران هم تقاضای ترحم می‌کردند. تمام این جریانات لرزه بر اندام من می‌انداخت. می‌دویم نزد بردیس و می‌گویم: «رفیق فرمانده گروهان، بگذار دادگاه نظامی آن‌ها را محاکمه کند. چرا دست‌های خود را به خون آن‌ها آلوده می‌سازی؟ هنوز جنگ در شهر تمام نشده که ما با این‌ها این‌جا حساب تصفی‌ه می‌کنیم.» او چنان نگاهی به من انداخت که از گفته‌ی خود پشیمان شدم. چشمانش مثل چشمان ببر است مازور را جلوی دهانم گرفته تهدید می‌کند. هفت ساله می‌جنگم ولی بدجوری شد. رعب به تنم افتاد دیدم که بدون چون و چرا خواهد کشت. به زبان روسی به سرم جیغ زد. صحبتش را به اشکال می‌شد فهمید: «پرچم ما با خون رنگین شده، این‌ها مایه‌ی ننگ همه‌ی ارتشند. راهزن باید با خون خود حساب پس بدهد.»

من طاقت نیاوردم و به دو از حیاط به خیابان دویدم و پشت سرم صدای شلیک شنیده شد فکر کردم که تمام شد وقتی به خط زنجیر رفتیم، شهر دیگر مال ما بود. این‌ها، چه اتفاقی افتاد، مثل سگ جان دادند. واحد، از آن‌هایی بود که در «ملیتوپول» ملحق شدند. سابقاً "جزو قشون ماخنو غارتگری می‌کردند و از رجاله‌ها تشکیل شده بودند. آندروشچوک یغلاوی را جلوی پا کشیده کوله پشتی نان را باز کرد. - همچو اشخاص کثیفی خودشان را میان ما جا می‌کنند، نمی‌شود همه را تحت نظر گرفت. مثل این که خودش هم برای انقلاب تلاش می‌کند. به خاطر آن‌ها همه لجن مال می‌شوند. ولی نگاه کردن به آن مشکل بود. تا کنون فراموش نمی‌کنم. - صحبت خود را به پایان رسانده به چایی پرداخت.

فقط شب دیرگاه دسته‌ی گشتی‌های سوار خوابید. سردا در خواب با بینی خروپف می‌کرد. پوزیروسکی سرش را روی زمین گذاشته به خواب رفت، کرامر رهبر سیاسی در دفترچه‌ی یادداشتش چیزی وارد می‌کرد.

فردای آن روز پاول پس از بازگشت از مأموریت اسب خود را به درخت بسته کرامر را که تازه چایش را نوشیده بود به نزد خود خواند.

- گوش کن رهبر سیاسی، تو نظرت نسبت به این کار چیه: من می‌خواهم به ارتش اول سوار منتقل بشوم. آن‌ها عملیات بزرگی در پیش دارند. آخر برای تفریح نیست که این قدر جمع شده‌اند! ولی ما این‌جا ناچاریم همه‌اش درجا بزنیم.

کرامر با تعجب به او نگاه کرد.

- منتقل شدن یعنی چه؟ ارتش سرخ برای تو چیه؟ سینماست؟ این به چی می‌مانه؟ اگر ما همه شروع کنیم به ویدن از یک واحد به واحد دیگر، کارهای مان عالی خواهد بود!

پاول حرف کرامر را قطع کرد:

- مگر این جا و یا آن‌جا جنگیدن فرقی داره؟ ... من که به پشت جبهه فرار نمی‌کنم.

کرامر با لحن قاطعی اعتراض کرد:

- پس انضباط به عقیده‌ی تو چیه؟ تو، پاول همه چیزت درسته، ولی در تو انحراف آنارشستی هست. دلت خواست و کردی. ولی حزب و کومسومول بر اساس انضباط آهنین ساخته شده‌اند. حزب بالاتر از همه چیز است و هر کس باید آن‌جا باشد که مورد لزوم است، نه آن‌جا که دلش می‌خواهد. پوزبروسکی تقاضای انتقال را رد کرد پس مطلب تمام است. کرامر بلند قامت و لاغر اندام با چهره‌ی مایل به زردی خود از عصبانیت سرفه کرد. گرد سرب چاپخانه، سخت در ریتین او نشسته بود، سرخی ناسالمی زود به زود در گونه‌هایش نقش می‌بست.

وقتی که کرامر آرام گرفت پاول با صدای آهسته ولی قاطع گفت:

- همه‌ی این‌ها درست، ولی من پیش افراد بودیونی خواهم رفت - این کار حتمی است.

روز بعد پاول دیگر گرد خرمن آتش نبود.

* * *

در دهکده‌ی مجاور، سواران به شکل دایره‌ی وسیعی روی تپه‌ی نزدیک مدرسه جمع شدند. سرباز تنومندی از ارتش بودیونی سوار عقب گاری، کلاه را تا پشت گردنش عقب زده، گارمون را رنج می‌داد. گارمون صدای ناهنجاری بیرون می‌داد و از «تاکت» (ضربه‌م) خارج می‌شد و سوار کار بی‌باکی با گالیفه فراخ سرخ رنگش به آهنگ ناموزون گارمون هنگام رقص جنون‌آسای «گوپاک» (نام رقص ملی‌م) پاها را به غلط این ور و آن ور می‌انداخت.

دختران و پسران ده به بالای گاری و پرچین‌های مجاور رفتند تا رقصان بی‌باک تیپ سوار را که تازه به ده‌شان وارد شده بودند، تماشا کنند.

- فشار بده، «توپتالو» بکوب زمین را! ای، داداش جون، بزن، بزن! گارمون نیست گرمش کن!

ولی انگشتان بزرگ و کلفت گارمون نیست که می‌توانند نعل را خم کنند، به زحمت از روی شستی‌ها حرکت می‌کنند.

سوار آفتاب خورده‌ای با تأسف گفت:

- ماخو، آفاناسی کولیابکا را کشت، گارمونست درجه اول بود. در صف دست راست سواران بود. حیف شد جوانک سرباز خوبی بود ولی گارمونست بهتری بود.

پاول در دایره ایستاده بود. همین که کلمات اخیر را شنید به طرف گاری راه باز کرده دستش را روی دم گارمون گذاشت. گارمون خاموش شد.

- چه می خواهی؟ - گارمونست چشمش را قیقاج کرد. توپتالو متوقف شد. از اطراف صداهای نارضایتی برخاست.

- چه شده، چرا ایستادی؟

پاول دستش را به سوی تسمه دراز کرد:

- بده کمی بگردونمش

سرباز ارتش بودیونی از روی عدم اعتماد به سرباز سرخ ناشناس نگاه کرده با شک و تردید تسمه‌ی گارمون را از شانهاش می کند.

پاول با ژست عادی گارمون را به روی زانوانش گذاشت و دم موج را مانند بادبزن باز کرده با تمام نفس دم را باز و بسته کرد و انگشتانش را به روی شستی‌ها گرداند.

ای سیب بگوره به کجا می بری

شاید «بیچکا»ی شهر ما رو کردی

زنهار مباد تا که آنجا افتی

زیرا نه یقین دگر نه بر می گردی

توپتالو بی درنگ با آهنگ آشنا هم آواز شد. سپس دست‌هایش را مانند پرندۀ تاب داده به دور دایره به رقص پرداخت. او اطوار عجیب و غریبی در آورده دست‌هایش را به ساقه‌ی چکمه‌ها و زانوان، پشت گردن، پیشانی، کف کفش و بالاخره به دهان بازش می زد.

گارمون آن‌ها را دم به دم تحریک می کرد، با ضربه مستانه آن‌ها را تشویق می نمود و توپتالو شلنگ‌انداز مثل فرفره دور دایره چرخیده نفس نفس می زد:

- ایخ، آخ، ایخ، آخ!

* * *

پنجم ژوئن ۱۹۲۰ پس از چندین نبرد سهمگین و کوتاه ارتش اول سواره نظام بودیونی جبهه‌ی لهستانی‌ها را در محل التقای لشگرهای سه و چهار آن‌ها شکافته، تیپ سوار ژنرال «ساویتسکی» را که راه پیشرفتشان را گرفته بود، تار و مار ساخته در جهت روژین پیش رفت.

فرماندهی لهستانی‌ها برای برطرف ساختن شکاف، هول هولکی دسته‌ی ضربتی تشکیل داده، پنج تانک زره‌دار که به تازگی از واگون مسطح ایستگاه «پوگر بیچه» پیاده شده بودند، به محل نبرد می شتافتند.

ولی ارتش سوار «زارودنیسا» را که ضربت در آن آماده می شد، دور زده، از پشت جبهه‌ی ارتش‌های لهستانی سر در آورد.

لشگر سواره نظام ژنرال «کورنیتسکی» پا به پای ارتش اول سوار آن را تعقیب می کرد. این لشگر دستور داشت به پشت جبهه ارتش سوار که به عقیده فرماندهی لهستانی ها می بایستی متوجه مهم ترین نقطه سوق الجیشی پشت جبهه لهستانی ها یعنی کازاتین گردد، حمله کند. لیکن این موضوع وضع لهستانی های سفید را تسهیل نکرد. گرچه روز بعد شکاف حاصل در جبهه را به هم دوختند و در پشت ارتش سوار جبهه به هم پیوست، لیکن در پشت جبهه آن ها دسته بندی سواره نظام نیرومندی بود که می بایستی پایگاه های پشت کیلی جبهه ی دشمن را نابود کرده بر سر قشون لهستانی متمرکز در کیف خراب شود. لشگرهای سوار در پیشروی پل های کوچک راه آهن را نابود و خطوط آهن را خراب می کردند تا لهستانی ها را از راه عقب نشینی محروم سازند.

فرمانده ارتش سوار اطلاعاتی از اسراء درباره ی این که ستاد ارتش در «ژیتومیر» است، (حال آن که در واقع حتی ستاد جبهه نیز در این شهر بود.) کسب نموده تصمیم گرفت مراکز مهم تلافی خطوط آهن و مراکز مهم اداری ژیتومیر و بردیچف را اشغال نماید. هفتم ژوئن سحرگاهان لشگر چهارم سوار به سمت ژیتومیر می شتافت. در یکی از سوارها به جای کولیاپکو که کشته شده بود، در جناح راست کورچاگین می تاخت. او را بنا به خواهش دسته جمعی سربازانی که نمی خواستند چنین گارمونست ماهری را رها کنند به سواران پذیرفتند. اسب های گرم شده را استراحت نداده چون باد بزی جلوی ژیتومیر گسترده شدند، برق نقره فام شمشیرها زیر آفتاب درخشیدن گرفت.

زمین نالید اسب ها به نفس افتادند، سربازان به روی رکاب ها برخاستند. زمین زیر پاها به سرعت می دوید و شهر بزرگ با باغ هایش به استقبال لشگر می شتافت، از اولین باغ ها به تاخت گذشته به مرکز شهر رسوخ کردند و کلمه ی وحشتناک و مرگ آسای «تسلیم!» هوا را لرزاند.

لهستانی های مبهوت تقریباً مقاومتی از خود نشان نمی دادند. پادگان محل له ولورده شد.

کورچاگین بر یال اسب خم گشته می تاخت. پهلوی دستش توپتالو بر اسب براق باریک پایی سوار بود. این سرباز بی باک ارتش بودیونی در مقابل چشمان پاول، لژیونری (سرباز لژیون لهستانی.م) را که مجال نکرده بود تفنگش را برای هدف گیری آماده نماید با ضربه ی بی رحمانه ای شقه کرد.

سم های نعل شده چراق چراق به سنگ های سنگ فرس می خوردند. ناگاه سر چهار راه، درست وسط راه، مسلسلی سر در آورد که سه نفر پلیس با اونیفورم های آبی و «کونفدراتکا» های (کلاه سربازان لهستانی.م) چهار گوش پشت آن زانو به زمین زده بودند. چهارمی که روی یقه اش به شکل مارپیچ مطلا ملبله دوزی شده بود، همین که اسب تازه را دید، دستش را با تپانچه جلو انداخت.

نه توپتالو و نه پاول هیچ کدام نمی توانستند اسب ها را نگاه دارند و درست به چنگال مرگ، به سوی مسلسل تاختند. افسر به کورچاگین تیراندازی کرد ... خطا رفت ... گلوله مثل گنجشک پهلوی گونه اش جیر جیر کرد ولی ستوان یکم از برخورد با سینه ی اسب به سمتی پرتاب گشت و با سر به سنگ خورده دمر افتاد. در همان ثانیه مسلسل وحشیانه و با شتاب و هول هولکی قهقهه را سر داد. توپتالو در حالی که ده ها تیر بدنش را مشبک کرده بود با اسب براقش به زمین در غلتید.

اسب پاول با وحشت رم کرده روی دو پای عقبش ایستاد و با یک جست راکب را از روی اجساد یک راست نزد کسانی که پای مسلسل بودند پراند. شمشیرش قوسی از شراره ترسیم نموده به مربع آبی رنگ کاسکت فرو رفت. شمشیر مجدداً در هوا به گردش در آمده آماده بود بر سر دیگری فرود آید ولی اسب گرم شده به یک طرف جست.

سواران مانند رودخانه‌ی کوهستانی به چهار راه ریخت و ده‌ها شمشیر در هوا به چکاچاک در آمدند.

* * *

راه‌روهای تنگ و بلند زندان پر از سرو صدا شد. در اتاق‌های مملو از مردمی که قیافه‌های رنج‌دیده‌ی بی‌رمق داشتند، هیجانی به پا خواست. در شهر نبرد درگیر است - آیا می‌توان باور کرد که این آزادی است و این‌ها همان خودی‌هایی هستند که معلوم نیست از کجا پیدا شده‌اند؟

شلیک دیگر به حیاط رسیده. در کریدورها (بند زندان م) به تک و دو افتاده‌اند. ناگاه کلمات مأنوس، آن‌قدر مأنوس که نمی‌توان آن را توصیف کرد: «رفقا، بیرون بیاید!» طنین انداخت. پاول به طرف در بسته‌ای که روزنه‌ی کوچکی داشت و ده‌ها چشم به آن دوخته شده بود دوید. با خشم قنடاق را به قفل آن زد. ضربات پشت سر هم تکرار شد.

- صبرکن، من «بونب» (میرونوف بمب را به غلط بونب می‌گوئیم) بهش بزنم - میرونوف پاول را بازداشته، نارنجک را از جیبش در آورد.

سرجوخه «تسیگارچنکو» نارنجک را از دستش قاپید...

- بایست، دیوانه، مغزت خراب شده؟ حالا کلیدها را می‌آورند. جایی که نمی‌شود شکست، با کلید باز می‌کنیم. نوغان‌ها را به پشت نگاهبان‌ها گرفته، داشتند از کریدور می‌آوردند. کریدور از مردم ژنده‌پوش، کنیف که غرق هیجان و شادی بودند، پر می‌شد.

پاول در عریض را چهار تاق باز کرده به داخل اتاق دوید.

- رفقا، شما آزادید. ما سربازان ارتش بودیونی هستیم، لشگر ما شهر را تصرف کرد.

- زنی با چشمانی که از اشک نمناک بود به روی پاول افتاده چون مادر تنی او را در آغوش گرفت و هق هق گریه کرد.

آزادی پنج هزار و هفتاد و یک نفر از بلشویک‌ها که به دست لهستانی‌های سفید به این سیاه‌چال‌ها انداخته شده در انتظار تیرباران یا دار بودند، و آزادی دو هزار نفر از کارمندان سیاسی ارتش سرخ، برای سربازان لشگر از کلیه‌ی غنائم، از خود پیروزی نیز گران‌بها تر بود برای هفت هزار نفر از انقلابیون، شب تار ناگهان به آفتاب درخشان روز گرم ماه ژوئن تبدیل گشت.

یکی از محبوسین با صورتی چون پوست لیمو زرد با شادی روی پاول افتاد، این ساموئل لخر حروف چین چاپخانه‌ی شپتو کا بود.

* * *

پاول به حکایت ساموئل گوش می‌داد - چهره‌اش از جرم خاکستری رنگی، پوشیده شد. ساموئل از فاجعه خونین زادگاهش حکایت می‌کرد و کلمات او چون قطره‌های فلز مذاب به قلبش ریخته می‌شد.

- همه‌ی ما را شبانه یک‌هو دستگیر کردند، خیانتکاری ما را لو داد. همه خود را در چنگال ژاندارمری نظامی یافتیم. ما را پاول، به طرز وحشتناکی می‌زدند. من از دیگران کم‌تر رنج می‌بردم، زیرا پس از همان اولین ضربات مثل مرده روی کف اتاق می‌افتادم، ولی دیگران محکم‌تر بودند. اختفاء برای ما معنی نداشت ژاندارمری همه چیز را بهتر از ما می‌دانست. از هر قدم ما خبر داشتند.

چطور می‌شه وقتی میان ما خائن باشد ندانند! نمی‌توانم از آن روزها تعریف کنم. تو پاول خیلی‌ها را می‌شناسی: والیا بروژژاک، روزا کریستان اهل مرکز بخش، دختر بسیار جوان، هفده سال بیشتر نداشت، دختر خوبی بود، چشمانش چنان اعتمادآمیز بود ... سپس «ساشا بوشافت» می‌شناسیش، حروف‌چین خودمان، جوانک شادی بود و همیشه کاریکاتور ارباب را می‌کشید او و بعد دو نفر از گیمنازیست‌ها - نوسلسکی و توژیتس. این‌ها را تو می‌شناسی، دیگران همه از مرکز بخش و بلوک بودند. جمعاً بیست‌ونه نفر که شش نفرشان زن بود، بازداشت شدند. همه‌ی آن‌ها را مورد شکنجه‌های وحشت‌آور قرار دادند، با والیا و روزا همان شب اول با قساوت تجاوز جنسی کردند پست فطرت‌ها هر جور می‌خواستند توهین می‌کردند. آن‌ها را نیمه مرده، کشان کشان به سلول زندان آوردند. از آن روز به بعد «روزا» شروع کرد به نامربوط گفتن. به زودی کاملاً دیوانه شد.

باور نمی‌کردند که دیوانه شده، خیال می‌کردند خود را به دیوانگی زده و در هر بازپرسی او را می‌زدند. منظره‌ی تیرباران او وحشت‌آور بود صورتش از ضربات سیاه، چشمانش وحشی و جنون‌آمیز، مثل پیرزن‌ها بود. والیا بروژژاک تا آخرین دقیقه خود را خوب می‌برد آن‌ها مانند مبارزین واقعی جان دادند. من نمی‌دانم این نیرو را از کجا به دست می‌آوردند، ولی پاول، آیا می‌توان مرگ آن‌ها را توصیف کرد؟ نه، نمی‌توان تعریف کرد. مرگ آن‌ها از کلمات وحشتناک‌تر است... والیا بروژژاک در خطرناک‌ترین کارها دست داشت: او بود که با رادیو - تلگراف‌یست‌های ستاد لهستانی‌ها ارتباط داشت، او را برای ارتباط به بخش می‌فرستادند و موقع بازرسی نزد او دو نارنجک و تیانچه براونبک پیدا کردند. نارنجک‌ها را همین خائن به او داده بود. همه چیز طوری شده بود که ما را به قصد انفجار ستاد متهم کنند.

آخ، پاول، نمی‌توانم شرح روزای آخر را بدهم. اما حالا که تو می‌خواهی شرح می‌دهم. دادگاه صحرایی والیا و دو نفر دیگر را به دار، و سایر رفقا را به تیرباران محکوم کرد.

سربازان لهستانی را که ما در میان‌شان فعالیت می‌کردیم، دو روز قبل از ما محاکمه کردند. کاپورال (درجه‌ی استواری در یک رشته از ارتش‌های اروپا.م) جوان؛ رادیو تلگراف‌یست «سنگور کو» را که پیش از جنگ در لودز مکانسین برق بود متهم و به تیرباران محکوم نمودند. او تقاضای عفو نداد و بیست و چهار ساعت پس از حکم تیرباران شد.

والیا را به عنوان شاهد در پرونده‌ی کاپورال احضار کردند. او برای ما تعریف کرد که سنگور کو اعتراف نمود که تبلیغات کمونیستی می‌کرده ولی اتهام خیانت به میهن را شدیداً رد نمود و گفته بود: «میهن من جمهوری شوراهای سوسیالیستی لهستان است. آری، من عضو حزب کمونیست لهستان هستم و به زور مرا به سربازی گرفتند.

من چشمان سربازان نظیر خود را که شما آن‌ها را به جبهه می‌راندید باز می‌کردم. شما می‌توانید برای این مرا دار به زنید ولی من به میهن خود خیانت نکرده و نخواهم کرد. فقط میهن ما متفاوت است. میهن شما پانی (مربوط به پان‌ها- آقا یا خان در زبان لهستانی.م) و میهن من کارگری و دهقانی است. و در آن میهن من که به وجود خواهد آمد و من صمیمانه به آن معتقدم، هیچ کس مرا خائن نخواهد خواند.»

پس از صدور حکم دیگر همه‌ی ما را با هم نگاه می‌داشتند و در آستانه اعدام، به زندان راندند. طی شب چوبه‌ی دار را روبروی زندان، جلوی بیمارستان برپا ساختند. نزدیک خود جنگل، کمی دورتر، نزدیک جاده آن‌جا که پر تگه است، محل تیرباران انتخاب شد: همان‌جا گودال عمومی برای دفن ما کردند.

حکم دادگاه در شهر به دیوارها چسبانده شده بود، همه می‌دانستند، لهستانی‌ها تصمیم گرفتند کشتار ما را روز، در ملاء عام، اجرا کنند تا همه به بینند و بترسند. از صبح مردم را به طرف چوبه‌ی دار می‌رانند بعضی‌ها از روی کنجکاوی می‌رفتند، گرچه وحشتناک است، با این وجود می‌رفتند جلوی چوبه‌دار ازدحام عظیمی شد. تا چشم کار می‌کرد سرهای مردم دیده می‌شد. دور زندان، میدانی، دیواری از الوار کشیده شده است، جلوی زندان چوبه‌های دار را به پا ساختند. ما صدای مردم را می‌شنیدیم. در خیابان از عقب مسلسل‌ها را به کار گذارده ژاندارمری سوار و پیاده را در سراسر منطقه بسیج کردند. یک گردان تمام بستان‌ها و خیابان‌ها را محاصره کردند. همان‌جا جلوی چوبه‌ی دار برای محکومین گودال مخصوصی حفر کردند. ما خاموش در انتظار پایان کار بودیم و فقط به ندرت یکی دو حرف رد و بدل می‌کردیم. همه‌ی صحبت‌ها را روز قبل به پایان رسانده و همان وقت از هم بدرود کرده بودیم. فقط «روزا» در گوشه‌ی اتاق چیز نامفهومی با خود بچ بچ می‌کرد. والیا از تجاوز جنسی و ضربت‌هایی حال و بی‌رمق شده نمی‌توانست راه برود، غالباً «دراز کشیده بود. دوشیزگان کمونیست بلوک مانند خواهران تنی یکدیگر را بغل کرده از هم بدرود می‌گفتند و طاقت خود را از دست داده حق‌گریه کردند. «استپانوف» اطراف مرکز بخش که جوانی مثل کشتی‌گیرها قوی بود، هنگام دستگیری از خود دفاع نموده دو نفر ژاندارم را زخمی کرد و مصراً از خواهرانش درخواست می‌کرد: «اشک لازم نیست، رفقا! این‌جا گریه کنید. تا آن‌جا گریه نکنید لازم نیست سگان خون آشام را شاد کنید. به هر حال به ما رحم نخواهند کرد، به هر حال باید بمیریم، پس بیایید خوب بمیریم. هیچ کس از ما به روی زانوان نخزد. رفقا، به یاد داشته باشید که باید خوب مرد.»

بالاخره به دنبال ما آمدند. «شوار کوسکی» رئیس ضد جاسوسی که چون سگ‌ها سادیست بود، پیشاپیش می‌آمد اگر او با کسی با مساوت تجاوز نمی‌کرد، می‌داد ژاندارم‌ها و خود حظ می‌برد. از زندان تا چوبه‌ی دار از صفوف ژاندارم‌ها راه‌رویی ساختند. این قناری‌ها (به مناسبت واکسیل‌های زردشان آن‌ها را قناری می‌نامیدند) با شمشیرهای آخته ایستاده بودند.

با قناری‌های تفنگ ما را به حیاط زندان راندند. چهار به چهار به خط کردند و دروازه‌ها را باز نموده به خیابان بردند. و جلوی چوبه‌ی دار نگاه داشتند، تا مرگ رفقای خود را ببینیم. سپس نوبت ما هم برسد. چوبه‌ی دار بلند و از تیرهای ضخیم ساخته شده و بر آن سه حلقه از طناب تاییده کلفت آویخته بود. پیش‌تخته‌های پله‌دار به تیرک متحرک می‌خورند. دریای تماشاچیان موج می‌زد. و صدایی که به سختی به گوش می‌رسد شنیده می‌شود. همه

چشم‌ها به سوی ما دوخته شده است. قیافه‌های آشنا را به جا می‌آوریم کمی دورتر جلوی در، «شیناختا» (لقب اعیان لهستانی.م) لهستانی که در میان آن‌ها افسران نیز بودند با دوربین‌های خود جمع شده‌اند. آمده‌اند تماشا کنند که چگونه بلشویک‌ها را به دار می‌زنند.

برف زیر پاها نرم است. جنگل زیر برف سپید پوش شده روی درختان گویی پنبه پاشیده‌اند. تکه‌های برف می‌چرخند و آهسته می‌ریزند و روی چهره‌های گرم آب می‌شوند. سطح پیش‌تخته را هم گردی از برف فرا گرفته است. همه‌ی ما تقریباً "لختیم ولی هیچ یک احساس سرما نمی‌کنیم، استپانوف حتی متوجه نیست که جورابی بیش به پا ندارد.

دادستان نظامی و سایر مقامات عالی‌جلوی چوبه‌ی دار هستند. بالاخره والیا و آن دو نفر را که محکوم به اعدام به وسیله‌ی دار بودند بیرون آوردند. آن‌ها هر سه زیر بازوی همدیگر را گرفتند. والیا وسط بود، او قوت راه رفتن نداشت، رفقایش او را نگاه می‌داشتند، با وجود این سعی می‌کرد راست راه برود، زیرا کلمات استپانوف را به یاد داشت: «باید خوب مرد.» او بدون پالتو بود، فقط نیم تنه بافته‌ای به تن داشت.

مثل این که «شوارکوسکی» خوشش نیامد که بازو در بازوی هم می‌رفتند و آن‌ها را هل داد والیا چیزی گفت و ژاندارم سوار به خاطر این حرف با تمام قوت تازیانه‌ای به صورتش نواخت.

زنی از میان جمعیت به طور وحشتناکی فریاد بر آورد، با بانگ جنون‌آمیزی از خلال خط زنجیر برای رسیدن به آن‌ها راه باز می‌کرد، اما او را گرفته به جایی بردند. یقین مادر والیا بود. وقتی به نزدیک چوبه‌ی دار رسیدند والیا به خواندن سرود آغاز کرد. من هیچ‌گاه چنین صدایی نشنیده‌ام، فقط کسی می‌تواند با چنین شوری بخواند که به آغوش مرگ می‌رود. او سرود «وارشوايانکا» را خواند؛ رفقایش نیز با او هم آواز شدند. تازیانه‌های سواران نواخته می‌شد. با هاری حیوانی آن‌ها را می‌زدند. ولی آن‌ها گویی ضربات را احساس نمی‌کردند. آن‌ها را از پا در آورده مثل کیسه‌هایی به زیر چوبه‌ی دار کشاندند. حکم را به سرعت قرائت کرده سرها را وارد حلقه‌ی دار نمودند. آن‌گاه ما نیز به خواندن پرداختیم:

برخیز ای داغ لعنت خورده دنیای فقر و بندگی
شوریده خاطر ما را برده به جنگ مرگ و زندگی
باید از ریشه براندازیم کهنه جهان جور و بند
و آنکه نوین جهانی سازیم هیچ بودگان هرچیز گردند
روز قطعی جدال است آخرین رزم ما
انترناسیونال است نجات انسان‌ها

....

از همه طرف به روی ما افتادند، من فقط دیدم چگونه سرباز با قنداق تیرک را از پیش‌تخته کند و هر سه از حلقه‌ها آویخته شدند ...

حکم محکومیت ما ده نفر را پای دیوار قرائت کردند. طبق این حکم مجازات اعدام ما «به لطف» ژنرال به بیست سال حبس با اعمال شاقه تبدیل شده بود. هفده نفر دیگر را تیرباران کردند.

«ساموئل» یقه‌ی پیراهن خود را کشیده و باز کرد، گویی او را خفه می‌نمود.

سه روز طول کشید تا آن‌ها را از دار پایین آوردند. شب و روز پاسدار پای دار، پاس می‌داد. سپس بازداشتی‌های جدیدی نزد ما به زندان آوردند. آن‌ها حکایت می‌کردند: «روز چهارم رفیق توولدین که از همه سنگین‌تر بود در اثر پاره شدن طناب افتاد، آن وقت بقیه را هم از حلقه در آورده همان‌جا چال کردند.» ولی چوبه‌ی دار دائم برپا بود و وقتی ما را این‌جا می‌آوردند آن را دیدیم. همان‌طور با حلقه‌هایش در انتظار قربانی‌های جدید ایستاده است.

ساموئل خاموش شد و نگاه بی‌حرکتش را به نقطه نامعلوم دوری دوخت. پاول متوجه نشد که صحبت ساموئل به پایان رسیده است.

سه هیکل انسانی که بی‌صدا تلوتلو خورده و سرهای‌شان به‌طور خوفناکی به پهلو آویخته شده بود به‌طور واضح در مقابل چشمانش مجسم می‌شدند:

در خیابان با صدای بلند شیپور جمع می‌زدند. این صدا موجب به‌هوش آمدن پاول شد. پاول آهسته با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

— برویم از این‌جا. ساموئل!

سربازان اسیر لهستانی با زنجیر سواران محاصره شده از خیابان می‌گذشتند. کمی‌سرها هنگ جلوی دروازه‌ی زندان ایستاده امریه را در دفترچه صحرانیش وارد می‌کرد.

— بردارید، رفیق آنتیوف — او نامه را به فرمانده خپله سواران داد. — دسته‌ای مجهز کرده همه‌ی اسراء را به «نوگورود ولینسکی» بفرستید. زخمی‌ها را پانسمان کنید، به گازی سوار کرده به همان سمت گسیل دارید. بیست ورستی از شهر دور برده ره‌اشان سازید. ما وقتش را نداریم با آن‌ها ور ببریم متوجه باشید که هیچ‌گونه خشونت‌ی نسبت به اسراء نشود.

پاول هنگام سوار شدن روی زین به طرف ساموئیل برگشت:

شنیدی؟ آن‌ها افراد ما را دار می‌زنند، اما آن‌ها را بیا بدون خشونت نزد خودی‌ها بفرست! این قوت را از کجا باید به دست آورد؟

فرمانده‌ی هنگ به طرف او برگشت و به چشمش خیره شد. پاول کلمات متین و خشک را که گویی فرمانده‌ی هنگ برای خود گفته بود شنید:

— در ازای رفتار بی‌رحمانه نسبت به اسراء غیر مسلح تیرباران خواهیم کرد. ما سفید (منظور گارد سفید است. م.) نیستیم.

هنگامی که از دروازه دور می‌شد پاول حکم شورای نظامی انقلابی را که در مقابل تمام هنگ خوانده شده بود به خاطر آورد.

«کشور کارگران و دهقانان ارتش سرخ خود را دوست دارد کشور به آن مباحثات می‌کند. کشور می‌خواهد که روی پرچمش یک لکه‌ی سیاه هم نباشد.»

لب‌های پاول پیچ می‌کنند: «یک لکه‌ی سیاه هم نباشد.»

هم زمان با تصرف ژیتومیر به دست لشگر چهارم سوار، تیپ بیستم لشگر هفتم تیرانداز که جزو دسته ضربتی رفیق «گولیکف» بود در ناحیه‌ی ده «اکونور» از رودخانه‌ی دنپر گذشت. دسته‌ای مرکب از لشگر بیست و پنجم تیرانداز و تیپ سوار باشقیرها دستور داشت، از رودخانه‌ی دنپر گذشته راه آهن کیف، کوروستن را نزدیک ایستگاه ایرشا قطع نماید. با این مانور تنها راه عقب نشینی لهستانی‌ها از کیف قطع شد. این جا هنگام گذشتن از رود میشکالوچوف عضو سازمان جوانان کمونیستی شپتوکا شربت مرگ نوشید.

وقتی از روی پونتون (پل‌هایی که به منظور عبور واحدهای نظامی از روی رودخانه با اتصال قایق‌ها ساخته می‌شود) تق تق می‌دیدند، از آن طرف، از پشت کوه گلوله‌ی توپ با خشم زوزه کشان از بالای سرها گذشته آب را شکافت و قطعه قطعه کرد. در همان لحظه میشکا ناگاه به زیر قایق پونتون رفت. آب او را بلعید و پس نداد، فقط سرباز سرخ مو بور «یاکیمکو» که لبه‌ی کلاهش جدا شده بود با تعجب فریاد زد:

- ای وای چه شده؟ میشکا زیر آب رفت، پسرک گم شد، آب مثل گاو او را بلعید! - چشمانش از وحشت به آب تیره خیره شده می‌خواست توقف کند ولی از عقب به رویش افتادند و هلش دادند.

- چیه، دهنتم بازمانده، احمق؟ برو پیش!

وقت آن که درباره‌ی رفیق گم شده فکر کنند نبود، بدون این هم، تیپ از دیگران که در این هنگام ساحل راست را تصرف کرده بودند عقب مانده بود.

چهار روز بعد وقتی تیپ جنگ کنان ایستگاه «بوچا» را متصرف شد و به طرف کیف برگشته در مقابل حملات سهمگین لهستانی‌هایی که سعی می‌کردند به سوی کوروستن راه باز کنند مقاومت می‌نمود، سریوژا از مرگ میشا اطلاع پیدا کرد.

در خط زنجیر «یاکیمکو» پهلوی سریوژا دراز کشید. شلیک‌ها را قطع نمود. یاکیمکو گلنگدن تفنگ گداخته را باز نمود و سرش را به طرف زمین خم کرده رو به سریوژا نمود و گفت:

- تفنگ استراحت لازم داره، لوله مثل آتش داغ شده!

سرگی از بین غرش شلیک‌ها به سختی صدای او را می‌شنید. وقتی اندکی آرام‌تر شد یاکیمکو در میان صحبت گفت:

- رفیق تو در دنپر غرق شد، من ندیدم چطور روی آب غوص رفت - صحبتش را خاتمه داده دستی به گلنگدن زد، سپس شانه را از کوله پشتی در آورد و به دقت مشغول گذاردن شانه در خزانه شد.

لشگر یازدهم که مأمور تصرف بردیچف شده بود در شهر با مقاومت سرسخت لهستانی‌ها مواجه گشت.

نبرد خونینی در خیابان‌ها در گرفت. مسلسل‌ها به صدا در آمده راه پیشرفت سوار نظام را مسدود می‌کردند ولی شهر تصرف شد و بازماندگان نیروهای شکست خورده‌ی لهستانی‌ها پا به پا گذاشتند. در ایستگاه، قطارها را به تصرف در آوردند ولی وحشتناک‌ترین ضربات برای لهستانی‌ها انفجار انبار مهمات جبهه‌ی آن‌ها بود که یک میلیون گلوله توپ داشت خرده شیشه‌های پنجره‌ها در شهر ریخته شد، خانه‌ها مانند اتاقک‌های مقوایی از انفجار می‌لرزیدند.

ضربه ژیتومیر و بردیجف برای لهستانی‌ها ضربه از پشت جبهه بود. از این رو آن‌ها به شکل دو سیلاب به شتاب از کیف بیرون ریخته مذبحخانه سعی می‌کردند از درون حلقه‌ی آهنین برای خود راهی باز کنند. پاول احساس شخصیت انفرادی را از دست داده بود. همه این روزها از نبردهای پر حرارت اشباع شده بودند. او کورچاگین در توده حل شد و مانند هریک از سربازان ما گویی کلمه‌ی من را فراموش کرد، فقط «ما» ماند: هنگ ما، سواران ما، تیپ ما.

ولی حوادث با سرعت صاعقه آسایی می‌دوید: هر روز حادثه‌ی نوی پیش می‌آورد. سیل سواره نظام بودیونی پیوسته پشت سر هم به پشت جبهه‌ی لهستانی‌ها ضربت زده آن را خرد و داغان می‌نمود. لشگرهای سواره نظام مست باده پیروزی‌ها با حدت شورانگیزی به «نوگورود ولینسکی» که قلب پشت جبهه‌ی لهستانی‌ها بود، هجوم می‌کردند. چون موجی که به ساحل مضرس مرتفعی خورده و برگردد، آن‌ها عقب می‌نشستند و دوباره با کلمه‌ی «تسلیم شو!» به پیش می‌تاختند.

هیچ چیز به لهستانی‌ها کمک نکرد. نه شبکه موانع سیمی، نه مقاومت مذبحخانه‌ی پادگان که در شهر موضع گرفته بود. صبح بیست و هفت ژوئن لشگریان بودیونی با صفوف سوار از رودخانه‌ی سلوچ گذشته به نوگورود ولینسکی رخنه کرده لهستانی‌ها را در جهت آبادی «کورتس» تعقیب نمودند. در این هنگام لشگر چهل و پنج «یاکیر» جلوی «نوی-میرویل» از رودخانه‌ی سلوچ گذشت و تیپ سوار کوتوسکی به آبادی «لیوبار» حمله برد. مرکز رادیوی ارتش اول سوار حکم فرماندهی جبهه را وصول می‌کرد: تمام سواره نظام برای تصرف «رونو» اختصاص داده شود. تهاجم غیر قابل جلوگیری لشگرهای سرخ لهستانی‌ها را که متشتت و روحیه‌ای خود را باخته و در جستجو راه نجاتی بودند، می‌راند.

* * *

یک بار پاول از طرف فرماندهی تیپ به ایستگاهی که قطار زره‌پوش در آن متوقف بود گسیل شد و در آن‌جا با کسی برخورد کرد که هیچ انتظارش را نداشت. با دورخیز روی خاکریز رفت. پاول افسار را مقابل واگون خاکستری رنگ جلویی کشید. قطار زره‌پوش که با غیرقابل تسخیر بودنش سهمگین و عبوس می‌نمود، با دهنه‌های سیاه توپ‌هایش که در برج‌ها مخفی شده بودند، ایستاده بود. دور آن چند هیکل روغن آلود پوشش فولادی سنگین جلوی چرخ‌ها را بلند کرده با آن ور می‌رفتند.

پاول از سرباز سرخی که کت چرمی به تن داشت و سطل آب می‌برد پرسید:

- کجا می‌شه فرمانده قطار زره‌پوش را یافت؟

- اوناها، آن‌جا، - سرباز سرخ با دست به طرف لکوموتیو اشاره کرد. کورچاگین جلوی لکوموتیو ایستاده

پرسید:

- فرمانده کیست؟

شخصی که سرپایش در چرم پوشانده بر چهره‌اش آثار آبله هویدا بود به طرف او برگشت:

- منم!

پاول پاکتی از جیبش در آورد.

- این امریه‌ی فرمانده تپ است روی پاکت امضاء کنید.

فرمانده پاکت را روی زانویش گذارده امضاء می‌کرد. جلوی چرخ وسطی لکوموتیو هیکلی با روغن دان ور می‌رفت. پاول تنها شانه‌های پهن او را می‌دید، از جیب او دسته‌ی ناغان بیرون زده بود.

- بیا، رسیدش را بگیر، - شخص ملبس به لباس چرمی پاکت را به طرف پاول دراز کرد.

پاول افسار را جمع کرده آماده حرکت بود. شخصی که جلوی لکوموتیو ایستاده بود تمام قامت خود را راست کرد و برگشت. در همان لحظه پاول از اسب پایین جست، گویی باد او را به زمین انداخت.

- آرتم، داداش جونم!

راننده‌ی لکوموتیو که سرپایش روغن آلود بود، تند روغن‌دان را پایین گذاشته، سرباز سرخ جوان را در آغوش چون خرس خود فشرد. او به چشمان خود اعتماد نکرده فریاد می‌زد:

- پاوکا! بی شرف! این تویی!

فرمانده‌ی قطار زره پوش با تعجب به این منظره می‌نگریست. سربازان سرخ توپچی خندیدند:

- می‌بینی برادران به یکدیگر رسیدند.

* * *

نوزدهم اوت در ناحیه‌ی لوف پاول در نبرد کلاهدش را گم کرد. او اسب را نگاه داشت ولی در این موقع سوارها به خط زنجیرهای لهستانی‌ها برخورد کرده بودند. بین بته‌های جلگه «دمیدف» را دید که می‌تاخت. او به طرف پایین، به سمت رودخانه تاخته در حین حرکت داد می‌زد:

- فرمانده‌ی لشگر را کشتند.

پاول یکه خورد. لتونوف فرمانده‌ی قهرمان لشگرش، رفیقی که شهامت او به حد فداکاری می‌رسید کشته شد. خشم سبانه‌ای پاول را فرا گرفت.

با دم کند شمشیرش گندوک (نام اسب پاول بود) سخت خسته و کوفته را که دهنه‌اش خونین شده بود، نواخته به وسط معرکه تاخت.

- بکش ارادل را! بکش آن‌ها را! بکوب شلیاختای لهستانی را! لتونوف را کشتند - و کور کورانه، بدون این که قربانی خود را به بیند هیکلی را که اونیفورم سبز به تن داشت شقه کرد. افراد سواران که به خاطر مرگ فرمانده‌ی لشگرشان از حس کین و خشم سرشار شده بودند، یک دسته تمام از لژیونرها را از دم شمشیر گذراندند. در تعقیب فراریان به دشت رسیدند ولی در این هنگام آتشبار به آن‌ها تیراندازی می‌کرد، شراپنل هوا را شکافته، مرگ می‌باشید.

شعله‌ی سبز رنگی مانند نوار منیزیوم در مقابل چشمان پاول مشتعل شد. غرشی به گوشش خورد، و سرش با آهن گداخته سوخت. به طور وحشتناک و مهیبی زمین چرخید و بالا پایین رفت. پاول مثل پرکاهی از زمین کنده شد و از روی گندوک پرواز کرده سخت به زمین خورد.

ناگهان شب فرا رسید.

فصل نهم

چشم عنكبوت دریایی به اندازه‌ی سر گربه ور قلنبیده، رنگش سرخ تار و میانه‌اش سبز با رنگ‌های گوناگون زنده‌ای بر افروخته و متلولو است. عنكبوت دریایی با ده‌ها چنگال خود که گویی کلافه‌ای از مارهاست وول می‌خورد. عنكبوت‌های دریایی با فلس پوست‌شان به طور نفرت‌انگیزی خش خش کرده پیچ و تاب می‌خورند. عنكبوت دریایی حرکت می‌کند. او آن را تقریباً "جلوی چشمان خود می‌بیند. چنگال‌های عنكبوت که سر دو گزنه دارند و می‌سوزانند، بر روی بدنش خزیدند. عنكبوت دریایی نیشش را بیرون می‌آورد. و نیش چون زالو به سرش فرو می‌رود و با حالتی متشنج متقبض شده خون او را می‌مکد، او احساس می‌کند که چگونه خون از تنش به بدن متورم عنكبوت دریایی منتقل می‌گردد و نیش می‌مکد، باز می‌مکد و در قطعه‌ای که نیش به سرش نفوذ می‌کند، درد غیرقابل تحملی را احساس می‌نماید.

از جایی بسیار دور، صداهای انسانی شنیده می‌شود:

- نبضش حالا چطور می‌زند؟

سپس صدای دیگری، صدای آرام‌تر زنانه‌ای پاسخ می‌دهد:

- نبضش صدوسی و هشت می‌زند. تیش سی و نه‌و نیم. دائماً هذیان می‌گوید.

عنكبوت دریایی ناپدید شد، ولی درد حاصل از نیش باقی ماند. پاول احساس می‌کند: انگشتانی قسمت علیای مچ دستش را لمس می‌کند. او می‌کوشد چشمانش را باز کند ولی پلک‌ها به اندازه‌ای سنگین است که نیروی آن را ندارد تا آن‌ها را از هم جدا سازد. از چه این گونه گرم است؟ مثل این که مادرم بخاری را زیاد داغ کرده. اما باز هم جایی اشخاصی صحبت می‌کنند.

- نبضش حالا صدویست و دو است.

او تلاش می‌کند، پلک‌ها را باز کند. اما درونش آتش است، خفه است.

دلش آب می‌خواهد، آخ، چقدر تشنه است! او حالا برخاسته سیراب خواهد شد. پس چرا بر نمی‌خیزد؟ خواست بجنبید، ولی تنش گویی از آن دیگری است، از او تبعیت نمی‌کند، مادرش حالا آب خواهد آورد. او با مادرش خواهد گفت: «من آب می‌خواهم.» چیزی پهلوی او جنب می‌خورد، نکند باز هم عنكبوت دریایی نزدیک می‌شود؟ اینها، اینها، رنگ سرخ چشمش ...

از دور صدای آرامی شنیده می‌شود:

- فروسیا آب بیاورید!

«این اسم کیه؟» پاول به مغزش فشار می‌آورد تا به خاطرش بیاید، ولی از فشار در تاریکی فرو می‌رود از ظلمت

بیرون غلتید و باز به یادش آمد: «تشنه‌ام.»

صدایی به گوشش می‌رسد:

- او، گویا به هوش می‌آید.

سپس صدای لطیفی واضح‌تر و نزدیک‌تر شنیده شد:

- شما تشنه‌اید، بیمار؟

«مگر من بیمارم، یا این که با من نیستند؟ آری، نه این که من مبتلا به حصه‌ام، آها.» باز برای سومین بار می‌کوشد تا پلک‌ها را باز کند. بالاخره موفق شد. در شکاف تنگ چشم باز شده اولین چیزی را که احساس کرد، کره سرخ بالای سرش بود، ولی چیز تازی آن را می‌پوشاند، این چیز تاز به طرف او خم می‌شود و لب‌هایش لبه‌ی سخت استکان و رطوبت جانبخش را احساس می‌نماید. آتش درون فرو می‌نشیند.

پاول با رضایت خاطر پیچ پیچ کرد:

- آها، حالا خوب شد.

- سیاهی که بالای سر او ایستاده می‌پرسد:

- بیمار، شما مرا می‌بینید؟

و او در حالی که داشت به خواب می‌رفت، به زحمت توانست پاسخ دهد:

- نمی‌بینم ولی می‌شنوم ...

- چه کسی می‌توانست بگوید که او خوب خواهد شد؟ ولی او، نگاه کنید، چنگ زنان به عرصه‌ی حیات رسید.

ارگانسیمش به طور شگفت‌انگیزی محکم است. شما، نینا ولادیمیرونا می‌توانید مباحث کنید. شما جداً او را زنده کردید.

صدای زنانه به هیجان گفت:

- اوخ، من بسیار خوشحالم.

پس از بیهوشی سیزده روزه کورچاگین به هوش آمد.

تن جوان نخواست بمیرد و نیروهایش را با تانی باز می‌گشتند. این تولد دوباره بود، همه چیز تازه و غیرعادی به نظر می‌رسید. فقط سرش با سنگینی غلبه ناپذیری بی‌حرکت در جعبه‌ی گنج خوابیده و قوت آن را که سرش را از جا تکان بدهد نداشت ولی حواس او باز گشت. انگشتان دستش باز و بسته می‌شدند.

* * *

نینا ولادیمیرونا پزشک انترن در اتاق مربع شکل خود پشت میز کوچولو، دفتر ضمیمه سفید رنگ را ورق می‌زد. در آن با خط ریز و مایل یادداشت‌های مختصری ثبت شده بود:

بیست‌وشش اوت سال هزار و نهصدوبیست

امروز در قطار بهرداری یک دسته زخمی سخت به نزد ما آوردند. سرباز سرخی را با سر شکسته، در گوشه‌ای روی تخت خوابانده‌اند. او فقط هفده سال دارد. بسته‌ی اسنادی که در جیب‌هایش یافته شده و همراه یادداشت‌های پزشکی در پاکت گذارده شده بود، به من دادند. شهرتش کورچاگین، پاول، اندریویچ است: محتویات پاکت عبارت بود از کارت مجاله شده‌ی ۹۶۷ اتحاد کمونیستی جوانان اوکراین، کتابچه‌ی پاره پاره‌ی سرباز سرخ و قطعه‌ای که از حکم هنگ نقل شده است که در آن گفته شده سرباز سرخ کورچاگین در ازای اجرای درخشان مأموریت گشتی تقدیر می‌گردد؛ و یادداشتی که گویا به دست صاحبش نوشته شده است: «از رفقایم خواهش می‌کنم در صورت مرگ من به نشانی زیر به کسانم خبر دهند: شهر شپتوکا، دپو، سوهان کار آرتم کورچاگین.»

از لحظه‌ای که گلوله به او خورده یعنی از نوزده اوت او زخمی در بیهوشی است. فردا آناتولی استپانویچ او را معاینه خواهد کرد.

بیست‌وهفت اوت

امروز زخم کورچاگین را بازدید کردیم. زخمش بسیار ژرف است، جعبه‌ی جمجمه صدمه دیده و از این رو تمام طرف راست سرش فلج و در چشم راستش خونریزی شده است. چشمش ورم کرده. آناتولی استپانویچ می‌خواست چشمش را در آورد تا از التهاب جلوگیری شود ولی من او را راضی کردم تا امید فروکش کردن ورم هست، از آن خودداری نماید. او موافقت کرد. چیزی که مرا هدایت می‌کرد فقط حس «استیک» بود. اگر جوانک زنده بماند چرا چشمش را در آورده و ناقص کنیم؟

زخمی، همه وقت هذیان می‌گوید، خود را به این طرف و آن طرف می‌زند. ناچاریم دائم پهلویش کشیک به دهیم. من وقت زیادی به او اختصاص می‌دهم. من به جوانیش دلم سخت می‌سوزد و می‌خواهم، اگر بتوانم، او را از چنگال مرگ نجات دهم.

دیروز من چندین ساعت پس از تعویض کشیکم در اتاق بیماران ماندم، وضع او از همه سخت‌تر است. به هذیانش گوش می‌دهم. گاهی چنان هذیان می‌گوید که گویی داستان حکایت می‌کند. من از زندگیش مطالب بسیاری می‌فهمم، ولی گاه به طرز وحشتناکی فحش می‌دهد. دشنام‌های او وحشتناک است. نمی‌دانم چرا شنیدن نامزهای وحشتناک از او برای من دردناک است. آناتولی استپانویچ می‌گوید که او خوب نخواهد شد. پیرمرد بر آشفته قروند می‌کند: «من نمی‌فهمم چگونه ممکن است تقریباً» بچه‌های خردسال را به ارتش پذیرفت! این وحشت‌انگیز است.»

سی اوت

کورچاگین هنوز به هوش نیامده است. او در اتاق ویژه خوابیده، در این اتاق فقط کسانی خوابیده‌اند که مرگشان حتمی است. فروسیا پرستار نزد او نشسته تقریباً از او دور نمی‌شود! به قرار معلوم فروسیا او را می‌شناسد. آن‌ها زمانی، مدت‌ها پیش، با هم کار می‌کرده‌اند. با چه توجه و حرارتی او با این بیمار رفتار می‌کند! حالا من می‌فهمم که وضع او امید بخش نیست.

دو سپتامبر

ساعت یازده شب است. امروز برای من روزی عالی است. بیمار من کورچاگین، به هوش آمد، جان گرفت. از گردنه گذشت. در روز آخر من به خانه نرفتم. اکنون نمی‌توانم شادی خود را از این که یک نفر دیگر هم نجات یافته توصیف کنم. در اتاق بیماران یک مرگ کم‌تر. در کار فرساینده‌ی من مسرت‌بخش‌ترین چیزها بهبود بیماران است. آن‌ها مثل کودکان به من علاقمند می‌گردند. دوستی آن‌ها صمیمی و ساده است و هنگامی که جدا می‌شویم گاهی حتی گریه می‌کنم. این قدری مضحک است ولی حقیقت است.

ده سپتامبر

من امروز اولین کاغذ کورچاگین را به کسانش نوشتم. او می نویسد که زخم سبکی برداشته، به زودی خوب شده، خواهد آمد؛ او خون زیادی از دست داده، مثل پنبه رنگ پریده و هنوز خیلی ضعیف است.

چهارده سپتامبر

کورچاگین برای اولین بار لبخند زد، لبخندش زیباست. معمولاً او علی رغم سنش جدی و سهمگین است. با سرعت حیرت انگیزی بهبود می یابد. با فروسیا دوست است. من اغلب فروسیا را جلوی تخت او می بینم. گویا فروسیا درباره‌ی من به او حکایت نموده، البته، در تعریف از من مبالغه کرده، از این رو بیمار ورود مرا با لبخندی که به زحمت محسوس است، استقبال می کند. دیروز او پرسید:

- این لکه‌های سیاه روی دستانت چیه، دکتر؟

من درباره‌ی این که این اثر انگشتان اوست که در حال هذیان با آنها دستم را تا حد درد می فشرد خاموش ماندم.

هفده سپتامبر

زخم روی پیشانی کورچاگین خوب به نظر می رسید. این تحمل واقعاً بی حد و حصری که زخمی در حین پانسمان از خود نشان می دهد، ما پزشکان را متحیر می سازد.

معمولاً در این موارد ناله‌ها و لجاجت‌های زیادی از بیمار سر می زند ولی او دم بر نمی آورد و وقتی که زخم دهن باز کرده را نتورید می زند مثل سیم تار خود را می کشد. اغلب بیهوش می شود، ولی به طور کلی در تمام مدت یک بار هم آه و ناله نکرده است.

دیگر همه می دانند که اگر کورچاگین ناله می کند، بیهوش شده است. این سرسختی او از کجاست؟ نمی دانم.

بیست و یک سپتامبر

برای اولین بار کورچاگین را با کالسکه به بالکن بزرگ بیمارستان نظامی بردند. با چه چشمی او به باغ می نگریست، با چه ولعی هوای با طراوت را استشاق می کرد! روی سرش که با تنظیف پیچیده شده فقط یک چشم باز دیده می شود. این چشم درخشان و متحرک چنان به جهان می نگریست که گویی برای بار اول آن را می بیند.

بیست و شش سپتامبر

امروز مرا پایین، به اتاق پذیرایی دعوت کردند و در آنجا دو دختر از من استقبال نمودند. یکی از آنها بسیار زیباست. آن‌ها تقاضای ملاقات با کورچاگین را داشتند. فامیل‌های آن‌ها تونیاتومانووا و تاتیانابویانوسکایا است. نام تونیا برای من آشناست. اسم او را گاهی کورچاگین در میان هذیان تکرار می کرد. من اجازه‌ی ملاقات دادم.

هشت اکتبر

کورچاگین برای اولین بار مستقیماً در حیاط گردش می کند. او به کرات از من می پرسد که چه وقت می تواند از بیمارستان خارج گردد. من پاسخ دادم که بزودی؛ هر دو رفیقه، در همه‌ی روزهای ملاقات به دیدنش می آمدند. من می دانم چرا او ناله نمی کرد و چرا او به طور کلی ناله نمی کند. در پاسخ سؤال من او گفت:

- رمان اوود را بخوانید آن وقت خواهید دانست.

چهارده اکتبر

کورچاگین از بیمارستان خارج شد. با گرمی تمام از هم جدا شدیم. پانسمان چشمش باز شده فقط پانسمان روی پیشانی‌اش مانده. چشمش کور شد، ولی از خارج منظره‌اش معمولی است. من از جدایی با این رفیق خوب، بسیار محزون بودم.

همیشه همین طور است:

شفا می‌یابد و از نزد ما می‌روند و شاید دیگر به هیچ وجه یکدیگر را نبینیم. به هنگام بدرود گفت:

- بهتر بود چشم چپم کور می‌شد، پس حالا چطور تیراندازی خواهیم کرد؟!

«او هنوز در فکر جبهه است.»

* * *

پس از خروج از بیمارستان نظامی پاول مدتی در خانه‌ی یوریانوسکی همان‌جا که تونیا اقامت گزیده بود، ماند. او فوراً کوشید تا تونیا را وارد کار عمومی سازد. او را به جلسه‌ی کومسومول شهر دعوت کرد. تونیا راضی شد، ولی وقتی از اتاقی که در آن لباس می‌پوشید، درآمد، پاول لب‌هایش را گزید. او بسیار ظریف، تعمداً شیک لباس پوشیده بود و پاول جرأت نکرد او را نزد همقطاران خود ببرد.

همان زمان اولین تصادم‌شان روی داد. او از پرسش پاول که چرا این گونه لباس پوشیده، رنجید:

- من هیچگاه خودم را هم‌رنگ جماعت نمی‌کنم؛ اگر برای تو، رفتن با من پرازنده نیست من می‌مانم.

دیدن لباس شیک و مجلل او در میان نیم تنه‌ها و دامن‌های رنگ پریده برایش ناراحت کننده بود. بچه‌ها تونیا را به عنوان یک نفر بیگانه پذیرفتند. تونیا این موضوع را احساس نموده به همه تحقیرآمیز و گستاخانه نگاه می‌کرد.

منشی کومسومول اسکله‌ی باری، پانکراتف باربر که جوانی چهارشانه و خشن بود و پیراهن برزنتی به تن داشت پاول را به گوشه‌ای خواند. او نگاهی غیردوستانه به پاول انداخت؛ از زیر چشم به تونیا نظر افکنده گفت:

- تو این عروسک طنز را این‌جا آورده‌ای؟

پاول با خشونت پاسخ داد:

- آره، من آورده‌ام.

- ب ... له - پانکراتف کلمه‌ی بله را کش داد - ظاهرش برای ما متناسب نیست، به بورژواها شبیه است، چطور

او را این‌جا راه داده‌اند!

رنگ شقیقه‌ی پاول به شدت زد.

- این رفیق من است و من او را این‌جا آورده‌ام. می‌فهمی؟ او دشمن ما نیست ولی درباره‌ی لباس و آرایشش،

درست می‌گویی. اما نمی‌شود آخر همیشه از روی لباس به شخص برچسب چسباند. من هم می‌فهمم چه کسی را می‌شود این‌جا آورد، و هیچ لازم نیست چشم قره بروید رفیق.

او می‌خواست باز چیز خشنی بگوید، ولی خودداری کرد، زیرا می‌فهمید که پانکراتف نظر عموم را بیان می‌کند،

از این رو تمام خشم خود را متوجه تونیا کرد. «من آخر بهش گفتم! این ژست و پز به درد کدام شیطان می‌خوره؟»

آن شب آغاز فرو ریختن بنای دوستی آن‌ها بود. پاول با احساسی تلخ و با شگفتی می‌دید چگونه دوستی که به نظر می‌رسید محکم بنا شده است فرو می‌ریزد.

چند روزی هم گذشت، هر ملاقاتی، هر مصاحبه‌ای بیگانگی بیشتری تولید کرد و در مناسبات آن‌ها نفرت مبهمی وارد می‌نمود. اندیویدو آلیسم (فردگرایی، م) مبتدل تونیا برای پاول داشت غیرقابل تحمل می‌شد. لزوم متار که برای هر دو آشکار بود.

امروز هر دو به «کویچسکی ساد» (باغ تجار) که با برگ‌های زرد رنگ مرده مفروش بود آمدند تا آخرین حرف را به یکدیگر بگویند. جلوی نرده‌ی مزین مشرف به پرتگاه ایستاده بودند؛ پایین توده‌ی خاکستری رنگ دهنر برق می‌زد؛ کشتی یدک کش از پشت هیولای پل برخلاف جریان شنا کرده پروانه‌های چرخش را با حالتی خسته شلپ شلپ به آب زده و دو کشتی مسطح بی‌موتور شکم‌گنده را به دنبال خود می‌کشید. آفتاب غروب‌کننده به جزیره‌ی تروخانف رنگ‌طلایی بخشیده شیشه‌های خانه‌ها را شعله‌ور می‌ساخت.

تونیا به اشعه‌ی طلایی رنگ نگریسته با حزن عمیقی گفت:

- آیا واقعا دوستی ما همان طور که حالا آفتاب خاموش می‌شود، خاموش خواهد شد؟

پاول بدون این که چشم از او برکند به وی می‌نگریست؛ ابروانش را سخت به هم نزدیک کرده آهسته پاسخ داد:

- تونیا ما صحبتمان را در این باره کرده‌ایم. تو البته می‌دانی که من تو را دوست داشتم، و هنوز هم عشق من می‌تواند باز گردد، ولی برای بازگشتن آن تو باید با ما باشی. من حالا آن پاولوشایی که سابق بودم نیستم. من برایت شوهر بدی نمی‌شدم، اگر به عقیده‌ی تو قبل از همه به تو تعلق داشته و بعد متعلق به اندیشه‌ام، باشم ولی من اول به اندیشه‌ی سوسیالیستی تعلق خواهم داشت آن‌گاه به تو و نزدیکان دیگرم.

- تونیا با اندوه به کبودی دریا نگریسته چشمانش پر از اشک شد.

پاول به نیم‌رخ آشنای او، به موهای انبوه خرمایی‌اش نگاه کرده موج ترحم نسبت به دختری که زمانی آن‌قدر عزیز و نزدیک بود، به قلبش روی آور شد.

پاول دستش را با احتیاط به روی شانه‌ی او گذاشت:

- ول کن همه‌ی آن‌چه که دست و پابت را می‌بندد. بیا پیش ما! حضرات را با هم خواهیم کوبید. ما دختران خوب بسیار داریم که به اتفاق ما همه سنگینی مبارزه‌ی سهمگین را حمل می‌کنند، به اتفاق ما همه‌ی محرومیت‌ها را تحمل می‌نمایند. آن‌ها شاید مثل تو تحصیل کرده نباشند، ولی چرا، چرا تو نمی‌خواهی با ما باشی؟ تو می‌گویی که چوژانین می‌خواست ترا به زور تصاحب کند. ولی آخر او آدم منحطی است نه سرباز. می‌گویی غیر دوستانه با تو برخورد کردند، ولی چرا تو آن‌گونه خود را آراستی که گویی به مجلس رقص بورژواها می‌روی؟ کسر شأنت شد: من هم همرنگ نیم تنه‌های کثیف بشوم؟ تو آن‌قدر جسارت و جرأت داشتی که کارگری را دوست بداری، ولی نمی‌توانی ایده را دوست داشته باشی. من از جدایی با تو متأسفم، دلم می‌خواست خاطره‌ی خوبی از تو به یاد داشته باشم.

پاول ساکت شد.

روز بعد پاول در خیابان امریه‌ای به امضای رئیس چکای (کمیسون فوق‌العاده برای مبارزه با ضد انقلاب.م) شهرستان ژوخرای دید. قلبش به تپش در آمد. به زور خود را به ملوان رسانیده - راه نمی‌دادند. چنان جنجالی به پا کرد که نگاه‌بان‌ها می‌خواستند باز داشتش کنند، با این وجود موفق شد.

با فنودور گرم ملاقات کردند. گلوله دست فنودور را برده بود. همان جا درباره‌ی کار توافق نظر پیدا کردند. ژوخرای گفت:

- تا هنگامی که برای رفتن به جبهه نیرو نداری، با هم این جا ضد انقلاب را خفه خواهیم کرد. از همین فردا بیا.

* * *

مبارزه با لهستانی‌های سفید به پایان رسید. ارتش‌های سرخ که تقریباً به دیوارهای ورشو رسیده بودند، کلیه‌ی نیروهای مادی و فیزیکی خود را مصرف نموده از پایگاه‌های خود قطع شده آخرین سرحد را نتوانستند اشغال کنند و عقب نشستند. «معجزه ویستول» روی داد - لهستانی‌ها عقب نشینی سرخ‌ها را از ورشو «معجزه‌ی ویستول» می‌نامند. لهستان پان‌های سفید زنده ماند. آرزوی جمهوری شوراهای سوسیالیستی لهستان فعلاً جامه‌ی عمل نپوشید.

کشوری که با خون مشروب شده بود، به تنفس و استراحت احتیاج داشت.

پاول به دیدار کسانش موفق نشد، زیرا شهر کوچولوی شپتوکارا باز از طرف لهستانی‌های سفید اشغال شده و مرز موقتی جبهه گشت. مذاکرات صلح در جریان بود. شب و روز پاول در چکا مشغول اجرای مأموریت‌های گوناگون بود. او در اتاق فنودور زندگی می‌کرد. وقتی که پاول از تصرف شهر کوچولو به دست لهستانی‌ها اطلاع حاصل کرد اندوهگین شد.

- چه می‌شود فنودور پس مادرم آن‌ور مرز خواهد ماند، اگر متار که به همین جا ختم بشود؟

ولی فنودور او را تسکین می‌داد:

- یقیناً سرحد از میان «گورین» در امتداد رودخانه خواهد گذشت. بدین طریق شهر از آن ما خواهد بود. به زودی خواهیم دانست.

لشگرها از جبهه لهستان به جنوب منتقل می‌شدند. با استفاده از آرامش و تنفس «ورانگل» (یکی از سران نیروهای ضد انقلابی و آخرین آن‌ها.م) از کریمه سر در آورد. در آن حالی که جمهوری کلیه نیروهای خود را متوجه جبهه لهستان می‌کرد، ورانگلی‌ها در امتداد رودخانه دنپر از جنوب به شمال پیشرفت کرده به یکاترینوسلاو، رخنه می‌نمودند.

برای محو این آخرین لانه‌ی ضد انقلابی، کشور با استفاده از پایان جنگ با لهستانی‌ها، همه‌ی ارتش‌های خود را به کریمه گسیل داشت.

قطارهای نظامی حامل مردم، گاری، مطبخ و توپ از کیف به جنوب روانه می‌شدند: در بخش چکای حمل و نقل فعالیت پر جوش و خروشی جریان داشت. این سیل قطارها راه را بند می‌کرد و هر بار در چنین موارد ایستگاه‌های پر رفت و آمد قطع می‌گشت. زیرا یک خط آزاد هم یافت نمی‌شد. از طرف دیگر دستگاه‌های تلگراف نوارهایی بیرون می‌دادند که بر آن تلگراف‌های «اولیتامومی» ضبط شده بود. در آن‌ها حکم می‌شد که برای فلان لشگر خط آزاد گردد. نوارهای بی‌حد، نوارهای مخمط می‌خزیدند و بر هر یک از آن‌ها نوشته شده بود: «خارج از هر گونه

نوبت ... به عنوان دستور جنگی ... فوراً خط آزاد گردد...» و تقریباً در هریک از آن‌ها خاطر نشان می‌شد که به جرم عدم اجرای آن مقصرین به دادگاه نظامی انقلابی تسلیم خواهند شد.

مسئول «بند» شدن راه‌ها هم «اوتچکا» (بخش چکای حمل و نقل) بود. فرماندهان واحدها با شدت خود را این‌جا رسانده نوغان‌ها را تکان تکان داده به موجب تلگراف شماره‌ی فلان فرماندهی ارتش درخواست می‌کردند که قطارهای نظامی آن‌ها را فوراً اعزام دارند.

هیچ کدام از آن‌ها گوششان بدهکار نبود که این کار عملی نیست. «بمیر ولی بگذار قطار جلو برود!» سپس فحشکاری وحشتناکی آغاز می‌شد. در موارد بسیار بغرنج فوراً ژوخرای را احضار می‌کردند. آن وقت بود که مردم خشمناک که حاضر بودند یکدیگر را تیرباران کنند آرام می‌گرفتند.

هیکل آهنین ژوخرای هیکل سرد و آرام و صدای محکمش که امکان هیچ گونه مخالفتی را نمی‌داد وادار می‌کرد که نوغان‌های آخته را «غلاف» کنند.

پاول با درد شدیدی از اتاق خارج شده به سکوی ایستگاه آمد. کار در چکا اعصاب او را متشنج می‌ساخت. یک بار پاول، سرویژا را سوار واگونی مسطح پر از جعبه‌ی گلوله دید. بروژاک از واگون مسطح به رویش افتاد، چیزی نمانده بود او را به زمین زند. او را سخت در آغوش کشید.

- پاوکا شیطان، من تو را شناختم.

دوستان نمی‌دانستند از یکدیگر چه پرسند و از چه حکایت کنند آخر در این مدت چه چیزها که آن‌ها ندیده بودند! می‌پرسیدند، آن‌گاه بدون این که منتظر پاسخ باشند، خودشان جواب می‌دادند. متوجه سوت‌ها نشدند. فقط وقتی که دیگر واگن‌ها آهسته خزیدند، از آغوش هم جدا شدند.

چه می‌شد کرد؟ ملاقات قطع شد، قطار هم بر سرعت خود می‌افزود، و سرویژا برای این که عقب نماند، آخرین بار چیزی با فریاد به دوستش گفته در امتداد سکو دوید و در باز واگن زمستانی را چسبید؛ چندین دست او را گرفته به درونش کشیدند. پاول هم ایستاده به دنبالش می‌نگریست و تنها حالا به خاطرش آمد که سرویژا از مرگ والیا خبر ندارد. آخر سرویژا در زادگاهش نبود! ولی او، پاول، که از این ملاقات حاج و واج شده بود به او این را نگفت.

پاول پیش خود فکر می‌کرد: «بگذار راحت سفر کند، خوب است که نمی‌داند.» او نمی‌دانست که دوستش را برای آخرین بار می‌بیند سرگی هم که بر سقف واگن ایستاده سینه را سپر باد پاییزی نموده بود، نمی‌دانست که به استقبال مرگ می‌شتابد.

«دورشنکو» سرباز سرخ که شتل سوخته‌ای بر پشت داشت سرویژا را قانع می‌کرد که بنشیند:

- بنشین، سرویژا.

سرویژا خندان پاسخ داد:

- چیزی نیست، ما با باد دوستیم، بگذار بوزد.

و یک هفته بعد در اولین نبرد، در استپ پاییزی او کراین جان باخت.

گلوله‌ی کوری از دور به او اصابت کرد.

بر اثر ضربت به خود لرزید، به استقبال درد سوزانی که سینه‌اش را شکافته بود، گامی برداشت، تلو تلو خورد، فریاد بر نیاورد، هوا را در آغوش گرفته دست‌هایش را به سینه فشرده و چنان که گویی آماده‌ی پرش شده، خم گشته، با بدنی خشک شده نقش بر زمین گشت و چشمان آبی رنگش بی‌حرکت به افق بی‌کران استپ دوخته شد.

* * *

محیط کار عصبانیت‌آور چکا در مزاج کاملاً بهبود نیافته‌ی پاول تأثیر خودش را بخشید. دردهای «کوتوزیون» (کوفتگی صدمه‌ای که از انفجار گلوله توپ و بمب در مجاورت انسان عارض می‌شود) رفته رفته بیشتر به او روی می‌آورد و بالاخره پس از دو شب بی‌خوابی بی‌هوش شد. آن‌گاه او به ژوخرای مراجعه کرد:

- تو نظرت چیه، فئودور، آیا درست خواهد بود اگر من به کار دیگری منتقل شوم؟ من آرزوی زیادی دارم که به کارخانجات تعمیرات اساسی به کار خود برگردم، چون که احساس می‌کنم پایم در این جا لنگ است. در کمسیون من گفتند که برای خدمت نظامی به درد نمی‌خورم. ولی این جا از جبهه بدتر است. این دو روزی که باند «سوتیر» را محو می‌کردیم مرا کاملاً از پا در آوردند. من از تیراندازی و شلیک باید فراغت یابم. تو، فئودور، می‌فهمی که اگر من به زور سرپای می‌ایستم، چکیست (عضو چکا) خوبی نمی‌توانم باشم. ژوخرای اندیشناک به پاول نگریست.

- آره، قیافهات هیچ خوب نیست، می‌بایستی زودتر تو را آزاد کرده باشم، تقصیر با من است، سرگرم کار بودم، متوجه نشدم.

در نتیجه این مصاحبه پاول با نامه‌ای که در آن نوشته شده بود که او کورچاگین، تحت اختیار کمیته در می‌آید، در کمیته اتحاد کمونیستی جوانان سر در آورد.

پسرک اطواری که کلاهش را به سبک بچه شیطان‌ها تا بینی پایین کشیده بود، نگاهی به نامه انداخته از روی شادی به پاول چشمک زد:

- از چکا؟ اداره‌ی خوبی است. بفرمایید، من فوراً برایت کار درست می‌کنم. این جا قحطی جوانان است. کجا بفرستمت؟ به کمیته خواربار شهرستان می‌خواهی بروی؟ نه؟ لازم نیست. به مرکز تبلیغات اسکله‌ها می‌روی؟ نه؟ بی‌خود. جای خوبی است، جیره‌اش اعلا است...

پاول صحبت جوانک را قطع کرد:

- من می‌خواهم به کارخانجات تعمیرات اساسی راه آهن بروم.

جوانک با شگفتی به او نگاه کرد:

- به کارخانجات تعمیرات اساسی؟ ها ... آن‌جا ما کارمند لازم نداریم. خلاصه برو پیش اوستینویچ او دستت را به جایی بند خواهد کرد.

پس از مصاحبه‌ی کوتاه با دختر سیه چرده تصمیم گرفته شد: پاول بدون ترک کار تولیدی، به منشی‌گری دسته‌ی کومسومول کارخانجات تعمیرات اساسی تعیین می‌گردد.

* * *

در همین وقت در دروازه‌ی کریمه در گلوگاه تنگ شبه جزیره، جلوی مرزهای باستانی که زمانی تاتارهای کریمه را از کورن‌های (کورن در تقسیمات قزاق‌های ایللی نام واحدی بوده و بعدها نیز گردان ارتش آن‌ها بدین نام نامیده می‌شدم) قزاق جدا می‌کرد، دژ «پرکوپ» که ترمیم یافته و با استحکاماتش وحشتناک شده بود، قرار داشت. دنیای کهن محکوم به مرگ که از تمام گوشه‌های کشور به کریمه رانده شده بود در وراء پرکوپ خود را مصون پنداشته در مستی شراب در می‌غلطید.

در یک شب بارانی پاییز، ده‌ها هزار نفر از فرزندان ملت زحمت کش به آب سرد فرو رفتند تا از «سیواش» گذشته به پشت دشمنی که در استحکامات موضع گرفته بود ضربت زنند. «ژارکی ایوان» نیز مسلسل خود را با مواظبت به سرش گذارده با هزاران نفر دیگر به پیش رفت.

وقتی که سحرگاهان پرکوپ در تب و لرز جنون‌آمیزی غلغل جوشید، وقتی که هزاران نفر از میان موانع درست رو به روی دژ یورش بردند، اولین ستون‌هایی که از سیواش گذشته بودند در شبه جزیره‌ی سیتوانی به ساحل بالا می‌رفتند. یکی از اولین کسانی که با ساحل گره‌گره‌دار بالا خزید ژارکی بود.

نبردی در گرفت که در بی‌رحمی بی‌سابقه بود. سواره نظام سفیدها با حدت و خشم سعبانه‌ای به روی اشخاصی که خزان خزان خود را به ساحل می‌رسانند هجوم می‌کرد. از دهانه‌ی مسلسل ژارکی مرگ ترشح می‌کرد و یک بار هم او خود را متوقف ننمود. توده‌های اجساد مردم و اسب‌ها زیر باران سرب روی هم انباشته می‌شدند. ژارکی با شتاب، هول هولکی، هی خشاب‌های تازه در خزانه می‌گذاشت. پرکوپ با صدها توپ می‌غرید. به نظر می‌رسید که خود زمین به ورطه‌ی ژرفی فرو رفت، هزاران گلوله توپ با زوزه‌ی وحشیانه‌ای آسمان را شیار شیار نموده با خود مرگ می‌بردند و به قطعات ریز ریز آهن تبدیل می‌شدند. قطعات بزرگ زمین سیاه کنده شده و زخمی، بالا بسته جلوی آفتاب را می‌گرفت. سر افعی خرد شده و سیل سرخ به کریمه سرازیر شد، لشکرهای ارتش اول سوار که در ضربت آخرین خود وحشتناک می‌نمودند به کریمه ریختند. گاردی‌های سفید تحت اثر وحشت تشنج‌آمیزی در حال «پانیک» (دست‌پاچگی، وحشت‌م) به کشتی‌هایی که از اسکله‌ها جدا می‌گشتند، حمله‌ور می‌شدند. جمهوری به بلوزهای ژنده در آن‌جایی که قلب‌ها می‌تپید، دایره‌های کوچک زربین نشان پرچم سرخ می‌چسباند و در میان این بلوزها، بلوز ایوان ژارکی مسلسل‌چی، عضو کومسومول نیز دیده می‌شد.

* * *

صلح با لهستانی‌ها بسته شد و شهر کوچولو، همان‌طور که ژوخرای امید داشت، از آن اوکراین شوراه‌ها شد. رودخانه‌ای که در سی و پنج کیلومتری شهر بود سرحد گردید. در دسامبر سال ۱۹۲۰ بامدادان روزی که هیچ‌گاه از خاطر پاول زدوده نخواهد شد او به نقاط آشنا نزدیک می‌گشت.

پاول به سکویی که سطحش از گرد برف پوشیده بود، در آمده یواشکی تابلوی «شپتوکا، اول» را نگاه کرد و به سمت چپ، به سوی دپو پیچید. سراخ آرتم را گرفت ولی سوهان کار نبود. شنش را محکم‌تر پیچیده، به سرعت از میان جنگل به شهر کوچولو رفت.

مار یا کولونا به صدای در برگشته دعوت به ورود کرد. هنگامی که هیکل برف آلودی از در وارد شد او هیکل فرزند تی خود را شناخت، دست‌هایش را روی قلب گذارده از شادی بی‌حد یارای صحبت نداشت.

با تمام قوا بدن نحیف خود را به سینه‌ی پسرش فشرده چهره‌اش را پر از بوسه کرد و اشک سعادت از دیگانش جاری شد. پاول هم او را در آغوش گرفته و چهره‌ی مادرش را که چین و چروک برداشته و شیار شیار شده و چشم به راهی و اندوه شکسته‌اش کرده بود نگاه می‌کرد و در انتظار آرام گرفتن او، چیزی نمی‌گفت. سعادت باز در چشمان زن غم‌زده درخشیدن گرفت. مادر، تمام این روزها را نه از صحبت با پسرش که هیچ امید دیدنش را نداشت سیر می‌شد و نه از دیدنش. وقتی که پس از سه روز، شب هنگام آرتم هم با کیف سفری بردوش به درون اتاق محقرشان وارد شد شادی مادر بی‌حد و حصر گشت. ساکنین خانه‌ی کوچک کورچاگین‌ها به مأوای خود برمی‌گشتند. برادران پس از تجارب و بلایای سخت سالم مانده به هم رسیدند...

ماریا یا کولونا از آن‌ها می‌پرسید:

- حالا شما چه خواهید کرد؟

آرتم پاسخ داد:

- باز به یاتاغان‌ها می‌پردازیم، ماما‌شا.

ولی پاول دو هفته‌ای در خانه مانده به کیف، جایی که کار در انتظارش بود، باز گشت.

فصل دهم

نیمه شب است. مدت‌هاست که آخرین تراموای با بدنه‌ی کوفته‌ی خود کشان کشان دور شده. ماه با نور بی‌جانی بر تاقچه‌ی جلوی پنجره پرتو افکنده انوار ماهتاب مانند پوشش مایل به آبی تختخواب گسترده‌ی باقیمانده‌ی اتاق را به دست تاریک - روشنی سپرده. در گوشه‌ای از زیر حجاب چراغ رومیزی، دایره روشنی به روی میز افتاده است. ریتا (مخفف مارگاریتا است). روی کتابچه‌ی قطور کاملاً خم شده. این دفترچه‌ی خاطرات اوست. نوک تیز مداد او روی کاغذ دوید:

بیست و چهار مه

«باز می‌گویم خاطرات خود را به رشته تحریر در آورم. باز هم سفید مانده. یک ماه و نیم گذشته و یک کلمه هم نوشته نشده است. ناچار باید با این جای سفید ساخت. پس برای دفترچه‌ی خاطرات کی باید وقت پیدا کرد؟ حالا شب است ولی من هنوز می‌نویسم، خواب از سرم پریده. رفیق سگال برای کار در کمیته‌ی مرکزی عازم مسکو می‌گردد. این خبر موجب اندوه همه‌ی ما شد. «لازار الکساندروویچ» آدم بسیار خوبی است. فقط حالا می‌فهمم که دوستی او برای همه‌ی ما چقدر گرانبها بود. البته با رفتن سگال جلسه‌ی درس ماتریالیسم دیالکتیک به هم خورد. دیشب تا دیروقت نزد او بودیم، و موفقیت‌های شاگردان خود را مرور می‌کردیم. «آکیم» دبیر کمیته‌ی شهرستان متصدی آمار، «توفتای» منفور آمدند. چشم ندارم این «علامه» را ببینم سگال بسیار شاد بود. شاگرد او کورچاگین خوب توفتا را سر درس حزب خرد کرد. آری این دو ماه بیهوده نگذشت. اگر چنین نتایجی عاید شود نباید از بذل مساعی دریغ داشت. شایع است که ژوخرای به دایره ویژه منطقه نظامی منتقل می‌گردد. علت آن چیست، نمی‌دانم.

لازار الکساندروویچ شاگرد خود را به من سپرد. هنگام بدرود سگال به من گفت:

- این کار شروع شده را تکمیل کنید. وسط راه توقف نکنید. چه شما ریتا، و چه او مطالب بسیاری می‌توانید از هم یاد بگیرید. این نوجوان هنوز کاملاً از عوالم رؤیا خارج نشده است. محرک حیات او احساساتی هستند که در او طغیان می‌نمایند و گردبادهای این احساسات او را گاه‌گاهی به کنار جاده پرت می‌کند. ریتا، تا حدی که شما را می‌شناسم، شما بهترین راهنمای او خواهید بود. موفقیت شما را خواهیم. فرموش نکنید برای من به مسکو نامه بنویسید.

امروز از کمیته‌ی مرکزی، ژارکی را به عنوان دبیر جدید کمیته بخش سالومونکا فرستادند. من او را از ارتش می‌شناسم.

فردا دیمیتری، کورچاگین را خواهد آورد. «دوباوا» را توصیف کنم. قد او متوسط و قوی است و عضلات محکم‌ی دارد. از سال هیجده در کومسومول و از سال بیست عضو حزب است و یکی از سه نفری است که به مناسبت تعلق به «اپوزیسیون کارگری» (مخالفین کارگری، گروهی از مخالفین کمیته‌ی مرکزی در سال‌های بعد از انقلاب م) از کمیته‌ی شهرستان اخراج شده است. درس خواندن با او آسان نبود. هر روز مرا سؤال پیچ می‌کرد و از موضوع منحرف می‌شد و نقشه‌ی درس را عقیم می‌گذاشت. بین الگاپورینوا شاگرد دوم من و دوباوا غالباً شکر آب می‌شد. همان روز اول او سرتاپای الگا را برانداز کرده گفت:

- اونفورمت کامل نیست، پیرزن، شلوار چرمی، مهمیز و «بودیونوکا» (کلاه سربازان ارتش بودیونی.م) و شوشکه کم داری و الا این طور نه به درد دنیا می‌خوری، نه به درد آخرت. الگا از او عقب نماند و من ناچار شدم آن‌ها را سوا کنم. دوبوا گویا دوست کورچاگین است... برای امروز کافی است. بخوابم.»

* * *

گرمای سوزان زمین را بی‌تاب کرده بود. نرده‌های آهنی پل بالای ایستگاه داغ شده بود. مردم از گرما پژمرده و بی‌رمق، از پل بالا می‌رفتند. این‌ها مسافر نبودند. پل بیشتر راه عبور بین ناحیه‌ی راه آهن و شهر بود. از پله‌ی فوقانی پاول ریتا را دید. ریتا پیش از او جلوی قطار آمد و به مردمی که پایین می‌آمدند نگاه می‌کرد. کورچاگین در سه قدمی «ریتا اوستینویچ»، کنار او ایستاد. ریتا متوجه او نبود. پاول با کتجکاوی عجیبی او را برانداز کرد. ریتا بلوز راه راه، دامن کوتاهی از پارچه‌ی ساده به تن و کت چرمی نرم خرومی برشانه داشت. خرمن موهای سرکشش چهره‌ی آفتاب خورده‌ی او را چون تاجی در میان می‌گرفت. سرش را اندکی پایین انداخته مژگانش را از نور شدید جمع کرده بود. برای اولین بار کورچاگین با چنین چشمانی به دوست و معلم خود نگاه می‌کرد و این دفعه از مخیله‌اش این فکر گذشت که ریتا نه تنها دبیرخانه‌ی کمیته‌ی شهرستان، بلکه ... همین که متوجه شد که چنین افکار معصیت‌داری دارد از خاطره‌اش می‌گذرد، مچ خودش را گرفت و از فرط حرص صدایش زد:

- یک ساعت تمام است که به تو نگاه می‌کنم، اما تو مرا نمی‌بینی. وقت رفتن است. قطار ایستاده است.

آن‌ها از راه گذرگاه مخصوص کارمندان به سکو نزدیک شدند.

دیروز کمیته‌ی شهرستان ریتا را به نمایندگی خود در یکی از کنفرانس‌های بخش تعیین کرد. کورچاگین را برای کمک به او دادند. امروز آن‌ها باید سوار قطار شوند، که البته به هیچ وجه کار آسانی نیست. در ساعت‌های حرکت قطارهای کمیاب، ایستگاه در اختیار کمیسیون مقتدر و تام‌الاختیار پنج نفری تأمین جا بود و بدون پروانه‌ی «کمیسیون تأمین جا»، کسی حق رفتن به سکوی مسافری نداشت کلیه‌ی راه‌ها و معابر در اشغال دسته‌ی نگهبان کمیسیون بود. قطار که تا حد امکان از مسافر پر شده بود فقط یک دهم عده‌ی داوطلبان را می‌توانست بپذیرد. هیچ کس مایل نبود بماند و روزهای متوالی در انتظار قطار تصادفی بنشیند. هزاران نفر به معابر ایستگاه حمله‌ور گشته سعی می‌کردند به واگن‌های پری که دسترس نبود راه یابند. پاول و ریتا بیهوده می‌کوشیدند به سکو راه یابند.

پاول که کلیه‌ی راه‌ها و معابر را می‌شناخت همراه خود راه، از وسط انبار توشه راهنمایی کرد. آن‌ها به زحمت خود را به واگن شماره‌ی چهار رساندند. جلوی در واگن یک نفر چکیست (عضو چکا کمیسیون فوق‌العاده.م) که از گرما لخت شده بود ایستاده جلوی ازدحام را می‌گرفت و برای صدمین بار تکرار می‌کرد:

- به شما می‌گویم که واگن پر پر است؛ طبق امریه نخواهم گذاشت کسی روی سپرها و بام واگن سوار بشود.

مردم هار شده، به او فشار وارد می‌آوردند و بلبیط‌های «کمیسیون تأمین جا» را برای واگن شماره‌ی چهار به رخش می‌کشیدند. جلوی هر واگنی فحش‌های آب نکشیده و جیغ و داد و ازدحام بود. پاول می‌دید که به طریق عادی موفق به سوار شدن نخواهند شد ولی رفتن‌شان ضروری بود، و الا کنفرانس به هم می‌خورد.

پاول ریتا را کنار کشیده او را به نقشه‌ی عملیاتی خود واقف ساخت. او خود را به واگن رسانده، پنجره را باز کرده و ریتا را از آن جا بالا می‌کشد. و الا چاره‌ی دیگری نیست.

- کت چرمی‌ات که از هر اعتبارنامه‌ای بهتر است بده به من - پاول کت چرمی را از او گرفت و بر تن کرد. «ناغانش» را به جیب کت چرمی گذارده، دسته و بند آن را تعمداً بیرون گذاشت. پاول کیف خواربار را جلوی پایهای ریتا گذاشت و به سمت واگن رفت. بدون رودربایستی مسافری را پس زد و با دست نرده‌ی واگن را گرفت.

- ای رفیق کجا؟

پاول نگاه خود را به چکیست چهارشانه انداخت و با لحنی که هیچ‌گونه شک و تردیدی درباره‌ی اختیارات او باقی نمی‌گذاشت گفت:

- من از دائره‌ی ویژه‌ی منطقه‌ام، اکنون بازرسی خواهیم کرد، آیا همه این جا با بلیط‌های کمیسیون تأمین جا سوار شده‌اند یا خیر.

چکیست به جیب او نگاه کرده، با آستین خود عرق پیشانی را پاک نمود و با لحن بی‌اعتنایی گفت:

- بسیار خوب، اگر توانستی تو بری، بازرسی کن.

پاول با به کار انداختن دست‌ها، شانه‌ها و احیاناً مشت‌های خود، با صعود روی شانه‌های دیگران، با بالا کشیدن خود به زور بازوان، با چنگ زدن به طبقه‌ی فوقانی، در حالی که باران فحش به رویش می‌بارید، به هر نحو بود، خود را به وسط واگن انداخت.

در حال فرود آمدن پاول پایش را به روی زانوی خاله زنک پیه‌داری گذاشت، خاله زنک جیغ می‌زد و می‌گفت:

- کجا خودتو می‌تونی، ملعون جهنمی؟

خاله زنک با هیکل هفت پوتی خود به لبه‌ی نیمکت پایین چسبید حلبی روغن را بین پایهای خود نگاه می‌داشت. همه‌ی طبقه‌ها پر از این قبیل حلبی‌ها، جعبه‌ها، کیسه‌ها و سبدها بود. در واگن نمی‌شد نفس کشید.

پاول به دشنام خاله زنک با پرسش زیر پاسخ داد:

- همشهری، بلیط کمیسیون تأمین جای شما؟

خاله زنک بر سر کنترل ناخوانده مثل موش صحرایی جیغ زد:

- چی چی؟

از بالاترین طبقه کله‌ی «لوطیانه‌ی» کسی آویزان شده و با صدای مافوق بم فریاد زد:

- وسکا، این چه حیوانی است که این جا پیدا شده؟ یک جواز بهش بده، بره آن‌جا که عرب نی‌انداخت.

درست بالای سر کورچاگین چیزی که گویا همان واسکا بود پیدا شد. جوان یقور و نتراشیده‌ای با سینه‌ی پریشم و چشمان درشت چون گاو نرش به روی کورچاگین خیره شد.

- چیه، به زنیکه بند کردی؟ چه بلیطی می‌خواهی؟

از طبقه‌ی پهلویی چهار جفت پا آویزان شد. صاحبان این پاها بغل هم نشسته و با جدیت هر چه تمام‌تری تخم آفتاب گردان می‌شکستند.

از قرار معلوم این جا یک باند متحد از قاچاقچیان قهار و تالانگران پاچه ورمالیده‌ی راه آهنی لانه کرده بود. وقت یک و دو کردن با آن‌ها نبود. لازم بود ریتا را سوار واگن کرد.

پاول به جعبه‌ی چوبی روی پنجره اشاره کرد و از کارمند پیر راه آهن پرسید:
- این جعبه مال کیه؟

پیرمرد به پاهای کلفتی که با جوراب‌های قهوه‌ای رنگی پوشیده بود اشاره کرد و گفت:
- مال آن دختره است.

لازم بود پنجره را باز کرد ولی جعبه مانع بود. جایی نبود که جعبه را بگذارند. پاول جعبه را گرفته به دست صاحب آن که در طبقه‌ی فوقانی نشسته بود داد.

- همشهری، یک دقیقه، نگاه دارید تا من پنجره را باز کنم.

وقتی او جعبه را روی زانوهای دختره‌ی دماغ‌پهن گذاشت، داد و فریاد دختر بلند شد:

- تو کی هستی، که به اثاث دیگران دست می‌زنی؟ «موتکا» این همشهری کیه که داد و بی‌داد راه انداخته؟ -

بدین طریق او به کمک پهلوی دستی خود متوسل شد. - موتکا بدون این که از طبقه فوقانی پایین بیاید با پای خود که کفش سندل پوشیده بود پاول را هل داد.

- اوهوی، گرم آبی، تا من دک و پوزت را نرم نکرده‌ام از این جا گم شو.

پاول اردنگی را با سکوت تحمل کرد، لب خود را گزید و در حالی که پنجره را باز می‌کرد از کارمند راه آهن خواهش نمود:

- رفیق کمی کنار برو.

پاول جا را خالی کرد، حلبی کسی را کنار گذاشت، و خود را کاملاً به پنجره چسباند. ریتا جلوی واگن بود و زود کیف را به او داد. کیف را به روی زانوی زن صاحب حلبی انداخته خم شد و دست‌های ریتا را گرفت و او را به طرف خود کشید. سرباز سرخ دسته‌ی نگهبان تازه متوجه این تخلف شد ولی نتوانست مانع او بشود، ریتا دیگر در واگن بود. سرباز سرخ بی دست و پا چاره‌ای جز آن ندید که دشنامی نثار کند، از پنجره دور شود.

ظهور ریتا در واگن، با چنان سر و صدایی از طرف باند قاچاقچیان و بازیگران بازار سیاه استقبال شد که ریتا سرخ و مضطرب گشت. جای ایستادن نبود و ریتا روی لبه‌ی اشکوب پایین ایستاده با دست میله‌ی طبقه‌ی دوم را گرفته بود. از همه طرف باران ناسزا می‌بارید. صاحب صدای مافوق بم از بالا آروغ زد:

- پست فطرت را ببین، خودش سوار شده، دختره را هم دنبالش می‌کشه.

یک نفر دیگر هم که خودش دیده نمی‌شد با صدای زیر جیغ زد:

- کاری کن که برق از چشمش بپرد!

دختره سعی می‌کرد جعبه‌ی چوبی را روی سر کورچاگین بگذارد. دورادور او قیافه‌های پلید و بیگانه بود. پاول تأسف خورد که ریتا این جاست، به هر حال می‌بایستی به نحوی جا پیدا کرد.

- همشهری، کیسه‌های خود را از سر راه بردار، این جا رفیقی می‌تواند به ایستد - پاول با این کلمات به کسی که

نامش را موتکا می‌خواندند رو کرد، ولی در پاسخ چنان جمله‌ی وقیحانه‌ای شنید که سرآپایش را در آتش خشم

سوزاند. بالای ابروی راستش به سرعت و به شدت تیر کشید. پاول به زحمت خودداری کرد و به این آدم رذل گفت:

- صبر کن، بی شرف رذل، خدمت تو می‌رسم، ولی در همان دم از بالا ضربه‌ای به سرش وارد آمد. از همه طرف با لحن تمسخر گفتند:

- واسکا، یک فتیله برایش روشن کن!

هرچه پاول تا به حال تحمل کرده بود، دیگر بس بود. دیگر طاقت نیاورد و مانند همیشه در چنین لحظات حرکاتش سریع و خشن شدند.

- قاچاقچی‌های پست فطرت! خیال تمسخر دارید؟

پاول با دست‌های چون فتر خود را بالا کشیده به طبقه‌ی دوم رسانید و مشت محکمی به پوزه‌ی بی‌شرم موتکا نواخت. ضربه را با چنان نیرویی وارد ساخت که قاچاقچی در راهرو به روی مسافری پرت شد.

کورچاگین در حال خشم و غضب «ناغان» خود را جلو بینی آن چهار نفر تکان داده فریاد می‌زد:

- پست فطرت‌ها! بیایید پایین، والا مثل سنگ شما را می‌کشم!

کار یکسره، جریان دیگری به خود گرفت. ریتا با دقت ناظر کلیه‌ی جریانات و آماده‌ی آن بود که هر کس بخواهد به کورچاگین دست بزند، تیراندازی کند. طبقه‌ی فوقانی به زودی تخلیه شد. کله‌ی لوطیانه با شتاب به قسمت مجاور واگن تغییر مکان داد.

پس از نشان دادن ریتا در طبقه‌ی خالی پاول بیخ گوشش پیچ کرد:

- تو این جا بنشین تا من کار این‌ها را بسازم.

ریتا او را نگاه داشت.

- نکنه می‌خواهی با این‌ها نزاع کنی؟ - پاول او را تسکین داد:

- نه، من حالا بر می‌گردم.

پنجره مجدداً باز شد و پاول از میان آن خود را به سکوی مسافری رسانید.

چند دقیقه بعد او جلوی میز در مقابل «بورمیستر» رئیس بخش چکای حمل و نقل که رئیس سابقش بود قرار داشت. بورمیستر لثونی به صحبت او گوش فرا داده، دستور داد تمام واگن را خالی کرده و مدارک همه را بازرسی کند.

بورمیستر غرولند کرد:

- آخر من می‌گفتم که قطارها را پر از قاچاقچی به ما تحویل می‌دهند.

دسته‌ی ده نفری چکیست‌ها واگن را زیر و رو کرد. پاول برحسب عادت سابق در بازرسی تمام قطارها به آن‌ها کمک کرد. پس از خروج از چکا او رابطه‌ی خود را با دوستان قطع نکرد و هنگامی که دبیر کلکتیو جوانان بود عده‌ی زیادی از بهترین کومسومول‌ها را برای کار به بخش چکای حمل و نقل گسیل داشته بود پس از پایان بازرسی پاول نزد ریتا برگشت. واگن را مسافری جدید - کسانی که عازم مأموریت بودند و سربازان سرخ پر کردند.

در طبقه‌ی سوم، در گوشه‌ای فقط برای ریتا جا مانده بود، جاهای دیگر پر از بسته‌های روزنامه بود ریتا گفت:

- مانعی نداره، یک طوری جا می گیریم.

قطار حرکت کرد.

از پشت پنجره خاله زنگی که روی توده‌ی کیسه‌ها جا گرفته بود، دیده شد. صدای جیغ جیغی او طنین

انداخت:

- «مانکا» حلیی من کجاست؟

ریتا و پاول در حالی که با بسته‌های روزنامه از همجواریان خود جدا شده بودند، نان و سیب خوران با شادی از

حادثه‌ی اخیر یاد می کردند.

قطار آهسته می خزید، بدنه‌ی واگن‌های وارفته و بیش از حد انباشته جز جز و تق تق می کرد و سر اتصالاتی‌های

ریل‌ها به تکان می آمدند. غروب با کبودی غلیظ خود به واگن داخل شد و به دنبالش شب از پنجره‌های باز، واگن را

پر از سیاهی قیراندود کرد.

واگن تاریک است. ریتا خسته و کوفته سرش را به روی کیف گذاشته چرت می زد. پاول کنار طبقه نشسته باها

را آویزان کرده سیگار می کشید. او هم خسته بود، ولی جا برای خواب نبود. طراوت شب از پنجره بدرود نفوذ

می کرد. ریتا از تکان واگن بیدار شد، و چشمش به آتش سیگار پاول افتاد. ریتا پیش خود اندیشید: «این طور تا صبح

می تواند شب زنده‌داری کند. واضح است که نمی خواهد مرا در مضیقه بگذارد.» سپس با لحنی شوخ گفت:

- رفیق کورچاگین، این قیود بورژوازی را بگذارید کنار، دراز بکشید و استراحت کنید.

پاول پهلوی او خوابیده و با لذتی باهای به خواب رفته‌اش را باز کرد.

- فردا یک عالمه کار داریم، بخواب قلدر - دست ریتا با حرکتی ناشی از اعتماد دوستش را در بر گرفت و

پاول جلوی گونه‌ی خود تماس موهای او را احساس کرد.

ریتا برای او موجودی قابل لمس بود. ریتا دوست و رفیق مسلکی و رهبر سیاسی او بود. با وجود همه‌ی این‌ها او

زن بود. او این را برای اولین بار جلوی پل احساس کرد. از این رو آغوش ریتا بدین سان او را تهییج کرد. پاول از

جایی - کاملاً نزدیک - لب و تنفس عمیق و منظم ریتا را احساس می کرد. این نزدیکی موجب تحریک یک میل

غلبه ناپذیری برای جستن لبش می شد. پاول با فشار بر اراده‌اش، این میل را فرونشاند.

ریتا گویی احساسات او را حدس زده در تاریکی لبخند زد. او یک‌بار شادی عشق و وحشت جدایی را احساس

کرده بود. او قلب خود را به دو بلشویک داده بود ولی هر دو را گلوله‌های گارد سفید از او ربودند: یکی فرماندهی

تیپ، هیولایی با قیافه‌ی مردانه، دیگری نوجوانی با چشم‌های روشن!

بزودی تق تق چرخ‌ها مانند لالایی پاول را به خواب برد؛ فقط صبح نعره‌ی لکوموتیو او را بیدار کرد.

* * *

ریتا دیگر دیر وقت به اتاق خود بر می گشت - در کتابچه‌ای که به ندرت گشوده می شد چند یادداشت کوتاه

دیگر پدیدار شد:

بازده اوت

کنفرانس شهرستان را به پایان رساندیم. آکیم، میخائیلو و دیگران برای کنفرانس سراسر اوکراین، به اوکراین رفتند. تمام کارهای فنی به گردن من واگذار شده. دوبوا و پاول اعتبارنامه‌ی عضویت کمیته‌ی شهرستان را دریافت داشتند. از وقتی که دیمتری (همان دوبوا) را به دبیری کمیته‌ی کومسومول بخش «پجورا» فرستادند، دیگر شب‌ها برای آموزش نمی‌آید. کار زیادی به سرش ریخته‌اند. پاول هنوز می‌کوشد به مطالعه و آموزش به پردازد، ولی گاه من وقت نمی‌کنم، گاه او را به جایی می‌فرستند. به مناسبت تشدید وضع در راه آهن آن‌ها دائماً در حال آمادگی نظامی‌اند. ژارکی دیروز نزد من بود، از این که ما بچه‌ها را از او گرفتیم، ناراضی است. می‌گوید، خودش به آن‌ها سخت محتاج است.

بیست‌وسه اوت

امروز از راهرو می‌گذرم، می‌بینم پانگراتف و کورچاگین و یک نفر ناشناس جلوی در دفتر ایستاده‌اند: نزدیک می‌شوم، می‌بینم، پاول تعریف می‌کند: (آخر، آن‌جا تیپ‌هایی نشسته‌اند که گلوله برای‌شان حیث نیست، می‌گوید: «شما حق ندارید در دستورات ما مداخله کنید. این‌جا صاحب اختیار کمیته‌ی راه آهن است و نه فلان کومسومول» اما پوزه‌ای داره، داداش، ... این‌جا است که انگل‌ها لانه گذاشته‌اند!) در این هنگام فحش آب نکشیده‌ای شنیدم. پانگراتف متوجه من شد و به پاول سقلمه زد پاول برگشت مرا دید و رنگ خود را باخت. بدون این که به چشم من نگاه کند فوراً رفت. من حالا دیگر مدت‌ها او را نزد خود نخواهم دید، چون می‌داند که من هیچ کس را برای فحش رکیک نمی‌بخشم.

بیست‌وهفت اوت

جلسه‌ی خصوصی در دبیرخانه بود. وضع بغرنج می‌گردد. عجلتاً نمی‌توانم همه را کامل یادداشت کنم، نمی‌شود. آکیم از بخش عبوس برگشت. دیروز نزدیک «تروف» باز قطار خواربار را از خط خارج کردند تصور نمی‌کنم بتوانم یادداشت‌های خود را ادامه دهم، همه‌اش تکه تکه در می‌آید. منتظر کورچاگین هستم، او را دیدم. به اتفاق ژارکی کمون پنج نفری تشکیل می‌دهند.

* * *

هنگام روز در کارخانجات تعمیرات اساسی پاول را پای تلفن خواستند. ریتا خبر داد که شب آزاد است و مطالعه‌ی موضوع «علل شکست کمون پاریس» ناتمام مانده.

عصر پاول به مدخل خانه واقع در خیابان «کروگلووانیورسیتسکایا» نزدیک شد و به بالا نظر کرد. پنجره‌ی ریتا روشن بود از پله‌ها بالا دوید و مانند همیشه در را با مشت کوبید و بدون این که منتظر پاسخ باشد وارد شد. روی تختخوابی که هیچ یک از بچه‌ها حتی حق نشستن را نداشتند مردی با لباس نظامی دراز کشیده بود. تپانچه، کیف سفری، کلاه کاسکت ستاره‌نشان روی میز قرار داشتند. پهلویش ریتا نشسته او را محکم در آغوش گرفته بود آن‌ها درباره‌ی چیزی گرم - گرم صحبت می‌کردند. ریتا چهره‌ی شاد خود را به طرف پاول برگردانید. نظامی خود را از آغوش ریتا راهاند و برخاست. ریتا با پاول سلام کرد و گفت:

- آشنا بشوید، این ...

نظامی دست کورچاگین را فشرده و به جای ریتا به سادگی گفت:

- داوید اوستینویچ.

ریتا می‌خندید:

- ناگهان وسط زمین و آسمان پیدایش شد.

دست دادن کورچاگین سرد بود. رنجش ناگفته‌ای، چون جرقه سنگ چخماق در چشمانش سو سو زد. او چهار

مربع (چهار مربع در ارتش شوراهای علامت سروانی بود.م) را روی آستین داوید دید.

ریتا می‌خواست صحبت کند، ولی کورچاگین حرفش را قطع کرد.

- من بهت سرزدم بگم که امروز در قسمت بارگیری هیزم در اسکله کار می‌کنم تا تو منتظر نشوی ... اتفاقاً تو

هم مهمان داری، خوب من رفتم، بچه‌ها پایین منتظر هستند.

همان‌طور که ناگهانی پیدا شد، همان‌طور هم ناگهانی در پشت در ناپدید گردید. گام‌های سریع پاول روی پله‌ها

تاپ تاپ صدا کرد. درب پایین با صدایی خفه بسته شد. سکوت برقرار گشت. ریتا به نگاه حاج و واج داوید، با

اطمینان پاسخ داد:

- یک چیزیش هست ...

... پایین، زیر بل، لکومتیو نفس عمیقی کشید و دسته‌ای از کرم‌های شب‌تاب طلایی رنگ را از سینه نیرومندش

بیرون ریخت. دسته‌ی شگفت‌انگیزی شراره اوج گرفته در میان دود خاموش شد.

پاول به نرده تکیه داده به سو سو زدن شعله‌های رنگارنگ چراغ‌های سوزن خط نگاه می‌کرد. چشمانش را تنگ

کرده بود:

«با این وصف نمی‌فهمم، رفیق کورچاگین، چرا شما از این که معلوم شد ریتا شوهر دارد، این گونه متألم شدید؟

مگر هیچ گفته بود که شوهر ندارد؟ تازه، گیریم که گفته باشد، تازه چی؟ چرا این موضوع ناگهان این طور به شما

برخوردد؟ مگر شما، رفیق عزیز، معتقد نبودید، که جز دوستی عقیده‌ای دیگر در میان نیست؟ پس چطور شد این نکته

را ندیدید؟ ها؟ - این گونه کورچاگین به استهزاء از خود بازپرسی می‌کرد - اگر او شوهرش نباشد چی؟ داوید

استینویچ می‌تواند هم برادرش باشد و هم عمویش آن‌گاه تو احق بی‌خود این‌طور ازش خشمگین شدی. مثل این

که تو هم مانند هر موژیک (موژیک یعنی دهقان روسی، معمولاً به معنی مرد از لحاظ جنبه‌ی حیوانی و پست آن

استعمال می‌گردد.م) دیگری بی‌شرف و پست هستی! اگر برادرش باشد، می‌شود فهمید گیریم که برادرش یا

عمویش باشد آن وقت تو درباره‌ی این حادثه چه خواهی گفت؟ نه، تو دیگر نزد او نخواهی رفت! ...»

نعره‌ی سوت رشته‌ی افکارش را گسست:

«دیر شده، وقت خانه رفتن است، بس است آب در هاون ساییدن.»

در سالونکا (نام ناحیه‌ی راه آهن) پنج نفر: ژارکی، پاول، چک (چک مقصود چکواسلواکی) شاد و موبور

«کلاویچک»، اکوانف منشی کمیته‌ی کومسومول دپو، استپا آرتوخین نماینده‌ی چکای راه آهن که چندی پیش

دیگ‌ساز قسمت تعمیرات متوسط بود، جمعیت اشتراکی کوچکی تشکیل داده بودند.

اتاقی پیدا کردند، سه روز، پس از کار، رنگریزی و سفید کاریش کردند و شستندش. با سطل‌ها چنان سر و صدایی راه انداختند که همسایگان تصور کردند آتش سوزی است. تخت زدند، از گونی و برگ‌های درخت افرازی پارک دوشک ساختند و روز چهارم اتاق که با قفسه عظیمی مزین شده بود، با سفیدی دست نخورده‌اش می‌درخشید. روی قفسه، بین دو پنجره، کتاب‌ها انباشته شده بود. دو جعبه که دور و بر آن را مقوا کوبیده بودند، جای صندلی و یک جعبه بزرگ‌تر نیز جای گنج‌های آن‌ها بود. وسط اتاق میز بیلیارد یقوربی ماهوتی که روی شانه‌های‌شان از انبار کالاهای عمومی آورده بودند قرار داشت. روزها این بیلیارد میز بود، شب‌ها تختخواب کلاویچک. اثاثیه خود را به این‌جا آوردند، کلاویچک که به کارهای اقتصادی علاقه داشت فهرست کلیه‌ی اموال جمعیت را تنظیم کرد و می‌خواست به دیوار بکوبد، ولی پس از اعتراض دسته جمعی خودداری کرد. همه چیز در اتاق عمومی شد. حقوق، جیره، امانات پستی که تصادفاً وصول می‌کردند - همه چیز به تساوی تقسیم می‌شد، تنها چیزی که در مالکیت خصوصی ماند اسلحه بود. اعضای جمعیت به اتفاق آرا چنین تصمیم گرفتند:

عضوی که قانون مالکیت عمومی را نقض کرد و یا از اعتماد رفقا سوءاستفاده کرد از جمعیت اخراج می‌گردد.

اکونوف و کلاویچک با اصرار خود به آن افزودند: «و تبعید می‌شود.»

همه‌ی فعالین کومسومول بخش در مراسم گشایش جمعیت شرکت کردند از حیاط همسایه سماور عظیمی قرض گرفتند و تمام ذخیره‌ی ساختارین خود را صرف چای کردند و پس از پایان کار سماور، دست جمعی این آواز را سر دادند:

جهان یکسر به اشک آلوده باشد
بشر این‌جا کجا آسوده باشد
ولیکن با تمام رنج و محنت
به دست آریم ماها کاخ عزت

- تالیا کارگر کارخانه دخانیات گُر آواز خوان‌ها را اداره می‌کند. بازوبند پارچه‌ای اندکی کج شده چشمانش مثل چشمان پسر بچه‌ی شیطانی است. تا کنون کسی موفق نشده بود از نزدیک به چشمان او نظاره کند. خنده‌ی «تالیا لاگوتینا» مسری است. این قوطی ساز کارخانه‌ی دخانیات از میان شکفتگی جوانی، از بالای پله‌ی هیجدهم به جهان نگاه می‌کند. دستش به بالا می‌رود و آهنگ چون شیپورش طنین‌انداز می‌گردد ...

تو ای آوای ما، ره در گذر کن

برو گرد جهان سیر و سفر کن

به بین بر زخم عالم مرهم ما

به بین بر بام گیتی پرچم ما

که موج است و خونین است و افشان

چو مشعل روشن و دائم فروزان

شب دیر وقت متفرق شدند و با صدای خود خیابان‌های ساکت را بیدار کردند.

* * *

ژار کی دستش را به طرف تلفن دراز کرد و به سر اعضاء جیغ جیغی کومسومول که در اتاق دبیر مسئول اجتماع کرده بودند، فریاد زد:

- یواش تر، بچه‌ها، هیچ چیز شنیده نمی‌شه!

صداها به اندازه‌ی دو دانگ پایین آمد.

- بله، بله! تویی؟ آره، آره، حالا دستور جلسه همان است حمل هیزم از اسکله‌ها. چی؟ نه، جایی نرفته.

این جاست، صداش کنم؟ بسیار خوب.

ژار کی با انگشت کورچاگین را به طرف خود خواند.

- رفیق اوستینویچ با تو کار دارد. - سپس گوشی را به پاول داد.

- من خیال می‌کردم که تو این جا نیستی، اتفاقاً امشب من آزادم. بیا، برادرم از این جا می‌گذشت، به من سرزد،

ما دو سال بود یکدیگر را ندیده بودیم.

برادرش!

پاول حرف‌های او را نمی‌شنید. و آن‌چه که همان شب سرپل تصمیم گرفته بود به خاطر آورد. آره، باید همین

امشب پیش او رفت و پل‌ها را سوزاند. (سوزاندن پل یا کشتی در زبان روسی کنایه از اجرای قطعی کاری است به

طوری که راه بازگشت دیگر وجود نداشته باشد.) عشق، اضطراب و درد فراوان می‌آورد مگر حالا وقت صحبت از

عشق است؟ صدای ریتا در گوشی تلفن:

- مگر صدای مرا نمی‌شنوی؟

- نه، نه من گوش می‌دهم، خوب، بله، پس از پایان کار.

* * *

نگاه خود را مستقیماً به چشمان ریتا دوخته لبه‌ی بلوطی میز را فشرد و گفت:

- یقین دارم که از این به بعد نمی‌توانم پیش تو بیایم.

این را گفت و دید که چگونه مژگان انبوهش پر - پر زد و مدادش از لغزش روی ورق کاغذ باز ایستاد و

بی حرکت روی دفتر گشوده خوابید.

- چرا؟

- روز به روز پیدا کردن وقت دشوارتر می‌گردد. خودت می‌دانی، روزهای سنگین برای ما شروع شده. حیف،

ولی ناچار باید به تعویق بی‌اندازیم...

به کلمات اخیر خود گوش داد و سستی استدلال را آشکارا احساس کرد.

«چرا خود را به کوچی علی چپ می‌زنی؟ پس آن‌قدر رشادت و دلیری در خود سراغ نداری که مشت را

مستقیماً به سینه‌ی خود بکوبی!»

سپس پاول مصرّاً ادامه داد:

- به علاوه، مدت‌هاست می‌خواستم به تو بگویم که حرف تو را خوب نمی‌فهمم. مثلاً "آن وقت که با «سگال» درس می‌خواندم همه چیز در مغزم می‌ماند، ولی با تو به هیچ وجه پیشرفت نمی‌کنم. و پس از تو هر بار نزد «توکارف» می‌رفتم، تا مطلب را برایم توضیح دهد. کله‌ام کار نمی‌کند.

تو باید کسی را که با مغز تر باشد به شاگردی به گیری.

این را گفت و از نگاه دقیق او روی گرداند.

راه برگشت خود را به سوی آن دوشیزه مسدود کرد و با سرسختی به صحبت خود پایان بخشید:

- بدین طریق معلوم می‌شود که من و تو نباید بیهوده وقت تلف کنیم.

برخاست، با احتیاط صندلی را با پا کنار زد و از بالا به پایین، به سر خمیده، به چهره‌ای که در پرتو نور چراغ، پریده رنگ می‌نمود نظر کرد. کلاهش را به سر گذاشت.

- خوب، بدرود، رفیق ری‌تا. حیف که من در این مدت بیهوده سرت را درد آوردم. حشش بود از ابتدا این را می‌گفتم. این دیگر تقصیر من است.

ری‌تا بی‌اختیار به طرزی ماشینی به او دست داد و از سردی غیرمنتظره‌ی او هاج و واج شد و همین را فقط توانست ادا کند:

- من ترا گناهکار نمی‌دانم، پاول. من مستحق این روز هستم چون نتوانستم آن طوری که لازم است مطالب را برایت توضیح دهم تا گفته‌های مرا بفهمی.

پاهایش به سختی حرکت می‌کردند. بدون صدا در را پیش کرد. جلوی مدخل ایستاد - هنوز می‌توان برگشت و

حکایت کرد... فایده‌اش چیست؟ برای آن که حرف تحقیرآمیزی نوش جان کنم و مجدداً "به همین جا بازگردم؟"

* * *

در خطوط کور راه آهن گورستان واگن‌های خرد و خمیر شده بزرگ می‌شد. باد خاک اره‌ی ریز را در انبارهای خالی هیزم می‌پیچاند.

در چنین وضعی باند «ارلیک» دور شهر، در مال‌روهای جنگل، در برکه‌های عمیق مشغول تاخت و تاز غارتگرانه بود. روزها باند ارلیک در دهکده‌های حوالی، در بیشه‌های ثروتمند پناه می‌جست ولی شب هنگام کنار خط آهن آمد، با دست چنگال‌دار خود، آن‌ها را خراب می‌کرد و پس از انجام وظیفه‌ی وحشتناک به سوی پناه‌گاه خود می‌خزید.

هر روز سمندرهای فولادین به دست این باند دچار سانحه می‌شدند.

واگن‌ها خرد و خمیر گشته، مردم خواب‌آلود، له و لورده می‌شدند و غله‌ی گرانبها با خاک و خون به هم می‌آمیخت.

باند ارلیک به نقاط بی‌سر و صدای دهستان‌ها و بلوک‌ها می‌تاخت. مرغان با وحشت قدقدکنان از کنار خیابان می‌گریختند. تیر تصادفی شلیک می‌شد تیراندازی کوتاه جلوی بنای کوچک شورای بلوک مثل گون خشک زیر پاه تروق می‌کرد. راهزنان سوار اسب‌های سیر، در دهات به این طرف و آن طرف می‌تاختند و کسانی را که به

دستشان می افتادند از دم تیغ می گذرانند. چنان کشتار می کردند که گویی هیزم می شکنند. به ندرت تیراندازی می کردند. در مصرف فشنگ صرفه جویی می نمودند.

به همان سرعتی که ظاهر می شدند، به همان سرعت نیز ناپدید می گشتند. باند همه جا چشم و گوش داشت. این چشمان، خانه‌ی سفید شورای بلوک را سوراخ کرده از حیاط کشیش و خانه‌ی محکم کولاکی دزدکی خانه را تحت نظر قرار می دادند. رشته‌های نامرئی از آن‌جا به بیشه‌ها کشیده می شد و فشنگ، قطعات گوشت خوک تازه، بطری‌های عرق «پرواج» کیود رنگ به آن‌جا جاری می شد و چیزی هم آهسته زیر گوش آتامان‌های کوچک گفته می شد که سپس به وسیله‌ی بغرنج‌ترین شبکه‌ها به خود اریلیک می رسید.

باند فقط دو پست - سیصد نفر آدمکش داشت ولی به دستگیری آن‌ها موفق نمی شدند. باند چند قسمت شده و در آن واحد در دو سه بخش فعالیت می کرد. همه را نمی شد تفتیش کرد. شب‌ها راهزن ولی روزها دهقان بی سر و صدا بود. در حیاط خود می کاشت، به اسبش علفه می داد و با لبخند به پیپ خود جلوی در حیاط پک زده، با نگاه تیره‌ای دسته‌های سوار را بدرقه می کرد.

«آلکساندر پوزیروسکی» خواب و آرامش را از دست داده با هنگ خود به سرعت در آن سه بخش می تاخت. او که در تعقیب دشمن سرسخت و خستگی ناپذیر بود، گاه‌گاهی به دنباله‌ی دسته‌ی راهزنان می رسید. یک ماه بعد اریلیک باند خود را از دو بخش خارج کرد و در حلقه تنگی گرفتار گشت.

* * *

زندگی در شهر با جریان عادی خود سپری می شد. جمعیت با سر و صدا در پیچ بازار وول می خورد دو تمایل در این‌جا حکومت می کرد: یکی بیشتر بگیرد، دیگری کمتر بدهد. حقه بازان و متقلبین خرد و کلان با کلیه نیروها و استعدادهای خود این‌جا فعالیت می کردند.

صدها آدمک زرنک با چشمانی که در آن‌ها جز وجدان همه چیز می شد خوانند مثل ککک پرسه می زدند. رجاله‌های شهر با تنها آرزوی «سرکیسه» کردن تازه وارد هالو چون سوسک روی توده‌ی پهن، در این‌جا جمع می شدند. قطارهایی که به ندرت می رسید از رَحَم خود دسته‌هایی از اشخاص حامل کیسه بیرون می ریخت. همه‌ی این مردم، به بازار می رفتند.

شب‌ها این بازارها خلوت می شد و کوجه‌های خرید و فروش و صفوف سیاه بساط‌ها و دکان‌ها متروک به نظر می رسید.

هر آدم جسوری جرئت نخواهد کرد شب هنگام به عمق این کوی مرده فرو رود زیرا پشت کیوسک آن، خطر صامتی، کمین کرده است. مکرراً شب‌ها شلیک تپانچه، مثل ضربه‌ی چکش روی حلبی صدا می کرد و حنجره کسی غرقه در خون می گشت و تا یک مشت پاسبان از پست‌های مجاور سر برسند (زیرا آن‌ها تک تک راه نمی رفتند). جز جسد منقبض مرده چیزی یافت نمی شد، از طرفی رجاله‌ها معلوم نیست از محل جنایت به کجا گریخته از طرف دیگر سر و صدا همه‌ی ساکنین شبانه کوی بازار را بیدار کرده است. همین‌جا روی سینما «اریون» است. خیابان و پیاده‌رو با نور برق روشن است. مردم ازدحام می کنند.

آپارات سینما در سالن ترق و تروق می کرد. فاسقین ناکام روی پرده بکدیگر را می کشتند و هنگام پاره شدن فیلم تماشاچیان زوزه های وحشتناکی می کشیدند. در مرکز، در حوالی، زندگی گویی از مسیر هموار و عادی خارج نمی شد و حتی این جا که مغز حکومت انقلابی بود- در کمیته ی شهرستان همه چیز به ترتیب عادی خود می گذشت. ولی این تنها آرامش ظاهری بود.

در شهر توفانی در حال تکوین بود.

بسیاری از کسانی که تفنگ جنگی را ناشیانه زیر لباس دهقانی مخفی کرده از همه ی اطراف وارد شهر می شدند از قریب الوقوع بودن توفان مطلع بودند. آنهایی هم که به عنوان قاچاقچیان و عاملین بازار سیاه روی سقف قطارها سوار و وارد شهر می شدند ولی راه بازار را پیش نمی گرفتند بلکه کیسه ها را به نشانی از بر کرده ی خیابانها و خانه ها می بردند، از آن اطلاع داشتند.

آنان می دانستند و حال آن که کوی های کارگران و حتی بلشویک ها از نزدیکی توفان بی خبر بودند.

در شهر فقط پنج نفر بلشویک از کلیه ی این تدارکات مطلع بودند.

بازماندگان قشون پتلیورا که به دست ارتش سرخ به لهستان سفید رانده شده بودند با همکاری نزدیک سفارتخانه های خارجی مقیم ورشو آماده شرکت در قیام می شدند.

از بازماندگان هنگ های پتلیورایی دسته ای برای تاخت و تاز تشکیل می شد.

کمیته ی مرکزی شورش در شپتوکا نیز سازمان خود را داشت. چهل وهفت نفر که اکثر از ضدانقلابیون فعال گذشته بودند و چکای محل از روی خوش باوری آن ها را آزاد گذاشته بود به عضویت این سازمان در آمدند. رهبران سازمان، کشیش واسیلی، ستوان دو دینیک و افسر پتلیورایی کوزمنکو بودند. دختران کشیش، برادر و پدر دینیک و ساموتیا هم که خودش را به عنوان متصدی دفتر کمیته ی اجرائیه قالب زده بود، مأمور کارهای جاسوسی بودند.

شب قیام تصمیم گرفته بودند به دایره ی ویژه مرزی نارنجک های دستی پرتاب کرده بازداشتی ها را به رهانند و اگر موفق شدند ایستگاه را اشغال نمایند.

در شهر بزرگی که مرکز قیام آینده بود، با عمیق ترین اختفاء تمرکز نیروهای افسری عملی می شد، و دسته های راهزنان نیز به جنگل های حوالی شهر جمع می گشتند. خونخواران امتحان داده از این جا به رومانی، نزد خود پتلیورا فرستاده می شدند.

* * *

شش شب بود که ملوان دایره ویژه منطقه حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود. او یکی از آن بلشویک هایی بود که همه چیز را می دانست. فتودور ژوخرای احساس موقعیت کسی را می نمود که رد پای درنده ی آماده به حمله را پیدا کرده است.

نمی شود سر و صدا کرد و شیپور خطر را به گوش همه رساند. حیوان خونخوار باید کشته شود. تنها آن گاه، کار آرام، بدون این که انسان مجبور شود از هر شاخه ای در هراس باشد امکان پذیر خواهد بود. درنده را نباید ترسانند.

این جا در این مبارزه ی مرگ و زندگی فقط متانت سرباز و قدرت دست او پیروزی می آورند.

موعد سر رسید.

در نقطه‌ای از شهر در پیچ و خم‌های جایگاه‌های ملاقات و اختفا تصمیم گرفته شد: فردا شب.

آن پنج نفر بلشویک که وارد بودند سبقت جستند: نه، امشب.

شب قطار زره پوش، آرام، بدون سوت از دیو در آمد پشت سر او و با همان آرامی درهای عظیم دیو بسته شد.

سیم‌های تلگراف یکسره می‌شتافتند تا تلگراف‌های رمزدار را مخابره کنند، همه جا، هر جا که آن‌ها سر

می‌رسیدند، نگاه‌بانان جمهوری خواب را فراموش می‌کردند تا به لانه‌های زنبور صدمه‌ای نرسد.

آکیم، ژارکی را پای تلفن خواست.

- جلسات حوزه‌ها تأمین است؟ آره، خوب خودت حالا به اتفاق دبیر کمیته‌ی بخش حزب برای مشورت بیا،

وضع هیزم بدتر از آن است که ما تصور می‌کردیم. اگر بیایی صحبت خواهیم کرد. - ژارکی به صدای متین گفتار

آکیم را گوش می‌داد.

ژارکی گوشی را به زمین گذاشت و غرغر کرد:

- ما به زودی دیگر جنون هیزم می‌گیریم.

هر دو دبیرها از اتومبیلی که در آن «لیتکه» آن‌ها را آورده بود پیاده شدند. وقتی به طبقه‌ی دوم رفتند، فوراً

فهمیدند که موضوع سر هیزم نیست.

روی میز رئیس دفتر، مسلسل ماکسیم قرار گرفته بود و دورش مسلسل‌چی‌های «ج.ا.ون» ایستاده بودند. فعالین

حزب و کومسومول شهر در کریدورها ساکت پاس می‌دادند. پشت در عریض «روسولباس» جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی

دبیرخانه‌ی کمیته‌ی شهرستان حزب در شرف اتمام بود.

دو رشته سیم از خیابان از میان درپچه به دو تلفن صحرائی وصل شده بود.

صحبت با صدای خفه‌ای جریان داشت ژارکی، آکیم و ریتا و میخائیلو را در اتاق یافت. در وهله‌ی اول

«شومسکی» را در شنل دامان بلند کمردار با شمشیر بلند و جلد تپانچه‌ی نوغان شناخت. ریتا مانند روزهایی که رهبر

سیاسی گروهان بود کلاه خدمت سرباز سرخ به سر داشت و دامن خاکی رنگ به تن کرده بود، و تسمه‌ای از روی

کت چرمیش به ماوزر سنگینی متصل می‌شد.

ژارکی با شگفتی از او پرسید:

- چگونه می‌توان همه‌ی این قضایا را توجیه کرد؟

ریتا به ژارکی توضیح داد:

- آژیر آزمایشی است، وانیا، حالا پیش شما به بخش می‌رویم. با علامت آژیر باید در مدرسه‌ی پنجم سوار جمع

شویم. بچه‌ها یکسره از جلسات حوزه به آن‌جا حرکت می‌کنند، مهم آن است که این کار را طوری انجام دهیم که

جلب توجه نکند.

جنگل کوچک «کارت» (دانشکده‌ی افسری) آرام است.

بلوط‌ها، این غول‌های چندین ساله بلند و خاموش‌اند، برکه آرام و با گیاه «پنجه خرس» و گزنه آبی پوشیده شده

است و خیابان‌های مشجر عریض و متروکند.

در میان جنگل کوچک، پشت دیوار سفید، طبقات بنای دانشکده‌ی افسری روی هم قرار دارند اکنون این‌جا مدرسه شماره پنج افسران پیاده نظام، افسران سرخ است، شب دیر وقت است. طبقه فوقانی روشن نیست. ظاهراً این‌جا همه چیز آرام است. هرکس که از پهلوی آن بگذرد تصور خواهد کرد که در پشت این دیوار همه خفته‌اند پس چرا در چدنی باز است و جلوی دروازه این چیست که به دو قورباغی بزرگ شباهت دارد؟ ولی کسانی که از اکناف و اطراف بخش راه آهن به این‌جا می‌آمدند می‌دانستند: حالا که آژیر شبانه داده شده، پس نخواهید‌اند. یکسره از جلسات حوزه، پس از اخطار کوتاه به این‌جا می‌آمدند. بی‌حرف، یکی یکی دو تا دو تا می‌آمدند، ولی به هیچ وجه از سه نفر تجاوز نمی‌کردند. در جیب‌های‌شان حتماً دفترچه‌ای قرار داشت که بر آن نوشته شده بود: حزب کمونیست (بلشویک‌ها)، یا اتحاد کمونیستی جوانان اوکراین. فقط با ارائه چنین دفترچه‌ای می‌شد از در چدنی وارد شد.

در سالن بزرگ اشخاص زیادی جمع شده‌اند. این‌جا روشن است. پنجره‌ها با چادرهای برزنتی پوشیده شده‌اند. بلشویک‌هایی که در این‌جا جمع شده بودند درباره‌ی مقررات قراردادی آژیر شوخی کرده، با آرامش خاطر مشغول کشیدن «کوزیانوژکا» (نوعی سیگار موسوم به پای‌بزم) بودند. هیچ کس، هیچ‌گونه اضطرابی احساس نمی‌کرد. همین طوری، برای روز مبادا، جمع می‌شوند تا انضباط واحدهای مخصوص را احساس کنند. ولی سربازان جبهه دیده و کار کشته‌هنگام ورود به حیاط چیزی که خیلی هم به آژیر قراردادی شباهت نداشت احساس می‌کردند. دیگر همه چیز خیلی آرام انجام می‌گرفت. دسته‌های دانشجویان ساکت و آرام با فرمانی که با صدای نجوا مانند داده می‌شد صف می‌کشیدند. مسلسل‌ها را به روی دست خارج می‌کردند. از بیرون یک شعله‌ی روشنایی هم در همه‌ی قسمت‌های بنا دیده نمی‌شد.

کورچاگین نزدیک «دوباوا» رفته آرام پرسید:

- میتیای حادثه‌ی جدی در انتظار است؟

میتیای روی تاقچه‌ی پنجره پهلوی دختری ناشناس نشسته بود. کورچاگین سه روز پیش تصادفاً با ژارکی برخورد کرده بود.

دوباوا به شوخی دستش را به شانه‌ی پاول زد.

- چته، می‌گی، هوری دلت ریخت پایین؟ عیبی ندارد، ما به شما جنگیدن را یاد می‌دهیم. راستی با او آشنا نیستی؟ - با سر به طرف دختر اشاره کرد - اسمش «آنا»، شهرتش را نمی‌دانم، شغلش متصدی مرکز تبلیغات است. دختر در حالی که به معرفی شوخی‌آمیز دوباوا گوش می‌داد کورچاگین را برانداز می‌کرد. دسته‌ی موهایش را که از زیر روبان به رنگ گل یاسمن درآمده بود مرتب کرد.

چشمانش با چشمان کورچاگین برخورد کردند - مسابقه‌ی صامت، چند ثانیه طول کشید. از چشمان سیاه مایل به کبودش گستاخانه شراره می‌بارید. مژگان انبوهی داشت. پاول نگاه را متوجه دوباوا گرداند. وقتی احساس کرد که دارد سرخ می‌شود از روی ناراضیاتی ابروهایش را هم کشید و در حالی که می‌کوشید لبخند زند پرسید:

- کدامیک از شما دیگری را تبلیغ می‌کنید؟

در سالن سروصدا شنیده شد «میخائیلو شومسکی» بالای صندلی رفت و فریاد زد:

- کمونارهای گروهان اول در این سالن به صف به ایستند! تندتر، تندتر رفقا!

ژوخرای، «روسولباس» رئیس هیئت رئیسه شورای شهرستان و آکیم وارد سالن شدند. تازه آمده بودند، سالن پر از اشخاص است که همه صف کشیده‌اند.

«روسولباس» یقور روی محوطه مسلسل مشقی ایستاده بود دستش را بلند کرد و گفت:

- رفقا، ما شما را برای کار جدی و مسئولیت داری این جا جمع کرده‌ایم. حالا می‌توان آن چیزی را که دیروز نمی‌شد گفت افشاء کرد، زیرا این یک راز مهم نظامی بود فردا شب در شهر از سراسر او کراین باید شورش ضدانقلابی برپا شود. شهر از افسران (در دوره‌ی اول پس از انقلاب افسران ارتش سرخ فرمانده نامیده می‌شدند و منظور از افسر در آن موقع فقط افسران سفید بودم) پر شده است، دسته‌های راهزنان گرد شهر تمرکز می‌یابند. قسمتی از توطئه چینان به لشکر زره‌پوش رخنه کرده در آن با شغل شوفری کار می‌کنند، ولی توطئه به وسیله‌ی کمیسیون فوق‌العاده (چکا) کشف شده و اکنون ما، تمام سازمان حزبی و کومسومول را مسلح می‌کنیم. گردان‌های کمونیستی یک و دو نیز به اتفاق واحدهای آزموده‌ی دانشجویان و دسته‌های چکا عمل خواهند کرد. دانشجویان هم اکنون دست به کار شده‌اند حالا نوبت شماست، رفقا، پانزده دقیقه برای دریافت اسلحه و صف آرایی وقت دارید فرماندهی عملیات به عهده‌ی رفیق ژوخرای خواهد بود فرماندهان از او دستورات دقیق خواهند گرفت. من لازم نمی‌دانم که وخامت لحظه‌ی حاضر را به گردان کمونیستی خاطر نشان سازم. شورش فردا را باید امروز جلوگیری کنیم.

یک ربع ساعت بعد گردان مسلح در حیاط مدرسه صف کشید.

ژوخرای صفوف بی حرکت گردان را برانداز کرد. در سه قدمی جلوی صف دو نفر با کمرهای حمایل ایستاده بودند: فرماندهی گردان «منیایلو»، ریخته‌گر اروالی که هیکلی پهلوان‌وار داشت و پهلوی او کمیسر گردان، آکیم ایستاده بودند طرف چپ، دسته‌های گروهان اول قرار داشتند. در دو قدمی جلوی آن‌ها فرماندهی گروهان شومسکی و رهبر سیاسی اوستینویچ ایستاده بودند. در پشت آن‌ها صفوف ساکت گردان کمونیستی قرار داشت. سیصد سرنیزه! فتودور علامت داد.

- وقت اقدام است.

* * *

سیصد نفر از خیابان‌های خلوت می‌رفتند.

شهر در خواب بود.

در خیابان «لوف» روبروی خیابان «دیکایا» گردان متوقف شد. از این جا عملیات آغاز می‌شد.

کوی‌ها بی سروصدا محاصره می‌شدند. ستاد روی پله‌های مغازه مستقر شد. بالای خیابان لوف، از وسط اتومبیل با نور افکن شوشه را روشن کرده سرازیر می‌شد. جلوی ستاد ترمز کرد.

«لیتکه» این بار پدر خود را همراه آورد. رئیس دژبانی پرید به وسط خیابان و چند جمله مقطع به زبان لثونی به پسرش گفت. اتومبیل به پیش جهید، در یک لحظه پشت پیچ در خیابان دیمیتربوسکی ناپدید شد. «گوگولیتکه»

سراپا چشم شده بود. دست‌هایش با چرخ فرمان درهم جوشیده به چپ و راست می‌پیچید.

آها، این جاست که رانندگی بی‌باکانه‌ی لیتکه به درد خورد! از مغز کسی خطور نمی‌کند که برای «ویراژه‌های» جنون‌آمیز شبانه او را بازداشت کنند.

این بود که «گوگو» مثل تیرشهاب از خیابان پرواز می‌کرد.

ژوخرای که لیتکه‌ی جوان او را در یک لحظه از یک گوشه‌ی شهر به انتهای دیگر آن آورده بود نمی‌توانست از ابراز تحسین خودداری نماید.

- اگر تو، گوگو با چنین سرعتی که می‌رانی کسی را نکشی فردا یک ساعت طلا از من داری.
گوگو از شادی در پوست نمی‌گنجد.

- ولی من خیال می‌کردم، ده شبانه روز بازداشت می‌شدم (لیتکه اهل لتونی است و روسی را غلط صحبت می‌کند و به جای زمان آینده زمان گذشته به کار می‌برد.) برای ویراژه...

اولین ضربات متوجه قرارگاه ستاد توطئه‌چینان شد. اولین دستگیرشدگان و اسناد به دست آمده به دائره‌ی ویژه رسانده شد. در خیابان دیکایا در کوچه‌ای که مثل خیابانش اسم عجیبی داشت، در خانه‌ی شماره یازده شخصی با نام خانوادگی «تسیوربرت» منزل داشت طبق مدارک چکا او در توطئه‌ی چکا نقش کوچکی بازی نمی‌کرد. فهرست‌های دسته‌های افسران که می‌بایستی در ناحیه‌ی «پودول» دست به عملیات می‌زدند، نزد او حفظ می‌شد.

خود لیتکه به خیابان دیکایا آمد تا تسیوربرت را بازداشت کند. در خانه‌ی که پنجره‌هایش رو به باغ باز می‌شد و با دیواری از دیر سابق زنان جدا شده بود، تسیوربرت را نیافتند. بنا به گفته‌ی همسایگان تسیوربرت در آن روز به خانه برنگشته بود. بازرسی به عمل آمد. همراه جعبه‌ی نارنجک‌های دستی، فهرست‌ها و آدرس‌ها پیدا شدند. لیتکه پس از آن که دستور محاصره را صادر کرد، دقیقه‌ای سر میز مکت کرد و به تماشای اشیاء مکشوف پرداخت.

نگاه‌بان داخل باغ دانشجوی جوانی بود. او پنجره‌ی روشن را می‌دید. ایستادن در این جا، در این گوشه‌ی تک و تنها، ناگوار و اندکی وحشت‌آور است. به او دستور داده شده دیوار را تحت نظر بگیرد، لکن از این جا تا روشنایی آرام‌بخش پنجره فاصله‌ی زیادی است. آن وقت ماه، این ابلیس صفت هم‌روشنایی‌اش آن‌قدر کم است. در تاریکی، بوته‌ها جاندار به نظر می‌رسید. دانشجوی دانشکده‌ی افسری با سرنیزه دور و بر را لمس می‌کند - خالی است.

دانشجو پیش خود می‌اندیشد:

«چرا منو این جا گذاشته‌اند؟ آخر کسی نمی‌تواند بالای دیوار بره، بلند. برم نزدیک پنجره، نگاهی به کنم؟» یک بار دیگر به کنگره‌ی دیوار نگاه کرده از گوشه‌ای که بوی قارچ کپک زده می‌داد در آمد. لحظه‌ای در جلوی پنجره ایستاد. لیتکه به سرعت کاغذها را جمع‌آوری کرده و آماده‌ی خارج شدن شد. در این لحظه روی کنگره‌ی دیوار سایه‌ای پیدا شد شخصی روی کنگره‌ی دیوار، نگاه‌بان جلوی پنجره و آن دیگری را که در اتاق است می‌بیند. سایه به چابکی گربه به روی درخت خزید و سپس به زمین فرود آمد. مثل گربه دزدکی به قربانی خود نزدیک شد، دستش را با تمام نیرو فرود آورد و دانشجو به زمین نقش بست. تیغی‌کارد ملوانی تا دسته در گردنش فرو رفت.

شلیک در باغ مثل برق اشخاصی را که کوی را محاصره کرده بودند لرزاند.

شش نفر با تاپ تاپ چکمه‌ها به سوی خانه می‌دویدند.

لیتکه در حالی که روی صندلی نشسته و سر غرق در خونش روی میز قرار داشت مرده بود. شیشه‌ی پنجره خرد شده اما دشمن بالاخره به نجات اسناد موفق نشد.

جلوی دیوار دیر صدای شلیک بلند شد. این قاتل بود که به خیابان جهیده شلیک کنان به سمت خرابه‌های «لوکیانفسک» می‌دوید. در نرفت: گلوله‌ای به او رسیده و کارش را ساخت.

تمام شب بازرسی‌های عمومی جریان داشت. صدها نفر از کسانی که نامشان در دفترخانه‌ها ثبت نشده و مدارک هویت مشکوک و اسلحه داشتند به چکا گسیل شدند کمیسیون مخصوص «طبقه‌بندی» آن‌جا مشغول کار بود و بازداشت شدگان را طبقه‌بندی می‌کرد.

درپاره‌ای از نقاط توطئه‌چینان به ابراز مقاومت مسلحانه دست زدند. در خیابان «ژیلیانسک» هنگام بازرسی یک خانه، «آنتوشالبدف» جابجا کشته شد.

گردان سالومنکا در آن شب پنج نفر و چکا «یان‌لیتکه» بلشویک قدیمی و نگاهبان وفادار جمهوری را از دست داد.

از قیام جلوگیری شد.

در همان شب در شپتوکا کشیش واسیلی را با دختران و کلیه‌ی همقطارانش بازداشت کردند. اضطراب برطرف شد.

لکن دشمن نوینی شهر را تهدید می‌کرد: راه آهن، فلج شده بود، و دنبال آن قحطی و سرما بود!

همه چیز بسته به نان و هیزم بود.

فصل دوازدهم

فئودور متفکرانه پیپ کوتاه را در آورد و با احتیاط کپه‌ی خاکستر را لمس کرد. پیپ خاموش شده بود. دود خاکستری رنگ ده‌ها سیگار زیر سقف، بالای صندلی راحتی «روسولباس» مانند ابری می‌پیچید. چهره‌ی کسانی که در گوشه‌های اتاق کار پشت میز نشسته‌اند از میان مه رقیقی دیده می‌شد. پهلوی «روسولباس»، توکارف سینه‌اش را به میز تکیه داده نشسته است. پیرمرد برآشفته، ریش کوچکش را می‌خاراند. ندرتا* به شخص کله تاسی که با صدای نازکش همچنان به عبارت پردازی‌های توخالی ادامه می‌داد نگاه چپکی می‌انداخت.

همین که اکیم نگاه چپکی سوهان کار را متوجه خود دید کودکی‌اش را به خاطر آورد: در خانه‌ی آن‌ها خروس جنگی به نام «وییه کلاز» (چشم درآر) بود. او هم قبل از حمله عینا* همین‌طور نگاه می‌کرد. ساعت دوم است که جلسه‌ی کمیته‌ی شهرستان حزب ادامه دارد. شخص کله تاس رئیس کمیته‌ی جنگل بانی راه آهن است.

او با انگشتان چابکش بسته‌ی کاغذها را زیر و رو کرده مثل مسلسل حرف می‌زد. ... همین علل عینی است که نمی‌گذارد تصمیم کمیته‌ی شهرستان و اداره‌ی راه آهن عملی شود. تکرار می‌کنم، یک ماه دیگر هم ما نمی‌توانیم بیش از چهار صد مترمکعب هیزم بدهیم. نقشه‌ی صدو هشتاد هزار مترمکعب که این ... - کله تاس لعنتی جستجو می‌کرد - خیالی است! - این را گفت و دهان کوچک خود را بست. لبانش به علامت رنجش به هم فشرده شد.

سکوت طولانی به نظر می‌رسید.

فئودور با ناخن به پیپ زده خاکستر آن را بیرون می‌ریخت. توکارف با صدای بزم رگه‌داری که از حلقوم در می‌آمد سکوت را درهم شکست:

- لازم به نشخوار مطلب نیست. در کمیته‌ی راه آهن هیزم نبوده، نیست و در آینده هم امیدوار به تهیه‌ی آن نباید شد ... این‌طور نیست؟

کله تاس شانه‌اش را بالا انداخت:

- معذرت می‌خواهم، رفیق، ما هیزم را حاضر کردیم، ولی فقدان حیوانات بارکش ... - در این موقع سرفه‌اش گرفت و با دستمال چهارخانه کله براقش را خشک کرد و پس از آن که مدت زیادی دستش به جیش نمی‌رفت با حالت عصبی دستمالش را زیر کیف گذاشت. «دنکو» از گوشه‌ای که نشسته بود، گفت:

- شما برای رساندن هیزم چکار کرده‌اید؟ آخر از لحظه بازداشت متخصصین عمده که در توطئه دخالت داشتند روزهای زیادی گذشته.

کله تاس رو به او کرد:

- من سه بار به اداره راه آهن خبر دادم که بدون حمل و نقل غیر ممکن است.

.

توکارف حرف او را قطع کرد و با لحن طعنه آمیزی گفت: این را ما شنیده ایم، - سپس نگاه خصمانه‌ی خود را متوجه کله تاس ساخته ادامه داد: - شما، چه خیال می کنید، ما را احق حساب می کنید؟
از این سوال پشت کله تاس دچار مور مور شد و این بار با صدای آهسته جواب داد:
- من مسئول اقدامات ضد انقلابیون نیستم.

آکیم پرسید:

- ولی شما می دانستید که کار را دور از جاده انجام می دهند؟

- شنیده بودم ولی نمی توانستم درباره‌ی اختلال امور دیگران به هیئت رئیسه تذکر بدهم.

رئیس اتحادیه‌ی شوراها از کله تاس پرسید:

- شما چند نفر کارمند دارید؟

- در حدود دویست نفر.

توکارف با خشم و غضب تف کرد:

- هر مفتخوری در سال یک مترمکعب!

رئیس اتحادیه‌ی شوراها ادامه داد:

- ما به همه‌ی اعضاء کمیته‌ی راه آهن جیره‌ی درجه اول می دهیم. از کارگران می گیریم، آن وقت شما کارتان

چی؟ آن دو واگن آردی را که برای کارگران دادیم چکار کردید؟

از همه طرف باران پرسش‌های شدید بر کله تاس باریدن گرفت، ولی او از آنها، مثل بدهکار از جنگ طلبکاران پر رو و مصری که پرداخت سفته‌ها را درخواست می کنند می گریخت، مثل مارماهی از دادن پاسخ‌های مستقیم طفره می رفت ولی چشمان او به هر طرف می دوید و با حس درونی خود نزدیکی خطر را احساس می کرد. تحت تأثیر عصبانیت دیوانه‌وار خود یک آرزو بیشتر نداشت: هرچه زودتر از این جا برود، برود به آن جایی که زن جوانش که شب را با خواندن رمان «پل دو کوک» می گذراند برای شام سیر انتظار او را می کشید.

فتودور همچنان به پاسخ‌های کله تاس گوش داده در دفترچه‌ی یادداشت می نوشت:

«من تصور می کنم که این شخص را باید عمیق تر آزمود، این جا تنها بلد نبودن کار نیست. من هم اکنون مطالبی

درباره‌اش دارم ... بیا، صحبت با او را تمام کنیم، بگذار برود گم شود، به کار پردازیم.»

روسولباس یادداشت را خواند و سرش را به طرف فتودور تکان داد.

ژوخرای بلند شد و به راهرو به طرف تلفن رفت. وقتی برگشت روسولباس پایان قطعنامه را قرائت می کرد:

- ... «رئیس کمیته‌ی راه آهن به جرم کارشکنی آشکار از کار برکنار و پرونده‌ی او به مقامات بازپرسی احاله

می گردد.»

کله تاس انتظار بدتر از این‌ها را داشت. درست است که برکناری از کار به علت کارشکنی سابقه‌ی او را

مشکوک می سازد، اما آن کار مربوط به «بویارکا» است - از این لحاظ خاطرش آسوده است که در حوزه‌ی تحت

نظر او نیست. «تف، من خیال کردم که این‌ها بویی برده‌اند ...»

در حالی که کاغذهایش را در کیف جمع می کرد، تقریباً آسوده خاطر گفت:

- چه می شود کرد، من متخصص غیر حزبی ام و شما حق دارید به من اعتماد نکنید. ولی وجدان من پاک است. اگر من نکردم، علتش این بود که نمی توانستم.

کسی به او جواب نداد. کله تاس خارج شد، با شتاب از روی پله ها پایین رفت و آسوده دل، در خیابان را باز کرد.

شخصی شتل پوش از او پرسید:

- نام خانوادگی شما هم شهری چیست؟

کله تاس با دلهره، سکسکه کرد:

- «چر...وینسکی.»

وقتی شخص بیگانه خارج شد در اتاق کار روسولباس، سیزده نفر گرد میز بزرگ، دور هم جمع شدند. - می بینید ... ژوخرای با انگشت به نقشه ی گسترده اشاره کرد - این جا ایستگاه بویار کا و جنگل بری در شش کیلومتری آن واقع است. این جا دویست هزار مترمکعب هیزم به صورت مکعب های مستطیل چیده شده. «ارتش کار» هشت ماه کار کرده است مقدار هنگفتی کار صرف شده، ولی در نتیجه ی خیانت، راه آهن و شهر بدون هیزم مانده اند. از شش کیلومتری هیزم را باید به ایستگاه آورد.

برای این موضوع لااقل پنج هزار گاری باید یک ماه تمام کار کند، آن هم مشروط به این که روزی دو سرویس انجام دهند. نزدیک ترین ده در پانزده کیلومتری است به علاوه ارلیک با باندش در این نقاط رفت و آمد می کند. معنی این موضوع را می فهمید؟ ... نگاه کنید، از روی نقشه ی قطع درختان، این است، این جا می بایستی شروع شده به طرف ایستگاه برود ولی این ارادل راه را به اعماق جنگل بردند. حساب آن ها درست است: هیزم آماده شده را نمی توانیم با خط آهن حمل کنیم، واقعاً هم همین طور است، ما صد گاری هم نمی توانیم به دست بیاوریم. از این جاست که به ما ضربت زدند! اهمیت این کار از اهمیت کار کمیته ی شورش کم تر نیست.

مشت گره کرده ی ژوخرای سخت روی کاغذ موم اندود فرود آمد.

هریک از سیزده نفر آن دهشتی را که ژوخرای از بیان کامل آن خودداری نمود مجسم می کرد. زمستان در آستانه بود. بیمارستان ها، مدارس، ادارات و صدها هزار نفر در چنگال سرما هستند و مردم در ایستگاه ها مانند مورچه وول می خورند و قطار هفته ای یک بار حرکت می کند.

همه ی آن ها در فکر عمیق فرو رفتند.

فئودور مشتش را باز کرد.

- یک راه علاج هست، رفقا: باید در ظرف سه ماه راه آهن «دکوویل» از ایستگاه تا محل قطع درختان - به طول هفت ورست، ساخته شود، طوری که یک ماه ونیم بعد خط به محلی که قطع درختان آغاز می گردد برسد. من یک هفته است که مشغول این کارم. برای این موضوع - صدای ژوخرای در گلوی خشکیده اش جرجر صدا کرد - سیصد و پنجاه کارگر و دو نفر مهندس لازم است. ریل و هفت دستگاه لکوموتیو در «پوشچه - ودیتسه» موجود است. اعضاء کومسومول آن را در انبارها پیدا کردند. کار گرها را ناچار باید دسته دسته، هر دسته را برای مدت دو هفته بفرستیم، بیشتر طاقت نخواهند آورد کومسومول ها را آن جا بفرستیم، ها، آکیم؟ - و بدون این که منتظر پاسخ گردد

ادامه داد: - کومسومول هرچه بتواند به آن‌جا خواهد فرستاد: اولاً "سازمان سالمونکا، ثانیاً"، قسمتی از شهر را، وظیفه‌ی بسیار دشواری است، ولی اگر برای بچه‌ها شرح بدهیم که این کار شهر و راه آهن را نجات می‌دهد، انجام خواهند داد.

رئیس راه آهن، بی اعتماد سرش را جنباند.

- مشکله که این کار به نتیجه‌ای برسد- سپس با حالتی خسته گفت: - هفت ورست ریل گذاری در دشت عریان، در وضع کنونی پاییز است و بارندگی است، دنبال آن یخبندان هم خواهد بود!
ژوخرای بدون این که سرش را به طرف او برگرداند حرفش را قطع کرد:
- تو «آندری واسیلویچ» حشش بود بهتر در تدارک هیزم نظارت می‌کردی. ما راه فرعی خواهیم ساخت. نمی‌شود که دست‌رو دست بگذاریم و بیخ بزئیم.

* * *

آخرین جعبه‌های ابزار بار شده‌اند. مأمورین قطار به جاهای خود رفته‌اند. باران چسبناکی نم‌نم می‌بارید. قطره‌های باران مانند ذرات شیشه از کت چرمی ریتا که بر اثر رطوبت برق می‌زد، می‌چکید.

با «توکارف» بدرود گفت، ریتا دست او را محکم فشرد و گفت:

- موفقیت شما را خواهانم. پیرمرد زیر شرابه‌ی سیمگون ابروانش نگاه گرمی بر او انداخت سپس زیر لبی غرغر کرد و به افکار خود با صدای بلند پاسخ داد:

- آره، کار دست ما دادند، آخ تیر به قلب‌شان بخوره! شما این‌جا مواظب باشید. اگر در کار ما گیری پیدا بشه، هر جا هم که لازم باشد فشار بیارید، آخر این پشت میز نشین‌ها نمی‌توانند بدون کاغذ بازی کار کنند. حالا وقت سوار شدن است دخترم.

پیرمرد خود را محکم در کت پیچید. در آخرین لحظه ریتا با قیافه‌ای که سعی می‌کرد خود را در این امر بی‌علاقه جلوه دهد پرسید:

- مگر کورچاگین با شما نمی‌آید، تو بچه‌ها پیدا نیستش.

دیروز همراه هیئت مدیره‌ی فنی بادزرین رفت تا برای ورود تدارکات لازمه را ببیند.

ژوخرای، دوبار و به اتفاق آن‌ها «آناپورخارت» که ژاکتش را لابلالی روی دست انداخته و سیگار خاموش شده‌ای بین انگشتان نازکش داشت از روی سکو به شتاب می‌آمدند. ریتا در حالی که نگاهش را به آن‌ها دوخته بود آخرین سؤالش را کرد:

- وضع تعلیم شما با کورچاگین چگونه است؟

توکارف با شگفتی به او نگاه کرد:

- چه تعلیمی، مگر جوانک تحت حمایت تو نیست، او بارها با من دربارهی تو صحبت کرده، از تعریف سیر نمی‌شه.

ریتا بی‌اعتنا به گفته‌های او گوش می‌داد.

- آیا این طور است، رفیق توکارف؟ مگر پیش تو نمی‌آید تا مطالب را به او بفهمانی؟

پیر مرد خندید:

- پیش من؟ ... من او را حتی ندیده‌ام.

لکوموتیو غرید، کلاویچک از واگن فریاد می‌کشید:

- رفیق استنیویچ، پاپاشا (لفظ نوازش آمیز پاپا- پدر است.م) را رها کن بیاید، این طور که نمی‌شه! ما بدون او چکار خواهیم کرد؟

چک (منظور چکوسلواکی است.م) چیزی هم می‌خواست بگوید، ولی وقتی سه نفری را که می‌آمدند دید، خاموش شد. نگاهش لحظه‌ای به نگاه مضطرب «آنا» افتاد، غمزده متوجه تبسم تودییی او به دوباوا گشته تند از پنجره دور شد.

* * *

باران پاییز تازبانه‌وار به چهره‌ی انسانی نواخته می‌شد. ابرهای خاکستری سیر که از رطوبت متورم شده بودند، در ارتفاع کمی می‌خزیدند؛ آخرین روزهای پاییز سپاهیان جنگل را عریان ساخته درختان کولکن کهنسال عبوس ایستاده، چین و چروک‌های پوسته‌ی خود را زیر کرک قهوه‌ای رنگ پنهان می‌نمودند. پاییز بی‌رحم پوشش‌های پرشکوه آن‌ها را دریده بود. آن‌ها همچنان لخت و نزار ایستاده بودند.

ایستگاه کوچک یکه و تنها به قلب جنگل پناهنده شده بود. از سکوی سنگی قطارهای باری، نواری از زمین نرم به جنگل کشیده می‌شد. مردم مورچه وار به آن چسبیده بودند.

گل چسبانک به طور نفرت انگیزی زیر چکمه‌ها چلپ چلپ می‌کرد. مردم با حدت جلوی خاکریز زمین را می‌کنند. دلم‌ها دنگ دنگ به صدا می‌آمدند. بیل‌ها سنگ را می‌خراشیدند.

باران گویی از خلال الک ریز می‌بارید و قطره‌های سرد از لباس نفوذ می‌کرد. باران حاصل کار مردم را می‌شست. گل و لای مانند آش غلیظی از خاکریز ریخته می‌شد.

لباسی که تا آخرین تار و پودش خیس شده، سنگین و سرد است، ولی مردم فقط شب، دیرگاه از کار دست می‌کشیدند.

روز به روز حاشیه زمین برگردانده و نرم هرچه بیشتر به قلب جنگل وارد می‌شد.

در نزدیکی ایستگاه سنگ‌های باقیمانده‌ی یک ساختمان به طور غم انگیزی کز کرده بود، هر آن‌چه می‌شد از ته پیچید و باز کرد، کند یا منفجر ساخت، مدت‌ها پیش به دست غارتگران روفته شده بود. به جای در و پنجره سوراخ باقی مانده بود، به جای دریچه‌های بخاری حفره‌های سیاه، دنده‌های چوب بست سقف از لای شیروانی کنده شده، دیده می‌شد.

فقط کف بتونی چهار اتاق وسیع دست نخورده مانده بود. شب هنگام چهارصد نفر با لباس‌هایی که لابلای خیس شده و به گل آلوده بودند، در آن می‌خوابیدند. مردم جلوی درها لباس خود را می‌چلاندند و از آن‌ها نهرهای کثیفی جاری می‌شد. آن‌ها به باران لعنتی و باتلاق فحش‌های رکیک آب نکشیده‌ای نثار می‌کردند و به روی کفی که اندکی گاه پاشیده بودند، با صفوف تنگ می‌خوابیدند، مردم می‌کوشیدند یکدیگر را گرم کنند. از لباس بخار بر

می‌خواست، ولی خشک نمی‌شد. از خلال کیسه‌ها چهار چوبه‌های پنجره روی کف اتاق‌ها آب می‌ریخت، باران به روی بازمانده حلبی شیروانی ضرب تندی می‌گرفت و از لای درز در بیرون به درون می‌وزید.

صبح‌ها در باراک (خانه‌های موقتی چوبی که در کنار راه‌ها ساخته می‌شود) خرابه‌ای که آشپزخانه بود چای خورده و به سوی خاکریز می‌رفتند. هنگام ناهار عدس بی‌روغنی که یک‌نواختی‌اش کشنده شده بود، و یک گیروانکه‌ونیم نان که مثل قیر سیاه بود می‌خوردند.

شهر بیش از این چیزی نمی‌توانست بدهد. مدیر فنی «والرین نیکیدیمویچ پاتوشکین» پیرمرد خشک و بلند قامت که دوچین عمیق برگونه‌های خود داشت و تکنسین «باکولنکو» آدم خپله‌ای که روی چهره‌ی خشنش بینی گوشت آلودی داشت، در خانه‌ی رئیس ایستگاه مسکن گزیده بودند.

توکارف شب در اتاق کوچک چکیست ایستگاه خولیاوا که مردی پاکوتاه و مثل حیوه متحرک بود می‌گذراند. دسته‌ی مأمور ساختمان با سرسختی خشم‌آوری، محرومیت‌ها را تحمل می‌کرد. خاکریز هر روز بیشتر به عمق جنگل فرو می‌فت. دسته هم اکنون ده نفر فراری داشت. چند روز بعد پنج نفر دیگر نیز گریختند.

اولین ضربه به کار ساختمان در هفته‌ی دوم وارد شد. قطار عصر از شهر نان نیاورد.

دوباوا، توکارف را بیدار کرد و خبر داد که نان نیاورده‌اند.

دبیر کلکتیو حزبی پاهای پشم‌آلود خود را به کف اتاق زد و با شدتی هرچه تمام‌تر زیر بغل خود را خاراند.

- بازیش را در می‌آرن- زیر لیبی غرغر کرد و به سرعت لباس پوشید.

خولیاوا که مثل گلوله گرد بود، پرید توی اتاق.

توکارف به او دستور داد:

- بدو پای تلفن و دائره ویژه را بگیر. - سپس به دوباوا اخطار کرد- تو هم حق نداری به هیچ کس راجع به نان

جیک بزنی!

پس از نیم ساعت فحش کاری با تلفن‌چی‌های خط خولیاوا سرسخت موفق به برقراری ارتباط با معاون دائره‌ی

ویژه ژوخرای گشت. توکارف در حالی که به فحش کاری گوش می‌داد با بی‌صبری این پا و آن پا می‌شد.

- چیه؟ نان نیاوردند؟ - ژوخرای با لحن تهدیدآمیزی در گوشی نعره زد:

- من حالا معلوم خواهم کرد کی این کار را کرده.

توکارف توی گوشی فریاد می‌زد:

- به من بگو ببینم فردا ما چی بدهیم مردم بخورند؟

ژوخرای گویا درباره‌ی مطلبی می‌اندیشید. پس از سکوت ممتد دبیر کلکتیو حزبی شنید:

- نان را شبانه می‌رسانم، من با ماشین لیتکه می‌فرستم، او راه را می‌شناسه. صبح نشده شما نان خواهید داشت.

تازه سفیدی زده بود که اتومبیل گل‌آلود حامل کیسه‌های نان به ایستگاه آمد. لیتکه - پسری که از بی‌خوابی

شب رنگ پریده بود از آن پیاده شد، مبارزه برای ساختمان حاد می‌شد. از اداره‌ی راه‌آهن خبر دادند: تراورس

نیست. در شهر برای حمل ریل لکوموتیوهای کوچولو به محل ساختمان وسیله پیدا نمی‌شد. تازه خود لکوموتیوها نیز

معلوم شد نیازمند به تعمیرات قابل ملاحظه‌ای بودند. دسته‌ی اول کار را تمام می‌کرد ولی عوض نمی‌رسید، از طرفی هم امکان نگاه‌داری مردم به ستوه آمده و مستأصل موجود نبود.

در باراک کهنه شب تا دیر وقت زیر روشنائی چراغ‌موشی فعالین جلسه داشتند.

صبح توکارف، دوبوا، کلاویچک به اتفاق شش نفر دیگر به شهر عازم شدند تا لکوموتیوها را تعمیر کرده ریل‌ها را حمل کنند. کلاویچک که شغلش نانوائی بود به سمت کنترل قسمت خواربار گسیل می‌شد. اما بقیه به «پوشجه - وودیتسا» می‌رفتند.

اما باران بند نمی‌آمد.

کورچاگین به زور پایش را از گل چسبناک در آورد، از روی سردی شدید پایش فهمید که تخت پوشیده‌ی چکمه کاملاً جدا شده است. از همان روز اول ورودش از دست چکمه‌ی مندرس که همیشه خیس بود و گل در آن چلپ چلپ می‌کرد، رنج می‌برد، ولی حالا دیگر یک تختش کاملاً افتاده و پای برهنه‌اش در گل سرد و برنده فرو می‌رفت. چکمه داشت او را از کار می‌انداخت. باقیمانده‌ی تخت را از گل در آورده پاول از روی یأس به آن نگاه کرد و عهدی را که با خود درباره دشنام ندادن بسته بود شکست. با باقی مانده‌ی چکمه به باراک رفت. پهلوی آشپزخانه سفری نشسته مچ پیچ‌هایش را که سرا پا گلی بود باز کرد و پایش را که از سرما یخ زده بود به بخاری چسباند.

«ادارکا»، زن راهدار که از طرف آشپز به شاگردی گرفته شده بود روی میز آشپزخانه چغندر خرد می‌کرد. طبیعت به این زن که به هیچ وجه هنوز پیر نبود از همه چیز به فراوانی داده بود، شانه‌هایش مثل شانۀ مرد، سینه‌اش پهلوانی و ران‌هایش بقور و نیرومند بود، ماهرانه با کارت کار می‌کرد و روی میز چغندر و سبزیجات خرد شده به سرعت مثل کوه بالا می‌رفت.

ادارکا با کمال لاقیدی نگاهی به پاول انداخت و از روی بدجنسی پرسید:

- تو چیه؟ آمده‌ی ناهار خوردن شده‌ای؟ کمکی زود است! جوانک مثل این که از کار در می‌ری، پاهاتو کجا فرو می‌بری؟ این جا آشپزخونه است، نه حمام - این جوری ادارکا کورچاگین را به زیر مهمیز می‌کشید.

آشپز سالخورده وارد شد.

پاول حضور خود را در آشپزخانه توضیح داد:

- چکمه‌ام پاره پاره شده.

آشپز به چکمه‌ی زوار دررفته نگاه کرد و با سر به سمت ادارکا اشاره کرد - شوهرش یک پا کفش دوزه و می‌تونه به شما کمک کنه، و الابی کفشی برابر مرگ است.

ادارکا در حالی که به حرف‌های آشپز گوش می‌داد پاول را با نگاه خود برانداز کرده، اندکی سرخ شد و اعتراف کرد:

- من به خیالم شما از زیر کار در می‌روید!

پاول به علامت بخشش لبخند زد. ادارکا با چشم خیره چکمه را معاینه کرد.

- شوهرم این را وصله نمی‌زنه، نمی‌ارزه، ولی برای این که پایتان فلج نشه، من گالش کهنه‌ای که در انبار داریم برایتان می‌آورم. کجا دیده شده که انسان این طور رنج بکشه! امروز نه فردا! یخ‌بندان شروع می‌شه، از دست می‌ری- این جوری ادارکا همدردی کرد و سپس کارد را زمین گذارد و بیرون رفت.

به زودی با گالش گود و تکه‌کتانی برگشت، وقتی پای گرم و پیچیده در کتان او در گالش گرم جای گرفت پاول با نگاه تشکرآمیز صامتی به زن راه‌دار نگاه کرد.

توکارف عصبانی از شهر برگشته فعالین را در اتاق خولیاوا جمع کرد و اخبار غم‌انگیزی گفت. پیرمرد به اعضاء جلسه گزارش می‌داد:

- همه جا به موانع بر می‌خوریم، هر جا که می‌ری همه‌اش در جا می‌زنن، مثل این که غاز سفید دستگیر کردیم، برای یک قرن، بس است. بچه‌ها، من آشکار می‌گم، کار خرابه، عوض دوم را هنوز جمع نکرده‌اند، تازه چند نفر خواهند فرستاد معلوم نیست. یخ‌بندان پیش پایمان است. بمیریم هم باید قبل از یخ‌بندان از باتلاق بگذریم، و الا از آن به بعد دیگر با دندان هم نمی‌شه زمین را کند. آره، بچه‌ها، در شهر هر کسی را که کار را می‌پنجانه، زیر مهمیز می‌کشن. ما هم این‌جا باید سرعت کار خود را دو برابر کنیم. در غیر این صورت بلشویک نخواهیم بود، بلکه لجن خواهیم بود - توکارف با صدای بم و اندکی گرفته معمولیش صحبت نمی‌کرد بلکه صدای او متشنج و فولادی و چشمان برافش در زیر ابروان درهم کشیده حاکی از تصمیم و سرسختی بود.

- همین امروز جلسه‌ی خصوصی تشکیل داده به افراد خود توضیح می‌دهیم و همه فردا به کار می‌پردازیم صبح غیر حزبی‌ها را آزاد می‌کنیم ولی خودمان می‌مانیم. اینها، تصمیم کمیته‌ی شهرستان - توکارف ورقه‌ای که دوبار تا شده بود به پانکرافت داد.

کورچاگین از بالای شانه‌ی باربر آن را خواند:

«ماندن کلیه‌ی اعضاء کومسومول را در ساختمان ضروری تشخیص داده فقط پس از حمل اولین دسته‌ی هیزم، تعویض آن‌ها را می‌توان مجاز دانست.»

«به جای دبیر کومسومول شهرستان»

«راستینویچ»

در باراک تنگ جای عبور نبود. صدویست نفر آن را پر کرده، پای دیوار، روی میزها و حتی روی آشپزخانه نشسته بودند.

پانکرافت جلسه را افتتاح کرد. توکارف صحبتش کوتاه بود ولی پایان نطقش همه را هاج و واج کرد.

- فردا کمونیست‌ها و اعضاء کومسومول به شهر نخواهند رفت. - حرکت دست پیرمرد در هوا، قطعیت تصمیم را تأکید کرد. این حرکت همه امیدها را برای برگشتن به شهر، نزد کسان خود، برای رها شدن از این کثافت و گل و لای بر باد داد: در دقیقه اول در میان سروصدا چیزی تشخیص داده نمی‌شد. از حرکات بدن‌ها چراغ‌موشی نیم‌مرده پرت پرت کرد، تاریکی چهره‌ها را می‌پوشانید، سروصدا شدت می‌یافت؛ عده‌ای با حسرت از «راحتی‌خانه» صحبت می‌کردند، دیگران برآشفتنند و فریاد زدند که خسته شده‌اند. بسیاری خاموش بودند و فقط یکی قصد فرار را اعلام کرد. صدای برآشفته‌اش از گوشه‌ی باراک متناوباً با ناسزا می‌گفت:

- به جهنم، من یک روز هم این جا نخواهم ماند! مردم را به اعمال شاقه وا می‌دارند و تبعید می‌کنند، مگر ما جنایت کرده‌ایم؟ دو هفته ما را نگاه داشتید، بس است، دیگر ما احق نمی‌شویم. بگذار آن کسی که این تصمیم را گرفته خودش بیاید و بسازد. هر کس می‌خواهد، بگذار در این گل و لجن وول بخورد. من که یک عمر بیشتر ندارم. من فردا می‌روم.

اکونوف که جیغ جیغو پشتش ایستاده بود کبریت را روشن کرد تا فراری را به چشم ببیند. کبریت لحظه‌ای صورت کج و معوج شده، دهان باز را از چنگ تاریکی در ربود. اکونوف او را شناخت - پسر حسابدار کمیته‌ی خواریار شهرستان بود.

- چیه، نگاه می‌کنی؟ من مخفی نمی‌شوم، دزد نیستم.

کبریت خاموش شد، پانکرافت با تمام قد خود به پاخاست و با صدای خفه‌ای شروع به سخن نمود.
- این کیه، آن جا چنگ می‌گه؟ برای کی این تکلیف حزبی اعمال شاقه است - پانکرافت بانگاه سنگینی کسانی را که در نزدیکی ایستاده بودند برانداز کرد - رفقا، ما به هیچ وجه نمی‌توانیم به شهر بریم، جای ما این جاست. اگر ما از این جا بگریزیم مردم بیخ می‌زنند. رفقا، هر چه زودتر تمام کنیم، همان قدر هم زودتر بر می‌گردیم. ولی ایده و انضباط به ما اجازه نمی‌ده به گفته‌ی این میکروب از زیر کار در بریم!

باربر نطق‌های طویل دوست نداشت، معهدا این مختصر را نیز همان صدا قطع کرد:

- غیر حزبی‌ها می‌روند؟

پانکرافت با لحن شدیدی گفت:

- آره.

جوانکی با پالتوی کوتاه شهری به طرف میز راه باز کرد. کارت کوچک مثل شب پره روی میز معلق زده به سینه‌ی پانکرافت خورد و سپس روی میز جسته عمودی ایستاد.

- اینها کارت، بفرمایید بگیرید، به خاطر این ورق پاره سلامتی‌ام را فدا نخواهم کرد!

صداهایی که در باراک پیچید، پایان جمله را خفه کرد:

- چی پرتاب می‌کنی؟

- ای خائن خود فروش!

- برای جای گرم و نرم در کومسومول خود را جا کرده بودی!

- بیرونش کن از این جا!

- ما گرم می‌کنیم، شپش تیفوسی!

جوانکی که کارتش را پرت کرد سرش را پایین انداخته، به طرف در خروجی می‌رفت، افراد خود را از او چون یک نفر طاعونی عقب کشیده راه می‌دادند، در به دنبال او بسته شده زر زر کرد.

پانکرافت کارت پرتاب شده را با انگشتانش فشرده در شعله‌ی چراغ‌موشی گرفت:

مقوا به شکل لوله پیچیده، سوخت و زغال شد.

* * *

صدای شلیک در جنگل طنین انداخت. اسب با سوارش از باراک کهنه در تاریکی جنگل ناپدید شد. مردم از مدرسه و باراک بیرون می‌جستند. کسی تصادفاً به تخته سه لایی که لای درز در فرو کرده بودند برخورد. کبریت زدند. با دامن‌های لباس شعله‌ها را که در اثر وزش باد پرت پرت می‌کرد حفظ نموده خواندند: «همه از ایستگاه به خانه‌های خود برگردید. هر کس بماند گلوله به پیشانی‌ش خواهیم زد. همه را بدون استثناء می‌کشیم. به کسی رحم نمی‌کنیم. تا فردا شب مهلت می‌دهیم.»

زیر آن امضاء شده بود:

آتامان چسنوک، چسنوک جزء باند ارلیک بود.
در اتاق ریئا دفترچه‌ی خاطرات روی میز باز است.

دوم دسامبر

صبح اولین برف بارید. یخبندان سختی است. به روی پله‌ها به «ویاچسلاو اولشینسکی» برخورددم با هم رفتیم. ویاچسلاو اولشینسکی گفت:

- من همیشه از اولین برف لذت می‌برم. به بین چه یخبندانی است! چه لطفی دارد! آیا درست نیست؟
من بویارکا را به خاطر آورده گفتم که یخبندان و برف به هیچ‌وجه مرا شاد نمی‌کند، به عکس، اندوهگین می‌سازد. علتش را شرح دادم.

- این قضاوت شخص شماست. اگر دنباله‌ی افکار شما را ادامه دهیم باید خنده و اصولاً هرگونه تظاهر شادی و زنده دلی را، مثلاً هنگام جنگ غیرمجاز بدانیم. ولی در زندگی چنین نمی‌شود. تراژدی‌ها، آن‌جایند که نوار جبهه می‌گذرد. آن‌جا احساس حیات با نزدیکی مرگ خفه شده، با این وصف آن‌جا نیز می‌خندند. اما دور از جبهه زندگی باز همان است. خنده و اشک، اندوه و شادی، عطش مناظر و لذات، هیجان و عشق ...

در گفتار ویاچسلاو اولشینسکی تشخیص استهزاء مشکل است. ویاچسلاو اولشینسکی نماینده‌ی کمیسارهای امور خارجه و از سال ۱۹۱۷ عضو حزب است. به سبک اروپائیان لباس پوشیده همیشه صورتش صاف تراشیده، اندکی معطر است، در خانه‌ی ما، در آپارتمان سگال زندگی می‌کند. عصرها نزد من می‌آید. صحبت با او جالب توجه است. باختر را می‌شناسد، مدت‌ها در پاریس زندگی کرده ولی تصور نمی‌کنم که ما دوستان خوبی بشویم. علتش این است که او در من پیش از همه چیز زن می‌بیند و در درجه‌ی دوم برای او یک رفیق حزبی حسابی هستم، تمایلات و افکار خود را پنهان نمی‌کند، آن‌قدر شهامت دارد که حقیقت را بگوید، امیالش خشن نیست و می‌تواند به امیال خود زیبایی بخشد، ولی من او را نمی‌پسندم.

سادگی خشن ژوخرای به مراتب از جلای فرنگی ویاچسلاو اولشینسکی به من نزدیک‌تر است.

از بویارکا گزارش‌های مختصری وصول می‌کنیم. روزی صد ساژن (واحد طول در روسیه‌ی سابق برابر ۳/۱۳۲ متر است) ریل گذاری می‌شود. تراورس‌ها را مستقیماً روی زمین یخ بسته، در شکاف‌هایی که برای این منظور حفر می‌شود می‌گذارند جمعاً آن‌ها دویست و چهل نفرند. نصف عوض دوم فرار کردند. شرایط واقعاً سنگین است. چگونه در یخبندان کار خواهند کرد؟ ... دوبوا یک هفته است که آن‌جاست. در پوشجه- وودیتسه از هشت لکوموتیو پنج دستگاه را سوار کردند، برای بقیه لوازم یدکی موجود نیست.

اداره‌ی تراموای علیه دیمتری دوبوا پرونده‌ی جنایی تنظیم کرده: او با دسته‌اش کلیه‌ی واگن‌های تراموای را که از پوشچه - وودیتسه به شهر می‌آمدند به زور بازداشت کرده مسافرین را پیاده و واگن‌های مسطح را با ریل‌های دکویل بارگیری نموده نوزده واگن مسطح را از روی خط شهری به ایستگاه آوردند. کارمندان تراموای با تمام قوا کمک می‌کردند.

در ایستگاه بازماندگان کومسومول طی شب ریل‌ها را بار کردند و دیمتری با افرادش آن را، به بویارکا برد. آکیم از طرح موضوع دوبوا در دستور خودداری کرد. دیمتری برای ما از مسامحه و کاغذ پرانی‌های مفتضح اداره‌ی تراموای صحبت نمود. آن‌جا جدا از دادن بیش از دو واگن مسطح خودداری نمودند. توفتا برای دوبوا موعظه کرد:

- وقت آن است که پارتیزان بازی را کنار بگذاری، حالا برای چنین کاری ممکن است به زندان افتاد. مثل این که بدون تصرف مسلحانه نمی‌شود توافق نظر حاصل کرد و کاری را انجام داد؟
من تا آن وقت دوبوا را چنین خشمگین و غضب‌آلود ندیده بودم.

- چرا پس تو، مرد کاغذ خوره، جلب موافقت آن‌ها را نکردی، زالوی خونخوار این‌جا نشسته همه‌اش ورزونه. من اگر ریل نمی‌رساندم، در بویارکا دک و دهنم را خرد می‌کردند - نعره‌ی دیمتری در سراسر کمیته‌ی شهرستان پیچیده بود - و اما تراه، برای این که این‌جا زیر دست و پا نیفتی باید به محل ساختمان فرستاد تا توکارف حواسش جمع شود.

«توفتا» از دست دوبوا شکایت کرده بود. ولی آکیم از من خواهش کرد بیرون بروم، و آن‌گاه ده دقیقه‌ای با او صحبت کرد توفتا از نزد آکیم سرخ و خشمگین بیرون آمد.

سوم دسامبر

در کمیته‌ی شهرستان پرونده‌ی جدیدی پیدا شده. این پرونده از «ترانس چکا» (چکای حمل و نقل) است. پانکراتف، اکونف و چند نفر دیگر از رفقا به ایستگاه «موتویلوکا» آمده و درها و چهار چوبه‌های عمارت خالی را کندند. چکیست ایستگاه هنگام بارگیری همه‌ی اشیاء به قطار اداری، کوشید تا آن‌ها را بازداشت کند. آن‌ها چکیست را خلع سلاح کرده و فقط وقتی قطار حرکت کرد، تپانچه را پس از در آوردن فشنگ‌ها، به او پس دادند در و پنجره‌ها را بردند. قسمت انبارها نیز توکارف را متهم می‌کند به این که خودسرانه از انبار بویارکا بیست پوت میخ برداشته و میخ‌ها را در ازاء حمل تیرهای طویل از محل قطع درختان به دهقانان داده است. این تیرها، به جای تراورس مصرف می‌شود. من با رفیق ژوخرای درباره‌ی این پرونده‌ها صحبت کردم. او می‌خندد: «همه‌ی این پرونده‌ها را از بین می‌بریم.»

وضع در محل ساختمان بی‌نهایت سخت است و هر روز گرانبهاست. لازم است که سر هر چیز جزیی فشار وارد بیاوریم. همه کسانی را که در کارها ایجاد وقفه می‌کنند به کمیته‌ی شهرستان جلب می‌کنیم بچه‌های سر ساختمان بیش از پیش از چهار چوبه‌های تشریفات بیرون می‌آیند.

اولشینسکی برایم بخاری برقی کوچکی آورده است. من و «یولیا یورینوا» دست‌هایمان را روی آن گرم می‌کنیم، ولی اتاق از آن گرم‌تر نمی‌شود. وضع آن‌ها امشب در جنگل از چه قرار خواهد بود؟ الگا (الگا همان الیا است).

می گوید: در بیمارستان بسیار سرد است و بیماران از زیر لحاف در نمی آیند. هر سه روز یک بار بخاری روشن می کنند.

نه، رفیق اولشینسکی تراژدی جبهه با تراژدی پشت جبهه بستگی دارد.

چهارم دسامبر

تمام شب برف می بارید. می نویسند که در بویارکا همه جا را برف پوشانده است. کار متوقف شده، راه را می روند. امروز کمیته‌ی شهرستان تصمیم زیر را گرفت که بخش اول ساختمان تا مرز کارگاه جنگل بری باید روز اول ژانویه سال ۱۹۲۲ به پایان برسد. وقتی این تصمیم را به بویارکا رساندند می گویند، تو کارف پاسخ داد: «اگر نمردیم، انجام خواهیم داد.»

از کورچاگین خبری نیست. شگفت آور است که پرونده‌ای از قبیل پرونده‌ی پانکرافت بر علیه‌اش نیست. من تا کنون نمی دانم چرا او نمی خواهد با من ملاقات کند.

پنجم دسامبر

دیروز باند به ساختمان تیراندازی کرد.

* * *

اسب‌ها پاهای خود را با احتیاط روی برف نرم می گذارند. ندرتا شاخه‌ای که زیر برف است بر اثر فشار سم جابجا می شود و ترقی به صدا می آید. آن وقت اسب نفیر می کشد، سرش را تکان می دهد و در اثر ضربه‌ای که به گوش هایش وارد می آید، چهار نعل می رود به جلویی‌ها می رسد.

در حدود ده سوار از روی رشته‌ی تپه‌ها گذشتند. نوار خاک سیاه که هنوز از برف پوشیده نشده تا دامنه‌ی آن امتداد دارد.

سواران اسب‌ها را این‌جا نگاه داشتند. رکاب‌ها به هم خورد و، جرنگ و جرنگ صدا کرد. اسب‌نر سوار جلویی که از تاخت طولانی عرق کرده بود تمام بدن خود را تکان داد.

سوار جلویی می گفت:

- این قدر آمده‌اند که به شمار نمی آیند. حقشان را کف دستشان می گذاریم. باتکا (لقب غالب سردستگان باندهای راهزنان و معنی لغوی آن پدر است م) گفت که تا فردا کلک این‌ها را که مثل مور و ملخ ریخته‌اند بکنیم. معلوم است که مقصودشان هیزم بردن است...

سواران یکی پشت سر دیگری، از روی کناره‌های دکویل (راه آهن که فاصله دو خطش کم است، مثل راه شهری م) به ایستگاه نزدیک می شدند. با قدم تا محل تنگ جنگل جلوی مدرسه قدیمی رسیدند و آن‌جا در پشت درختان ماندند.

شلیک سکوت شب تاریک را به هم زد. توده‌ی برف از روی شاخه‌ی درخت قان که در روشنایی ماه سینگون شده بود مثل سمور پایین لغزید. در میان درختان نیزه‌های کوتاه تولید شراره نموده گلوله‌ها، گچ‌ریزان را می کنند، و شیشه‌ی پنجره‌هایی که پانکرافت آورده بود زوزه کنان جنگ جنگ می نمودند.

شلیک مردم را از کف بتونی کند، برپا خاستند. ولی وقتی جبرجیرک‌های وحشتناک به درون اتاق جستند وحشت دوباره آن‌ها را نقش بر زمین ساخت.

روی هم می‌ریختند.

- کجا می‌ری؟ - دوبوا شنل پاول را گرفت.

- می‌روم به حیاط.

دوبوا با صدای بریده - بریده، پیچ پیچ می‌کرد:

- دراز بکش احمق! تا پیدات بشه جابجا می‌کشتن.

پهلوی هم جلوی در دراز کشیده بودند. دوبوا خود را به کف اتاق چسبانده دستش را با تپانچه به طرف در دراز کرد، کورچاگین چمباتمه زده با حالت عصبی خزانه‌ی فشنگ استوانه ناغان را دست می‌زد. استوانه پنج فشنگ داشت. با انگشت سوراخ خالی استوانه را لمس کرده آن را گرداند.

شلیک قطع شد. سکوت متعاقب آن حیرت می‌آورد.

دوبوا پیچ پیچ کنان به کسانی که دراز کشیده بودند فرمان می‌داد:

- بچه‌ها، هر که اسلحه داره این جا جمع بشه.

کورچاگین با احتیاط در را باز کرد. تنگنا خالی بود. تکه‌های برف آهسته چرخیده سقوط می‌کردند.

اما آن ده نفر سوار در جنگل شلاق کش می‌تاختند.

* * *

هنگام ظهر «اتودرزین» از شهر سررسید. ژوخرای و آکیم از آن خارج شدند. توکارف، خولیاوا از آن‌ها استقبال کردند مسلسل ماکسیم، چند جعبه نوار مسلسل و در حدود بیست قبضه‌ی تفنگ از اتودرزین پیاده کرده بر سکو گذاشتند.

شتابان به محل کار می‌رفتند. دامن شنل فئودور روی برف ماریچ ترسیم می‌کرد. مثل خرس سلانه سلانه راه می‌رفت. عادت سابقش را که پاها را مانند شاخه‌های پرگار گشاد می‌گذاشت ترک نکرده بود - گویی هنوز هم عرشه‌ی مرتعش کشتی ناوشکن زیر پایش است. توکارف متصل ناچار می‌شد به دنبال همراهان خود بدود. آکیم بلند قد پا به پای فئودور راه می‌رفت.

- حمله‌ی غارتگران تازه نصف درد ماست. این جا این پیشامدگی هم خار راه ما شد. این بلا هم از این جا سر ما بارید. آه! ناچاریم خاک زیادی برداریم.

پیرمرد ایستاد، پشتش را به باد کرد، کف دست‌ها را به شکل قایق گرفته سیگاری آتش زد، یکی دو پک زد و به دنبال پیش افتادگان رفت. آکیم در انتظار او ایستاد ژوخرای از سرعت گام‌های خود نکاسته به راه خود ادامه می‌داد.

آکیم از توکارف پرسید:

- آیا زورتان می‌رسید در موعد معین راه فرعی را بسازید؟

توکارف آنا^۱ پاسخ نداد.

- می‌دانی پسرکم، به طور کلی، نمی‌شه ساخت، ولی نسازیم هم نمی‌شه. این است اصل کار ما.

آن‌ها به فئودور رسیده یا به پای او گام برداشتند! سوهان کار با حالتی مهیج شروع به صحبت کرد:

- همین جاست که این «اما» شروع می‌شود. آخر این‌جا فقط ما دو نفر پاتوشکین و من - هستیم که می‌دانیم با چنین زندگی سگی که داریم، با چنین تجهیزات و با این عده کارگر ساختن غیرممکن است. در عوض همه، تا آخرین فرد می‌دانند که نمی‌شود ساخت. برای همین است من می‌گویم: «اگر همه یخ‌نزنیم انجام خواهیم داد.» خودتان نگاه کنید: ماه دومه که این‌جا تلاش می‌کنیم، عوض چهارم را کار می‌کنیم ولی قسمت اصلی کارگران استراحت و تنفسی نداشته‌اند و فقط جوانی ست که آن‌ها را سرپا نگاهداشته. مگر نه این‌که نصف آن‌ها سرما خورده‌اند؟ وقتی آدم به این بچه‌ها نگاه می‌کنه، دلش پر خون می‌شه، نمی‌شود برای آن‌ها قیمت قائل شد ... این زاغ‌های لعنتی خیلی از آن‌ها را به گور می‌فرسته.

* * *

در یک کیلومتری ایستگاه، خطی که کاملاً آماده بود به پایان می‌رسید، آن طرف‌تر به طول یک کیلومترموتیم تیرهای بلند روی خاکریز مسطح زمین کار گذاشته شده بود و چون پرچینی می‌نمود که باد آن را به زمین انداخته باشد. این‌ها تراورس است. آن طرف‌تر، تا خود پیش آمدگی کوه، فقط راه مسطح آماده بود.

این‌جا دسته‌ی اول ساختمانی پانکرافت کار می‌کرد. چهل نفر تراورس می‌گذاشتند. دهقان ریش‌حنایی با چارق‌های تازه‌اش بدون شتاب تیرها را از سورت‌مه بر می‌داشت و روی خاک‌ریز راه، می‌انداخت. کمی دورتر، چند سورت‌مه‌ی نظیر آن خالی می‌شد. دو تیر آهنی بلند روی زمین قرار داشت. این‌ها فرم ریل بود و تراورس‌ها را مطابق آن درست می‌کردند برای کوبیدن راه از تیر و دیلم و ریل استفاده می‌شد.

* * *

تراورس‌گذاری کار پر زحمت و کم حاصلی است. تراورس‌ها باید در زمین محکم و پایدار به طرز قرار بگیرند که ریل به طور تساوی به هر یک از آن‌ها تکیه کند.

فن ریل‌گذاری را فقط پیرمردی می‌دانست که در پنجاه سالگی موهای کاملاً مشکی و ریش دو شاخ سیاهی داشت. او سر کارگر راه‌سازی لاگوئین بود. داوطلبانه به جای چهار عوض کار کرده کلیه‌ی نامالیامات را با جوانان تحمل می‌کرد و احترام همه‌ی دسته را نسبت به خود جلب نموده بود. این کارگر غیر حزبی، پدر تالیا، در کلیه‌ی جلسات حزبی جای پرافتخاری را اشغال می‌کرد و به این موضوع مباهات می‌نمود و قول داده بود که ساختمان را ترک نگوید. سرقرار هر تعویضی با مهربانی و خوش قلبی می‌گفت:

- بفرمایید به بینم، چگونه من می‌توانم شما را رها کنم؟ بدون من کار ریل‌گذاری را مختل خواهید کرد. در این کار چشم و تجربه لازم است و اما من در طول عمر خود این قدر از این تراورس‌ها در سراسر روسیه گذارده‌ام ... این را می‌گفت و می‌ماند.

پاتوشکین به او اعتماد می‌کرد و به ندرت به حوزه‌ی او سر می‌زد. هنگامی که سه نفر نزد کارگران آمدند، پانکرافت که عرق کرده و سرخ شده بود با تبر برای تراورس‌ها باز می‌کرد.

آکیم به سختی باربر را شناخت. استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌های پانکرافت لاغر، تیزتر می‌نمودند و صورتش که خوب شسته نشده بود گویی تیره شده و فرو رفته بود.

- آها، «شهرستان» آمد! - پانکرافت سپس دست گرم و مرطوبش را به آکیم داد. صدای بیل‌ها قطع شد. آکیم دورادور خود چهره‌های پریده رنگ می‌دید. شنل‌ها و پوستین‌های نیم تنه‌ی کنده شده، همان جاها روی برف افتاده بود.

پس از صحبت با لاگوئین، توکارف، پانکرافت را با خود برداشته مسافریں را به محل پیش آمدگی کوه برد. باربر پهلوی به پهلوی فنودور می‌رفت.

- پانکرافت، تعریف کن بینم، با آن چکیست در آن‌جا، در موتویلو که چه کردید؟ - فنودور با لحن جدی از باربر کم حرف می‌پرسید:

- عقیده‌ی تو چیه، آیا شما در مورد خلع سلاح شورش را در نیاوردید؟

پانکرافت سراسیمه لبخند زد:

- ما او را به رضایت خودش خلع سلاح کردیم، خودش از ما خواهش کرد. آخر او از بچه‌های خود ماست. ما موضوع را خوب برایش شرح دادیم، او هم گفت: «من، رفقا، حق ندارم بگذارم، شما در و پنجره را ببرید. حکم رفیق دژورژینسکی است که از حیف و میل اموال راه آهن جلوگیری شود. این‌جا، رئیس ایستگاه با من مثل کارد و پنیر است: بی‌شرف دزدی می‌کنه و من مزاحمش می‌شم. اگر شما را ول کنم او از راه اداری گزارشی علیه من خواهد داد و آن وقت مرا به دادگاه انقلابی تسلیم می‌کنند. شما بیایید، خلع سلاح کنید و دنبال کار خودتان بروید و اگر رئیس ایستگاه گزارشی نده کار به همین‌جا خاتمه پیدا می‌کنه.» ما همین‌طور هم کردیم در و پنجره را که برای خودمان نمی‌بردیم!

پانکرافت وقتی جرقه‌ی خنده را در چشمان ژوخرای مشاهده کرد، اضافه نمود:

- بگذار فقط ما مجازات بشویم، شما جوانک را اذیتش نکنید، رفیق ژوخرای.

- همه‌ی این پرونده‌ها از بین رفته، ببینید، این‌گونه کارها نباید انجام بگیرد، این کار موجب اخلال انضباط می‌شود. ما به قدر کافی نیرو داریم که از راه سازمان بوروکراسی را خرد کنیم. بسیار خوب، از مطلب مهم‌تر صحبت کنیم. - فنودور به پرسش درباره‌ی تفصیلات تاخت و تاز پرداخت.

* * *

در چهار کیلومتری ایستگاه بیل‌ها با خشم وحدت دندان به زمین فرو می‌بردند. مردم پیش‌آمدگی را که سنگ‌راه‌شان شده بود قطع می‌کردند و از دو طرف هفت نفر مسلح به کارابین خولیواوا، تپانچه‌های کورچاگین، پانکرافت، دوپاوا و خوموتف ایستاده بودند. همه‌ی اسلحه‌ی دسته عبارت از همین بود.

پاتوشکین روی شیب نشسته، ارقامی در دفتر یادداشت خود وارد می‌نمود. مهندس تنها مانده بود «واکولنکو» محاکمه به خاطر فرار را بر مرگ بر اثر تیر راهزنان ترجیح داده بامدادان به شهر گریخت.

پاتوشکین به خوموتف، این مرد یقور و تتراشیده که همیشه عبوس و در حرف خسیس بود، و جلویش ایستاده بود آهسته گفت:

- نصف ماه صرف کنند پیش‌آمدگی خواهد شد: زمین یخ بسته.

- به ما جمعا" برای همه‌ی راه بیست و پنج روز وقت می‌دهند، آن وقت شما فقط برای پیش آمدگی پانزده روز کنار می‌گذارید. خودم توف به او پاسخ داده سپس با عصبانیت با لب گوشه‌ی سیبلش را خایید.

- در این موعد کار عملی نیست. درست است، من در زندگی خود هیچگاه در چنین شرایط و با چنین مردمی کار نکرده‌ام. من ممکن است، همان طور که دو بار اتفاق افتاد، اشتباه کنم.

در این موقع ژوخرای، آکیم و پانکراتف به پیش آمدگی نزدیک می‌شدند. از پیش آمدگی کوه آن‌ها را دیدند. «پنکاتروفیموف» پیچ ساز تعمیرگاه، جوانک چشم چپ با «پولور» کهنه‌ای که آنجش پاره شده بود با انگشت به زیر پیش آمدگی کوه اشاره نموده گفت: «نگاه کن، این کیه؟» در همان لحظه کورچاگین بدون این که بیل را از دست رها کند به پای کوه تاخت. چشمان او از زیر لبه‌ی کلاه خدمت سرباز سرخ متبسم شد و فتودور دست او را بیش از دیگران فشرد.

- سلام، پاول - بیا - ترا در این لباس ناجور بشناس.

- پانکراتف لبخند زد با حزن به آکیم تعریف می‌کرد:

- بد ترکیبی از پنج انگشت نیست و هر پنج انگشت هم رو به بیرون است. (اشاره به سوراخ کفش است که انگشتان پایش از آن در آمده است.) علاوه بر آن فراریان شنل او را کش رفتند. او و «اکونف» تشکیل کمون داده‌اند: او کت خود را به پاول داده. عیبی نداره، پاولوشا جوان گرمیه، یک هفته روی بتون گرم خواهد شد، کاه تقریباً کمک نمی‌کنه و بعد «بازی جمعه» (اشاره به تابوت است.) خواهد کرد.

اکونوف ابرو مشکی که اندکی دماغ سربالا بود و چشم‌های شیطنت‌آمیز خود را تنگ کرده مخالفت نمود:

- ما نمی‌گذاریم، پالوشا از دست بره، رأی می‌دهیم و به آشپزخانه می‌فرستیم تا «ذخیره‌ی» «ادارکا» باشد. آن‌جا او، اگر احمق نباشه، هم غذا خواهد خورد و هم گرم می‌شه - جلوی بخاری یا پیش ادارکا.

خنده‌ی دسته جمعی کلمات او را در خود غرق نمود. آن روز برای ولین بار می‌خندیدند.

فتودور پیش آمدگی کوه را برانداز کرده با توکارف و پاتوشکین سوار سورتمه به محل قطع جنگل رفت و برگشت. در پیش آمدگی کوه خاک را با همان سرسختی می‌کنند. فتودور به توج بیل‌ها، به پشت‌هایی که زیر مساعی سخت خمیده بود نگاه کرد و آرام به آکیم گفت:

- میتینگ لازم نیست. کسی این‌جا نیست که به نهیج و آژیتاسیون احتیاج داشته باشد. توکارف، راست گفتی که برای آن‌ها نمی‌شه قیمتی قائل شد.

این جاست که پولاد آب‌دیده می‌گردد.

چشمان ژوخرای با حس تحسین و غرور محبت‌آمیز سهمگین به زمین‌کن‌ها نگاه می‌کردند. مگر همین اواخر نبود که قسمتی از این زمین‌کن‌ها شب قبل از شورش سرنیزه‌ی پولادی به دست، به هجوم می‌رفتند و حالا آن‌ها را تمایل و شوق واحد رساندن رگ‌های پولادین به ثروت‌های معهود هیزم که سرچشمه‌ی حرارت و زندگی است در برگرفته است.

* * *

پاتوشکین مؤدبانه و با لحن قانع کننده به فنودور ثابت می کرد که برطرف کردن پیشآمدگی کوه در مدت کم تر از دو هفته غیرممکن است. فنودور به حساب های او گوش داده، پیش خود درباره ی موضوعی می اندیشید:

- کارگران را از پیشآمدگی کوه بردارید، ساختمان راه را ادامه بدهید، تپه را به نحو دیگری برطرف خواهیم کرد.

در ایستگاه ژوخرای مدت ها پای تلفن نشسته بود خولیاوا جلوی او پاس می داد. او از پشت سر خود صدای بم خفه ی فنودور را می شنید:

- الان از قول من به رئیس ستاد منطقه تلفن کن، بگذار فوراً هنگ پوزیروسکی را به حوزه ی ساختمان منتقل کنند. لازم است ناحیه را از باندهای راهزنان پاک کرد. قطار زره پوش را با کوه ترکانان از انبار به فرستید. درباره ی مسائل دیگر خودم دستورات لازم را خواهم داد. شب برمی گردیم. لیتکه را با ماشین برای ساعت دوازده به ایستگاه به فرستید.

در باراک پس از نطق مختصر آکیم، ژوخرای شروع به سخن کرد.

مصاحبه ی دوستانه به طور نامحسوسی یک ساعت به طول انجامید. فنودور از عدم امکان برهم زدن موعد پایان ساختمان که برای روز اول ژانویه معین گشته بود صحبت کرد:

- ساختمان را نظامی می کنیم. کمونیست ها به افراد گروهان «چ.او.ان» تبدیل می گردند، رفیق دوبواوا به فرماندهی تعیین می گردد. هر شش دسته ی ساختمانی تکالیف قطعی را دریافت می دارند. بقیه ی کارهای ریل گذاری به شش قسمت متساوی قسمت می گردد. هر دسته قسمت خود را می گیرد. برای اول ژانویه همه کارها باید به پایان برسد. هر دسته که کار را زودتر به پایان رسانید اجازه ی استراحت و رفتن به شهر می گیرد. علاوه بر آن هیئت رئیسه کمیته ی اجرائیه شهرستان در مقابل کمیته ی اجرائیه ی مرکزی اوکراین اقدام خواهد کرد، تا بهترین کارگران دسته به دریافت نشان پرچم سرخ مفتخر گردند.

رؤسای دستجات ساختمانی به قرار زیر تصویب شدند: رفیق پانکراتف - رئیس دسته اول، رفیق دوبواوا - رئیس دسته ی دوم، رفیق خوموتوف - رئیس دسته ی سوم، رفیق لاگوتین رئیس دسته ی چهارم، رفیق کورچاگین رئیس دسته ی پنجم، و رفیق اکونوف رئیس دسته ی ششم.

«آنتوان نیکیفوریچ نوکارف» همچنان بدون تغییر در سمت ریاست ساختمان - ژوخرای نطق خود را به پایان می رسانید - و رهبری ایده ای و سازمان دهنده ی آن خواهد ماند.

مثل دسته ی پرندگان دسته ها به پرواز در آمده چهره های عبوس متبسم گشت، و آخرین عبارت دوستانه و شوخ این مرد جدی به محیط متشنج با شلیک خنده آرامش بخشید.

در حدود بیست نفر با صفوف منظم آکیم و فنودور را تا اتودورزین بدرقه نمودند.

هنگام بدرود با کورچاگین، فنودور در حالی که به گالش برف آلودش می نگرست آهسته گفت:

- چکمه می فرستم، هنوز پاهایت یخ نزده؟

پاول پاسخ داد:

- چیزی شبیه به یخ زدگی است. متورم می‌شوند، - و سپس خواهش دیرینه‌ی خود را به خاطر آورده آستین فنودور را گرفت: - تو چند فشنگ برای تپانچه نوغانم می‌دهی؟ من فقط سه فشنگ مطمئن دارم.
ژوخرای سرش را مایوسانه جنباند، ولی وقتی متوجه غم و اندوه پاول شد، بدون اندیشه تپانچه‌ی ماوزر خود را باز کرد:

- بیا، این هم هدیه‌ی من به تو.
پاول آنا' باورش نشد چیزی که او مدت مدیدی در آرزویش بود، به او هدیه می‌شود. ولی ژوخرای تسمه‌ی آن را به دوش پاول انداخت.

- بگری، بگری، من می‌دانم که مدت‌هاست به آن چشم دوخته‌ای، ولی با احتیاط با آن رفتار کن، خودی‌ها را نکشی. این هم سه شانه‌ی پر برای آن.

نگاه‌هایی که آشکارا رشک آمیز بود به پاول خیره شد. یکی فریاد زد:

- پاوکا بیا با چکمه معاوضه کنیم، پوستین نیم‌تنه‌ای هم سرانه می‌دهم.

پانکراتف به طور شیطنت‌آمیزی از پشت به او سقلمه زد.

- شیطان، با «والنکی» (چکمه‌های نم‌دی.م) معاوضه کن. آخر تا تولد مسیح (منظور عید کریسمس است.م) با گالش زنده نمی‌مانی.

ژوخرای پایش را روی رکاب «درزین» گذارده پروانه‌ی حمل تپانچه‌ی اعطایی را می‌نوشت.

* * *

صبح زود قطار زره‌پوش با تق تق خفه در سر سوزن‌های خط، به ایستگاه نزدیک شد. بخار رها شده که چون پر قوی سفید بود. مانند سلطان پرشکوهی بیرون بسته در هوای تمیز یخ‌بندان ناپدید می‌گشت. مردمی که سراپا در چرم بودند از جعبه‌های زره‌دار خارج می‌شدند. پس از چند ساعت سه نفر کوه ترکان که از زره‌پوش پیاده شده بودند دو «کدوی» براق عظیم در عمق پیشامدگی کوه کار گذاشته فتیله‌های طولی به آن متصل کردند و با شلیک آژیر دادند. آن‌گاه مردم از پیشامدگی کوه که حالا وحشتناک می‌نمود به هر طرف دویدند. انتهای فتیله از برخورد با کبریت مثل شعله‌ی سفر مشتعل شد. لحظه‌ای قلب صدها نفر منقبض شد. یکی دو دقیقه‌ای انتظار به ستوه آورنده دوام داشت ... بالاخره زمین به لرزه درآمد، نیروی وحشتناکی قلبه‌ی تپه را از جاکنده قطعات عظیم خاک را به آسمان پرتاب کرد. انفجار دوم از اولی شدیدتر بود. غرش دهشتناکی در انبوه جنگل طنین‌انداز شد. سر و صدای حاصل از انفجار پیش‌آمدگی قطعه قطعه شده آن را پر نمود.

آن‌جا که هم اکنون تپه قرار داشت گودال عمیقی پدیدار شد و ده‌ها متر دورادور آن سفیدی قند مانند برف با خاک گل شده لکه لکه گشت.

مردم با کلنگ و بیل به سمت گودال ناشی از انفجار دویدند.

* * *

با حرکت ژوخرای در راه سازی سرسخت‌ترین مسابقات مبارزه برای احراز مقام اول آغاز شد.

هنوز مدت‌ها به سحر مانده کورچاگین آهسته، بدون این که کسی را بیدار کند به پا خاست و پاهای یخ‌زده‌اش را به زحمت روی کف سرد اتاق حرکت داده به سوی آشپزخانه رفت. آب مخزن را برای چای جوشانیده برگشت. همه‌ی افراد دسته‌ی خود را بیدار کرد.

وقتی تمام دسته بیدار شد، بیرون دیگر روشن بود.

در باراک هنگام چای صبح پانکرافت خود را به سوی میزی که دوبوا با قورخانه‌چی‌ها خود، گرد آن نشسته بود رساند.

- دیدی، میتیای (همان دیمتری دوبوا است) پاوکا افراد خود را تازه روشنی زده بود به پا کرد حتماً حالا دیگر ده ساژنی ریل‌گذاری کرده‌اند. بچه‌ها می‌گویند که او به افراد خود که از کارخانجات تعمیرات اساسی‌اند، چنان فشار آورده که آن‌ها تصمیم گرفته‌اند بیست و پنجم ماه حوضه‌ی خود را تمام کنند- پانکرافت به دوبوا برآشفته می‌گفت: - او می‌خواهد لب همه‌ی ما را کلفت کنه، ولی اینو دیگه معذرت می‌خوام، حالا به بینیم که جلو می‌افته! میتیای با ترش‌روی لبخند زد. او بسیار خوب می‌فهمید که چرا عمل دسته‌ی کارخانجات تعمیر اساسی، دبیر کلکتیو بندر رودخانه را این گونه برانگیخته است. رفیق پاولوشا خود او را نیز عصبانی کرده بود: بدون گفتن یک کلمه به همه‌ی دسته «هل من مبارز» گفت.

پانکرافت گفت:

- دوستی به جای خود، بزغاله یکی هفت صنار - این جا اصل «کی، کی را؟» حکم فرماست.

مقارن نیمروز فعالیت با انرژی دسته‌ی کورچاگین به طور ناگهانی قطع شد. نگاه‌بانی که نزد تفنگ‌های چاتمه شده ایستاده بود در میان درختان سوارانی را مشاهده نمود و شلیک آژیر داد.

- به تفنگ رفقا! باند حمله کرده - پاوکا فریاد زد و بیلش را پرتاب نموده به طرف درختی که ماورزش از آن آویخته بود دوید.

افراد دسته تفنگ‌های موجود را از دست هم قاپیده نزدیک کنار راه مستقیماً روی برف دراز کشیدند. سواران جلودار کلاه‌های خود را به حرکت در آوردند، یکی از آن‌ها فریاد زد:

- وایستا! رفقا! خودی هستند!

در حدود پنجاه سوار با کلاه‌های ارتش بودیونی و ستاره‌های سرخ در امتداد جاده نزدیک می‌شدند.

معلوم شد این دسته از هنگ پوزیروسکی است که به تماشای ساختمان آمده است. پاول متوجه گوش بریده‌ی اسب فرمانده شد. یابوی خاکستری رنگ زیبا با لکه‌ی سفیدی در پیشانی در جای خود آرام نمی‌گرفت و زیر پاهای سوار «بازی می‌کرد». هنگامی که پاول به طرف او دوید افسارش را گرفت، اسب با وحشت رمیده عقب عقب رفت.

- «لیسکا»، ای شیطان، بین کجا با یکدیگر برخورد کردیم! مادیان زیبای یک گوش من از گلوله سالم جان به در برده.

او با ظرافت و لطافت گردن اسب را در آغوش گرفته هر دو سوراخ بینی تحریک شده‌اش را با دست نوازش می‌کرد. فرمانده خیره به پاول نگاه می‌کرد و همین که او را شناخت با شگفتی آه کشید:

- آخر، این کورچاگینه! ... اسب را شناخت ولی «سردار» را شناخت. سلام رفیقم!

در شهر، به اصطلاح معروف «به همه‌ی اهرم‌ها فشار وارد آوردند.» این موضوع فوراً در ساختمان تأثیر بخشید. ژارکی بقیه‌ی سازمان را به بویارکا فرستاد کمیته‌ی بخش را خلوت کرد. در سالومنکا فقط دختران ماندند. ژارکی در هنرستان صنعتی نیز موفق شد که دسته‌ی جدیدی از دانشجویان را به ساختمان اعزام کند.

ژارکی درباره‌ی همه‌ی این مطالب به آکیم توضیح داده با لحن نیمه شوخی گفت:

- من با «پرولتاریای زن» تنها مانده‌ام. لاگوئینا را به جای خود می‌نشانم و روی در می‌نویسم: «دائره‌ی زنان» و من هم به بویارکا می‌رم. می‌دانی، من از این که در میان زن‌ها تنها مانده‌ام ناراحتم، دختران با سوءظن به من نگاه می‌کنند. لابد زن‌ها بین خود می‌گویند: «همه را به این طرف و آن طرف فرستاده خودش، این غاز پنجه‌دار تنها مانده و یا شاید چیزهای بدتری هم بگویند. خواهش می‌کنم اجازه بدی من بروم.»

آکیم با خنده به او جواب رد داد.

مردم به بویارکا می‌آمدند. شصت نفر از دانشجویان راه‌سازی نیز آمدند.

برای اقدامات ژوخرای اداره‌ی راه برای زندگی کارگرانی که به تازگی اعزام شده بودند چهار واگن مسافری فرستاد.

دسته‌ی دوبوا از راه‌سازی به پوشچه - وودیتسا منتقل شده بود. این دسته دستور داشت لکوموتیوهای کوچولو و شصت و پنج واگن مسطح دکوبل به محل ساختمان برسانند. این کار هم به مثابه‌ی تکلیفی در حوزه‌ی راه‌سازی محسوب می‌شد. قبل از حرکت دوبوا به توکارف توصیه کرد کلاویچک را به محل ساختمان فرا خوانده و دسته‌ای که جدیداً تشکیل شده بود به او واگذار کند. توکارف بدون این که از سبب حقیقی این توجه قورخانه‌چی نسبت به چک شکی برد، دستور فوق را صادر کرد و اما سبب آن یادداشتی بود که «آنا» توسط افراد سالومنکا فرستاده بود. آنا نوشته بود:

- دیمتری! من و کلاویچک مقدار زیادی کتاب و روزنامه برای شما انتخاب کردیم. به تو و سایر هجوم آوران «بویارکا درود آتشین خود را می‌فرستیم، واقعاً چه پهلوانانی هستید همه‌ی شما! نیرو و انرژی برای شما خواستاریم. دیروز آخرین اندوخته‌های هیزم را از انبار دادند.» کلاویچک خواهش کرد به شما سلام برسانم. جوان بسیار خوبی است! نان را خودش برای شما می‌پزد. در نانوائی به کسی اعتماد نمی‌کند. خودش آرد را الک می‌کند، خودش با ماشین خمیر می‌زند، از جایی آرد خوبی به دست آورده، نان‌ش هم برخلاف نانی که من می‌گیرم بسیار عالی است. شب‌ها بچه‌های ما: لاگوئین، آرتیوخین، کلاویچک و گاهی هم ژارکی خانه‌ی ما جمع می‌شوند. یواش یواش آموزش را پیش می‌بریم، ولی بیشتر درباره‌ی مطالب دیگر، درباره‌ی همه چیز و همه کس و بیش از همه درباره‌ی شما صحبت می‌کنیم. دختران از این که توکارف از راه دادن آن‌ها به ساختمان خودداری نموده برآشفته‌اند. آن‌ها ادعا می‌کنند که همه‌ی مردها محرومیت‌ها را تحمل خواهند کرد. تالیا می‌گوید: «سراپا لباس پدرم را پوشیده و نزد پدرم سر در خواهم آورد، بزار به بینم چطور منو از آنجا بیرون می‌کنه.»

بعید نیست که این کار را بکنند. «سلام مرا به آن سیاه چشم برسان.»

کولاک ناگهانی سرسید. ابرهای خاکستری که نزدیک زمین شناور بودند. آسمان را فرا گرفتند. برف انبوهی بارید. شب به دنبال تکه‌های گریزپای برف، در دودکش‌ها زوزه کشیده، در میان درختان سوت می‌زد و با سوت تهدید آمیزش ولوله‌ای در جنگل به راه انداخته بود.

تمام شب بوران می‌خروشید و بی‌داد می‌کرد. گرچه تمام شب بخاری می‌سوخت معهدا مردم تا مغز استخوان یخ زدند، ویرانه‌ی ایستگاه حرارت را نگاه نمی‌داشت.

دسته بامدادان به کار پرداخت ولی در برف ژرف گیر کرد. از طرفی آفتاب به روی درختان می‌درخشید و در آسمان آبی مایل به کبودی یک قطعه ابر هم دیده نمی‌شد.

دسته‌ی کورچاگین حوزه‌ی خود را از ریزش برف پاک می‌کرد. تنها حالا پاول احساس کرد که مصائب سرما چقدر رنج‌آور است. کت کهنه‌ی اکوتف او را گرم نمی‌کرد و برف هم به گالشش می‌ریخت. بارها آن را در گودال‌های برف گم کرده بود. چکمه‌ی پای دیگر نیز به از هم گسیختگی کامل تهدید می‌کرد. از خوابیدن به روی کف زمین دو دمل بزرگ روی گردنش درآمده بود. به جای شال گردن توکارف حوله‌ی خود را به او داده بود پاول لاغر با چشمانی ملتهب، با حدت تمام با پاروی پهنش برف را به کنار پرتاب می‌کرد.

در این هنگام قطار مسافری سلانه سلانه به ایستگاه رسید. لکوموتیو تنگ نفس به زور او را به این جا کشانده بود؛ یک عدد هیزم هم روی دیگ نبود، آخرین بقایای هیزم مشغول سوختن در آتشدان بود.

راننده به روی رئیس ایستگاه فریاد می‌زد:

- هیزم بدهید، می‌رویم، ندهید قطار را تا قوتی در لکوموتیو باقی است به خط ذخیره خواهیم برد!

قطار را به خط ذخیره بردند، به مسافرین عبوس و پکر سبب توقف را باز گفتند. در واگن‌هایی که پر بود، مسافرین آه و اوه کرده ناسزا گفتند؛ رئیس ایستگاه به مأمورین قطار توصیه کرد:

- با پیرمردی که، اوناها، روی سکو راه می‌رود، صحبت کنید. او رئیس ساختمان است. او می‌تواند دستور بدهد که با سورت‌مه برای لکوموتیو هیزم بیاورند. آن‌ها هیزم‌ها را به جای تراورس به کار می‌برند. مأمورین قطار به استقبال توکارف رفتند. هیزم می‌دهیم ولی نه مجاناً. آخر این مصالح ساختمانی است. برف این جا ریزش کرد، قطار ششصد - هفتصد نفر مسافر دارد. بچه‌ها و زن‌ها می‌توانند در قطار بمانند ولی بقیه باید بیل به دست بگیرند و تا شب برف روبی کنند. در ازاء این کار، هیزم دریافت خواهید داشت.

توکارف به مأمورین قطار گفت:

- اگر خودداری کنند، بگذار تا سال نو این جا بنشینند.

* * *

از پشت سر کورچاگین با شگفتی گفتند:

- نگاه کنید، بچه‌ها، چقدر مردم ریختند! نگاه کن، زن هم میان آن‌هاست!
پاول برگشت.

توکارف در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت:

- اینها، این صد نفر تحویل تو، بهشان کار بده و نظارت کن که بیکار ننشینند!

کورچاگین به تازه واردین کار رجوع می کرد. مرد بلند قامتی که شغل مأمورین راه آهن با بقیه ی خز به تن و کلاه گرم قره گولی به سر داشت، با حالتی برآشفته، بیل را در دستش می گردانید و به زن جوانی که کلاه پوست بره که منگوله کرک دار در نوک داشت، و پهلویش ایستاده بود، رجوع کرده اعتراض می نمود:

- من برف روبی نخواهم کرد، هیچکس حق نداره مرا به این کار وادار کنه، اگر از من خواهش کنند به عنوان یک مهندس قسمت خط و ابنیه می توانم اداره ی کارها را به عهده بگیرم ولی نه تو و نه من نباید برف روبی کنیم، این موضوع در بخشنامه پیش بینی نشده است. پیرمرد خلاف قانون رفتار می کنه، من او را تعقیب خواهم کرد - و سپس از کارگری که نزدیکش ایستاده بود پرسید: - سرعمله ی این جا کیه؟

کورچاگین نزدیک شد:

- همشهری چرا شما کار نمی کنید؟

آن مرد سرپای پاول را با نگاه تحقیرآمیزی برانداز کرد:

- شما کی هستید؟

- من کارگرم.

- پس من با شما حرفی ندارم. سرعمله یا نمی دانم هر که هست این جا، صدایش کنید ...

کورچاگین از زیر پیشانی به او نظر کرد:

- نمی خواهید سروصدا لازم نیست. بدون علامت ما به روی بلیط، سوار قطار نخواهید شد. این است حکم رئیس ساختمان.

- شما همشهری، شما هم از کار کردن خودداری می کنید؟ پاول به زن پهلویش ایستاد و لحظه ای خشکش زد، در مقابل او تونیا تومانوا ایستاده بود.

او به سختی در شخص لخت و عور کورچاگین را شناخت. این پاول بود که در لباس پاره پاره و مندرس و کفش افسانه آمیز، با حوله ی کتیفی گرد گردن، با صورتی مدت ها نشتسته در مقابلش ایستاده بود. تنها چشمانش مانند سابق با شعله ی خاموش نشدنی می درخشیدند، این چشمان اوست و این ژنده پوش که به ولگردان شباهت دارد تا همین اواخر محبوب او بود، چگونگی همه چیز عوض شد!

تونیا پس از عروسش که چندی پیش روی داده بود به اتفاق شوهرش به شهر بزرگی که او در اداره راه آهن آن شاغل مقام مسئولیت داری است می رود. بین کجا او با مفتون کننده ی دوران اول جوانی خود، برخورد! او حتی از دست دادن با پاول احساس ناراحتی می کرد. واسیلی چه خواهد کرد؟ چقدر ناگوار است که کورچاگین به این درجه تنزل کرده! پیداست که آتشکار از زمین کنی قدمی بالاتر نگذاشته!

تونیا با حالتی تردیدآمیز ایستاده رنگش از خجالت سرخ می شد. رفتار ژنده پوش که چشم از زنش بر نمی داشت در نظر کارمند قسمت خط گستاخانه آمد و او را سخت غضبناک ساخت او بیل را به زمین پرتاب نموده به تونیا نزدیک شد!

- برویم تونیا من نمی توانم به این لات سارونی آرام نگاه کنم.

کورچاگین از زمان جوزه گاریبالدی می دانست لات سارونی کیست.

- اگر من لات سارونی ام تو، ساده‌اش را بگم، از بقایای شمشیر بورژواها هستی.
- او، با صدای خفه‌ای به کارمند پاسخ داده و سپس نگاهی به طرف تونیا برگرداند و با لحن خشکی گفت:
- بیل را به دستتان بگیرید، رفیق تومانوا و به خط به ایستید. از این گاومیش پُر رو سرمشق نگیرید. معذرت می‌خواهم نمی‌دانم او با شما چه نسبت دارد.

پاول به نامهربانی لبخند زد و به بوت‌های خردار تونیا نگاه کرده، با بی‌اهمیتی گفت:
- توصیه نمی‌کنم که بمانید، در این روزها باند راهزنان به سراغ ما آمده بود. پاول با گالش‌های خود شلپ شلپ کرد و نزد افراد خود رفت.

کلمات آخر پاول در کارمند قسمت خط نیز موثر افتاد.
تونیا او را راضی کرد که بمانند و کار کنند. عصر کار را تمام کرده به ایستگاه بر می‌گشتند. شوهر تونیا جلو رفته می‌شتافت تا در قطار جا بگیرد. تونیا به کارگران راه عبور داده متوقف گشت. کورچاگین خسته و فرسوده در حالی که به بیل تکیه می‌کرد، عقب همه می‌رفت.

تونیا موازی کورچاگین گام برداشته شروع به سخن کرد:
- سلام پاولو! اقرار می‌کنم، انتظار نداشتم ترا در چنین وضعی ببینم مگر تو در نظر حکومت استحقاق وضع بهتری از زمین کنی پیدا نکردی؟ من خیال می‌کردم که تو مدت‌هاست کمیسر یا چیزی نظیر آن هستی. چقدر زندگی تو ناکام شد.

پاول ایستاد و با نگاه پر از شگفتی تونیا را برانداز کرد.
- من هم انتظار نداشتم ترا این طور ... - بالاخره پاول کلمه‌ی مناسب و اندکی نرم را پیدا کرد - ناز پرورده
بینم.

نوک گوش‌های تونیا سرخ شد.
- تو هنوز هم مثل سابق خشونت می‌کنی؟
کورچاگین بیل را به شانه‌اش انداخته قدم زد. تنها پس از برداشتن چند گام پاسخ داد:
- خشونت من، رفیق تومانوا، به مراتب از به اصطلاح نزاکت شما سبک‌تر است. لازم نیست درباره‌ی زندگی من ناراحت شوید. همه چیز آن مرتب است. ولی زندگی شما واقعاً بدتر از آن شد که من انتظار داشتم. یکی دو سال پیش تو بهتر بودی: از دست دادن به کارگر بدت نمی‌آمد. ولی حالا تو بوی نفتالین می‌دهی و وجداناً باید بگویم که چیزی ندارم که با تو صحبت کنم.

* * *

برای پاول از آرتم نامه‌ای رسید. برادرش نوشته بود که به زودی عروسی می‌کند و از پاول خواهش کرده بود به هر قیمتی شده بیاید.

باد ورق سفید را از دست کورچاگین بدر برد. کاغذ مثل کبوتر به بالا جست. نه، او در عروسی نمی‌تواند حاضر باشد. آیا حرکت او قابل تصور است؟ همین دیروز پانکرافت خرس بر دسته او سبقت جست و با سرعتی به پیش

رفت که همه در شگفت ماندند. باربر یک راست به سوی احراز مقام اول می‌رفت و آرامش عادی خود را از دست داده کارگران «اسکله‌ای» خود را به سرعت‌های جنون‌آمیزی تحریک می‌کرد.

پاتوشکین مراقب فعالیت جنون‌آمیز سازندگان بود و با شگفتی شقیقه‌هایش را مالیده از خود می‌پرسید: «این‌ها چه جور آدم‌هایی‌اند؟ این چه نیروی غیرقابل درکی است؟ اگر هوا هشت روز دیگر بی‌تغییر بماند، به محل قطع جنگل خواهیم رسید، معلوم می‌شود اگر قرنی عمر بکنی، یک قرن تحصیل بکنی، باز هم آخر عمر احمق خواهی بود.» (ضرب‌المثل روسی) این مردم با کار خود همه‌ی حساب‌ها و همه‌ی موازین متداوله را برهم می‌زنند.

کلاویچک از شهر آمد و آخرین نان دست پخت خود را به همراه آورد. پس از ملاقات با توکارف کورچاگین را در سر کارش پیدا کرده دوستانه سلام کرد. کلاویچک با لبخند نیم تنه زرد رنگ خز سوئدی عالی را از کیسه در آورده با کف دست به چرم خرم قابل انبساط زده گفت:

- این برای توست. نمی‌دانی از کی؟ ها، ها! عجب احمقی هستی، جوان! این را برایت رفیق اوستینویچ فرستاده تا توی احمق یخ نکنی. کت چرمی را رفیق اولشینسکی به او هدیه داد، او هم از دستش برداشته به من داد. «ببر برای کورچاگین»، «آکیم بهش گفته بود که تو در یخبندان باکت کار می‌کنی. اولشینسکی کمی رو ترش کرد و گفت: «من می‌توانم برای این رفیق شنل بفرستم» اما ریتا می‌خندید، عیبی ندارد، با کت چرمی بهتر می‌تواند کار کند! بیا بگیر!

پاول با شگفتی متاع گرانبها را به دست خود گرفته با تردید به تن سرما خورده‌اش کرد. خز نرم به زودی شانها و سینه‌اش را گرم کرد.

* * *

ریتا یادداشت می‌کرد:

بیست دسامبر

موسم کولاک‌ها شروع شده. برف می‌بارد و باد می‌وزد. بویار کایی‌ها تقریباً به مقصود رسیده بودند ولی یخبندان‌ها و کولاک آن‌ها را متوقف کرد. در برف غرق می‌شوند. حفر زمین یخ بسته دشوار است. فقط سه چهارم کیلومتر مانده ولی این قسمت مشکل‌ترین قسمت هاست.

توکارف اطلاع می‌دهد: در محل ساختمان حصبه شیوع یافته، سه نفر بیمار شده‌اند.

بیست و دوم دسامبر

برای پلنوم کمیته‌ی شهرستان کومسومول از بویار کا کسی نیامد. راهزنان قطار حامل نان را در هفده کیلومتری بویارکا از خط خارج ساخته‌اند. به موجب دستور نماینده‌ی صاحب اختیار کمیساریای خواربار تمام دسته‌ی ساختمانی به آن‌جا منتقل شده.

بیست و سوم دسامبر

هفت نفر حصبه‌ای دیگر از بویارکا به شهر آوردند. اکونوف نیز در میان آن‌هاست. در ایستگاه بودم. از روی سپرهای قطاری که از خارکف آمده بود اجساد یخ زده را پیاده می‌کردند. در بیمارستان‌ها سرد است کولاک لعنتی! کی این کولاک قطع خواهد شد؟

بیست و چهارم دسامبر

تازه از پیش ژوخرای می آیم. معلوم می شود درست است. ارلیک دیروز با تمام باند خود به بویارکا حمله برده. بین باند او و افراد ما نبرد دوساعته ادامه داشت. باند ارتباط را قطع کرده و فقط امروز صبح ژوخرای توانست اطلاعات دقیق به دست بیاورد. حمله ی باند را پس زدند. گلوله به سینه ی توکارف خورده، از طرف دیگر در آمده. امروز او را خواهند آورد. فرانس کلاویچک که آن شب رئیس پاس بود با شمشیر کشته شد. اول او متوجه فرا رسیدن باند شده آژیر داد و در حال تیراندازی بر علیه حمله کنندگان عقب نشینی می کرد ولی موفق نشد به مدرسه برسد و کشته شد - یازده نفر از دسته ی ساختمانی کشته شده اند. حالا قطار نظامی و دو سوار آن جاست. پانکرافت رئیس ساختمان شده هنگام روز پوزیروسکی در دهکده گلوبوکی به قسمتی از باند برخورد و همه ی آن ها را به قتل رسانید. قسمتی از افراد کادر غیر حزبی منتظر قطار نشده پیاده از روی تراورس ها رفتند.

بیست و پنج دسامبر

توکارف و سایر زخمی ها را آوردند. آن ها را در بیمارستان کلینیک نظامی خواباندند. پزشکان قول داده اند پیرمرد را نجات دهند. او در حال بیهوشی است. حیاتش مصون از خطر است. کمیته ی شهرستان حزب و ما از بویارکا تلگراف زیر را وصول کردیم. «در پاسخ حملات راهزنانه، ما سازندگان دکویل، که در این میتینگ جمع شده ایم، به اتفاق افراد زره پوش «در راه حکومت شوراهای» و سربازان سرخ هنگ سوار، به شما اطمینان می دهیم که با وجود کلیه ی موانع برای اول ماه ژانویه به شهر هیزم خواهیم داد. با بکار انداختن کلیه ی قوا به کار می پردازیم. زنده باد حزب کمونیست که ما را فرستاده است! رئیس میتینگ کورچاگین.»
منشی برزین.

کلاویچک را با احترامات نظامی در سالومنکا به خاک سپردند.

* * *

هیزم موعود دیگر نزدیک بود، ولی با آهستگی به ستوه آورده ای به آن نزدیک می شدند. هر روز حصه ده ها دستی که برای کار لازم بود می قاپید.

کورچاگین مثل مست ها روی پایش که اندکی خم می شد تلو تلو خوران به ایستگاه بر می گشت. مدت ها بود که در حال تب راه می رفت، ولی تبی که امروز او را فرا گرفته بود شدیدتر از روزهای دیگر احساس می شد. تیفونید (حصه ی روده ای = تب روده) که خون دسته را مکیده بود به سراغ پاول نیز آمد ولی بدن قوی او استقامت می کرد و پنج روز او در خود قوت آن را می یافت که از روی کف اتاق پوشیده از کاه برخیزد و به اتفاق سایرین به کار برود. کت چرمی گرم و «والنکی» که فئودور فرستاده بود و او به پایهای سرما زده اش کرده بود نیز کمک نکردند.

با هر گامی که بر می داشت به طور دردناکی قلبش تیر می کشید؛ دندان هایش به هم می خورد، چشمانش تار می شد و درختان چون چرخ و فلک در برابرش می چرخیدند.

به زور به ایستگاه رسید، سروصدای غیر عادی او را متحیر ساخت، نگاه کرد، دید قطار طولی در سرتاسر ایستگاه کشیده شده است لکوموتیوهای کوچولو، ریل ها و تراورس روی واگن های مسطح قرار داشت. مردمی که

با قطار آمده بودند آن‌ها را تخلیه می‌کردند. او چند گام دیگر برداشت و تعادلش را از دست داد. ضربت خفیفی از برخورد سرش با زمین احساس نمود. برف گونه‌گرمش را با سردی مطبوعی سوزاند.

چندین ساعت بعد به او برخورد نمودند و به باراک آوردند. کورچاگین به سختی نفس می‌کشید و اطراف خود را باز نمی‌شناخت. پزشک یاری که از قطار زره‌پوش احضار شده بود گفت: «ذات‌الریه سخت و حصبه دارد. تبش ۴۱/۵ درجه است. درباره‌ی مفاصل ملتهب و ورم گردنش لازم به تذکر نیست زیرا این‌ها هم جزئیات است. دو تای اولی کاملاً کافی است که او را به دیار دیگر روانه کند.»

پانکرافت و دوبوا که تازه رسیده بودند، برای نجات پاول از هیچ اقدامی فرو گذاری نکردند.

به «آلیوشاکوخانسکی» هم ولایتی کورچاگین مأموریت داده شد او را به وطنش ببرد.

فقط به کمک تمام دسته کورچاگین، و مهم‌تر از همه، تحت فشار خولیاوا، پانکرافت و دوبوا موفق شدند کورچاگین بیهوش و آلیوشا را به واگنی که مالمال پر بود سوار کنند. از ترس سرایت تیفسوس آن‌ها را راه نمی‌دادند، مقاومت می‌کردند، و تهدید می‌نمودند که بیمار را در راه از واگن بیرون خواهند انداخت.

خولیاوا تپانچه نوغان را زیر بینی کسانی که مانع سوار کردن بیمار می‌شدند تکان تکان داده فریاد می‌زد:

- بیمار واگیر نیست! او خواهد رفت، حتی اگر بنا شود به خاطر او همه‌ی شما را پیاده کنیم! به خاطر داشته باشید سودجوها، اگر یک نفر هم به او دست بزند من به خط خبر می‌دهم، همه‌ی شما را از قطار پیاده کرده پشت میله‌های زندان بنشانند، اینها آلیوشا، این تپانچه‌ی مازور پاوکا را بگیر- برای ارباب به خولیاوا اضافه کرد: - روی هر کس که بخواهد او را پیاده کند شلیک کن.

قطار حرکت. پانکرافت در سکوی خلوت شده به دوبوا نزدیک شد.

- عقیده‌ی تو چیه، خوب می‌شه؟

پس از آن که پاسخی دریافت نداشت ادامه داد:

- برویم، میتیای، هرچه بادباداد. حالا ما باید مسئول همه‌ی کارها شویم. لکوموتیوها را به ناچار باید شبانه تخلیه کنیم. صبح هم بکوشیم گرم کنیم.

خولیاوا به دوستان چکیست خود در طول خط تلفن می‌کرد. او مجدانه خواهش می‌کرد که به مسافری اجازه‌ی پیاده کردن کورچاگین بیمار را ندهند و تنها پس از آن که قول جدی «اجازه نخواهند داد» را گرفت، به خواب رفت.

* * *

در ایستگاه راه آهنی که محل تقاطع چندین خط بود از قطار مسافری جسد جوان موبور ناشناسی را که در یکی از واگن‌ها مرده بود، یک سره به سکوی مسافری پیاده کردند. او کی بود و از چه مرده بود، کسی نمی‌دانست. چکیست‌های ایستگاه که خواهش خولیاوا را به خاطر داشتند به طرف واگن دویدند تا مانع پیاده کردن او بشوند ولی وقتی به مرگ جوانک یقین حاصل کردند، دستور دادند جسد مرده را به اداره‌ی متوفیات ببرند.

همان ساعت به خولیاوا در یوریاکا تلفن زده و مرگ کسی را که درباره‌ی حیاتش او آن‌قدر اندیشناک بود خبر دادند.

تلگراف کوتاهی از بوریاکا مرگ کورچاگین را به اطلاع کمیته‌ی شهرستان رسانید.
آلبوشاکو خانسکی کورچاگین بیمار را به کسان خود تحویل داده و خود در تب حصبه بستری شد.

* * *

نهم ژانویه

چرا این گونه جانفرساست؟ پیش از آن که پشت میز بنشینم گریه کردم. کی می‌توانست فکر کند که ریتا هم می‌تواند حق‌ها ناله کند، آن هم این‌طور دردناک؟ مگر اشک همیشه نشانه‌ی سستی اراده است؟ امروز سبب آن اندوه سوزان بود. چرا اندوه فرا رسید؟ چرا به خصوص امروز، روز پیروزی بزرگی که وحشت سرما مغلوب شده، وقتی ایستگاه‌های راه آهن با سوخت گرانها پر شده، زمانی که من الآن از جشن پیروزی و پلنوم عمومی شورای شهر و مراسم تجلیل سازندگان قهرمان برگشته‌ام، این غصه فرا رسید؟ این پیروزی است ولی به خاطر آن، دو نفر: کلاویچک و کورچاگین جان خود را نثار کردند.

مرگ پاول حقیقتی را برای من کشف نمود: او بیش از آن‌چه من فکر می‌کردم برایم گرامی است. با این سطور یادداشت‌هایم را قطع می‌کنم. نمی‌دانم زمانی مجدداً به ثبت خاطرات خود باز خواهم گشت یا نه. فردا درباره‌ی موافقت خود دائر به کار در کمیته‌ی مرکزی کومسومول اوکراین به خارکف کاغذ می‌نویسم.

فصل سیزدهم

جوانی غلبه کرد. حصبه کورچاگین را نکشت. پاول برای چهارمین بار از مرز مرگ گذشته به حیات بر می‌گشت. فقط بعد از یک ماه او لاغر و رنگ پریده روی پاهای لرزان خود ایستاد، دستش را به دیوار گرفته کوشید دور اتاق را بگردد. پس از این که مادرش زیر بازویش را گرفت خودش را به پنجره رساند و مدتی به جاده نگاه کرد. گودال‌ها از برف ذوب شونده برق می‌زد. در حیاط هوای ملایم آخر زمستان مشهود بود.

درست جلوی پنجره روی شاخه‌ی گیلاس گنجشکی که شکم خاکستری داشت خودنمایی می‌کرد و با چشمان دزدانه‌ی خود به پاول نگاه می‌کرد.

پاول با انگشت به پنجره زده به آرامی گفت:

- چیه، زمستان را با تو گذراندم، ها؟

مادرش هراسناک به او نگاه کرد:

- تو با کی هستی؟

- من با گنجشکم ... پرید، حقه باز - و به سستی لبخند زد.

بجوبه‌ی بهار بود. کورچاگین به اندیشه‌ی بازگشت به شهر افتاد. او به قدر کافی محکم شده بود که راه برود، ولی در ساختمان بدن او عیبی پیدا شده بود. یک روز هنگام گردش در باغ، ناگهان درد شدیدی در ستون فقراتش احساس کرد و زمین خورد. به زور خودش را تا توی اتاق کشاند. روز دیگر پزشک به دقت او را معاینه کرد. چون دستش فرورفتگی عمیقی در ستون فقرات احساس کرد غرولند کنان گفت:

- این را از کجا پیدا کردی؟

- دکتر، این از سنگ سنگ‌فرش سواره رو است. در حوالی شهر «رونو» با مسلسل سه رویمی (اینج.م) از عقب شوسه را زیرو رو کردند ...

- پس شما چطور راه می‌رفتید؟ این فرورفتگی مزاحم شما نمی‌شد؟

- نه، آن وقت یکی - دو ساعت دراز کشیدم و سپس سوار اسب شدم. حالا برای اولین بار اثر خود را بروز داد.

- بله عزیزم، چیز بسیار ناگواری است. ستون فقرات این گونه تزلزل‌ها را دوست ندارد. امیدوارم در آینده دیگر تظاهری نکنند. لباس پوشید رفیق کورچاگین.

پزشک با همدردی و با اندوهی که ناشیانه می‌کوشید آن را پنهان نماید، به بیمار خود نگرست.

* * *

آرتم در خانواده «ستشا» زن نازیبای جوان خود زندگی می‌کرد. خانواده‌ی آن‌ها خانواده دهقانی فقیر بود. پاول یک بار به خانه آرتم رفت. پسرک شندر - پندری لوجی در حیاط کثیف محقر می‌دوید. همین که پاول را دید پسرک چشمانش را بدون رودربایستی به او دوخته و در حالی که با شش دانگ حواس با انگشت بین‌اش را خلال می‌کرد پرسید:

- چی می‌خواهی؟ نکته برای دزدی آمدی؟ بهتره بری، چون مادرمان خیلی عصبانیه.

پنجره‌ی کوچک کلبه‌ی محقر باز شد آرتم صدا زد:

- بیا تو، پاولو شا!

پیرزنی با چهره‌ای چون کاغذ ابریشمی زرد با انبر جلوی بخاری ور می‌رفت. لحظه‌ای نگاه نامهربانش به پاول بر خورد کرد، مهمان راه داد و جرننگ جرننگ چدن‌ها را بلند کرد.

دو دختر خردسال با گیسوان کوتاه، تند بالای بخاری رفته با کنجکاو و حشیانه از آن‌جا تماشا می‌کردند. آرتم اندکی سراسیمه پشت میز نشسته بود. نه مادرش عروسی او را تصویب می‌کرد و نه برادرش. آرتم که پرولتر نسل اندر نسل بود معلوم نیست به چه علت دوستی سه ساله را با گالیای و جیهه، کارگر خیاطی، دختر سنگ‌تراش قطع کرده به داماد سرخانگی نزد «ستشای» بی‌بو و بی‌خاصیت، به خانواده‌ای که پنج نفر نان خور بدون نان آور داشت رفت. این‌جا او پس از کار دپو، تمام نیروی خود را روی گاو آهن می‌گذاشت و اقتصاد ویران شده را ترمیم می‌نمود.

* * *

آرتم می‌دانست که پاول (همان‌طور که خود می‌گفت)، گریز او را «به عالم خرده بورژوازی» تأیید نمی‌کرد و حالا هم متوجه بود برادرش آن‌چه را که دور بر می‌بیند چگونه تلقی می‌کند. نشنستند، عبارت کم معنی که در برخوردها معمول است رد و بدل شد و پاول عازم رفتن شد. آرتم او را بازداشت:

- صبر کن، با ما ناهار می‌خوری، حالا ستشا شیر خواهد آورد. پس، فردا می‌ری، پاولو. هنوز کمی ضعیف هستی.

ستشا وارد اتاق شد، سلام کرد و آرتم را به کاهدان صدا زد تا در حمل چیزی به او کمک کند. پاول با پیرزنی که در صحبت خسیس بود تنها ماند. زنگ کلیسا از پنجره به گوش رسید. پیرزن انبر را پایین گذارده و از روی عدم رضایت غرغر کرد:

- «اسپودی سوسه» (تحریف شده «گسپودی عیسویه»، یعنی ای خدای ما عیسی‌ام) کار لعنتی وقت دعا کردن هم نمی‌ده - سپس دستمالش را از گردن باز کرده چپ - چپ به او نظر کرده، به گوشه‌ای که شمایل خسته و از گذشت زمان تیره شده، در آن قرار داشت، رفت. سه انگشت استخوانیش را به هم چسبانده صلیب کشید. پیرزن با لب‌های خشک پچ پچ کرد:

- ای پدر ما که در آسمان هستی نام تو مقدس باد.

در حیاط پسرک سوار خوک پهن گوش و رجه - رجه می‌کرد. پاهای برهنه چون مهمیز سخت به پهلوهای خوک زده، با دست‌های کوچولو موهای زیر حیوان را گرفته به روی حیوانی که مدام می‌پیچید و خرخر می‌کرد فریاد می‌کشید:

- ده - ده - ده! برو، لوس نشو، شیطونی نکن!

خوک با پسرک در حیاط این‌ور و آن‌ور دویده می‌کوشید او را به زمین بزنند ولی بچه شیطان لوچ، خود را محکم نگاه می‌داشت.

پیرزن دعا را قطع و سرش را از پنجره بیرون کرد.

- جنون سواری بهت نشون بدم، پدر سوخته ...! از خوک پیاده شو، خوبه با کمر تو را بزنه که پرپر بزنی، این هم شد بچه!

خوک بالاخره توانست سوار را به زمین بزند. پیرزن راضی دوباره به سوی شمائل برگشت؛ او قیافه‌ی زاهدانه‌ای به خود گرفته ادامه داد:

- فرا رسد سلطنت تو ...

در آستانه‌ی در پسرک گریان پیدا شد. او با آستین بینی لهیده‌اش را مالیده از درد هق هق ناله می‌کرد.

- م - ا - کا - آ - آ، «وارنیکی» (نوعی شیرینی است که از ترکیب مربا با خمیر ساخته می‌شود. م) بده.

پیرزن با خشم صورتش را برگرداند.

- ابلیس لوچ، نمی‌گذاره دعا بخونم. پدرسگ، حالا بهت می‌دم بخوری...! سپس شلاق را از روی نیمکت برداشت. پسرک فوراً ناپدید گشت. دختران از بالای بخاری یواشکی پقی زدند زیر خنده.

پیرزن برای بار سوم به دعا پرداخت.

پاول منتظر برادرش نشده بلند شد و خارج گشت در حالی که در حیاط را می‌بست در پنجره‌ی نهایی چشمش

به پیره زن افتاد. پیره زن او را تعقیب می‌نمود.

پاول در خیابان خلوت شهر کوچک قدم زنان می‌انداشید.

«چه باد شومی آرتم را به این‌جا کشانده است؟ حالا تا آخر عمر نمی‌تواند از این‌جا در بیاید. هر سال ستشا

خواهد زاید. مثل پهن غلتان تو پهن فرو خواهد رفت. بعید نیست که او از دیو هم دست بکشد. من هم فکر می‌کردم

که او را وارد زندگی سیاسی کنم.»

او شاد بود که فردا به آن‌جا به آن شهر بزرگی که دوستان و عزیزان دلش در آن مانده‌اند، خواهد رفت. شهر

بزرگ با قدرت خود، با جاننداری خود، با سیل‌های خارق‌العاده‌ی مردم، با غرش ترامواها و فریاد بوق‌های اتومبیل‌ها،

به سوی خود جلب می‌کرد. مهم‌تر از همه بناهای سنگی عظیم کارخانجات، کارگاه‌های دود اندود، ماشین‌ها، خش

خش آرام چرخ فلکه‌ها، او را به طرف خود می‌کشید. او به آن‌جایی کشیده می‌شد که چرخ طیارهای گول‌پیکر با

دور سریعی می‌چرخید و بوی روغن ماشین متصاعد می‌شد، به آن چیزی با آن همخون و تنی شده بود و حال آن‌که

این‌جا در شهر بی‌سروصدای کوچک هنگام پرسه زدن در خیابان‌ها پاول احساس یک نوع افسردگی می‌کرد، این

که شهر کوچک برایش بیگانه و ملالت‌انگیز شده بود موجب شگفتی او نمی‌شد. حتی روزها بیرون آمدن و گردش

کردن برایش ناگوار بود. وقتی از پهلوی خاله زنک‌های وراجی که در سکوها در نشسته بودند می‌گذشت، گپ

زدن شتابزده‌ی آن‌ها را می‌شنید که می‌گفتند:

- زنیکه، این اکبیری از کجا آمده؟

- مثل این که «برکولوزی» (برکولوزی تحریف شده‌ی توبرکولوزنی لفظ علمی مسلول است، خاله زنک آن را

به غلط تلفظ می‌کنند. م) است؛ سل داره.

- اما کت چرمیش اعیانیه، حتماً مال دزدیه.

و خیلی چیزهای دیگر که برایش نفرت‌انگیز بود.

مدت‌هاست که با ریشه از این جا کنده و بیگانه شده، خورش با شهر بزرگ مردم محکم و با نشاط و کار جوشان درهم آمیخته بود.

کورچاگین به طور غیر محسوس به جنگل کوچک درختان صنوبر رسیده و سر دو راهی ایستاد. در طرف راست زندان عبوس و سهمگین قدیمی که پرچین بلند و نوک تیزی آن را از جنگل جدا می‌کند قرار دارد. در پشت آن بناهای سفید بیمارستان واقع است.

این جا، در این میدان فراخ بود که والیا و رفاقیش در حلقه‌های دار جان خود را نثار کردند. کورچاگین در جایگاه دار ساکت ایستاده، سپس به سوی پرنگاه روان گشته به قبرستان رفقای مبارز جانباخته سرازیر شد. دست‌های پر عنایت کسی رده‌ی قبرها را با تاج گل‌هایی از درخت صنوبر آراسته، قبرستان کوچک را با حصار سبزی محاصره کرده بود. کاج‌های کشیده بر فراز پرنگاه سربرافراشته بودند. پرند سبز علف جوان، دامنه‌های پرنگاه را پوشانده بود.

این جا، انتهای شهر کوچک است. آرام و محزون است. خش خش ملایم جنگل و بوی پوسیدگی زمین بهاری حیات باز یافته فضا را پر کرده است. این جا رفا، دلاوران جان سپردند تا زندگی برای کسانی که در فقر متولد شده‌اند، برای کسانی که خود تولد آغاز بردگی آن‌هاست، زیبا و روشن گردد.

دست پاول آهسته کلاهش را از سرش برداشت و حزن، حزن بزرگی قلب او را پر کرد.

گرانیهاترین چیز برای انسان زندگی است زندگی به او یک بار داده می‌شود و آن را باید چنان گذراند تا سال‌های به هدر رفته‌ی عمر موجب عذاب دردناک نگردد، تا گذشته خوار و ناچیز بر پیشانی او داغ رسوایی نزند، تا به هنگام بدرود زندگی بتواند بگوید:

سراسر زندگی و همه‌ی نیروهایم وقف زیباترین چیزهای جهان، وقف مبارزه در راه رهایی بشریت شده بود. پس باید شتافت، زندگی کرد. آخر یک بیماری بی‌معنی و یا یک تصادف تراژیک می‌تواند رشته‌ی آن را بگسلد.

کورچاگین غرق در این اندیشه‌ها قبرستان رفقای جانباخته را ترک گفت.

* * *

در خانه، مادرش با حالتی محزون رخت سفر فرزند را می‌بست. پاول او را زیر چشمی تعقیب نموده مشاهده کرد: مادر اشک‌های خود را از او پنهان می‌کند.

- بلکه باز هم بمونی، پاولوشا؟ برام تلخه آخر عمری تنها زندگی بکنم. چقدر بچه داشتم، ولی همین که اندکی بزرگ می‌شن فرار می‌کنن. چه چیزی ترا به شهر می‌کشه؟ این جا هم می‌شه زندگی کرد. و یا این که بلدلرچین، مو کوتاهی برای خود پیدا کرده‌ای؟ آخر هیچکس به من پیرزن چیزی نمی‌گه. آرتم زن گرفت، یک کلمه هم نگفت، تو که جای خودداری. من فقط وقتی شما را می‌بینم که ناقص می‌شید. مادر آهسته صحبت کرده بار وبنه‌ی فقیرانه‌ی پسرش را توی کیف تمیز می‌پیچید.

پاول شانه‌های مادر را گرفته به طرف خود کشید.

- ماما نیا، بلدرچینی نیست اما تو، مادر پیرم هیچ می دانی که پرنده‌ها از جنس خود رفیق می گیرند؟ حالا به عقیده تو من بلدرچینم؟

پاول، مادر عزیز را به لبخند وا داشت.

- من، مامانیا، با خود عهد بسته‌ام تا در سراسر عالم کار بورژواها را یکسره نکنم دختران را نوازش نکنم. چیه، می گی خیلی باید انتظار بکشم؟ نه، ماما جان، بورژوا مدت مدیدی عمر نخواهد کرد ... یک جمهوری برای همه ی مردم تشکیل خواهد شد و شما، پیرزنان و پیرمردان را، آن‌هایی که زحمتکش‌اند، به ایتالیا می فرستیم. ایتالیا کشوری است بسیار گرم، بالای دریا قرار داره آن‌جا هیچ گاه زمستان نمی شه، شما را در کاخ‌های بورژواها مسکن می دهیم و شما هم استخوان‌های پیرخود را زیر آفتاب گرم خواهید کرد. ما هم برویم کار بورژوا را در آمریکا پایان بخشیم.

- من، پسرکم، تا قصه‌های تو عمر نخواهم کرد. پدر بزرگ تو هم همین طور بلند پرواز بود، همه‌اش در دریاها شنا می کرد، یک راهزن حسایی بود، خدا بیامرزتش! آن قدر در جنگ «سراستوپل» جنگید تا بدون دست و پا به خانه برگشت. دو صلیب به سینه‌اش زدند و دونیم روبلی تزاری هم بالنت آویزان کردند، اما آخر عمری در فقر و حشتناکی مرد. آدم ناراحت و سرکشی بود و، با چوب دستی به یکی از مقامات دولتی زد، یک سال درست زندانی شد. انداختنش زندان، صلیب‌ها هم کمکش نکردند. این طور که می بینم عیناً به پدر بزرگ رفته‌ای.

- چیه، ماما جان، ما بدرود گفتن را این طور غمگین می کنیم؟ آن گارمون را بده، مدت‌هاست به دستم نگرفته‌ام. سرش را روی روده‌های صدفی شستی‌ها خم کرد، مادر از نواهای نوین موسیقی او تعجب می کرد.

مانند سابق نمی نواخت آن بی باکی که حساب و کتابی نمی داند و اندازه نمی شناسد، بازی‌های بی باکانه ی انگشتان، آن آهنگ‌های احساساتی که انسان را بی اختیار به رقص مدهوشانه واداشته و پاوکا - گارمونست جوان را در سراسر شهر کوچولو معروف کرده بود، شنیده نمی شد. موسیقی ملودیک و آهنگ دار، بدون این که قدرتش را از دست بدهد، عمیق تر شده بود.

* * *

تنها به ایستگاه آمد.

مادر را راضی کرد در خانه بماند، نمی خواست اشک‌های او را هنگام بدرود ببیند همه زود وارد قطار شدند. پاول محل آزادی را در فوقانی ترین طبقات اشغال نمود و از آن‌جا به مردم پر سروصدا و تحریک شده راه‌روها تماشا می کرد.

باز هم مثل سابق کیسه‌ها را (منظور کیسه‌های کالاهای قاچاق و بازار سیاه است.) می کشیدند و زیر نیمکت‌ها می چپاندند.

وقتی قطار حرکت کرد، آرام گرفتند، چنان که همیشه در چنین مواقع معمول است، به خوردن پرداختند.

پاول به زودی به خواب رفت.

* * *

اولین خانه‌ای که او می خواست سر بزند در مرکز شهر، در «کرشچاتیک» بود آهسته از پله‌ها بالا می رفت. همه چیز در اطراف آشنا و هیچ چیز عوض نشده بود. دستش را به نرده گرفته از روی پله می گذاشت به سرازیری نزدیک

شد و ایستاد. احدی روی پله نبود. شب در اوج بی‌پایان در مقابل چشمان مفتون منظره‌ی با عظمتی باز می‌کرد. تاریکی افق را با مخمل سیاه پوشانده، مجموعه‌های ستارگان خم گشته با نور فسفری سوسو می‌زدند و می‌سوختند اما پایین‌تر، آن‌جا که در مرز نامریی، زمین به افق می‌رسید، شهر میلیون‌ها شعله در تاریکی افشانده است.

چند نفر به استقبال کورچاگین از پله‌ها بالا می‌رفتند. صداهای تیز مردمی که از پله‌ها بالا می‌آمدند سکوت شب را برهم زده و پاول از شعله‌های شهر چشم برکنده و از پله‌ها سرازیر شد.

در کرشچاتیک، در «نیوروی» پروانه‌های دایره‌ی ویژه منطقه دژبان کشیک به کورچاگین خبرداد که ژوخرای مدت‌هاست در شهر نیست. از مدت‌ها به منظور کشف مطلب پرسش‌هایی می‌نمود و فقط پس از آن که یقین حاصل کرد که جوانک شخصاً با ژوخرای آشناست گفت که دو ماه است فئودور برای کار در شهر تاشکند، به جبهه‌ی ترکستان احضار شده است. اندوه کورچاگین به حدی بود که دیگر جزئیات را از او نپرسیده ساکت برگشت و به خیابان رفت.

خستگی بر او روی آورده و ادارش کرد روی پله‌های در خروجی بنشیند.

تراموا خیابان را پر از صدای «جنگ و جنگ» کرده گذشت. سیل بی‌پایان مردم، در پیاده‌رو روان بود. شهر در جنب و جوش بود - گاه خنده‌ی سعادت‌مند زنان، گاه صدای بم مردانه، گاه صدای زیر نوجوانی، گاه خرخر پیرمردی به گوش می‌رسید. سیل مردم بی‌پایان است؛ گام‌ها شتابان، ترامواها نورانی، چراغ‌های اتومبیل مشتعل و لامپ‌های برق گرد و کلام سینماهای مجاور چراغانی بود. همه جای خیابان را سروصدای آرام ناپذیر پر کرده بود - این شب شهر بزرگ است.

سروصدا و جنب و جوش خیابان وسیع، تیزی و شدت اندوه حاصل از خبر عزیمت فئودور را کند می‌نمود. کجا برود؟ به سالونکا، جایی که دوستانش بودند برگردد؟ دور است. خانه‌ی واقع در خیابان «کروکولانورسیتسکایا» که در نزدیکی بود بخودی خود در جلوی سبز شد. البته او حالا به آن‌جا خواهد رفت. مگر نه این است که پس از فئودور اولین رفیقی که می‌خواست ببیند ریتا بود! آن‌جا نزد آکیم یا میخائیلو می‌توان شب را نیز گذراند. او از همان دور، بالا، در اتاق گوشه‌ای، روشنایی دید. کورچاگین در حالی که می‌کوشید آرام باشد، در بلوطی را به سوی خود کشید، چند ثانیه در محوطه ایستاد، از پشت در، از اتاق صداهایی شنیده می‌شد. شخصی گیتار می‌نواخت.

«اوهو، پس گیتار هم مجاز شده؟ معلوم می‌شه رژیم شل شده.» پس از این استنباط با مشت آهسته به در کوفت. از احساس اضطراب و تشویش لبش را با دندان گزید.

زن ناشناس جوانی که طره‌هایی بر شقیقه‌اش افشانده بود، در را گشود و به علامت سؤال به کورچاگین نگریست.

- کی را می‌خواهید؟

او در را نبسته بود و با نگاهی سطحی به وضع نامألوف و میل ناشناس پاسخ او را داد.

- استینویچ را می‌توانم به بینم؟

- او نیست، هنوز ماه ژانویه بود که به خارکف عزیمت کرد و به طوری که شنیده‌ام، از آن‌جا هم به مسکو رفته است.

- رفیق آکیم چطور، این‌جا منزل دارد، یا او هم رفته است.

- رفیق آکیم هم نیست، او حالا دبیر کمیته‌ی کومسومول شهرستان ادسا است.

پاول چاره‌ای جز برگشتن نداشت، شادی مراجعت به شهر زائل شد.

حالا می‌بایستی درباره‌ی محل بیتوته جدا بی‌اندیشد.

- این‌طور اگر به خانه‌ی این دوست و آن دوست بروم از پا افتاده و کسی را هم نمی‌بینم - کورچاگین با حالتی عبوس غرغر کرد و می‌کوشید براندوه خود غلبه نماید. معه‌ذا تصمیم گرفت، یک‌بار دیگر شانس خود را بیازماید، یعنی به جستجوی پانکراتف برود. باربر نزدیک اسکله منزل داشت و خانه‌اش از سالومنکا نزدیک‌تر بود.

کورچاگین کاملاً خسته به خانه‌ی پانکراتف رسید و در حالی که در کهنه‌ی اخراپی رنگ را می‌کوفت پیش خود تصمیم گرفت: «اگر این یکی هم نباشه، دیگر پرسه نخواهم زد، می‌روم زیر قایق و شب را می‌گذرانم.» پیرزن مادر پانکراتف که دستمال ساده‌ای زیر چانه‌اش گره خورده بود در را باز کرد.

- ماما! ایگنات خانه است؟

- تازه آمده. شما با او کار دارید؟

پیرزن پاول را نشاخت و برگشته فریاد زد:

- گنکا، این‌جا با تو کار دارن!

پاول با او وارد اتاق شده کیسه‌اش را روی کف اتاق گذاشت. پانکراتف در حالی که لقمه‌ای را داشت می‌بلعید از پشت میز به طرف او برگشت:

- اگر با من کار داری، بشین و تعریف کن. عجالتاً من کاسه‌ای برش بخورم، از صبح غیر از آب چیزی نخورده‌ام. - پانکراتف قاشق چوبی گنده‌ای به دست گرفت.

پاول یک پهلوی صندلی که نشیمنگاهش فرو رفته بود نشست. کلاه را از سر برداشته به عادت دیرینه پیشانی‌اش را خشک کرد.

«مگر من آن‌قدر عوض شده‌ام که گنکا هم مرا نمی‌شناسه؟»

پانکراتف یکی دو قاشق برش به دهانش فرستاده، چون از مهمان خود پاسخی دریافت نکرد، سر را به طرف او برگرداند.

- ده بگو ببینم چه داری؟

دستش که لقمه نانی را گرفته بود نصفه راه متوقف شد. پانکراتف با سراسیمگی پلک‌ها را مرتب به هم زد.

- آه ... وایسا ... تف. این چه کلکیه!

کورچاگین وقتی چهره‌ی او را که از تشنج سرخ شده بود دید، طاقت نیاورده، قهقهه زد.

- پاول! آخر ما ترا مرده حساب می‌کردیم! وایسا! اسمت چیه؟

به فریادهای پانکرافت خواهر بزرگ و مادر او از اتاق مجاور دوان دوان سر رسیدند. هر سه بالاخره یقین حاصل کردند که در جلوی آن‌ها کورچاگین حقیقی است.

مدت‌ها بود در خانه همه خوابیده بودند ولی پانکرافت هنوز حوادث چهار ماهه را تعریف می‌کرد. - هنوز زمستان نشده بود که ژارکی، میتیای و میخائیلو به خارکف رفتند. کجا رفته باشند خوبه این بی‌شرف‌ها، یک سره به دانشگاه کمونیستی. «وانکا» (وانکا همان ایوان و میتیای همان دیمتری است.م) و میتیای به کلاس تهیه و میخائیلو به کلاس اول وارد شدند. پانزده نفر جمع شده بودیم. گرماگرم من هم تقاضایی پراندم: فکر کردم باید ماهی مغز را کمی غلیظ کرد، والا خیلی رقیقه، ولی، ملتفتی، در کمیسیون منو رد کردند. پانکرافت فس فس کرده ادامه داد:

- اول کارم خوب پیش می‌رفت، همه‌ی مواد مناسب بود؛ کارت حزبی دارم، ستاژ کومسومولی کافی است، در قسمت وضع اجتماعی و اصل و نسب مولای درزش نمی‌ره، ولی وقتی کار به آزمایش معلومات سیاسی رسید کارم خراب شد.

با یکی از اعضاء کمیسیون با هم در افتادیم. او به من یک همچو سؤالکی داد: «بگوید، رفیق پانکرافت، شما از فلسفه چه اطلاعاتی دارید؟» منو می‌گی، هیچ‌گونه اطلاعی از فلسفه نداشتم، ولی فوراً بیادم آمد، ما باربری داشتیم که گیمنازیست ولگردی بود. برای ژست باربری می‌کرد. یک‌بار برای ما تعریف کرد: نمی‌دانم چه زمانی بود، در یونان دانشمندانی بودند که برای خودشان زیاد می‌فهمیدند، آن‌ها را فیلسوف می‌گفتند. یکی از این تیپ‌ها، فامیلیش را به یاد ندارم، مثل این که «ایدیوگن» (تعریف شده‌ی دیوگن است که همان دیوژن یا دیوجانس.م) بود. تمام عمر را توی خمره زندگی می‌کرد و غیره... بهترین متخصصین در میان آن‌ها کسی حساب می‌شد که چهل بار ثابت کند. سیاه سفید است و سفید سیاه.

خلاصه چرندباف بودند، به هر حال حکایت گیمنازیست را به یاد آورده فکر کردم. «این عضو کمیسیون دازه از جناح راست منو دور می‌زنه.» اون هم محیلانه به من نگاه می‌کرد. من هرچه داشتم بیرون ریختم. گفتم؛ فلسفه جفنگیات است و چرندیات، من، رفقا، هیچ حوصله ندارم و قتم را صرف این چرندیات بکنم. اما درباره‌ی تاریخ حزب با کمال میل حاضرم. آن‌ها را می‌گی، منو کشیدند زیر مهمیز که این کشفیات را درباره‌ی فلسفه از کجا پیدا کردم. آن وقت من چیزهای دیگری نیز از گفته‌های گیمنازیست اضافه کردم که همه‌ی اعضای کمیسیون قاه قاه خندیدند و من غضبناک شدم و گفتم: «چی، شما منو این جا احمق گیر آوردید؟» کلاهم را برداشته به خانه رفتم. بعدها این عضو کمیسیون در کمیته‌ی شهرستان منو دید و سه ساعتی با من صحبت کرد. معلوم شد آن گیمنازیست قاتی پاتی کرده بود، معلوم می‌شه فلسفه علم بزرگ و پر حکمیه.

ولی دوبوا و ژارکی قبول شدند. میتیای ناقلا خوب درس خوانده بود، ولی ژارکی خیلی از من جلو نرفته بود. حتماً نشان به وانکا کمک کرد. خلاصه من بور شدم. منو این جا متصدی کارپردازی اسکله‌ها کرده‌اند. معاون اسکله‌ی کالا هستم. سابق معمولاً همیشه من برای کارهای مختلف جوان‌ها، با رؤساء وارد کشمکش می‌شدم، ولی حالا خودم باید امور اقتصادی را اداره کنم. گاهی احیاناً، تبلی یا پخمه‌ای زیر دست می‌افته، باید هم به عنوان رئیس و هم به عنوان دبیر به او فشار بیاری. او دیگر نمی‌تونه منو گول بزنه. درباره‌ی خودم بعد صحبت می‌کنم،

دیگر چه چیزهایی بهت نگفتم؟ از آکیم خبر داری. از قدیمی‌ها در کمیته‌ی شهرستان فقط توفتا باز هم در جای سابق خود وول می‌خوره. تو کارف دبیر کمیته‌ی حزبی بخش سالومنکا و اکونف، هم کمون تو، در کمیته‌ی کومسومول بخش، تالیا متصدی تعلیمات سیاسی است. در کارخانجات تعمیرات اساسی به جای تو «تسوتایف» است. من او را خوب نمی‌شناسم، در کمیته‌ی شهرستان به هم بر می‌خوریم؛ گویا جوان احمقی نباشه ولی خودخواهه. «آنابورخارت»، یادت هست، او هم در سالومنکا متصدی دائره‌ی زنان کمیته‌ی حزبی بخش است. درباره‌ی دیگران برایت تعریف کرده‌ام. آره، پالوشا، اشخاص زیادی را حزب به تحصیل وادشته است. همه‌ی فعالین قدیمی حالا در مدرسه‌ی حزبی شورای شهرستان پشت کتاب نشسته‌اند. قول داده‌اند که سال دیگر منو هم بفرستند.

مدتی از نیمه شب گذشته بود که به خواب رفتند. صبح وقتی کورچاگین بیدار شد، ایگنات دیگر خانه نبود، رفته بود به اسکله. «دوسیا»، خواهرش که دختر قوی بنیه و صورتاً به برادرش شباهت داشت، به مهمانان جای داده با شادی درباره‌ی مسائل بی‌اهمیت ور می‌زد. پدر پانکراتف ماشینست کشتی، در سفر بود. کورچاگین آماده‌ی رفتن می‌شد. هنگام بدرود دوسیا یادآوری کرد:

- فراموش نکنید که برای ناهار منتظر شما هستیم.

* * *

در کمیته‌ی شهرستان جنب و جوش معمولی بود. در ورودی روی استراحت نمی‌دید. راهروها و اتاق‌ها از مراجعین پر بودند؛ صدای خفه‌ی ماشین‌های تحریر از پشت در دفتر به گوش می‌رسید.

پاول اندکی در راهرو ایستاد تا مگر قیافه‌ی آشنایی ببیند، ولی کسی را نیافته وارد اتاق دبیر شد. دبیر کمیته‌ی شهرستان با پیراهن یقه قیقاجی پشت میز تحریر بزرگی نشسته بود. دبیر کمیته با نگاه کوتاهی از کورچاگین استقبال کرده بدون این که سرش را بلند کند به نوشتن ادامه داد.

پاول در مقابلش نشسته با دقت جانشین آکیم را برانداز می‌کرد.

دبیر کمیته که پیراهن یقه قیقاجی به تن داشت در پایان ورق نوشته شده نقطه‌ای گذارده پرسید:

- برای چه موضوعی آمده‌اید؟

پاول داستان خود را برای او شرح داد.

- لازم است، رفیق، در آمارهای تشکیلات مرا مجدداً زنده کرده به کارخانجات تعمیر اساسی روانه کنید.

دستور این کار را بده ...

دبیر به پشتی صندلی تکیه زده و با تردید پاسخ داد:

- البته ترمیم می‌کنیم، بدون چون و چرا این کار را خواهیم کرد، ولی فرستادن تو به کارخانجات خوب نیست، آن‌جا تسوتایف عضو کمیته‌ی شهرستان منتخب آخرین کنفرانس کار می‌کند. ما در جای دیگر از تو استفاده خواهیم کرد.

چشمان کورچاگین تنگ شدند.

- من نمی‌روم به کارخانجات که مزاحم کار تسوتایف بشوم.

من برای کار در حرفه‌ای که تخصص دارم به آن‌جا می‌روم، نه به عنوان دبیر کلکتیو و چون من هنوز بدنم ضعیف است خواهش می‌کنم به کار دیگری نفرستید.

- دبیر کمیته موافقت کرد. چند کلمه روی بک قطعه‌ای کاغذ یادداشت کرد.

- بدهد به رفیق توفتا او همه چیز را درست خواهد کرد.

در دایره آمار و توزیع توفتای آمارگر، معاون خود را به باد انتقاد سخت گرفته بود. نیم دقیقه پاول به فحش کاری آن‌ها گوش داد، ولی چون دید فحش کاری مداومت پیدا می‌کند، مسئول آمار دور برداشته را متوقف ساخت.

- بعد فحش کاری با او به پایان خواهی رساند، توفتا بیا این یادداشت را بردار و مدارک منو مرتب کن.

توفتا مدت‌ها یک نگاه به کاغذ کرد و یک نگاه به کورچاگین بالاخره فهمید:

- ایه، پس تو نمرده‌ای؟ حالا چکار کنیم؟ اسمت را از آمارها خارج کردیم. خودم کارت را به کمیته مرکزی فرستادم. به علاوه تو از سرشماری سراسر روسیه نگذشته‌ای. به موجب بخشنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی کومسومول هر کسی که در سرشماری به حساب نیامده باشد اخراج می‌گردد. توفتا سپس با لحن قاطعی گفت: - از این رو برای تو یک کار می‌ماند - و آن این است که طبق مقررات عمومی مجدداً نام نویسی کنی.

چهره‌ی کورچاگین پرچین شد.

- تو هنوز مثل سابقه؟ جوانی، اما از موش‌های کاغذ خوره‌ی پیر قسمت بایگانی شهرستان هم بدتری. کی تو

آدم می‌شی، «والودکا»؟

توفتا از جا جست، مثل این که کک او را گزیده باشد.

- خواهش می‌کنم برای من موعظه نخوانید، مسئول کار من خودم هستم. بخشنامه‌ها از آن رو نوشته نمی‌شوند که من آن‌ها را نقض کنم. و اما برای توهین که با گفتن «موش» به من وارد آوردی ترا تعقیب خواهم کرد.

توفتا کلمات آخر را با تهدید اداء کرده و توده‌ی بزرگی از مراسلات را که هنوز مطالعه نکرده بود با تظاهر به سوی خود کشید و با تمام قیافه و وضع خود می‌خواست نشان دهد که صحبت تمام شده است.

پاول بدون عجله به طرف در رفت، ولی چیزی به خاطرش رسیده، به طرف میز برگشت، یادداشت دبیر کمیته را که جلوی توفتا قرار داشت برداشت. آمارچی با چشم پاول را تعقیب می‌کرد. این «جوان پیر» کینه جو، و ایرادگیر با گوش‌های تیز کرده بزرگ خویش هم نامطبوع بود و هم مضحک.

کورچاگین آرام و با طعنه گفت:

- بسیار خوب، البته می‌توان به من اختلال آمار، نسبت داد ولی بگو به بینم، با چه حقه‌ای تو می‌توانی کسی را که قبلاً عریضه‌ای درباره‌ی مرگ خود تقدیم نداشته، مرده و مورد بازخواست قرار دهی، آخر هر کسی بخواهد می‌تواند: دلش خواست مریض بشه، خواست بمیره، ولی یقیناً بخشنامه‌ای در این باره موجود نیست. معاون توفتا در وضع بی‌طرفی خود طاقت نیاورده با شادی خندید.

- ها ... ها ... ها،

نوک مداد دست توفتا شکست. توفتا آن را روی کف اتاق انداخت ولی مجال پاسخ دادن به حریف خود را نیافت. چند نفر دسته جمعی صحبت کنان و خندان ناگهان به اتاق ریختند. اکونف نیز در میان آن‌ها بود. شگفتی

مسرت بخش و پرسش‌ها پایان نمی‌پذیرفت. چند دقیقه بعد یک دسته دیگر از جوانان به اتفاق «یورنیوا» وارد شدند او مدتی مدید در حال دستپاچگی ولی شاد دستش را می‌فشرده.

مجدداً پاول را وادار کردند همه را از ابتدا تعریف کند. شادی صمیمانه‌ی رفقا، دوستی صادقانه و همدردی آن‌ها، دست دادن‌های محکم، دست‌های سنگین و دوستانه‌ای که به پشتش می‌خورد، همه‌ی این‌ها موجب شد که توفنا را فراموش کرد.

آخر صحبت خود کورچاگین گفتگوی خود را با توفنا نیز برای رفقا تعریف کرد. سروصدای بر آشفته از هر طرف بلند شد. الگا نگاه کشنده‌ای به توفنا انداخت و به اتاق دبیر رفت.

- برویم پیش «نژادنف»! نژادنف هواکش او را پاک خواهد کرد. - با این کلمات اکونوف شانه‌های پاول را گرفته و به اتفاق انبوه رفقا به دنبال الگا رفتند.

الگا او قاتش تلخ شده بود:

- او را باید از کار برکنار کرد و به اسکله نزد پانکراتف فرستاد تا یک سال باربری کند. آخر این توفنا بوروکرات نمره‌دار است!

دبیر کمیته‌ی شهرستان با تبسم ملاحظت‌آمیز به تقاضاهای اکونوف، الگا و سایرین درباره‌ی برکناری توفنا از تصدی آمار و توزیع گوش داد.

- درباره‌ی ترمیم وضع کورچاگین جای هیچ گونه صحبتی نیست. همین الآن برای او کارت صادر خواهند کرد- نژادنف، الگا را تسکین می‌داد. - من هم با شما موافقم که توفنا فورمالیست (طرفدار فورمالیته، تشریفات و کاغذبازی.م) است - نژادنف به صحبت خود ادامه داد. این نقض اساسی اوست. ولی آخر باید اقرار کرد که او کارها را خیلی خوب تنظیم کرده است. هر جا که من کار کرده‌ام، قسمت آمار و آمار کمیته‌های کومسومول، چنان قارشمیش بوده که به یک رقم آن نیز نمی‌شد اعتماد کرد. ولی قسمت آمار ما مرتب است. شما خودتان می‌دانید که توفنا گاهی تا نیمه شب در دایره‌ی خود می‌نشیند. من عقیده‌ام این است: او را همیشه می‌توان از کار برکنار کرد، ولی اگر به جای او جوان خیلی خوبی باشد و اما یک نفر آمارگر به درد خور نباشد، درست است که بوروکرات نخواهد بود ولی آمار هم نخواهیم داشت. بگذار کار بکنند، من به جایش می‌رسم. این کار برای مدتی مفید خواهد بود. بعد خواهیم دید.

اکونوف موافقت کرد.

- بسیار خوب، به جهنم! پاولوشا برویم به سالونکا امروز در باشگاه جلسه‌ی فعالین است. هیچکس از تو هنوز خبری نداره. ناگهان رشته سخن به کورچاگین داده می‌شود! آفرین پاولوشا که نمردی اکونوف کورچاگین را بغل کرد و در حالی که از در راه‌رو راهنمایی می‌کرد به شوخی به صحبت خود پایان داد:

- اگر می‌مرد دیگر چه نفعی برای پرولتاریا داشتی؟

- الگا تو می‌آیی؟

- حتماً.

* * *

کورچاگین برای ناهار پانکرافت‌ها را در انتظار گذارد و شب هم نیامد. اکونوف دوست خود را به خانه‌اش برد. در خانه «شورا» او اتاق جداگانه‌ای داشت. هرچه توانست به خوردش داده دسته‌ی روزنامه و دو کتاب ضخیم صورت مجلس جلسات بر روی کمیته‌ی بخش کومسومول را جلوی پاول گذارد و توصیه کرد:

- مطالعه کن، همه این محصولات را، زمانی که تو در تب حصبه بیهوده وقت مصرف می‌کردی این‌جا آب زیادی جاری شده (اصطلاح آب جاری شده مربوط به زمانی است که وقت را با آب اندازه می‌گرفتند). بخوان و با آن چیزی که بوده و آنچه موجود است آشنا شو. من عصر می‌آیم، با هم به باشگاه می‌رویم. هر وقت خسته شدی دراز بکش بکپ.

دسته‌ی بزرگی از مدارک و گواهی‌نامه و مراسلات را در جیب‌های خود جا کرد اکونوف از لحاظ اصول به کیف بی‌اعتنایی می‌کرد، کیفش زیر تختخواب افتاده بود. دبیر کمیته‌ی کومسومول بخش برای بدرود دوری در اتاق زده خارج شد.

شب وقتی او برگشت کف اتاق از روزنامه‌ی باز پوشیده بود و کتاب‌های انباشته از زیر تختخواب در آمده بود. قسمتی از آن‌ها روی میز چیده شده بود. پاول روی تختخواب نشسته آخرین نامه‌های کمیته‌ی مرکزی را که از زیر بالش دوستش یافته بود می‌خواند.

اکونوف با برآشفتگی ساختگی فریاد زد:

- راهزن، خانه‌ی منو به چه تبدیل کردی! اِه اِه اِه وایسا رفیق، تو داری نامه‌های سری را می‌خوانی! بیا و چنین آدمی را به کلبه راه بده.

پاول با خنده نامه را کنار گذاشت.

- این‌جا تصادفاً هیچ سری وجود نداره ولی حباب لامپ تو از سندی ساخته شده بود که واقعاً نمی‌بایستی افشاء گردد. گوشه‌های آن اندکی سوخته است، می‌بینی اکونوف ورق نیم سوخته را برداشت و به عنوان آن نظر افکنده با کف دست به پیشانی‌اش زد:

- من سه روز دنبالش می‌گشتم، لعنتی! ناپدید شد، غیبش زد! حالا یادم می‌آید، سه روز پیش «وولنتسف» از آن حباب ساخته و آن وقت خودش از جستجو جانش به لب آمد - اکونوف ورق را با دقت تا کرده زیر تشکش گذاشت - سپس با لحن تسکین دهنده‌ای گفت: - بعد، همه را مرتب می‌کنیم. حالا کمی بخوریم و به باشگاه برویم.

اکونوف ماهی کولمه را که در روزنامه پیچیده بود از یک جیب و دو قطعه نان نیز از جیب دیگر در آورد. کاغذ را به گوشه‌ی میز کشیده روزنامه را در محلی آزاد پهن کرد، سر ماهی کولمه را گرفته به پوست کندن شروع کرد. اکونوف دلشاد و با نشاط پشت میز نشست و با انرژی آرواره‌هایش را به حرکت در آورده شوخی را با صحبت جدی به هم آمیخت و تازه‌ها را برای پاول تعریف می‌کرد.

* * *

اکونوف، کورچاگین را از در اداری، پشت صحنه به باشگاه برد تالیالاگوتینا و بورخارت در گوشه‌ی سالن پر ظرفیت، در سمت راست صحنه، پهلوی پیانو، در میان حلقه انبوه کومسومول راه آهن نشسته بودند، روپروی

آناپورخارت، وولیتسفس دبیر کومسومول دیو روی صندلی لمیده تلوتلو می خورد. وولیتسفس مثل سیب ماه اوت سرخ و کت چرمی کاملاً مستعملی که زمانی رنگش سیاه بود به تن داشت. وولیتسفس موی‌های گندمی و ابروانی به همان رنگ دارد.

تسوتایف - جوان مو خرمایی زیبا رویی که لبانی قیطانی و پیراهنی یقه باز داشت پهلوی او نشسته آرنجش را لاقیدانه به سرپوش پیانو تکیه داده بود.

وقتی اکونوف به این حلقه نزدیک شد پایان جمله‌ی آنا را شنید:

- بعضی‌ها می‌کوشند با انواع وسائل ورود رفقای جدید را مشکل کنند. این تمایل در تسوتایف یک واقعیته است.

تسوتایف با خشونت تحقیرآمیز و لجوجانه‌ای گفت:

- کومسومول کاروانسرا نیست. همین که تالیا، او کونوف را دید فریاد زد:

- نگاه کنید، نگاه کنید! نیکلای امروز مثل سماور پاک شده می‌درخشد!

اکونوف را وارد حلقه کرده سؤال پیشش کردند:

- کجا بودی؟

- بیا شروع کنیم.

اکونوف دستش را به علامت سکوت بلند کرد.

- جوش نزنید، بچه‌ها. حالا تو کارف می‌آید، آن وقت شروع می‌کنم.

آنا گفت:

- اینها، آمد.

واقعاً دبیر کمیته‌ی حزبی بخش به طرف آن‌ها می‌آمد. اکونوف به استقبالش شتافت.

- بریم، پدر، پشت صحنه. من یکی از آشنایانت را بهت نشان بدهم. اما تعجب خواهی کرد، ها!

- باز چکار داری؟ - پیرمرد غرغر کرد، پکی به سیگار زد ولی اکونوف دیگر دستش را گرفته او را می‌کشید.

... زنگوله در دست اکونوف چنان با شدت دنگ دنگ کرد که حتی وراج‌های دو آتشفشان خود را قطع کردند.

پشت سر توکارف، سر چون شیر آفریننده‌ی پرده‌ها «مانیفست کمونیستی» مزین به تاجی از شاخه‌های سبز درختان صنوبر قرار داشت. مادامی که اکونوف جلسه را افتتاح می‌نمود، توکارف به کورچاگین که در راهرو پشت صحنه ایستاده بود نگاه می‌کرد.

خوب رفقا! قبل از آن که به بحث در اطراف مسائل سازمانی بپردازیم این جاسوسی خارج از نوبت اجازه‌ی نطق خواسته و من و توکارف عقیده داریم که به او اجازه‌ی سخن باید داده شود.

از سالن صداها تأییدآمیز شنیده شد و اکونوف گفت:

- رشته‌ی سخن به پاول کورچاگین به مناسبت ورودش واگذار می‌شود.

از صد نفر حاضرین حتماً، هشتاد نفر کورچاگین را می‌شناختند و وقتی هیکل آشنایش از کنار چراغ جلوی صحنه سر در آورد و جوانک پریده رنگ و بلند قامت شروع به سخن کرد، حضار با صداهای شادی و هلهله‌های شورانگیز از او استقبال کردند.

- رفقای عزیز!

صدای کورچاگین یک نواخت بود ولی او موفق به اختفاء اضطراب خود نشد.

- شرایط چنین شد، دوستان من، که من به نزد شما باز گشتم و جای خود را در صف مبارزه اشغال می‌کنم. من خوشبختم که بازگشته‌ام. من این جا یک عده از دوستان خود را می‌بینم. در خانه اکونوف خواندم که در سالومنکا رفقای جدیدی به میزان یک سوم افراد سابق بر ما افزوده شده، که در کارخانجات تعمیر اساسی و دپوکار «آتش بیاران» خراب است و از گورستان لکوموتیوها اموات را به «اساسی» می‌کشاند. این نشانه‌ی آن است که کشور ما تجدید حیات می‌یابد و نیرو می‌گیرد.

آری جهان ارزش زندگی را دارد! البته مگر من می‌توانستم در چنین مواقعی بمیرم! - چشمان کورچاگین با تبسم سعادت‌مندی برق زدند.

کورچاگین با فریادهای درودآمیز به سالن آمده به سوی محلی که بورخارت و تالیا نشسته بودند رفت. به تندی چند دست را فشرد. دوستان تنگ هم نشستند و کورچاگین جای گرفت. دست تالیا روی دستش افتاد و به سختی آن را فشرد.

چشمان آنها سخت گشاده‌اند، مژگانش کمی می‌لرزند، در نگاه او شگفتی و درد نهفته است.

* * *

روزها می‌خزیدند. نمی‌شد آن‌ها را روز کار نامید. هر روز چیز تازه‌ای می‌آورد. هربار که کورچاگین بامدادان وقتش را تقسیم می‌کرد با تأسف مشاهده می‌نمود که طول روز کم است و مطلبی از اندیشه‌اش انجام نیافته می‌ماند. پاول در خانه‌ی اکونوف منزل کرد در کارخانه‌های تعمیرات کمک تکنیسین برق بود. پاول پس از مدت‌ها مجادله با نیکلای توانست او را راضی کند به این که مدتی از پست مسئولیت اداری برکنار بماند.

اکونوف به او حمله کرد:

- ما آدم کم داریم، آن وقت تو می‌خواهی در کارگاه استراحت کنی. تو به بیماریت استناد نکن، من خودم هم پس از حصبه یک ماه با عصا به کمیته‌ی بخش می‌رفتم آخر پاوکا من ترا می‌شناسم، علت دیگری این جا هست. تو ریشه‌ی مطلب را به من بگو.

- ریشه‌ای هست «کلیا»، می‌خواهم تحصیل کنم.

اکونوف پیروزمندانه نعره زد:

- آ... آ... ایناها! تو می‌خواهی تحصیل کنی ولی به نظر تو من نمی‌خواهم، نه؟ این، برادر جان، خودخواهی است. پس ما این جا باید چرخ به چرخانیم و تو تحصیل کنی؟ خیر عزیز دلم همین فردا می‌روی به سازمان تعلیمات. پس از مباحثه‌ی طولانی اکونوف تسلیم شد:

- دو ماه کاری به کارت ندارم. قدر مهربانی‌ام را بدان ولی تو با تسوتایف نمی‌توانی کار کنی، خیلی خودپسند است.

تسوتایف مراجعت کورچاگین را به کارخانجات با احتیاط و گوش به زنگی تلقی کرد. او مطمئن بود که با آمدن کورچاگین مبارزه به خاطر رهبری آغاز خواهد گشت و از این رو تسوتایف که خودپسندیش به حد بیماری می‌رسید آماده‌ی مقاومت شد. ولی از همان روزهای اول یقین حاصل نمود که احتمالاتش غلط بود. همین که کورچاگین از قصد «بیوروی» کلکتیو برای وارد کردن او به هیئت خود اطلاع پیدا نمود به اتاق دبیر مسئول آمده به استاد قراری که با اگونوف گذاشته بود آن‌ها را به خروج این موضوع از دستور روز متقاعد کرد، در حوزه‌ی کارگاه، کورچاگین اداره‌ی محفل تعلیماتی را به عهده‌ی خود گرفت، ولی طالب کار در بیورو نشد. با این وصف، با وجود کناره‌گیری رسمی از رهبری، تأثیر پاول در تمام کار کلکتیو احساس می‌شد. به طور نامحسوس و دوستانه بارها او تسوتایف را از وضع مشکل در آورده بود.

یک بار تسوتایف به کارگاه سرزده با شگفتی دید که همه‌ی اعضاء حوزه‌ی جوانان و در حدود سی نفر از کارگران غیر حزبی پنجره‌ها را می‌شستند، ماشین‌ها را پاک می‌کردند، کثافت چندین ساله را از روی آن می‌زدودند. آهن پاره و آل و آشغال غیرلازم را به حیاط می‌ریختند. پاول کف اتاق را که با مازوت و چربی آلوده شده بود با شدت هرچه تمام‌تر به وسیله کف شوی می‌مالید.

تسوتایف با حالتی متحیر از پاول پرسید:

- به چه مناسبت خودتان را بزک می‌کنید؟

کورچاگین به اختصار پاسخ داد:

- ما نمی‌خواهیم در کثافت کار کنیم. بیست سال این‌جا را کسی نشسته، ما در ظرف یک هفته کارگاه را زیبا خواهیم کرد.

تسوتایف شانه‌ها را بالا انداخته رفت.

مکانیست‌های برق به این حد اکتفا نکرده به روفتن حیاط پرداختند. این حیاط بزرگ از دیرگاه مزبله بود. چه چیزها که آن‌جا پیدا نمی‌شد! صدها دستگاه چرخ واگن با کوه‌هایی از آهن زنگ زده، ریل، سپر، زنجیر، چندین هزار تن آهن زیر آسمان باز زنگ می‌زد. ولی حمله به این توده‌ی انباشته از طرف هیئت مدیره متوقف شد.

- مسائل فوری تری هست، موضوع حیاط چندان هم فوتی نیست.

آن‌گاه مکانیست‌های برق محوطه‌ی جلوی کارگاه خود را آجر فرش نموده برای پاک کردن گل کفش‌ها، توری سیمی به روی آن کار گذاردند و به همین جا اکتفا کردند. ولی در داخل کارگاه شب‌ها، پس از کار، نظافت ادامه داشت. وقتی یک هفته بعد، سرمهندس «ستریژ» به این‌جا وارد شد، کارگاه سرتاپا نورانی بود. پنجره‌های بزرگ که چهار چوبه‌هایش با آهن پوشیده بود، از گرد صد ساله‌ای که با مازوت آمیخته شده بود، آزاد شده راه را برای اشعه‌ی آفتاب باز می‌نمودند و این اشعه به سالن موتورخانه رسوخ کرده در اجزاء مسی پاک شده‌ی دیزل‌ها به طور خیره‌کننده‌ای منعکس می‌شد. اجزاء سنگین ماشین‌ها، به رنگ‌های سبز رنگ آمیزی شده و حتی روی پرده‌های چرخ‌ها شخصی با دقت پیکان‌هایی به رنگ زرد کشیده بود.

ستریژ متعجب شد.

م - - - - ب - - له ...

در گوشه دور کارگاه چند نفری کار خود را تمام می کردند. استریژ به آن‌ها نزدیک شد. کورچاگین با قوطی فلزی پر از رنگ حل نشده از مقابلش می آمد:

- صبر کنید عزیزم، - مهندس او را متوقف ساخت - آنچه شما می کنید، من تأیید می کنم. ولی چه کسی به شما رنگ داده؟ مگر من قدغن نکرده‌ام که بدون اجازه‌ی من رنگ مصرف نشود، چون جزء امتعه‌ی کمیاب است. رنگ اجزاء لکوموتیوها مهم تر از آن چیزی است که شما می کنید.

- رنگ را ما از جعبه‌های رنگ دور انداخته به دست آوردیم دو روز با این آشغال‌ها ور رفتیم تا بیست و پنج گیروانکه از آن تراشیدیم. این جا همه چیز از روی قانون می شود، رفیق مدیر فنی.

مهندس یک بار دیگر زیر لبی «ه - م» گفت ولی این بار با حالتی دستپاچه.

- اگر این طور است، البته بکنید. - بله ... با وجود این جالب توجه است این، به اصطلاح، تمایل داوطلبانه برای پاکیزگی کارگاه را حمل بر چه می توان کرد؟ آخر این را شما در ساعات پس از کار کرده‌اید.

کورچاگین در صدای مدیر فنی لحن شگفتی صمیمانه‌ای احساس کرد.

- البته، پس شما چه خیال می کردید؟

- آره، ولی ...

- این هم، «ولی»، رفیق استریژ، کی به شما گفت که بلشویک‌ها، این گل و کثافت را راحت خواهند گذاشت؟ صبر کنید ما این کار را بیشتر توسعه خواهیم داد. هنوز چیزهایی در پیش است که شما تماشا کرده در شگفت خواهد شد.

سپس کورچاگین برای این که او را رنگی نکنند، با احتیاط مهندس را دور زده به طرفی رفت.

شب‌ها تا دیروقت پاول در کتابخانه‌ی عمومی گیر می کرد. او این جا با هر سه دختر کتابدار آشنایی با ثباتی برقرار کرد و با به کار انداختن کلیه‌ی وسایل تبلیغاتی بالاخره اجازه‌ی مطلوب نگاه کردن آزاد همه‌ی کتاب‌ها را دریافت کرد. پاول نردبان کوچولو را به قفسه‌های عظیم کتاب تکیه داده ساعت‌ها روی آن می نشست و در جستجوی مطلب جالب و لازم ساعت‌ها با ورق زدن کتاب‌ها می گذرانند. اکثر کتاب‌ها قدیمی بودند، کتب جدید یک قفسه کوچک محقر را اشغال کرده بود. بروشورهای اتفاقی دوره‌ی جنگ‌های داخلی، کاپیتال (سرمایه) مارکس، «پاشنه‌ی آهنین» و چند کتاب دیگر در این قفسه جمع شده بود. در میان کتب قدیمی کورچاگین رمان «اسپارتاک» (اسپارتاکوس) را پیدا کرد. در دو شب آن را به پایان رسانده کتاب را به قفسه برگرداند و در ردیف کتاب‌های ماکسیم گورکی گذارد. این گونه تغییر مکان جالب‌ترین و نزدیک‌ترین کتاب‌ها در تمام مدت ادامه داشت.

دختران کتابدار مزاحمش نمی شدند - برای آن‌ها بی تفاوت بود.

* * *

آرامش یک نواخت در کلکتیو کومسومول بر اثر حادثه‌ای که در بدو امر بی‌اهمیت می‌نمود به طرز فاحشی به هم خورد: عضو بیوروی حوزه‌ی تعمیرات متوسط «کوستکافیدین» جوانک کند کار و دماغ سربالا که صورتش با آبله ناهموار شده بود هنگام سوراخ کردن ورق آهنی مته‌ی گرانبهای امریکایی را شکست. علت شکستن مته بی‌مبالاتی فضا‌یحت‌بار او بود حتی بدتر، تقریباً "تعمداً" آن را شکست. این حادثه صبح روی داد. سر استاد کارگاه تعمیرات متوسط «خودوروف» پیشنهاد کرد که کوستکا روی صفحه‌ی آهن چند سوراخ بکند. کوستکا ابتدا امتناع ورزید، ولی تحت فشار استاد مته را برداشته به سوراخ کردن پرداخت خودوروف را در کارگاه به جهت سختگیری ایراد گیرانه‌اش دوست نداشتند. زمانی او منشویک بود. در زندگی اجتماعی هیچ گونه دخالتی نمی‌نمود، به اعضاء کومسومول چپ چپ نگاه می‌کرد ولی کار خود را بسیار خوب می‌دانست و وظایف محوله را منصفانه انجام می‌داد. استاد متوجه شد که کوستکا به اصطلاح «خشک خشک» مته می‌کند، به مته روغن نمی‌زند. استاد شتابان به دستگاه مته نزدیک شده آن را نگاه داشت. او که می‌دانست مته با این سرعت حتماً از حیز انتفاع خواهد افتاد. به روی «کوستکا» فریاد زد:

- تو چکار می‌کنی، مگر کوری یا تازه دیروز این‌جا وارد کار شدی؟!!

ولی کوستکا به استاد فحش داد و دوباره مته را به کار انداخت. خودوروف پیش رئیس کارگاه به شکایت رفت. کوستکا بدون این که مته را از حرکت باز دارد. به جستجوی روغندان شتافت. تا به هنگام آمدن مسئولین همه چیز مرتب باشد، تا روغندان را پیدا کرد و برگشت مته شکسته بود. رئیس کارگاه تقاضای اخراج فیدین را نمود. «بیوروی» حوزه‌ی کومسومول به استاد این که خودوروف فعالین جوانان را تحت فشار قرار می‌دهد به حمایت از کوستکا برخاست. اداره به روی تقاضای خود اصرار ورزید، آن‌گاه رسیدگی مسئله به «بیوروی» کلکتیو احاله شد. سر و صدا از همین‌جا شروع شد.

از پنج نفر عضو بیورو سه نفر طرفدار بازخواست از کوستکا و انتقال او به کار دیگری بودند. تسو تایف نیز جزو آن‌ها بود. دو نفر دیگر اصلاً کوستکا را مقصر نمی‌دانستند.

جلسه‌ی «بیورو» در اتاق تسو تایف تشکیل شده بود. یک میز بزرگ با پارچه سرخ پوشیده، چند نیمکت بلند و چهارپایه که بچه‌های کارگاه نجاری به دست خود آن‌ها را درست کرده بودند. در اتاق قرار داشت. عکس‌های رهبران به دیوار آویخته و در عقب سر، پرچم باز کلکتیو سراسر دیوار را گرفته بود.

تسو تایف کارمند معاف بود (منظور از کارمند معاف از کار اداری، یعنی کادر حقوق بگیر کومسومول بود. م) تسو تایف آهنگر از برکت استعدادهای خود طی چهار ماه گذشته به شغل مسئولیت داری در کومسومول ارتقاء یافته بود. عضو بیورو کمیته‌ی بخش کومسومول و عضو کمیته‌ی شهرستان شده بود. او در کارخانه در قسمت مکانیک آهنگری می‌کرد و در کارخانه‌های تعمیر تازه وارد بود. از همان روزهای اول او زمام کارها را سخت در دست گرفت. او که خودپسند و مصمم بود، فوراً هرگونه ابتکار خصوصی بچه‌ها را خفه کرد، به همه کارها خودش دست می‌زد و چون کاملاً به کارها نمی‌رسید معاونین خود را به اتهام بیکاری به باد انتقاد می‌گرفت. حتی اتاق هم تحت نظارت شخصی او تزیین می‌شد.

تسوتایف در تنها صندلی راحتی که از «زاویه‌ی سرخ» به این‌جا آورده شده بود لمبده جلسه را اداره می‌کرد. جلسه خصوصی بود. وقتی مسئول تشکیلات حزبی خوموتوف اجازه‌ی سخن خواست، درمی‌گفت که با چفت بسته بود کوبیده شد. تسوتایف از روی عدم رضایت چهره‌اش را پرچروک کرد. کوبیدن در تکرار شد. «کاتیوشا زلنوا» برخاسته چفت را باز کرد. پشت در کورچاگین ایستاده بود. کاتیوشا او را راه داد.

پاول داشت به سوی نیمکت آزاد می‌رفت که تسوتایف او را صدا زد:

- کورچاگین ما جلسه خصوصی داریم.

گونه‌های پاول گل انداخت و او آهسته به طرف میز برگشت.

- من این را می‌دانم. من نسبت به نظریه‌ی شما درباره‌ی کار کوستکا علاقمندم. من می‌خواهم به این مناسبت

مسئله جدیدی را مطرح کنم. تو، چیه، مخالف حضور من هستی؟

- من مخالف نیستم، ولی تو می‌دانی که در جلسات خصوصی فقط اعضاء بیورو شرکت می‌کنند. وقتی جمعیت

زیاد است طرح مسائل مشکل تر است. ولی حالا که آمدی بنشین.

اولین بار بود که پاول چنین سیلی می‌خورد. روی پیشانی‌اش بین ابروان چینی پیدا شد.

- این فورمالیته برای چیست؟ - بدین طریق خوموتوف عدم تأیید خود را بازگو کرد، ولی کورچاگین با اشاره‌ی

دست مانع شد و روی چهارپایه نشست. - خوموتوف شروع به نطق کرد:

- درباره‌ی خودوروف درست است که این آدم در سرایش است، ولی مطلب این است که انضباط از طرف ما

رعایت نمی‌گردد. اگر همه‌ی اعضاء کومسومول این طور شروع کنند مته بشکنند دیگر چیزی نخواهد ماند که با آن

کار کنیم. من دیگر نمی‌گویم که برای غیر حزبی‌ها سرمشق بسیار بدی است. من خیال می‌کنم که جوانک باید تنبیه

شود...

تسوتایف نگذاشت او حرف را به پایان برساند و شروع به مخالفت نمود. ده دقیقه‌ای به صحبت‌های طرفین

گوش داد، کورچاگین نظریه‌ی بیورو را دریافت. وقتی به اخذ رأی پرداختند کورچاگین نظریه‌ی خود را بیان

داشت. تسوتایف به خود فشار آورده به او اجازه‌ی سخن داد.

- رفقاً، من می‌خواهم عقیده‌ی خود را درباره‌ی کوستکا به شما بگویم - لحن کورچاگین بیش از آن تند بود که

او می‌خواست.

- موضوع کوستکا به منزله‌ی زنگ خطر است، خود من دیروز ارقامی جمع آوری کردم - پاول دفترچه

یادداشت را از جیبش در آورد. - این ارقام را قابل نویس به من داده. با دقت گوش بدهید. بیست و سه درصد اعضاء

کومسومول هر روز با تأخیر پنج الی پانزده دقیقه سرکار حاضر می‌شوند. این دیگر قانون شده، هفده درصد اعضاء

کومسومول مرتباً ماهی یکی دو روز از کار غیبت می‌کنند و حال آن که بین جوانان غیر حزبی کسانی که غیبت

می‌کنند چهارده درصد کلیه‌ی افراد را تشکیل می‌دهند. این ارقام از تازیان بدتر است. من در ضمن چند رقم دیگر

را نیز یادداشت کردم: در میان اعضاء حزب فقط چهار درصد در ماه یک روز غیبت می‌کنند، تأخیر کنندگان نیز

در میان آن‌ها چهار درصدند. در میان غیرحزبی‌های مسن یازده درصد در ماه یک روز غیبت می‌کنند و

تأخیر کنندگان سیزده درصدند. نود درصد شکستن ابزار به دست جوانان انجام می‌گیرد و در میان آن‌ها فقط هفت

درصد جوانانی هستند که تازه به کار پذیرفته شده‌اند. از این جا یک نتیجه حاصل می‌شود و آن این است که ما به مراتب از حزبی‌ها و کارگران مسن بدتر کار می‌کنیم تازه این وضع نیز در همه جا یکسان نیست. به آهنگری می‌توان رشک برد. وضع قسمت برق رضایت بخش است، بقیه‌ی قسمت‌ها کم و بیش برابرند. رفیق خوموتوف، به عقیده‌ی من درباره‌ی وضع انضباط، فقط یک چهارم آن‌چه را که هست گفت. در برابر ما وظیفه‌ای قرار دارد: باید این پیچ و خم‌ها را صاف کنیم. من نمی‌خواهم آژیتاسیون کنم و میتینگ بدهم ولی ما با تمام قوا باید به شلختگی و بی‌مبالایی و سهل‌انگاری حمله‌ور شویم. کارگران قدیمی رک و رو راست می‌گویند که برای ارباب و سرمایه‌دار بهتر کار می‌کردند. حالا که ما خودمان صاحب کارخانه شده‌ایم این موضوع را به هیچ وجه نمی‌توان توجیه کرد. در درجه اول کوستکا یا فلانک آن قدر مقصر نیستند که من و شما، زیرا نه تنها ما آن طور که باید و شاید با این شر مبارزه نکرده‌ایم، بلکه به عکس تحت عناوین مختلف گاه‌گاهی از نظایر کوستکا دفاع کرده‌ایم.

این جا تازه «ساموخین» و «بوتیلیاک» گفتند که فیدین خودی است، به اصطلاح ما «جون جونی» است، از فعالین است و اضافه کارهای اجتماعی می‌کند و حالا مته‌ای شکسته، مثل این که کار بزرگی است، چه اهمیتی دارد، برای همه این اتفاق می‌افتد؛ در عوض جوانک از ماست، و حال آن که استادکار بیگانه است ... گرچه هیچ کس با خودوروف کار نمی‌کند ... این ایراد گیر ستاژ سی ساله کارگری دارد! از روش سیاسی او صحبتی نمی‌کنم. او در این کار حق دارد. او که بیگانه است مال دولتی را حفظ می‌کند، ولی ما ابزارهای ساخت خارجه را خرد می‌کنیم. این وضع کار را چه می‌توان نامید؟ من خیال می‌کنم که ما حالا باید اولین ضربت را وارد کرده به حمله در این جبهه پردازیم.

پیشنهاد می‌کنم: فیدین را به عنوان تبل، بیکاره و شلخته، به عنوان کسی که در سازمان تولید موجب اختلال می‌گردد از کومسومول اخراج کنیم. موضوع را در روزنامه‌ی دیواری نوشته و این ارقام را نیز علناً بدون ترس از هرگونه حرفی در سرمقاله‌ی آن درج کنیم. ما نیرو داریم، ما کسانی را داریم که به آن‌ها تکیه کنیم. توده‌ی اساسی کومسومول در تولید افراد حزبی‌اند شصت نفر آن‌ها از کوره بویارکا گذشته‌اند، و این مدرسه از همه چیز اطمینان بخش‌تر است. به کمک و با شرکت آن‌ها ما این ناهمواری را صاف خواهیم کرد. ولی باید یک بار برای همیشه این گونه برداشت مطلب را که ما اکنون در مقابلش هستیم کنار بگذاریم.

کورچاگین که معمولاً آرام و کم حرف بود حالا با حرارت و تند صحبت می‌کرد. تسوتایف برای اولین بار مکانیسین برق را با قیافه و وضع واقعی خود می‌دید. او حقایق پاول را احساس می‌کرد باز هم همان احساس گوش به زنگی و احتیاط مانع ابراز موافقت می‌شد. نطق کورچاگین را به عنوان انتقاد شدیدی از وضع عمومی سازمان، به عنوان تخریب نفوذ و شخصیت او - شخصیت تسوتایف - تلقی نموده تصمیم گرفت مکانیسین برق را خرد کند، مخالفت‌های خود را او مستقیماً از اتهام کورچاگین به مدافعه از خودوروف منشویک آغاز نمود.

سه ساعت تمام مباحثه‌ی شورانگیز مداومت داشت. شب دیر وقت بود که نتیجه‌ی آن معلوم شد. تسوتایف با منطق تزلزل‌ناپذیر واقعیت‌ها خرد شده و اکثریت را که به طرف کورچاگین متمایل شده بود از دست داده گام خطایی برداشت - دموکراسی را زیر پا گذارد: قبل از اخذ آراء قطعی او به کورچاگین پیشنهاد کرد که از اتاق بیرون برود.

- بسیار خوب، من خارج می‌شوم، اگر چه این کار تاج افتخاری بر سرت نمی‌گذارد. من فقط بهت اخطار می‌کنم که اگر باز هم سر حرف خود اصرار به ورزی، فردا من در جلسه‌ی عمومی موضوع را مطرح می‌کنم و مطمئن هستم که تو در آن‌جا اکثریت نخواهی داشت. تو، تسوتایف محق نیستی. من تصور می‌کنم که تو، خومونف، قبل از جلسه‌ی عمومی موظف هستی موضوع را در کلکتیو حزبی مطرح کنی.

تسوتایف با لحن دریده فریاد زد:

- با چی منو می‌ترسانی؟ بدون تو هم راه آن‌جا را می‌دانم، موضوع ترا هم مطرح خواهیم کرد. اگر خودت کار نمی‌کنی، مزاحم کار دیگران نشو. در را بسته پاول پیشانی گرم خود را خشک کرد و از میان اتاق خالی دفتر به طرف در خروجی رفت. در خیابان با تمام سینه نفسی کشید. سیگاری آتش زده به خانه‌ی کوچک واقع در «باتیوا گورا» که محل سکونت توکارف بود رفت.

کورچاگین وقتی سر رسید که سوهان کار شام می‌خورد.

توکارف پاول را پشت میز نشانده گفت:

- تعریف کن، گوش کنیم، چه چیز تازه‌ای طرف شما هست «داریا» کاسه‌ای آش برایش بیار.

«داریا فومی‌نیشنا» زن توکارف که بر خلاف شوهرش بلند قد و فربه بود یک بشقاب آش ارزن جلوی پاول گذارد در حالی که با پیش دامن سفید، لب‌های نم‌دار خود را خشک می‌کرد با مهربانی گفت:

- بخور، عزیزم.

* * *

سابقاً وقتی توکارف در کارخانه‌های تعمیرات کار می‌کرد کورچاگین غالباً تا دیر وقت شب این‌جا می‌نشست، ولی حالا پس از برگشتن به شهر اولین بار بود که پیش پیرمرد می‌آمد.

سوهان کار با دقت به پاول گوش می‌داد. خودش چیزی نمی‌گفت، با حرارت مشغول خوردن بود و پیش خود

زیرلیپ من می‌کرد. آش را تمام کرده با دستمال سیل‌هایش را پاک نموده و سرفه‌ای کرد:

- تو البته، حق داری. مدت‌هاست که می‌بایستی این کار را آن طوری که لازم است مطرح کرده بودیم.

کارخانجات مهم‌ترین کلکتیو بخش است و از همین‌جا باید شروع کرد. پس تو و تسوتایف در افتادید؟ خوب

نیست. جوانک مثل خروس جنگی است، ولی آخر تو می‌توانستی با بچه‌ها کار کنی! راستی، تو در کارخانه‌ها چه

می‌کنی؟

- من در کارگاه هستم. همین طوری، به طور کلی همه جا کمکی سر می‌زنم. در حوزه‌ی خود متصدی تعلیمات

سیاسی هستم.

- در بیورو چکار می‌کنی؟

کورچاگین من کرد.

- من برای مدتی به علت ضعف بنیه و به علاوه چون می‌خواستم کمی درس بخوانم، رسماً در رهبری شرکت

نکردم.

توکارف با لحنی که حاکی از عدم تأیید بود گفت:

- عجب کاریه! می دانی، فرزندانم، یک چیز ترا از مجازات نجات می ده و آن این است که هنوز بنیهات ضعیفه. حالا چطور، کمی بهتر شدی؟
- آره.

- ده، حسابی به کار بهجسب. آب در هاون ساییدن را بگذار کنار. کی دیده که از گوشه و کنار بشه کار حسابی کرد! هر کسی بهت خواهد گفت که تو از مسئولیت طفره می ری و تو چیزی نخواهی داشت که خود را تبرئه بکنی - تو کارف بالحنی که حاکی از عدم رضایت بود تمام کرد: فردا همه ی این کارها را درست کن، من هم کاکل اکونوف را می پیچانم.
پاول به شفاعت گفت:

تو پدر، او را دست نزن، من خودم از او خواهش کردم بارم نکنه. تو کارف با تحقیر سوت زد.
- تو خواهش کردی او هم خاطرت را نگاه داشت؟ بسیار خوب، با شما، کومسا، (مخفف کومسومول است. م.) چه می شه کرد ... بیا فرزندانم، به عادت قدیمی روزنامه بخوان چشم های من کمیتشان کمی لنگ است.

* * *

بیوروی کلکتیو نظریه ی اکثریت بیوروی جوانان را تأیید کرد. در مقابل افراد حزب و کومسومول وظیفه ی مهم و مشکلی گذارده شد: با کار خود برای دیگران سرمشق انضباط در کار باشند. در جلسه ی بیورو از تسوتایف حسابی انتقاد شد اول او داشت دور بر می داشت ولی وقتی که دبیر مسئول «لوپاخین» که چهره اش از سل سوزان، زرد و پریده رنگ بود با نطق خود او را به بن بست انداخت، تسوتایف تسلیم شد و نصف خطاهای خود را اعتراف کرد.
روز بعد در روزنامه های دیواری کارخانه های تعمیرات مقالاتی در آمد که توجه کارگران را به سوی خود جلب نمود. مقالات را با صدای بلند خوانده مورد بحث قرار می دادند. شب در جلسه ی کلکتو جوانان که فوق العاده پر جمعیت بود صحبت فقط از مقالات بالا بود.

کوستکا را اخراج کردند و رفیق تازه ی متصدی تعلیمات سیاسی جدید - کورچاگین را وارد بیورو کردند: به طور غیرعادی ساکت و با حوصله به نطق نژادانف گوش می دادند. نژادانف از وظائف جدید، از مرحله ی نوبنی که کارخانه های راه آهن وارد آن شده اند صحبت می کرد.

پس از جلسه کورچاگین در خیابان منتظر تسوتایف شد.

- باهم برویم، مطالبی است که باهم باید صحبت کنیم، - و سپس به دبیر مسئول نزدیک شد.

تسوتایف با صدای خفهای پرسید:

- صحبت درباره ی چه خواهد بود؟

پاول زیر بازویش را گرفته چند گامی با او رفت و جلوی نیمکت ایستاد.

- یک دقیقه بنشینیم - و خودش اول نشست.

آتش سیگار تسوتایف گاه مشتعل می شد گاه خاموش.

- بگو تسوتایف، تو برای چه با من مخالفت می کنی؟

چند دقیقه سکوت حکم فرما بود.

- برای همین، من هم خیال می کردم درباره ی کار است.

- صدای تسوتایف ناصاف بود و از آن شگفتی مصنوعی احساس می شد.

پاول دستش را محکم روی زانوی او گذارد.

- «دیمکا»، ول کن این لحن پر تکلف را فقط دیپلمات‌ها با این گونه حقه‌ها صحبت می کنند. تو پاسخ منو بده:

چرا من باب طبعت نیامدم.

تسوتایف با بی حوصلگی جنیبد:

- چیه، به من چسبیدی؟ چه مخالفتی! خودم بهت پیشنهاد کردم کار بکنی. خودت خودداری کردی، آن وقت

حالا مثل این که من ترا دک می کنم.

پاول در صدای او صمیمیت نیافته، بدون این که دستش را از زانوی او بردارد با هیجان شروع به صحبت کرد:

- حالا که نمی خواهی جواب بدی، من می گم، تو خیال می کنی من جلوی راحت را می گیرم، خیال می کنی

مقام دبیر مسئولی را به خواب می بینم؟ آخر اگر این نبود به خاطر کوستکا دعوا مان نمی شد. این نوع مناسبات هستند

که تمام کار را خراب می کنند. اگر این کار فقط مزاحم ما دو نفر می شد، به جهنم، مهم نبود، هر چه می خواهی فکر

کن، ولی آخر ما فردا با هم باید کار کنیم. نتیجه ی این کار چه خواهد شد، گوش کن، من و تو ارث پدری که

نداریم. من و تو کارگریم. اگر مرام ما برایت از همه چیز عزیزتر است دستت را به من بده و از همین فردا دوستانه

شروع به کار کنیم. ولی اگر تمام این تفاله‌ها را از کله‌ات بیرون نریزی و در کوره راه جدال قدم برداری، برای هر

نقصی که به این مناسبت روی بدهد، سخت به تیپ هم خواهیم زد. این دست من، به فشار آن را، که این دست رفیق

است.

کورچاگین با رضایت خاطر فراوانی انگشتان گره‌دار تسوتایف را کف دست خود احساس نمود.

* * *

یک هفته گذشت. کار در کمیته ی حزبی بخش به پایان می رسید. جنب و جوش در دوائر فرو می نشست ولی

توکارف هنوز نمی رفت. پیرمرد در صندلی راحتی نشسته، حواس خود را متمرکز کرده کاغذهای تازه رسیده را

می خواند.

در زده شد.

توکارف صدا زد:

- آها!

کورچاگین وارد شد و دو آنکت پر کرده جلوی دبیر گذارد.

- این چیه؟

- این، پدر، امضاء پر مسئولیتی است. تصور می کنم وقتش شده. اگر تو هم عقیده‌ات این است، پشتیبانی ترا

خواهانم.

توکارف به عنوانش نظر افکنده سپس چند ثانیه‌ای به جوانک نگاه کرد و ساکت قلم را به دست گرفت و در ستونی که محل ستاژ حزبی معرفین رفیق کورچاگین پاول آندریویچ نامزدی عضویت حزب کمونیست (بلشویک) روسیه بود با متانت نوشت: ۱۹۰۳ و در جنب آن امضاء ساده‌ی خود را گذارد.

بیا، فرزندانم، اعتقاد دارم که هیچ‌گاه سرسفيد مرا ننگین نخواهی کرد.

* * *

اتاق خفه است و یک فکر بیشتر در سر نیست: آخ زودتر به آن‌جا، به خیابان‌های مشجر با درختان شاه بلوط سالومنکا برسند.

تسوتایف عرق‌ریزان التماس می‌کرد:

- تمام کن پاوکا دیگر در من نیرو نمانده.

به دنبالش کاتیوشا و بعد دیگران از پیشنهاد او پشتیبانی کردند.

کورچاگین کتاب را بست. حوزه کارش را تمام کرد.

وقتی دسته جمعی بلند شدند، اریکس (مارک تلفن است.م) کهنه به طور ناراحت زنگ زد. تسوتایف صدا را به

حدی بلند کرد تا از میان سر و صدای افراد اتاق شنیده شود.

گوشی آویخته به سمت کورچاگین برگشت:

- در واگن سیاسی کنسولگری لهستان در ایستگاه ایستاده‌اند، برقشان خراب شده. قطار یک ساعت دیگر

حرکت می‌کند، باید سیمش را درست کرد. جعبه و ابزار را بردار و برو آن‌جا، کار فوری است.

دو واگن عالی «خطوط بین‌المللی» جلوی سکوی اول ایستاده بود. واگن سالن با پنجره‌های عریض خود در نور

شدیدی غرق بود. ولی واگن مجاورش در تاریکی محض قرار داشت.

پاول به «پولمان» (مارک واگن است.م) مجلّل نزدیک شده دستگیره را گرفته آماده‌ی بالا رفتن شد.

شخصی از دیوار ایستگاه تند جدا شده شانه‌ی او را گرفت.

- کجا می‌روید، همشهری؟

صدا آشنا بود. پاول به عقب نگاه کرد. او کت چرمی به تن، کلاهی با آفتابگردان عریض به سر، بینی نازک و

قوزدار داشت و نگاهش آماده‌ی حمله و بی‌اعتماد بود.

«آرتیوخین» فقط حالا پاول را شناخت دستش از شانه او افتاد، حالت چهره‌اش خشکی را از دست داد ولی

نگاهش همچنان به علامت سؤال بر روی جعبه دوخته بود.

- کجا می‌رفتی؟

پاول به اختصار توضیح داد. از پشت واگن هیکل دیگری ظاهر شد.

- حالا من راهنمای آن‌ها را صدا می‌کنم.

در واگن سالی که کورچاگین به دنبال راهنما وارد شد چند نفر ملبس به لباس‌های شیک سفری نشسته بودند.

پشت میزی که با سفره‌ی ابریشمی منقش با گل‌های سرخ بود، زنی پشت به او نشسته بود. وقتی کورچاگین وارد

شد، او با افسر بلند قدی که روبرویش ایستاده بود صحبت می کرد. همین که مکانیسن برق وارد شد صحبت آن‌ها قطع گشت.

کورچاگین سیم‌هایی را که از لامپ آخر به کوریدور کشیده می شد به سرعت بازدید نموده آن‌ها را سالم یافت و سپس از واگن سالتی خارج شده به جستجوی محل معیوب رفت. راهنمای گردن کلفت با لباس اونیفورم که پر از دگمه‌های مسی بزرگ با نقش عقاب یک سر بود، پا به پا او را تعقیب می کرد.

- برویم به واگن مجاور، این جا همه چیز مرتب است، باطری کار می کند عیب، پیدا است که آن جاست.

راهنما کلید را در قفل مغزی چرخاند و آن‌ها وارد کوریدور تاریک شدند. پاول سیم‌ها را با چراغ قوه جیبی روشن کرده محل اتصالی را پیدا کرد. چند دقیقه بعد اولین لامپ کوریدور روشن شده آن را با نور پریده رنگ پر نمود.

کورچاگین به همراه خود خطاب کرد:

- باید کوپه را باز و لامپ‌های آن‌جا را عوض کرد، سوخته‌اند.

- در این صورت باید بانی (خانم به زبان لهستانی.م) را صدا زد، کلید نزد اوست - راهنما که نمی خواست

کورچاگین را تنها بگذارد او را به دنبال خود برد.

پاول به دنبال آن زن وارد کوپه شد. راهنما در وسط در ایستاده آن را با بدن خود مسدود نمود. چشم پاول به دو چمدان شیک چرمی در توری، مانتوی حریری که بی قیدانه روی دیوان افتاده بود، شیشه‌ی عطر و قوطی کوچولوی پودر از سنگ مالا حیت که روی میز کوچک جلوی پنجره بود، افتاد. آن زن در گوشه نیمکت راحتی نشسته در حالی که موی‌های کتانی رنگ خود را مرتب می نمود و به تلاش سیمکش تماشا می کرد.

راهنما به سختی گردن گاو میشی خود را به علامت تعظیم خم کرده با لحنی پر از تملق گفت:

- از بانو اجازه می خواهم برای یک دقیقه غیبت کنم: سر کار سرگرد آبجوی سرد می خواهد.

آن زن با صدای کشدار عشوهرانه گفت:

- می توانید بروید.

صحبت آن‌ها به زبان لهستانی بود.

نوار نور از کوریدور به شانه‌ی زن می افتاد. لباس شیک «بانی» که از نازک‌ترین حریرهای لیون توسط استادان درجه اول پاریس دوخته شده بود، شانه‌ها و دست‌های او را عریان می گذاشت. برلیان قطره مانند سوسوزنان و درخشان در گوش کوچکش تلو تلو می خورد. کورچاگین فقط شانه و دست زن را که گویی از عاج فیل تراشیده بودند می دید. صورتش در زیر سایه بود. پاول به سرعت آچار پیچ گوشتی را به کار انداخته سریچ را در سقف عوض کرده و یک دقیقه بعد کوپه روشن شد. دیگر همین مانده بود که لامپ دوم بالای دیوان را که آن زن روی آن نشسته بود بازرسی کند.

کورچاگین جلوی او ایستاده گفت:

- من باید این لامپ را امتحان کنم.

بانی به زبان خالص روسی پاسخ داد:

- آره، آره، من مزاحم شما هستم - سپس به سبکی از نیمکت برخاسته تقریباً "شانه به شانه‌ی کورچاگین ایستاد. حالا تمام هیکل پیدا بود. خطوط آشنای ابروان پیکان روش و لب‌های متکبرانه‌ی به هم فشرده‌ی او به چشمش خورد، تردیدی نمی‌توانست باشد: جلوی او «نلی لشچینسکایا» ایستاده بود. دختر وکیل دادگستری نمی‌توانست متوجه نگاه تعجب‌آمیز او نگردد کورچاگین او را شناخت ولی لشچینسکایا متوجه نشد که این مکانیسم برق همان همسایه‌ی ناراحت اوست که طی چهار سال بدین سان رشد کرده بزرگ شده است.

بانی در پاسخ تعجب پاول ابروان خود را تحقیرآمیز به هم فشرده به طرف در رفت و آن‌جا ایستاده، با پنجه‌ی کفش برقی خود ضرب گرفت پاول به لامپ دوم پرداخت. او لامپ را باز و در روشنایی نگاه کرد و به طور غیرمترقبه برای خود و به ویژه برای لشچینسکایا به زبان لهستانی پرسید:

- ویکتور هم این جاست؟

به هنگام پرسش کورچاگین برنگشت. او صورت نلی را ندید ولی سکوت طولانی او حاکی از سراسیمگی اش بود.

- مگر شما او را می‌شناسید؟

- خیلی هم خوب می‌شناسم. آخر من و شما همسایه بودیم - پاول به طرف او برگشت.

- شما پاول پسر ... - نلی من من کرد.

- پاول به کمکش شتافت.

- پسر زن آشپز.

- چطور شما بزرگ شده‌اید! یادم می‌آید شما پسرک وحشی بودید.

نلی بدون رودربایستی سراپای او را برانداز می‌کرد.

نلی به امید رفع ملالت ملاقات غیرمترقبه با صدای «سوپرانوی» کشدار خود پرسید:

- چرا ویکتور مورد علاقه‌ی شماست؟ تا آن جایی که من به یاد دارم روابط شما با او خوب نبود.

آچار پیچ گوشتی به سرعت پیچ گوشتی را در سقف فرو می‌برد.

- ویکتور بده‌ی‌ای دارد که نپرداخته است. هر وقت او را دیدید از قول من به او بگویید که من امید تصفیه حساب را از دست نداده‌ام.

- بگوئید، او چقدر به شما مدیون است، من به جای او می‌پردازم.

او می‌فهمید منظور کورچاگین چه نوع «تصفیه حسابی» است. تمام داستان دوران پتلیورایی‌ها را او می‌دانست ولی میل به دست انداختن این «خلوب» (خلپ یا خلوب نوعی سرف که در روسیه دوران کیف می‌زیسته‌اند و معنی مجازی همان معنی برده را می‌دهد.) او را به طعنه و استهزاء می‌کشاند.

کورچاگین ساکت ماند.

نلی با لحن حزن‌انگیزی پرسید:

- بگوئید، آیا صحیح است که خانه‌ی ما غارت شده و ویران گشته؟ یقین آلاچیق و گردهای گل همه زیر و رو

شده!

- خانه حالا مال ماست، نه مال شما، و ما در ویران کردن آن ذینفع نیستیم.

نلی با پوزخند گفت:

- اوهو، شما را هم، پیداست، تعلیم داده‌اند! ولی، ضمناً، این جا واگن وزارت مختار لهستان است و در این کوبه من خانم هستم و شما همان طور که برده بودید، برده هم مانده‌اید. شما حالا هم کار می‌کنید تا من در روشنایی باشم، تا برای من خواندن روی این دیوان راحت باشه. سابقاً مادر شما لباس ما را می‌شست. شما هم آب می‌آوردید. حالا هم دوباره به هم برخوردیم و باز در همان وضع.

نلی خندید و پیروزمندانه می‌گفت. پاول با چاقو نوک سیم را عریان کرده با استهزای مخفی نکرده‌ای به لهستانی نگاه می‌کرد.

- من همشهری اک، برای شما یک میخ زنگ زده هم نمی‌گوییم، ولی حالا که بورژواها دیپلمات‌ها را اختراع کرده‌اند، ما هم نزاکت را حفظ می‌کنیم، سرشان را نمی‌بریم، بر خلاف شما حتی با آن‌ها خشن هم حرف نمی‌زنیم. گونه‌های نلی سرخ شد.

- اگر به گرفتن ورشو موفق می‌شدید، مرا چه می‌کردید؟ مرا هم مثل گوشت کوتلت ریز ریز می‌کردید یا به معشوقگی خود می‌گرفتید.

نلی طنزآلوده خم شده در آستانه‌ی در ایستاده بود؛ هر دو سوراخ بینی احساساتی‌اش که با کوکابین آشنا بود، می‌لرزیدند. نور بالای دیوان شعله زد. پاول راست شد.

- به درد کی می‌خورید شما؟ بدون شمشیرهای ما نیز از کوکابین سقط می‌شوید. من ترا به عنوان یک زن هر جایی هم نمی‌گرفتم!

او جعبه در دست، دو قدم به طرف در رفت. نلی خود را کنار کشید و پاول در انتهای کوریدور بود که صدای خفه‌ی او را شنید:

- بلشویک «پشکنت».

* * *

روز دیگر، شب، هنگامی که کورچاگین به کتابخانه می‌رفت در خیابان با کاتیوشا برخورد کرد. «زلنوا» آستین بلند او را در مشت خود فشرده به شوخی راه او را گرفت.

- کجا می‌دوی «سیاست و تعلیمات»؟

- به کتابخانه، مادر جان، راه را باز کن. - کورچاگین با همان لحن به او پاسخ داده با مواظبت شانه‌های او را گرفت و با احتیاط به طرف سواره‌رو برد. کاتیوشا از دست‌های او رها شده پهلوی او قدم زد.

- گوش کن، پاولوشا همه‌اش که نمی‌شود درس خواند ... می‌دانی چیه؟ برویم به شب نشینی، امروز بچه‌ها منزل «زینا گلاذیش» جمع می‌شوند. مدت‌هاست که دخترها از من خواهش می‌کنند تو را به شب نشینی ببرم. آخر تو خودت را فقط به سیاست زدی، مگر تو دلت نمی‌خواهد شادی کنی، تفریح کنی؟ - کاتیوشا با اسرار او را متقاعد می‌کرد- ده، اگر امروز نخوانی، سرخودت سبک تر می‌شه.

- این چه شب نشینی است؟ آن جا چه خواهند کرد؟

کاتیوشا به شوخی او را مسخره کرد:

- چه می‌کنند! نمی‌آیند که دعا کنند، می‌آیند خوش بگذرانند، همین. تو گارمون می‌زنی، نیست؟ ولی من یک بار هم نشنیده‌ام. ده، به خاطر من هم شده این کار را بکن. عمومی «زینکا» گارمون داره، ولی خوب نمی‌تونه بزنه. دختریها به تو ابراز علاقه می‌کنند، آن وقت تو پشت کتاب خشک می‌شوی. کجا نوشته شده که عضو کومسومول نباید شادی کنه؟ برویم، تا من از متقاعد کردن ملول نشده‌ام، و الا برای یک ماه با تو قهر خواهم کرد. کاتیوشا چشم درشت رنگرز، رفیق خوبی است و عضو کومسومول بدی هم نیست. کورچاگین نمی‌خواست دخترک را برنجانند، از این رو، گرچه غیرعادی و عجیب می‌نمود، موافقت کرد.

خانه‌ی رانده‌ی لکوموتیو «گلاذیش» پر جمعیت و پر سر و صدا بود. بزرگ‌ها برای این که مزاحم جوانان نشوند به اتاق دوم رفتند، و در اتاق اول، اتاق بزرگ و ایوانی که رو به باغ کوچک بود، پانزده نفر دختر و پسر جمع شده بودند. وقتی کاتیوشا پاول را از میان باغ به ایوان برد، جمعیت مشغول بازی به اصطلاح «دان دادن کبوتران» بود. وسط ایوان دو صندلی قرار داشت که پشت‌های شان به هم چسبیده بود بر حسب دعوت صاحبخانه که بازی را اداره می‌کرد، پرسی و دختری روی آن صندلی‌ها می‌نشستند. صاحبخانه فریاد می‌زد: «دان بدهید به کبوتران»، آن‌گاه جوانانی که پشت به پشت هم نشسته بودند سرهای خود را برگردانده لب‌های شان برخورد می‌کرد و بدین طریق در ملاء عام یکدیگر را می‌بوسیدند. بعد بازی «حلقه» و «موزع پست» شروع شد، هریک از این بازی‌ها به طور حتم بوسه‌ای همراه داشت، ضمناً در بازی «موزع پست» برای اجتناب از نظارت عمومی، بوسه‌ها از ایوان به اتاقی که برای این لحظه نورش خاموش می‌شد منتقل می‌گشت. برای کسانی که این بازی‌ها رضای خاطر آن‌ها را فراهم نمی‌کرد، روی میز کوچکی در گوشه، دسته کارت‌های «مغازله گلی» (کارت‌های مغازله گلی کارت‌هایی هستند که روی هریک از آن‌ها نام در حدود ده تا دوازده گل نوشته شده جلوی هریک از آن‌ها جمله‌ای غالباً عاشقانه نوشته شده. بازی چنین است که پرسی و دختری هریک چند عدد از آن‌ها را برداشته و نام یکی از گل‌ها را خوانده به طرف می‌دهد. طرف آن‌چه در مقابل آن گل نوشته شده می‌خواند و خود نام گلی را که در مقابلش به عقیده‌ی خود جواب مناسب پیام طرف نوشته شده اداء کرده کارت را به او می‌دهد.) قرار داشت. پهلو دستی پاول دختر شانزده ساله‌ای که اسم خود را مورا معرفی کرده بود، با چشمان آبی خود طنزازی کرده کارتی را به طرف او دراز نمود و آرام گفت:

- «بنفشه»

چند سال پیش پاول این گونه شب‌نشینی‌ها را تماشا می‌کرد و گرچه شرکت مستقیمی در آن‌ها نمی‌نمود، معهذاً آن‌ها را پدیده‌ی عادی حساب می‌کرد. ولی حالا که او برای همیشه از زندگی کاسبکارانه و تنگ نظرانه‌ی شهر کوچک قطع علاقه کرده، این شب‌نشینی برایش چیزی عجیب و غریب و اندکی مضحک می‌نمود. به هر حال، کارت مغازله در دستش بود. در مقابل بنفشه او خواند: «من از شما خیلی خوشم می‌آید.» پاول به دختر نگاه کرد. دختر از رو نرفته نگاهش را به نگاه او دوخت.

- چرا؟

پرسش بی‌مورد به نظر رسید. جواب را مورا قبلاً حاضر کرده بود؛ کارت دوم را به او داده گفت:

- گل سرخ.

در مقابل «گل سرخ» نوشته شده بود: «شما ایده آل من هستید.»

کورچاگین به طرف دختر برگشته با لحنی که می‌کوشید ملایم باشد پرسید:

- چرا، تو به این چرندیات مشغول می‌شوی؟

مورا سرخ شده و سراسیمه گشت.

- مگر اعتراف من برای شما نامطوبع است؟ - لبانش بلهوسانه چین خوردند.

کورچاگین پرسش او را بدون پاسخ گذارد ولی خواست بداند این کیست که با او حرف می‌زند. او پرسش‌هایی

از دختر نمود که دختر با میل به آن‌ها پاسخ می‌داد. چند دقیقه بعد پاول می‌دانست که دختر در مدرسه‌ی هفت

کلاس درس می‌خواند، که پدرش بازرگانی هاست، که دختر مدت‌هاست او را می‌شناسد و می‌خواهد با او آشنا

شود.

کورچاگین از او پرسید:

- اسم فامیلت چیه؟

- مورا وولیتسوا.

- برادرت دبیر حوزه‌ی دیپوست؟

- بله.

حالا کورچاگین می‌دانست با چه کسی سرو کار دارد. وولیتسوف یکی از رفقای فعال کومسومول، پیداست، به

هیچ وجه به خواهر خود توجه نمی‌کرد و دختر مثل یک کاسبکار بی‌رنگ و بو رشد می‌کرد. در سال اخیر او به

شب نشینی‌های رفیقه‌های خود که با بوسه‌های جنون‌انگیز همراه می‌روند. او کورچاگین را چند بار در خانه‌ی

برادرش دیده بود.

مورا اکنون احساس نمود که پهلو دستی‌اش رفتار او را تأیید نمی‌کند؛ هنگامی که او را برای «دان دادن کبوتران»

دعوت کردند، دختر متوجه پوزخند کورچاگین شده به طور قاطعی از رفتن خودداری نمود.

چند دقیقه دیگر نشستند. مورا درباره‌ی خود صحبت می‌کرد. زلنوا نزد آن‌ها آمد:

- گارمون بیارم، می‌زنی؟ - او چشمان خود را محیلا نه تنگ کرده به مورا نگاه می‌کرد: - چیه، آشنا شدیدی؟

پاول کاتیوشا را پهلوئی خود نشانده با استفاده از همه‌همه و خنده‌های اطرافیان به او گفت:

- گارمون نخواهم زد، من و مورا حالا از این جا می‌رویم.

زلنوا با لحنی پر معنی گفت:

- اوه! پس شب نشینی ترا به ستوه آورده؟

- آره، به ستوه آورده؛ تو بگو: غیر از من و تو این جا از اعضاء کومسومول کس دیگری هست؟ یا این که فقط

من و تو تویی «لانه‌ی کبوتر» افتاده‌ایم؟

کاتیوشا با لحن آشتی‌آمیز اطلاع داد:

- چرندیات را ول کردیم، حالا خواهیم رقصید.

کورچاگین بلند شد.

- بسیار خوب، به رقص پیرزن، ولی با این وجود من و وولیتسوا می‌رویم.

* * *

یک بار شب بورخارت به خانه اکونف آمد. کورچاگین در اتاق تنها بود.

- تو سخت مشغولی، پاول؟ می‌خواهی به پلنوم (جلسه عمومی) شورای شهر برویم؟ دو نفری شادتر خواهد بود.

به ویژه که دیر بر می‌گردیم.

کورچاگین به سرعت آماده‌ی رفتن شد. از بالای تختخواب او ماوزر بسیار سنگین آویخته بود. پاول از میز تپانچه‌ی براونینگ اکونف را در آورده به جیبش گذارد. یادداشتی برای اکونوف نوشته کلید را در محل مقرر پنهان نمود.

در تناثر به پانکرافت و الگا برخوردند. همه با هم نشسته و در اوقات تنفس در محوطه گردش می‌کردند. جلسه همان‌طور که آنا تصورش را می‌کرد، تا دیر وقت طول کشید.

الگایورینوا پیشنهاد کرد:

- برویم خانه‌ی ما بخوابیم. خانه‌ی شما دور است و حالا هم دیر.

آنا پیشنهاد او را رد کرده گفت:

- نه، من با او قرار گذاشته‌ام.

پانکرافت و الگا از خیابان وسیع به سوی پایین عازم شدند و اهالی سالومنکا به طرف کوه رفتند.

شب خفه و تاریکی بود. شهر خوابیده بود. شرکت کنندگان پلنوم از خیابان‌های ساکت با کیف مختلف متفرق می‌شدند. گام‌ها و صداهای آن‌ها تدریجاً آرام می‌شد. پاول و آنا از خیابان‌های مرکزی به سرعت می‌گذشتند. در بازار خالی پاس آن‌ها را نگاهداشت و پس از بازرسی مدارک اجازه‌ی عبور داد ... آن‌ها بولوار را قطع کرده به خیابان خلوت تاریکی که از میان خرابه‌ها می‌گذشت رسیدند. به طرف چپ برگشته و موازی انبارهای مرکزی راه آهن از روی شوسه رفتند. این‌ها عمارات بتونی طویل و سهمگین بودند. ناراحتی بدون اراده آنا را فرا گرفت. او با کنجکاوی به تاریکی نگاه می‌کرد و پرت و پلا به کورچاگین پاسخ می‌داد. وقتی سایه‌ی مشکوک معلوم شد تیر تلگرافی بیش نیست، بورخارت خندیده وضع روحی خود را به کورچاگین شرح داد. بورخارت زیر بازویش را گرفته شانه را به شانه‌ی او چسبانده آرام گرفت.

- من وارد بیست و سومین سال عمر خود شده‌ام ولی مثل پیر زنان نئوراستنی (حالتی عصبی) دارم. تو می‌توانی مرا جیون تصور کنی، ولی این درست نخواهد بود، امروز وضع روحی من بیش از حد معمولی متشنج است. اینها، حالا وقتی ترا پهلوی خود احساس می‌کنم اضطراب و تشویش برطرف می‌شود و حتی از این همه بیمی که به من دست داده بود ناراحت می‌شوم.

آرامش پاول، سوسو زدن‌های آتش سیگارارش که لحظه‌ای گوشه‌ی چهره و انکسار مردانه‌ی ابروانش را روشن می‌کرد، همه‌ی این‌ها وحشتی را که سیاهی شب، دهشتناکی خرابه‌ها، و داستان قتل فجیع دیروز در «پودول» (که شرحش را در تناثر شنیده بود) در او تولید نموده بود، برطرف و زائل ساخت.

انبارها در عقب سر ماندند، از پل کوچک که بر روی رودخانه‌ی کوچک بسته شده بود، گذشتند. از شوسه‌ی مجاور ایستگاه به طرف معبر تونلی که در پایین، پایین خطوط آهن قرار داشت و این قسمت شهر را با بخش راه آهن وصل می‌کرد، رفتند.

ایستگاه، از دور در طرف راست دیده می‌شد. معبر به بن بست پشت دپو می‌رفت این‌جا دیگر محله‌ی خودشان بود.

بالا، آن‌جایی که خطوط راه آهن قرار داشتند، شعله‌های گوناگون روی سوزن‌ها و «سمافورها» (سمافور دستگاهی است در ایستگاه‌های راه آهن که باز و بسته بودن خطوط آهن را نشان می‌دهد) می‌درخشیدند و جلوی دپو لکوموتیو ما نوری که برای استراحت شبانه می‌رفت با حالتی خسته نفس می‌کشید.

بالای مدخل معبر، چراغ بادی از قناره‌ی زنگ زده آویخته بود. چراغ به طور نامحسوسی از سیم تلو تلو می‌خورد و نور زرد تیره رنگش از یک دیوار تونل به دیوار دیگر منتقل می‌شد.

در ده قدمی مدخل تونل، جلوی خود شوسه، خانه‌ی کوچک تنگی قرار داشت. دو سال پیش گلوله‌ی سنگین توپ‌ی به این خانه تصادف کرده اندرونش را زیرورو و نمای خارجی آن را به خرابه‌ای تبدیل کرده بود. اکنون خانه چون گدایی که سر راه نشسته بیچارگی خود را در معرض دید عام قرار دهد، حفره‌ی عظیمش را چون کام درندگان گشوده بود. دیده می‌شد چگونه در بالا از روی خاکریز قطار گذشت.

آنا نفسی به راحتی کشیده گفت:

- اینها، ما تقریباً در خانه هستیم.

پاول به طور محسوسی سعی کرد دست خود را آزاد کند. نزدیک معبر به طور غیرارادی می‌خواست دستش که رفیق او آن را به اسارت گرفته بود آزاد باشد ولی آنا دست او را رها نکرد.

از پهلوی خانه‌ی ویران گذشتند.

از عقب ضرب قدم‌های تندی که رفته رفته به دو تبدیل می‌شد طنین انداخت.

کورچاگین دستش را به زور کشید، ولی آنا وحشت زده، دست او را به تن خود فشرد، وقتی با وجود این کورچاگین به زور دستش را رها ساخت، دیگر دیر شده بود. گردن پاول در پنجه‌ی آهنین فشرده شد، پس از یک جست، صورت پاول به طرف حمله کننده بود. لوله‌ی پارابلوم درست با دندان‌های او مماس شد، دستش به سمت گلولی او خزید.

مرگ از لکه‌ی لوله‌ی پارابلوم به چشمان او می‌نگریست و نیرو و اراده آن را نداشت تا لامحاله برای یک صدم ثانیه چشم از لوله‌ی تپانچه برکند. منتظر شلیک بود ولی شلیک نشد و چشمانش که با دریدگی خیره شده بود صورت راهزن را دید: جمجمه‌اش بزرگ آرواره‌اش نیرومند و سبیل تراشیده‌اش سیاه، ولی چشمانش زیر آفتابگردان پهن کپی در سایه مانده بود.

گوشه‌ی چشم کورچاگین صورت سفید گچی آنا را که همان لحظه توسط یکی از سه نفر به حفره‌ی خرابه خانه کشیده شد، ضبط نمود. دست‌های آنا را پیچانده به زمین خوابانده‌اند. سایه‌ی دیگری نیز به سوی او شتافت، این سایه را کورچاگین فقط منعکس بر روی دیوار تونل می‌دید. عقب سر، در حفره‌ی خانه خرابه مبارزه درگیر بود. آنا

مذبوحانه مقاومت می کرد، فریاد خفه‌ی او توسط کلاهی که دم دهنش گرفتند قطع شد کله گنده که کورچاگین در دست‌های او بود و نمی‌خواست ناظر بی‌نصیب این عمل تجاوز باشد، به مثابه‌ی سمعی به سوی طعمه کشیده می‌شد. گویا او سردهسته بود و این گونه تقسیم رل‌ها را نمی‌پسندید. جوانکی که در دست‌هایش دست و پا می‌زد کاملاً سرسبز و برحسب ظاهر از «پیروزی‌های دیو» بود. هیچ‌گونه خطری از جانب پسرک متصور نبود. یکی دو سه مرتبه با چوب به پیشانی‌ش حسابی بزنی و راه خرابه‌ها را بهش نشان بدهی، دیگر کفش پاره‌گان، بدون این که به عقب نگاه کند، تا خود شهر خواهد دوید. کله گنده مشتش را شل کرد.

- به دو برو... از هر جایی که آمدی به همان‌جا برو، آگه جیک بزنی با گلوله گلویت را متلاشی می‌کنم.

کله گنده با لوله تپانچه به پیشانی کورچاگین زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- ده به دو - سپس پارابلوم را سرازیر کرد تا با گلوله از پشت تهدیدش نکرده باشد. کورچاگین عقب جست،

بدون این که کله گنده را از میدان دیدش دور دارد، دو قدم اول را یک پهلو رفت.

کله گنده فهمید که جوانک هنوز می‌ترسد هدف گلوله قرار گیرد، از این رو به طرف خانه برگشت.

دست کورچاگین به طرف جیب متوجه شد. «آخ اگر برسم، اگر برسم!» تند پیچید و دست چپ کشیده‌اش را

جلو انداخته لحظه‌ای کله گنده را در مقابل نوک لوله دید و شلیک کرد.

راهزن دیر متوجه اشتباهش شد، گلوله قبل از آن که او دستش را بلند کند، به پهلویش خورد.

ضربت گلوله او را روی دیوار تونل انداخت. او زوزه خفه‌ای کشید و با دست ستون دیوار را گرفته آهسته روی

زمین نشست. از شکاف خرابه خانه سایه‌ای به طرف گودال پایین خزید. به دنبال آن شلیک دوم طنین انداخت

سایه‌ی دوم خمیده با جست و خیز در سایه‌ی تونل غائب شد. باز شلیک شد. سایه که گرد بتون منفجر شده رویش

پاشیده شده بود خود را کنار کشید و در تاریکی فرو رفت. به دنبال او براونینگ سه بار سکوت شب را درهم

شکافت کله گنده مثل کرم، زیر دیوار پیچ‌وتاب خورده جان می‌داد.

آنا که از دهشت گذشته لرزه بر اندامش افتاده بود، پس از آن که کورچاگین او را از زمین بلند کرد به راهزنی

که در حال تشنج‌های مذبوحانه بود نگاه می‌کرد.

کورچاگین به زور او را از دایره‌ی نورانی به سوی تاریکی، به عقب و به طرف شهر کشاند. آن‌ها دوان دوان به

سوی ایستگاه می‌رفتند. جلوی تونل، روی خاکریز هم دیگر شعله‌هایی سوسو می‌زد. و شلیک اعلام آژیر در خطوط

آهن صدای مهیبی ایجاد نمود.

هنگامی که بالاخره به خانه‌ی آنا رسیدند، از جایی بر روی «باتیواگورا» صدای خروس‌ها بلند شد آنا روی

تخت‌خواب دراز کشید کورچاگین جلوی میز نشست. او سیگار می‌کشید و با دقت به صعود حلقه‌های دود خاکستری

تماشا می‌کرد. هنوز از لحظه‌ای که چهارمین شخص را در عمر خود کشته بود چیزی نمی‌گذشت.

آیا اصولاً آن چنان دلاوری هست که همیشه به شکل کامل خود تظاهر کند؟ وقتی کلیه احساسات و گذشته‌ها

را به خاطر آورد پیش خود اقرار نمود که در ثانیه‌های اول چشم سیاه لوله‌ی تپانچه دلش را ریخته بود و آیا در این

که دو سایه بدون مجازات در رفتند تقصیر فقط به عهده‌ی کوری یک چشم او و لزوم تیراندازی به دست چپش

بود؟ نه، در فاصله‌ی چند قدمی می‌شد بهتر تیراندازی کرد، ولی بازم همان حالت تیر کشیدگی اعصاب و شتاب که نشانه‌ی مسلم دستپاچگی است مزاحم او شد.

نور لامپ رومیزی سر او را روشن می‌کرد. آنا بدون این که یک حرکت عضلات صورتش را هم از نظر دور دارد با چشم او را تعقیب می‌کرد ولی چشمان او آرام بود و فقط چین پیشانی‌اش از فشار افکار او حکایت می‌کرد.

- در فکر چی هستی، پاول؟

افکار او از این پرسش هول شده، مثل دود به خارج نیم‌دایره‌ی منور، لغزیده دور شدند و اولین چیزی را که در این لحظه به فکرش رسید گفت:

- من باید به دژبانی بروم باید درباره‌ی همه‌ی این قضایا خبر داد.

و با بی‌میلی بر خستگی خود غلبه کرده به پاخواست.

آنا دست او را رها نکرد - دلش نمی‌خواست تنها بماند. تا دم در مشایعتش نمود و فقط زمانی آن را بست که کورچاگین «کورچاگینیکه» حالا این قدر برایش عزیز و نزدیک شده بود در تاریکی شب ناپدید شد.

آمدن کورچاگین به دژبانی قتل را که برای پاسبانی راه‌آهن نامفهوم بود روشن ساخت. جسد را فوراً شناختند - او «فیمکا چرپ» (چرپ به روسی یعنی جمجمه، فیمکاچرپ اسمی است نظیر بی‌مخ.م) غارتگر و قاتل سابقه‌داری بود که آگاهی او را خوب می‌شناخت.

فردای آن روز حادثه‌ی جلوی تونل بر همه معلوم شد. این حادثه موجب تصادم غیرمنتظره بین پاول و تسوتایف شد.

در بحبوحه‌ی کار، تسوتایف وارد کارگاه شد و کورچاگین را نزد خود خواند. تسوتایف او را به کوریدور کشانده در گوشه‌ی خلوتی نگاه داشت و در حالی که از اضطراب نمی‌دانست از چه شروع کند، بالاخره گفت:

- جریان دیروز را تعریف کن.

- تو که می‌دانی.

تسوتایف با ناراحتی شانه‌ها را تکان داد. مکانیسم برق نمی‌دانست که حادثه‌ی جلوی تونل بیش از همه به تسوتایف برخورد. پاول نمی‌دانست که این آهنگر علیرغم بی‌تفاوتی ظاهری خاطرخواه بورخارت بود تنها او نبود که نسبت به آنا سمپاتی داشت ولی احساسات او شدیدتر بود. حادثه‌ی جلوی تونل که هم اکنون او توسط لاگوتینا از آن مطلع شده بود، در ذهن او مسئله‌ی رنج‌آور و حل نشده‌ای باقی می‌گذارد. این سؤال را او نمی‌توانست مستقیماً در مقابل مکانیسم برق طرح کند ولی پاسخ آن را می‌خواست بداند. با گوشه‌ی آگاهی‌اش او به کوچکی و خودپرستانه بودن اضطرابش پی می‌برد ولی در مبارزه‌ی احساسات متضاد، این بار حس بدوی و سبعانه در او بالا گرفت.

- گوش کن کورچاگین، - او با صدای خفه‌ای شروع به صحبت کرد - صحبت میان ما دو نفر بماند. من می‌فهمم که تو در این باره چیزی نمی‌گویی تا آنا را رنج ندهی، ولی تو می‌توانی به من اعتماد کنی. بگو، غارتگر ترا نگاهداشته بود، آن‌ها از آنا به عنف ازاله‌ی بکارت کردند؟ - در پایان جمله تسوتایف طاق‌نیاورده نگاهش را از او منحرف ساخت.

کورچاگین داشت به طور مبهمی افکار او را می فهمید «اگر آنا برای او بی تفاوت می بود، تسوتایف این گونه مشوش نمی شد. ولی اگر آنا برای او گرامی است، پس ...» فکر توهین آمیز نسبت به آنا، پاول را رنجاند.

- برای چه تو پرسیدی؟

تسوتایف مطالب نامربوطی گفت و چون احساس نمود که دستش را خوانده اند، بر آشفت و گفت:

- چیه، تو طرفه می روی؟ من از تو خواهش می کنم پاسخ بدهی ولی تو به بازپرسی از من شروع می کنی.

- تو آنا را دوست داری؟

سکوت. سپس تسوتایف به زحمت ادا کرد:

- آره.

کورچاگین به زحمت خشم خود را فرو خوده برگشت و بدون این که به عقب نگاه کند از کوریدور رفت.

* * *

یک بارشب اکونف با حالتی سراسیمه و شرمگین جلوی تختخواب دوست خود وول خورده به کنار نشست و دستش را روی کتابی که پاول می خواند گذارد.

- می دانی، پاولوشا به ناچار موضوعی را باید برایت شرح بدهم. از طرفی مثل این که چیز چرندی است، ولی از طرف دیگر کاملاً برعکس. بین من و تالیالاگوتینا سوء تفاهمی رخ داده. ابتداء، می دانی، من از او خوشم آمد - اکونوف با قیافه ای گناهکارانه شقیقه اش را خاراند ولی وقتی دید که دوستش نمی خندد، بر جرتش افزوده شد: - بعد هم تالیا ... نیز چیزی نظیر همین احساس را پیدا کرد. خلاصه، من همه ی جریان را برایت شرح نمی دهم، همه چیز بدون چراغ هم آشکار دیده می شود. دیروز ما تصمیم گرفتیم سعادت خود را بیازماییم، زندگی خود را توأمآ تنظیم کنیم. من بیست و دو سال دارم، ما هر دو حق رأی داریم. من می خواهم با تالیا براساس برابری، زندگی خود را به راه اندازیم. تو نظرت چیه؟

کورچاگین به اندیشه فرو رفت.

- من پاسخی می توانم بدهم، «کلیا»؟ شما هر دو دوستان من هستید، از لحاظ اصل و نسب از یک طایفه ایم. بقیه ی چیزها نیز عمومی است، تالیا هم مخصوصاً دختر خوبییه ... همه چیز این جا روشن است.

فردای آن روز کورچاگین اثاثیه ی خود را نزد بچه ها به شبانه روزی جنب دیو منتقل کرد، و چند روز بعد در خانه ی آنا به افتخار دوستی متقابل تالیا و نیکلای اکونوف شب نشینی دوستانه بدون خوراک و شراب - شب نشینی کمونیستی برپا بود. این شب نشینی محفل خاطرات و قرائت قطعاتی از هیجان انگیزترین کتاب ها بود. آوازهای دسته جمعی خوب و زیاد خواندند سرودهای رزمجویانه در نقاط دور طنین می انداخت و بعد کاتیوشارلوا و وولیتسوا گارمون آوردند. آن گاه صداهای غلیظ و صدای زنگ دار پرده ها اتاق را پر نمود به ندرت اتفاق می افتاد که پاول این گونه خوب بنوازد و وقتی پانکراتف لندهور بنا کرد به رقصیدن پاوکا خود را فراموش کرد و گارمون سبک تازه اش را از دست داده سبک آتشین سابق را از سر گرفت.

خیابان، خیابان دنیکین در رفت از میدان.

دنیکین چشم هایش از غصه تنگ است.

سرش از این ضربه منگ است.

چون که چکای سیبیر.

کلچاک را کرد خرد و خمیر.

گارمون روزهای گذشته، سالهای جنگ و دوستی امروزه و مبارزه و شادی را می‌نواخت وقتی گارمون را به

وولیتسف دادند و سوهان کار «یابلوچکوی» پر حرارتی نواخت، خود مکانیسین برق ما به رقص در آمد.

کورچاگین غرق در استپ جنون آمیز برای سومین و آخرین بار در عمر خود می‌رقصید.

فصل چهاردهم

مرز عبارت از دو تیر است این تیرها روبروی هم ساکت و خصمانه ایستاده دو دنیا را مجسم می کنند. یکی رنده شده، صاف شده و مثل سر پناه پلیس با رنگ سیاه و سفید رنگ شده بود. بالای آن عقاب یک سر غارتگر با میخ‌های محکم کوبیده شده بود لاشخور ملعون بال‌ها را مانند آن که می‌خواهد با چنگال‌های خود تیر راه را در بر گیرد گسترده، نگاه فته‌انگیز خود را به تابلوی فلزی مقابل دوخته است؛ منقار خمیده‌ی او کشیده است. شش قدم آن طرف‌تر تیر دیگری است. تیر بلوطی بزرگ در عمق زمین کار گذاشته شده و روی تیر تابلوی آهنی که روی آن داس و چکش منقش است نصب گردیده بین دو دنیا ورطه‌ای قرار دارد، گرچه تیرها را روی زمین مسطح کار گذاشته‌اند. جز با به خطر انداختن جان خود نمی‌توان این شش قدم را طی کرد.

این‌جا سرحد است.

از دریای سیاه تا منتهی‌الیه شمالی خشکی، تا اقیانوس منجمد در امتداد هزاران کیلومتر، زنجیر بی حرکتی از پاس‌های ساکت جمهوری‌های شوراهای سوسیالیستی با علامت بزرگ کار بر روی قطعات آهنی آن کشیده است. از آن تیری که روی آن لاشخور کوبیده شده مرزهای او کراین شوراها و لهستانی پانی (یعنی لهستان خوانین و آقاییان) آغاز می‌گردد. قصبه‌ی کوچک «برزدوف» از نقاط دور افتاده غرق شده سرحد از ده کیلومتری آن، روبروی قصبه‌ی لهستانی «کورس» می‌گذرد. از قصبه‌ی «سلاوت» تا قصبه‌ی «آناپویه» حوزه‌ی گردان سرحدی N است. (N در زبان‌های خارجی مشخصات واحد یا جاهای غیر معلوم است که معمولاً از لحاظ نظامی پنهان می‌گردد. در فارسی می‌توان گفت فلان گردان.)

تیرهای سرحدی از روی دشت‌های پر برف، از میان راه‌های جنگل گذشته، به گودال‌ها سرازیر شده به بالا می‌خزند، روی تپه‌ها پاندول‌وار نوسان می‌کنند و چون به رودخانه می‌رسند از بالای ساحل مرتفع به جلگه‌های سرزمین بیگانه که زیر برف پوشیده است، نظاره می‌کنند.

یخبندان است. برف زیر «والنکی»ها (چکمه‌های نم‌دی.م) قرچ قرچ می‌کند. از تیری که داس و چکش دارد، هیکیلی عظیم با کلاه خدمت سربازان سرخ مانند پهلوانی جداگشته، سنگین سنگین گام برداشته حوزه‌ی خود را دور می‌زند. سرباز سرخ بلند قامت شئل خاکستری رنگی با یقه‌های سبزرنگ به تن دارد. بالای شنلش پوستین دو روی عظیمی با یقه‌ی بسیار پهن دارد، و سرش در کلاه ماهوتی گرمی پیچیده شده است. در دست‌های خود «وارشکی»های (وارشکی دستکشی است که فقط جای انگشت شصت داشته و جای چهار انگشت دیگر یک‌پارچه بافته شده است.م) پوست بره‌ای دارد. پوستینش بلند است و تا خود پنجه‌ی پا می‌رسد، حتی در کولاک سهمگین با آن گرم است. بالای پوستین تفنگی آویخته. سرباز سرخ با پوستین خود برف را روییده از روی کوره راه نگاهبانی راه می‌رود و مزه مزه کنان دود مآخو رکا را می‌بلعد. در سرحد شوراها، در دشت باز پاس‌ها در فواصل یک کیلومتری از یکدیگر ایستاده‌اند تا همسایه‌ی خود را ببینند.

سرباز لهستانی از روی کوره پاسداری خود به استقبال سرباز سرخ می‌آید. او کفش‌های خشن سربازی به پا، فرنچ و شلوار سبز مایل به خاکستری به تن داشت و روی آن شئل سیاهی با دو رده دکمه‌ی براق پوشیده بود.

روی سرش کلاه «کنفدرانکا» داشت. روی کلاهش عقاب سفید، روی پاگون‌های ماهوتیش عقاب، روی یقه‌هایش عقاب است. ولی این عقاب‌ها سرباز را گرم نمی‌کنند. یخبندان سخت تا مغز استخوان او اثر کرده است. او گوش‌های سرما زده‌اش را می‌مالد، هنگام راه رفتن پاشنه‌ها را به هم می‌کوبد و دست‌هایش در دستکش‌های نازک یخ زده‌اند، لهستانی برای یک دقیقه نیز نمی‌تواند متوقف شود. یخبندان در همان ساعت مفاصل او را منجمد می‌کند، از این رو سرباز دائماً حرکت می‌کند و گاهی هم یورتمه می‌رود مرزبانان به موازات هم رسیدند. لهستانی برگشت و به موازات سرباز سرخ قدم برداشت.

صحبت در سرحد ممنوع است، ولی وقتی که دورادور خیابان خالی است و تنها در یک کیلومتری در جلو هیکل‌های انسانی دیده می‌شود، چه کسی می‌داند که این دو نفر ساکت قدم بر می‌دارند یا مقررات بین‌المللی را نقض می‌کنند!

لهستانی می‌خواهد سیگار بکشد، ولی کبریتش را در سربازخانه جا گذاشته، باد هم مثل این که علی‌رغم او بوی تحریک‌کننده‌ی ماکورکا را از طرف شوراها می‌آورد. لهستانی از مالیدن گوش سرما زده‌اش دست کشیده به عقب نگاه کرد: گاه‌گاه دسته‌ای سوار با «واخمستر» (درجه‌ی استواری در ارتش سابق لهستان.م) و حتی با پان ستوان یک، برای بازرسی پست‌ها در سرحد پرسه زده ناگاه از پشت تپه سر در می‌آورد. ولی اطراف خالی است. برف در زیر خورشید به طور خیره‌کننده‌ای می‌درخشد. یک دانه برف هم در هوا نیست.

اول لهستانی رعایت قانون را نقض می‌کند:

- «تواریشو، دای پشپالتس» (رفیق کبریت بده.م) سپس تفنگ چند تیر فرانسوی با سرنیزه‌ی بزرگ چون شمشیر خود را به پشتش انداخته با انگشتان سرما زده به زحمت از جیب پاکت سیگار ارزان قیمتی در می‌آورد.

سرباز سرخ خواهش لهستانی را می‌شنود ولی اساسنامه صحرائی خدمت مرزبانی صحبت با هر کسی از آن‌ور مرز را برای سرباز ممنوع می‌کند، به علاوه او درست نفهمید که سرباز چه گفت و به راه خود ادامه داده پاهایش را که در والنگی‌های گرم و نرم بود روی برف قرچ قرچ کننده می‌گذاشت.

- رفیق بلشویک، آتش بده سیگار بکشم، قوطی کبریت را بی‌انداز. این بار دیگر لهستانی به زبان روسی صحبت می‌کند.

سرباز سرخ به دقت به همسایه‌ی خود می‌نگرد: «پیدااست یخبندان پان را تا جگر سیاهش سوزانده است. گرچه سرباز بورژواهاست ولی زندگی‌اش خراب است. در چنین یخبندانی با یک شنل بیرونش انداخته‌اند، او هم مثل خرگوش و رجه رجه می‌کند. سیگار هم که نباشه وضع خیلی خیطه.» سرباز سرخ بدون این که برگردد قوطی سیگار را پرتاب می‌کند. سرباز در هوا آن را می‌قاید و به دنبال هم چوب کبریت‌ها را شکسته بالاخره سیگار خود را روشن می‌کند. قوطی کبریت به همان ترتیب از سرحد می‌گذرد و آن‌گاه سرباز سرخ غفلتاً قانون را نقض می‌کند:

- باشه پیش خودت، من دارم.

ولی از آن‌ور مرز شنیده شد:

- نه، سپاسگزارم، به خاطر این قوطی کبریت مرا دو سال زندانی خواهند کرد.

سرباز سرخ به قوطی نگاه می‌کند: روی آن هواپیما و به جای پروانه تصویر مشت محکمی قرار دارد و در روی آن نوشته شده:

«اولتیماتوم.»

«آره، واقعا» که برای آن‌ها مناسب نیست.»

سرباز همچنان در جهت حرکت گشتی سرخ قدم می‌زند. تنهایی در دشت خلوت برایش ملالت‌انگیز است.

* * *

جر جر موزون زمین‌ها طنین می‌اندازد. یورتمه‌ی یک نواخت اسب‌ها تسکین دهنده است. روی پوزه‌ی اسب براق، اطراف هر دو سوراخ بینی روی موهای خرده‌های یخ است، نفس اسب به شکل بخار سفید متصاعد و در هوا آب می‌شود: مادیان ابلق زیرپای فرمانده گردان به زیبایی قدم بر می‌دارد، افسار را تکان تکان می‌دهد، گردن نازکش را به شکل قوسی خمیده می‌کند. هر دو سوار شنلی خاکستری رنگ به تن دارند که حمایل شمشیر آن‌ها را در بر گرفته است، روی آستین‌های هر یک از آن‌ها سه مربع سرخ رنگ قرار دارد، بقیه‌ی فرمانده‌ی گردان «گاوریلوف» سبز ولی بقیه‌ی همراهش سرخ رنگ می‌باشد. گاوریلوف مرزبان است. این گردان اوست که پست‌های خود را در امتداد هفتاد کیلومتری پراکنده کرده، او این‌جا ارباب است همراه او مهمانی است از برزدوف. او کورچاگین کمیسر نظامی گردان تعلیمات عمومی نظامی است.

شب برف آمده بود. اکنون برف نرم و کرکی خوابیده است، نه سم اسب به او خورده نه پای انسانی. هنگامی که سواران از پیشه خارج شده به دشت باز رسیدند، یورتمه رفتند. در چهل قدمی کنار راه باز دو تیر قرار داشت.

- پرررر...رر!

گاوریلوف سخت افسار را می‌کشد. کورچاگین سر اسب براق را می‌گرداند تا علت توقف را بداند. گاوریلوف از زین آویخته به دقت رشته‌ی عجیب آثار روی برف را تماشا می‌کند، گویی شخصی چرخ دندان‌داری از روی آن گذرانده یا حیوان حیل‌گری از این‌جا گذشته، پاهایش را روی هم نهاده و با حلقه‌های میحیلانه اثر پا گم کرده است. فهم این که رد پا از کجا شروع می‌شد مشکل بود، ولی این رد پای حیوان نبود که فرمانده‌ی گردان را مجبور به توقف نمود. در دو قدمی آن رشته، آثار دیگری بود که گرد برف روی آن پاشیده شده بود. از این‌جا انسان گذشته است. او رد گم نکرده، بلکه یک راست به طرف جنگل رفته، رد پا آشکارا نشان می‌داد که آن شخص از لهستان آمده بود. فرمانده‌ی گردان اسب را به حرکت در می‌آورد و رد پا او را به کوره راه پاسداری راهنمایی می‌کند. در ده قدمی، در طرف لهستان آثار پا دیده می‌شود.

فرمانده گردان غرولند کرد:

- شب کسی از سرحد گذشته. باز در رسد سوم بی‌مبالاتی کرده‌اند و در گزارش صبح هم هیچ چیز نوشته نشده. ابلیس‌ها! - سیل‌های گاوریلوف موهای سفید داشت و قطعه‌های یخ روی آن بر اثر تنفس آن را نقره‌فام کرده و سیل‌هایش با وضعی سهمگین بالای لبش آویخته شده بود.

دو هیکل به استقبال سواران آمدند، یکی کوچک و سیاه که تیغه‌ی سرنیزه‌ی فرانسویش در اشعه‌ی آفتاب برق می‌زد، دیگری غول پیکر، با پوستین دو رویه‌ی زرد پوست بره‌ای. مادیان ابلق فشار زنان سوار را احساس نموده

سرعت می گیرد و سواران به کسانی که از مقابل می آیند، نزدیک می شوند. سرباز سرخ تسمه‌ی روی شانه‌اش را مرتب نموده ته سیگار را روی برف با تف خاموش می کند.

- سلام، رفیق! در حوزه‌ی شما چه خبر است؟

فرمانده‌ی گردان تقریباً بدون خم شدن (چون سرباز سرخ لندهوری است) به او دست می دهد. سرباز پهلوان اندام به تندی وارشکی‌ها را از دستش در می آورد. فرمانده‌ی گردان با پست دست می دهد.

لهستانی از دور نظاره می کند. دو افسر سرخ (سه مربع نزد بلشویک‌ها علامت درجه‌ی سرگردی است). با سرباز مثل دوست نزدیکی سلام و علیک می کنند. لحظه‌ای تصور می کند که او چگونه به «زاگرژوسکی» سرگرد خود دست می دهد و از این فکر بی معنی به اطراف خود نگاه می کند.

سرباز سرخ گزارش داد:

- تازه پست را تحویل گرفته‌ام، رفیق فرمانده‌ی گردان.

- رد پا را اوناها، آن‌جا دیده‌ای؟

- نه، هنوز ندیدم.

- شب از ساعت دو تا شش پست کی بود؟

- «سوروتنکو»، رفیق فرمانده‌ی گردان.

- بسیار خوب، با هر دو چشم بباید.

موقعی که آماده‌ی رفتن می شد با لحنی سرد اخطار کرد:

- کم‌تر با این‌ها راه بروید.

هنگامی که اسب‌ها یورتمه از راه عریض بین سرحد و برزدوف می گذشتند فرمانده‌ی گردان تعریف می کرد:

- در سرحد چشم لازم است. همین که اندکی بخوابی، سخت پشیمان می شوی. خدمت ما خدمت بدون

خوابست. روز از سرحد گذشتن چندان هم آسان نیست، در عوض باید شب گوش‌ها را تیز نگاه داشت. این جاست

که عبور و مرور شروع می شود، اگر تو هفت چشم هم داشته باشی باز چیزی از نظرت پنهان می ماند خودتان

قضاوت کنید، رفیق کورچاگین، در حوزه‌ی من چهار دهکده از وسط دو نیمه شده است این جا بسیار مشکل است.

هر طوری که خط زنجیر بکشی، بالاخره در هر عروسی یا جشنی قوم و خویشان آن‌ور مرز شرکت می کنند. مگر

می شود بیست قدم راه را از کلبه‌ای به کلبه‌ی دیگر نگذرند، از رودخانه کوچک که مرغ هم پیاده می تواند بگذرد.

قاچاق نیز اتفاق می افتد. درست است این‌ها چیزهای ناچیزی است. مثلاً زنکی دو جفت بطری عرق «زوبرکاوی»

چهل درجه‌ی لهستانی می آورد، ولی در عوض عده‌ی قاچاقچیان گنده‌ای که پول‌های زیادی دارند کم نیست.

می دانی لهستانی‌ها چکار می کنند؟ در کلبه‌ی دهات سرحدی مغازه‌های «اونیورسال» (مغازه‌هایی که در آن همه

کالاهای مورد نیاز عمومی از لباس گرفته تا کالاهای خوارباری موجود است.م) باز کرده‌اند. هر چه بخواهی

می توانی بخری. البته این را برای دهقانان فقیر خود باز نکرده‌اند.

- کورچاگین با علاقه به سخنان فرمانده‌ی گردان گوش می داد. زندگی مرزبانی به اکتشافات دائمی شباهت

دارد.

- رفیق گاوریلوف آیا کار تنها به محل قاچاق محدود می‌گردد؟

فرماندهی گردان با وضعی عبوس پاسخ داد:

- مطلب همین جاست.

* * *

برزدوف روستای کوچکی است، روستای دور افتاده‌ای است که سابق جزو نقاطی بود که یهودیان را در آنجا تخت قابو کرده بودند. دویست سیصد خانه محقر پرت و پلا این ور و آن ور پراکنده‌اند بازار محوطه‌ی بزرگی داشت که در وسطش ده بیست باب مغازه کوچک بود. محوطه‌ی کثیف و پهن آلودی بود. دور روستا کمربندی از مزارع دهقانی قرار داشت. در مرکز یهودی نشین روستا، سر راه مسلخ کنیسیای قدیمی یهودیان واقع است. از این بنای کهن یأس و ملالت می‌بارید، درست است که روزهای شنبه کنیسا نمی‌توانست از خلوتی شکوه کند، ولی دیگر آن رونق سابق را نداشت. و زندگی خاخام نیز آن طوری که او می‌خواست نبود. گویا چیز بسیار بدی در سال ۱۹۱۷ روی داده که حتی این‌جا، در این بیغوله، جوانان بدون احترام لازم به خاخام نگاه می‌کنند. درست است پیرمردان هنوز حرام نمی‌خورند ولی عده‌ی زیادی از پسر بچه‌ها کالباس گوشت خوک را که خدا حرام کرده می‌خورند! تف، فکرش حتی گناه دارد.

«ربی بوروخ» با حرص به خوک پرواری که در جستجوی خوردنی با سعی و کوشش مشغول کندوکاو کپه‌ی پهن است تپیا می‌زند. آری، او، خاخام خیلی هم راضی نیست که برزدوف مرکز بخش شده است. خدا می‌داند از کجا این قدر کمونیست وارد شده است، هر روز هی محیط را برایش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کنند، و هر روز یک ناگواری تازه‌ای برایش ایجاد می‌نمایند. دیروز او، «ربی» روی حیاط کشیش تابلوی تازه‌ای دید که بر آن نوشته بود: «کمیته بخش برزدوف اتحاد کمونیستی جوانان او کراین.»

چیز خوبی از این تابلو نمی‌توان انتظار داشت. ربی غرق این افکار متوجه نشد چگونه آگهی کوچکی که روی در کنیسیای او چسبانده بودند جلوی چشمش سبز شد:

«امروز در باشگاه جلسه‌ی عمومی جوانان زحمتکش تشکیل می‌گردد. رئیس کمیته‌ی اجرائیه‌ی لیسیستین و کفیل دبیر کمیته‌ی بخش اتحاد کمونیستی جوانان کورچاگین گزارش خواهند داد. پس از جلسه به شرکت دانش آموزان مدرسه نه کلاسه کنسرتی برپا خواهد شد.»

ربی غضبناک ورقه را از روی در کند.

«اینها، شروع می‌شود!»

باغ بزرگ عمارت کشیش از دو طرف کلیسای روستا را در بر می‌گیرد و در باغ نیز خانه‌ی وسیع و کهنه سازی قرار دارد. اتاق‌های خالی متعفن و ملالت‌انگیز بود. در آن‌ها کشیش و زن کشیش که مثل خانه‌ی قدیمی، پیر و ملال‌انگیز و دل یکدیگر را زده بودند، زندگی می‌کردند. همین که صاحبان نوین وارد خانه شدند ناگهان ملالت ناپدید شد. سالن بزرگی که صاحبان مؤمن آن فقط در جشن‌های سلطنتی از مهمانان پذیرایی می‌کردند، حالا همیشه پر از جمعیت است. خانه‌ی کشیش کمیته‌ی حزبی برزدوف شده. روی در اتاق کوچولوی سمت راست در بزرگ ورودی نوشته شده است: «کمیته‌ی بخش اتحادیه‌ی کمونیستی جوانان» کورچاگین که با حفظ سمت کمیسر نظامی

گردان دوم تعلیمات عمومی نظامی وظایف دبیر کمیته‌ی بخش جدیدالتأسیس اتحاد کمونیستی جوانان را نیز انجام می‌داد، قسمتی از روز خود را در این‌جا می‌گذراند.

از روزی که آن‌ها در خانه‌ی آن‌ها شب نشینی دوستانه داشتند، هشت ماه می‌گذرد. ولی مثل این که همین اواخر بود. کورچاگین دسته‌ی کاغذها را کنار گذاشته به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و به اندیشه فرو رفت.

خانه ساکت است. شب دیر وقت است. کمیته‌ی حزبی خلوت شده، آخرین آن‌ها «تروفیمف» دبیر کمیته‌ی حزبی بخش چندی پیش رفته و حالا کورچاگین در خانه تنها مانده است پنجره به نقش‌های عجیب و غریب یخ‌زدان منقش است. چراغ نفتی روی میز قرار دارد. بخاری داغ شده. کورچاگین حوادث گذشته نزدیک رابه خاطر می‌آورد. در ماه اوت کولکتیو کارخانجات تعمیرات او را به عنوان مسئول تشکیلات جوانان، با قطار تعمیر به یکاترینوسلاو فرستاد. تا آخر پاییز صدوپنجاه نفر از ایستگاهی به ایستگاه دیگر رفته آن‌ها را از ماترک جنگ و ویرانی و واگن‌های داغان شده می‌رهاندند. از «سینل نیکوو» تا «پولوگی» همه جا سر زدند. این‌جا، در سلطنت سابق ماخونوی رازن در «گولیای پوله» یک هفته بنای سنگی برج آب را تعمیر کرده به پهلوهای مخزن آن که به وسیله‌ی دینامیت منفجر شده بود وصله‌های آهنی می‌زدند. مکانیسم برق فن و سختی کار سوهان‌کاری را نمی‌دانست ولی دست مجهز به آچارش چندین هزار پیچ زنگ زده را پیچاند.

اواخر پاییز قطار به کارخانجات مألوف نزدیک شد. کارگاه صدوپنجاه جفت دست پس گرفت.

دیگر غالباً مکانیسم برق را در خانه‌ی آن‌ها می‌دیدند. چین پیشانیش صاف شده و بارها خنده‌ی واگیرش طنین‌انداز می‌شد.

باز کارگران مازوتی در حوزه‌ها به داستان‌های او درباره‌ی سال‌های گذشته‌ی دوره‌ی مبارزه، گوش می‌دادند. او درباره‌ی تلاش‌های روسیه‌ی بردگان، روسیه‌ی نمدپوش برای واژگونی غول تجار، درباره‌ی شورش‌های «ستنکارازین» (رهبر انقلاب دهقانی حوزه‌ی ولگا در قرن هفدهم م.) و «پوگاچف» (رهبر انقلاب‌های دهقانی روسیه همزمان ملکه کاترین در قرن هیجدهم م.) سخن می‌راند.

یک شب، وقتی جمعیت زیادی از جوانان در خانه‌ی آن‌ها جمع شده بود، مکانیسم برق به طور غیرمنتظره از یک عادت قدیمی ناسالم خلاص شد. او که تقریباً از سنین کودکی به سیگار معتاد شده بود. سخت و به طور قطعی گفت:

- من دیگر سیگار نمی‌کشم.

این کار غیرمترقبه بود. یکی درباره‌ی این که عادت از انسان قویتر است بحثی پیش کشید و به عنوان دلیل سیگار کشیدن را مثل آورد. آراء تقسیم شد. مکانیسم برق در جدال دخالت نمی‌کرد ولی تالیا او را به بحث کشانده وادار به صحبت کرد.

او آن‌چه را که فکر می‌کرد گفت: انسان است که عادت را اداره می‌کند، نه برعکس. در غیر این صورت می‌دانید ما به چه نتایجی خواهیم رسید؟

تسوتایف از گوشه‌ی فریاد زد:

- قلمبه گویی! کورچاگین این را دوست دارد. ولی اگر این ژستش نگیرد چه می شود؟ خودش سیگار می کشد می داند که سیگار کشیدن کار خوبی نیست؟ می داند ولی برای ترک کردن، اراده ندارد. چندی پیش او در حوزه‌ها «ترویج فرهنگ» می کرد. - سپس تسوتایف لحن صحبت را عوض کرده با پوزخند سردی پرسید:

- بگذار او به ما جواب بدهد که روابطش با دشنام‌های رکیک چگونه است. هر کس پاو کا را می شناسد، خواهد گفت: او به ندرت فحش رکیک می دهد. ولی فحش‌هایش آب‌دار و درست است، وعظ کردن آسان‌تر است تا مقدس بودن.

سکوت حکم فرما شد. شدت و تندی لحن تسوتایف بر همگان تأثیر ناگواری بخشید. مکانیسم برق آنا" جواب نداد. آهسته سیگار را از لبش برداشته مچاله کرد و با صدای آرام گفت:

- من دیگر سیگار نخواهم کشید.

اندکی خاموش مانده اضافه نمود:

- این را من برای خود و کمی هم برای «دیمکا» (دیمکا همان دیمتری تسوتایف است.م) می کنم. کسی که نتواند عادت زشت را ترک کند یک غاز ارزش ندارد. یک دین دیگری نیز بر گردن دارم و آن ترک دشنام است. من، رفقا، هنوز کاملاً بر این ننگ غلبه نکرده‌ام ولی حتی دیمکا اقرار می کند که بندرت از دهن من دشنام می شنود. ترک سیگار آسان‌تر است تا ترک دشنام. زیرا این یکی ممکن است به آسانی از دهن انسان بپرد، از این‌رو حالا نمی گویم که آن را هم ترک می کنم. با این وصف فحش را هم ترک خواهم کرد.

* * *

در آستانه‌ی خود زمستان تنه‌ی درختان رودخانه را سد کردند؛ طغیان‌های پاییزی چوب‌ها را داغان و تلف می نمود و به طرف پایین می برد. باز هم سالومنکا کولکتیف‌های خود را فرستاد تا ثروت‌های جنگلی را نجات دهد. عدم تمایل عقب ماندن از کولکتیف کورچاگین را وادار کرد که سرماخوردگی شدیدش را از رفقا پنهان دارد، و زمانی که یک هفته بعد کوه‌های چوب در سواحل اسکله توده شد، آب یخ و رطوبت شدید پاییزی دشمن را که در خون او چرت می زد، بیدار کرد، و کورچاگین در تب فرو رفت. دو هفته رماتیسم شدید تنش را می سوزاند، وقتی هم که از بیمارستان برگشت فقط نشسته می توانست روی گیره کار کند. استادش فقط سرش را تکان داد و یک هفته بعد کمیسیون بی‌غرضی او را علیل تشخیص داد و با او تصفیه حساب کرده و اجازه‌ی تقاعد دادند ولی وی با خشم آن را رد کرد.

با قلبی سنگین کارخانه‌های خود را ترک نمود. او با تکیه به روی چوب آهسته و با درد شکنجه‌آوری راه می رفت، مادرش بارها به او نوشته بود که به او سری بزند، حالا او مادر پیر خود و کلماتی را که بدرقه‌ی راهش کرده بود به خاطر آورد: «فقط وقتی شما را می بینم که فلج می شوید.»

در کمیته دو پرونده‌ی خصوصی، یکی کومسومولی و دیگری حزبی را که لوله شده بود دریافت داشته تقریباً بدون این که با کسی بدرود گوید تا مبدا اندوهش تحریک شود، به نزد مادر خود روانه گشت. دو هفته پیر زن پاهای متورم او را کمپرس آب گرم می گذاشت و می مالید و پس از یک ماه بدون عصا راه می رفت و در قلبش شادی می تپید و تاریک و روشنی مجدداً به روشنی شد قطار او را به مرکز شهرستان آورد سه روز بعد در

دائره‌ی تشکیلات به او مدارکی دادند که به موجب آن به کمیساریای نظامی شهرستان معرفی می‌شد تا به عنوان کارمند سیاسی در سازمان «تعلیمات عمومی نظامی» مورد استفاده قرار گیرد.

یک هفته بعد هم به عنوان کمیسر نظامی گردان دو به این‌جا، به این آبادی پوشیده از برف وارد شد. در کمیته‌ی کومسومول منطقه وظیفه‌ی جمع‌آوری اعضاء مشتت و پراکنده‌ی کومسومول و تأسیس سازمان در بخش تازه به او محول شد. چنین بود صفحه‌ای از تاریخچه‌ی زندگی او.

* * *

بیرون داغ است. شاخه‌ی آلبالو از پنجره‌ی باز اتاق کار رئیس کمیته‌ی اجرائیه سر به درون آورده. آفتاب، صلیب زران‌دود روی برج ناقوس را - که به سبک گوتیک ساخته شده - منور می‌سازد. کلیسای کاتولیک آن‌ور خیابان، روبروی هیئت اجرائیه قرار دارد، در باغ کوچک جلوی پنجره جوجه‌غازهای ظریف و پف‌آلود کوچولوی زن دربان کمیته‌ی اجرائیه مانند علف اطراف خود سبزند، دانه می‌جویند.

رئیس کمیته‌ی اجرائیه داشت تلگرافی را که تازه آورده بودند، به اتمام می‌رسانید که سایه‌ای بر چهره‌اش نقش بست. دست بزرگ و گره‌دار او به موهای انبوه و مجعدش فرو رفته همان‌جا گیر کرد.

نیکلای نیکلایوویچ لیستین

رئیس کمیته‌ی اجرائیه‌ی برزدوف هم‌اکنون بیست و چهار سال دارد، ولی هیچ‌یک از کارکنان کمیته‌ی اجرائیه و هیچ‌یک از کارمندان حزبی آن را نمی‌داند. او مرد تنومند و قوی، جدی و سهمگین و گاهی قیافه‌اش تهدیدآمیز است و سی و پنج ساله به نظر می‌رسد. او، بدنی محکم، سری بزرگ سوار بر گردن نیرومند، چشمان قهوه‌ای، سرد ولی نافذ و چانه‌ی تیز حاکی از انرژی درونی دارد. شلووار سواری سرمه‌ای به پا، فرنچ خاکستری رنگ «جهان دیده‌ای» به تن و جیب سینه‌ی چپش را نشان پرچم سرخ آراسته است.

پیش از اکتبر لیستین «فرماندهی» دستگاه تراش کارخانه‌ی اسلحه‌سازی «تولا» (اسم شهری است در جنوب مسکو که کارخانه‌ی سامور سازیش معروفیت دارد.م) را عهده‌دار بود. پدر بزرگ و پدر و خود او تقریباً از سنین کودکی در این کارخانه آن را بریده و می‌تراشیدند.

از آن شب پاییزی به آن طرف، زمانی که «کلیالیستین» برای اولین بار اسلحه‌ای که تا آن وقت خود سازنده‌ی آن بود به دست گرفت. وارد بوران شد، انقلاب و حزب، او را از حریق به حریق دیگر می‌انداختند. اسلحه‌ساز تولا‌یی راه پر افتخاری را از سرباز سرخ تا فرمانده‌ی مبارز و کمیسر هنگ پیمود.

آتش سوزی‌ها و غرش توپ‌ها جزء تاریخ شد. حالا نیکلای لیستین این‌جا در ناحیه‌ی مرزی است. زندگی به طور مسالمت‌آمیز می‌گذرد. تا پاسی از شب گذشته پشت گزارش‌های مربوط به محصول می‌نشیند، ولی این تلگراف برای لحظه‌ای گذشته‌ی نزدیک را احیاء می‌کند. تلگراف با زبان ممسک تلگرافی اخطار می‌کند:

«کاملاً» محرمانه. لیستین، رئیس کمیته‌ی اجرائیه‌ی برزدوف.

«احساس می‌گردد لهستانی‌ها باند بزرگی را که قادر به ایجاد ترور و وحشت در نواحی مرزی باشد به سرعت به این طرف مرز گسیل می‌دارند. اقدامات احتیاطی معمول دارید. پیشنهاد می‌گردد اشیاء قیمتی اداره‌ی دارایی به منطقه منتقل و وجوه مالیات را نزد خود نگاه ندارید.»

لیستین از پنجره هر کس را که وارد کمیته‌ی اجرایی‌ی بخش می‌گردد می‌بیند. کورچاگین جلوی در است. یک دقیقه بعد در کوبیده می‌شود.

- بنشین، صحبت کنیم. - لیستین دست کورچاگین را می‌فشارد.

یک ساعت تمام رئیس کمیته‌ی اجرایی کسی را نمی‌پذیرفت.

وقتی که کورچاگین از اتاق کار او خارج شد نیمروز بود. خواهر کوچک لیستین، نیورا از باغ به خارج دوید. پاول او را آتیوتا می‌نامید. که خجالتی و برخلاف سنش جدی بود، هر وقت با کورچاگین رو به رو می‌شد خوشروانه لبخند می‌زد، حالا هم او با شرمندگی، کودکانه سلام کرده چنگی از موها را از پیشانی‌ش به عقب انداخت.

نیورا گفت:

- کسی پیش کلیا نیست؟ «ماریا میخائیلونا» مدت‌هاست برای ناهار منتظر است.

- برو آتیوتا او تنهاست.

روز بعد، مدت‌ها تا صبحدم، سه گاری که اسب‌های سیر آن‌ها را می‌کشیدند جلوی کمیته‌ی اجرایی آمدند. مردمی که سوار آن‌ها بودند آرام بین خود صحبت می‌کردند. چند کیسه‌ی مهر و موم شده از دایره‌ی دارایی در آورده روی گاری‌ها بار کردند و چند دقیقه بعد جرنک جرنک چرخ‌های گاری‌ها در شوشه‌ی طنین‌انداز شد. گاری‌ها از طرف دسته‌ای تحت فرماندهی کورچاگین احاطه شده بود. چهل کیلومتر (که بیست و پنج کیلومتر آن از میان جنگل می‌گذشت) تا مرکز منطقه به سلامت طی شد: نفائس به صندوق‌های نسوز اداره‌ی دارایی منطقه تحویل گشت. چند روز بعد هم از جانب سرحد سواری به تاخت به برزدوف رسید. نگاه‌های مات خمیازه‌کشان آبادی سوار عرق کرده را مشایعت می‌کرد.

جلوی در کمیته‌ی اجرایی سوار چون عدل بار به زمین پرید و در حالی که شمشیرش را با دست نگاه می‌داشت با چکمه‌های یقور و سنگینش تاپ تاپ از پله‌ها بالا رفت. لیستین ابرو درهم کشیده از دست او پاکت را گرفت، آن را گشود و رسیدش را پشت پاکت نوشت. مرزبان مجال تنفس به اسب خود نداده به روی زین جست و فوراً به تاخت مراجعت کرد.

هیچ کس از محتوی پاکت اطلاع نداشت جزء رئیس کمیته‌ی اجرایی که تازه آن را خوانده بود. ولی کاسبکاران آبادی‌ها یک نوع شامه‌ی شک دارند. از هر سه کاسب کوچک این جا دو نفرشان حتماً قاچاقچی خرده پا هستند، این حرفه یک نوع استعداد غریزی احساس خطر را در آن‌ها به وجود می‌آورد.

از روی پیاده‌رو دو نفر به سرعت به طرف ستاد تعلیمات عمومی نظامی شتافتند. یکی از آن‌ها کورچاگین است او را کاسبکاران می‌شناسند: او همیشه مسلح است. ولی این که دبیر کمیته‌ی حزبی بخش، تروفیموف، شمشیر بند نوغان بسته، نشانه‌ی خوبی نیست.

چند دقیقه بعد پانزده نفر تفنگ‌ها را سرنیزه فنگ در دست نگاه داشته از ستاد بیرون دویدند و به سوی آسیایی که سر چهار راه بود شتافتند. سایر کمونیست‌ها و اعضای کومسومول در کمیته‌ی حزبی مسلح شدند. رئیس کمیته‌ی اجرایی با کلاه خدمت و تپانچه‌ی ماوزر که دائماً به کمرش بسته بود سواره چهار نعل گذشت. واضح بود که چیزی

غیرعادی انجام می‌گرفت، میدان بزرگ و پس کوچه‌های بی‌سروصدا گویی مرده‌اند - دیاری هم دیده نمی‌شد. در یک لحظه روی دکان‌های کوچک قفل‌های بزرگ قرون وسطایی پدیدار و پشت دری‌ها بسته شد. فقط مرغان بی‌باک و خوک‌هایی که از گرما بی‌حال شده بودند با سعی و تلاش محتویات کپه‌های زباله را ورچین می‌کردند. دسته‌های نظامی در حوالی شهر در باغ‌ها کمین نشستند. از این جا مزارع شروع شده و خط مستقیم راه ناقطه‌ی دوری پیداست.

گزارش دریافتی لیستین مفصل نبود:

«امشب در ناحیه‌ی پودویس دسته‌ی راهزنان سوار با زدوخورد، از سرحد به خاک شوراها عبور کرد. باید تقریباً شامل صد شمشیر و دارای دو مسلسل سبک بود اقدام کنید. رد پای باندها در جنگل «اسلاووت» گم می‌شود، اخطار می‌کنم که روز، صد نفر از قزاقان سرخ در تعقیب باندها از برزدوف خواهند گذشت اشتباه نکنید.» فرماندهی گردان مستقل مرزی گاوریوف.

یک ساعت پس از آن در سر راه آبادی سواری ظاهر و در یک کیلومتری پشت سر او دسته‌ی سواران به سوی آبادی می‌آید. کورچاگین خیره به طرف جلو نگاه می‌کند. سوار با احتیاط نزدیک می‌شد ولی کمین‌نشینان را در باغ ندید. او سرباز سرخ جوانی از هنگ هفتم قزاقان سرخ بود. کارگشتی برایش تازگی داشت و وقتی که کمین‌نشینان از باغ‌ها بیرون جستند و او را محاصره کردند، او متوجه علامت «کیم» (بین‌المللی کمونیستی جوانان) روی نیم‌تنه‌ها شده سراسیمه لبخند زد. پس از مذاکرات کوتاه سراسب را برگردانده چهار نعل به سوی دسته صد نفری که یورتمه می‌آمد شتافت. دسته‌ی محافظ دروازه قزاق‌ها را راه داده مجدداً در باغ‌ها کمین نشست.

چند روز پر اضطراب گذشت. لیستین گزارشی دریافت کرد حاکی از این که راهزنان موفق به گسترش فعالیت خرابکاری نشدند: باندها تحت تعقیب سواران سرخ ناچار شد به شتاب به آن‌ور مرز عقب نشینی کند.

دسته‌ی بسیار کوچکی از بلشویک‌ها - دسته‌ی نوزده نفری - در کلبه‌ی بخش با تمام قوا برای ساختمان شوراها کار می‌کرد. بخش جوان که به تازگی تشکیل شده بود ایجاب می‌نمود که همه چیز از نو ساخته شود. مجاورت با سرحد همه را در حال هشجاری دائمی نگاه می‌داشت.

انتخابات شوراها، مبارزه با راهزنان، فعالیت فرهنگی، مبارزه با قاچاق، فعالیت نظامی و سیاسی و کومسومولی - چنین بود محور مسائلی که از فلق تا دل شب زندگی لیستین، تروفیموف و کورچاگین و فعالین معدودی که آن‌ها جمع‌آوری کرده بودند، گرد آن می‌گشت.

از اسب تا پشت میز تحریر، از میز میدانی که دسته‌های جوانان نخوانده در آن مشق می‌کردند سپس باز باشگاه، مدرسه، دو سه جلسه شبانه باز هم اسب، ماوزر آویخته از کمر و فرمان تند «ایست، که می‌آید؟» تلق تلق چرخ‌های گاری‌های حامل کالاهای ماوراء مرزی، - این‌ها بود آن چیزی که محتوی روزها و بسیاری از شب‌های کیمیر نظامی گردان دو را تشکیل می‌داد.

کمیته‌ی اتحاد کمونیستی بخش برزدوف عبارت بود از: کورچاگین، «لیدا پوپوویچ» دختر چشم بادامی از اهالی ولگا که تصدی داتره زنان را به عهده داشت و «ژنکا رازوالیخین» جوان بلند قد با صورتی زیبا، گیمنازیست چندی پیش «جوان ولی زودرس» دوستدار ماجراهای خطرناک، خبره در سرگذشت‌های پلیسی «شرلوک هولمس» و

«لویی بوستار»، (اسامی پلیس‌های مخفی معروف.م) «راز والیخین» تصدی دفتر کمیته‌ی حزبی بخش را به عهده داشت. چهار ماه پیش به کومسومول وارد شده بود. ولی در میان اعضاء آن خود را مثل یک نفر «کهنه بلشویک» نشان می‌داد. کسی نبود که به برزدوف بفرستد و بالاخره پس از مدت‌ها مطالعه کمیته‌ی منطقه رازوالیخین را به سمت مسؤل تعلیمات سیاسی مأمور کرد.

* * *

آفتاب به وسط آسمان نزدیک شد. گرما به پنهان‌ترین گوشه‌ها رسوخ می‌کرد، تمام موجودات به زیر بام‌ها پناه برده بودند. حتی سگان نیز از گرما بی‌حال و خواب‌آلود شده به زیر انبارها خزیده و دراز کشیده بودند. به نظر می‌رسید که هر چه زنده است روستا را ترک گفته فقط خوکی در لجن گودال فرو رفته جلوی چاه آسوده دلانه خرخر می‌کرد.

کورچاگین افسار اسب را گشوده از درد زانو لبش را گزید و به روی زین نشست. معلمه روی پله‌های مدرسه ایستاده چشمان خود را با کف دست از نور خورشید محافظت می‌کرد.

- تا ملاقات نوین، رفیق کمیسر نظامی - معلمه متبسم گشت.

اسب با بی‌تابی پا کوبیده و گردنش را خم کرده افسار را کشید.

- بدرود، رفیق «راکی‌تینا» بدین طریق تصمیم گرفته شد. فردا شما اولین درس را برگزار خواهید کرد.

اسب‌رها کردن افسار را احساس نموده فوراً یورتمه می‌رود. در همان لحظه فریادهای موحش به گوش کورچاگین رسید. در موارد آتش‌سوزی در ده، زنان این گونه فریاد می‌کشند. افسار بی‌رحم تندی سر اسب را برگرداند و کمیسر نظامی دید که زن دهاتی جوانی له له کنان از طرف پرچین شهر می‌دود. راکی‌تینا به وسط خیابان در آمده او را نگاه داشت. در آستانه‌ی کلبه‌های مجاور مردم پیدا شدند، آن‌ها اکثراً پیرمرد و پیرزن بودند، زیرا همه‌ی مردم تندرست و قوی بنیه در مزارع کار می‌کردند.

- ای، مردم مهربان، چکار می‌کنید آن‌جا! ایوای، نمی‌تونم، نمی‌تونم!

وقتی کورچاگین به نزد آنان تاخت آورد مردم از همه طرف گرد می‌آمدند. زن را محاصره نموده آستین‌های پیراهن سفیدش را پاره می‌کردند، باران پرسش‌های وحشت زده به سرش می‌ریختند ولی از کلمات نامربوط او چیزی نمی‌شد درک کرد. او فقط فریاد می‌کشید: «کشتند! به قصد کشت همدیگر را می‌زنند!» پیرمردی با ریش ژولیده شلوار کتانی‌اش را با دست نگه‌داشته احمقانه جست‌وخیز می‌کرد و زن جوان را به باد سؤال گرفته بود.

- مثل دیوانه‌ها داد زن! کجا می‌زنند؟ برای چه می‌زنند؟ بسه جیغ زدی! تف بر شیطان!

- دهاتی‌های ما با دهاتی‌های «پودوبتس» زدوخورد می‌کنند ... واسه‌ی خاطر مرزها! پودوبتسی‌ها به قصد کشت دهاتی‌های ما را می‌زنند.

همه متوجه بدبختی شدند، زوزه‌ی زنان در خیابان بلند شد، پیر مردان غضبناک نعره کشیدند.

این صدا چون صدای ناقوسی در ده و خانه‌ها پیچید: پودوبتسی‌ها به خاطر مرزها دهاتی‌های ما را با داس می‌زنند! «هرکس که یارای راه رفتن داشت از کلبه به خیابان‌ها در آمد و با شانه و تبر یا فقط با دیرکی از پرچین، مجهز شده،

آن‌ور پرچین ده به طرف مزارع می‌دوید.» در این جا دو دهکده با زدو خورد خونین کشمکش هر ساله‌ی خود را به خاطر مرزها حل می‌کردند.

کورچاگین چنان به اسب خود تازیانه زد که اسب یک‌هو چهار نعل تاخت. اسب که با فریاد سوارش تحریک شده بود از دوندگان جلو می‌رفت و با جست‌های سریع به پیش می‌تاخت. گوش‌هایش را کیپ به سرش چسبانده پاها را بلند پرتاب کرده هرچه می‌رفت به سرعتش می‌افزود. بادنما روی تپه مثل این که راه را سد نموده باشد بال‌های دست مانند خود را به طرفین گشوده بود. در سمت راست بادنما، در پایین، جلوی رودخانه چمنی بود. در سمت چپ آن تا چشم کار می‌کرد، مزرعه چاودار، گاه روی تپه‌ها بالا و گاه با گودال‌ها فرو می‌رفت. باد به روی چاودار رسیده می‌وزید، توگویی آن را با دست نوازش می‌داد. گل‌های خشخاش سر راه به نحو بارزی سرخی می‌زدند. این جا آرام و به طور طاق فرسای گرم بود. فقط از دور، از پایین، آن‌جایی که روخانه به شکل مارپیچ زیر اشعه‌ی آفتاب گرم می‌شد، ناله‌هایی به گوش می‌رسید.

اسب با چهار نعل وحشتناکی پایین، به سوی چمن‌ها می‌تاخت. «پایش اگر گیر کند، اسب و من به گورستان خواهیم رفت.» گرچه این فکر از مخیله‌اش خطور کرد ولی دیگر نمی‌شد اسب را بازداشت. پس به روی گردن اسب خم گشت. باد در گوش‌های او وزه می‌کشید.

مثل گلوله به چمن رسید. مردم این جا با خشم سبانه‌ای زدو خورد می‌کردند. چند نفر روی زمین دراز کشیده در خون می‌غلتیدند.

اسب با سینه یک نفر ریشو را که با دستک شکسته داس به دنبال جوانکی با صورت خرد و خونی می‌دوید، به زمین زد. دهقان قوی بنیه و آفتاب خورده‌ای حریف زمین خورده‌اش را چون خمیر با چکمه‌های یقور و سنگین له‌لورده می‌کرد و می‌کوشید تا «دنده‌اش را نرم» کند.

کورچاگین با همه‌ی سنگینی اسب به جمعیت مردم تاخت، زدو خورد کنندگان را به هرسو متفرق ساخت. بدون این که مجال نفسی به آن‌ها بدهد، اسب را با حدت می‌چرخانید، با اسب روی مردم سیع شده حمله می‌کرد و وقتی که احساس نمود این معجون خون‌آلود انسانی را فقط با توحش و رعبی مانند آن‌ها می‌توان از هم سوا کرد، با صدای مهیبی فریاد زد:

- متفرق شوید، رذل‌ها! همه‌ی شما راهزنان را می‌کشم.

سپس ماوزر را از جلد در آورده جلوی صورت کسی که از خشم مسخ شده بود تکان تکان داد. اسب جستی زد و شلیک طنین انداخت. بعضی‌ها داس‌ها را رها کرده عقب رفتند. کمیسر نظامی بدینسان با حدت هرچه تمام‌تر روی اسب در چمن تاخته و مجال به ماوزرش نداده و به مقصود خود رسید. مردم از چمن به هر سو دویده از مسئولیت و از این شخصی که معلوم نبود از کجا سر در آورده پنهان می‌شدند. او در حال خشم مخوف بود. و «ماشین وبایی» به دست داشت که بدون توقف تیراندازی می‌کرد.

بزودی دادگاه بخش به پودوبتسی آمده مدت‌ها قاضی ملی جان‌کنده و از شهود بازپرسی می‌کرد ولی بالاخره هم مسببین را کشف نکرد. از زدو خورد کسی نمرد، زخمی‌ها نیز خوب شدند. قاضی با سرسختی، با حوصله‌ی

بلشویکی می‌کوشید به دهقانانی که عبوس در مقابلش ایستاده بودند سبعت و غیرمجاز بودن زدو خورد بزرگی را که آن‌ها برپا کرده بودند به فهماند.

- مرزها تقصیر دارند، رفیق قاضی. مرزهای ما توی هم رفته‌اند، واسه‌ی همین هم هرسال زدو خورد داریم. با این وجود عده‌ای مسئول شناخته شدند.

یک هفته بعد کمیسیونی از مزارعی که درو می‌کردند گذشته در محل‌های مورد نزاع دیرک می‌کوبید. پیرمرد مساح از گرما و راه رفتن طولانی بی‌حال و فرسوده شده عرق ریزان متر پارچه‌ای را جمع می‌کرد و به کورچاگین می‌گفت:

- سال سی‌ام است که مساحی می‌کنم، همیشه و همه‌جا مرز علت نزاع بوده. به مرز چمن‌ها نگاه کنید، آخر این یک چیز تصور ناپذیره! آدم مست هم از این مستقیم‌تر راه می‌رود. در مزارع چطوره؟ عرض هر مزرعه سه قدم است و توهم رفته‌اند، برای سوا کردن‌شان آدم دیوانه می‌شه. و همه‌ی این‌ها سال به سال بازم تقسیم می‌شه. پسری از پدرش سوا شد نواری از وسط مزرع آن را دو نیمه می‌کنه. من شما را مطمئن می‌کنم که بیست سال دیگر سراسر مزارع از مرزها پوشیده شده جایی برای کشت نخواهد ماند. همین حالا هم در صد زمین‌ها به وسیله‌ی مرزها عاقل مانده‌اند.

کورچاگین متبسم گشت:

- بیست سال بعد یک خط مرزی هم نخواهیم داشت، رفیق مساح. پیرمرد نگاهی با گذشت به مصاحب خود افکند.

- شما راجع به جامعه‌ی کمونیستی می‌گویید؟ ولی می‌دانید این موضوع در آتیه‌ی دوری عملی خواهد شد.

- شما از کلخوز بودائف خبر ندارید؟

- آها، شما راجع به این موضوع می‌گویید؟

- آره.

- من در «بودائفنا» بوده‌ام ... با این وصف، این استثنایی است، رفیق کورچاگین.

کمیسیون اندازه می‌گرفت. دو جوان دیرک می‌کوبیدند. در دو طرف خرمن دهقانان ایستاده و به دقت نگاه می‌کردند تا دیرک‌ها در محل‌های سابق که با چوب‌های نیم پوسیده به زور در بعضی جاها از زیر علف سر در آورده بود، کوبیده شوند.

* * *

گاری چی و راج با شلاق بلندی اسب وسطی ضعیف را زد و به طرف مسافریں خود رو کرده تعریف می‌کرد:

- کی می‌دونه این کومسومول‌ها از کجا پیدا شده‌اند. سابق این‌ها نبودند، فکر می‌کنم همه‌ی این بازی‌ها زیر سر معلمه است. فامیلی‌اش راکی تینا است، شاید بشناسیدش؟ زنکه هنوز جوونه اما می‌شه گفت که خیلی مودیه. او همه زن‌ها را در دهکده می‌شورونه، اون‌ها رو جمع می‌کنه و تبلیغ می‌کنه، این کارش جز مزاحمت نتیجه دیگری نداره. اتفاق می‌افته که از روی عصبانیت تو دهن زنکه می‌زنی، بدون این که نمی‌شه، - سابق در این موارد گریه می‌کرد و خاموش می‌شد، ولی حالا دیگه نمی‌شه دستشون زد، و الا داد و بی‌دادی راه می‌اندازه که او سرش ناپیدا است. دیگه

از دادگاه ملی هم حرف می‌زنه، و اون‌ی که چون‌تره صحبت از طلاق هم می‌کنه و همه‌ی قوانین و به رُخت می‌کشه. «کانگای» من چقدر طینتا آرام بود، اون‌هم حالا خودشو به عنوان نماینده جا کرده. می‌ون زن‌ها جای رئیسشونه. از سراسر ده پیش او میان. اول می‌خواستم با شلاق نوازشش کنم ولی بعد دورش را خیط کشیدم، به جهنم بگذار و بزنه زنم در قسمت خانه‌داری و سایر قسمت‌ها زن خوبی است.

گاری چی سینه‌ی پشم آلودش را که از شکاف پیراهن کتانی پیدا بود خاراند و برای خالی نبودن عریضه با شلاق به زیر شکم اسب وسطی ضربه‌ای نواخت. مسافرین گاری رازوالیخین و لیدا بودند. هر کدام آن‌ها در پودوبستی کاری داشتند: لیدا می‌خواست جلسه‌ی نمایندگان زنان را برگزار کند و رازوالیخین می‌بایستی کارهای حوزه را رو به راه نماید.

لیدا به شوخی پرسید:

- مگر شما از اعضاء کومسومول خوشتان نمی‌آید؟

گاری چی ریشش را خاراند بدون عجله پاسخ داد:

- چرا ... واسه‌ی جونی شون می‌شه نرشان کرد، برای این که نمایش درست کنند، یا نظایر آن، من خودم دوست دارم کم‌دی که ارزش داشته باشد تماشا کنم. اول خیال می‌کردیم بچه‌ها شیطونی خواهند کرد، ولی برعکس درآمد. از مردم شنیده‌ایم که در قسمت مست بازی، الواتی و غیره خیلی سخت‌گیری می‌کنند بیشتر با تعلیمات سرو کار دارند. فقط به خدا می‌چسبند و همه‌اش سعی می‌کنند کلیسا را باشگاه درست کنند. اینو دیگه بی‌خود می‌کنند. روی همین اصل پیرمردها به آن‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کنند و الا چه اهمیتی داره؟ عیب کارشون دیگه اون‌ه که پاپتی‌ترین افراد را که مزدور و یا وضع کشت و زرع‌شان خیلی بده می‌پذیرن، بچه ارباب‌ها را راه نمی‌دن. گاری از تپه سرازیر شد و به طرف مدرسه رفت.

* * *

زن دربان در اتاق خود برای مسافرین جا پهن کرده خودش در کاهدان خوابید لیدا و رازوالیخین از جلسه‌ای که به طول انجامیده بود تازه برگشته بودند. اتاق تاریک بود. لیدا کفش‌ها را کنده دراز کشید و فوراً به خواب رفت، تماس خشن دست‌های رازوالیخین که جای هیچ‌گونه تردیدی در مقصود خود باقی نمی‌گذاشت او را بیدار کرد.

- چی می‌خواهی؟

- یواش تر لیدکا، چیه جیغ می‌کشی؟ می‌دانی من از تنهایی دلم تنگ می‌شود! مگر تو چیزی جالب‌تر از خوابیدن

نمی‌یابی؟

- دست‌هایت را بکش و فوراً از تخت‌خواب من دور شو! لیدا او را هل داد. لیخند هرزه‌ی رازوالیخین را او سابقاً هم تحمل نمی‌کرد. حالا لیدا دلش می‌خواست به او چیزی موهن و استهزاء آمیز بگوید ولی خواب بر او فائق می‌گردد چشمانش را می‌بندد.

- چیه قر و غمزه می‌آیی؟ افاده می‌کنی، این چه رفتار روشن‌فکرانه‌ای است. نکنند احیاناً شما از دانشکده‌ی دوشیزگان نجیب باشید؟ خیال می‌کنی من هم باور کردم؟ خودت را به حماقت زن. اگر تو انسان با وجدانی هستی، اول حاجت مرا رفع کن و آن وقت هر چقدر دلت می‌خواهد بخواب.

رازوالیخین که صرف کلمات را بیهوده می‌دانست مجدداً از نیمکت برخاسته روی تخت نشست. و با وضعی اربابانه و درخواست کننده دستش را روی شانه‌ی لیدا گذاشت.

لیدا ناگهان بیدار شده گفت:

- جهنم شو! به شرافتم قسم فردا به کورچاگین خواهم گفتم.

رازوالیخین دستش را گرفته با حالتی تحریک شده پیچ پیچ کرد.

- سگ کیه کورچاگین تو، جفنگ نینداز، به هر حال تصاحب می‌کنم.

بین او و لیدا زدوخورد کوتاهی در گرفت و در سکوت کلبه، دوبار صدای سیلی طنین‌انداز شد... رازوالیخین به کنار می‌جهد. لیدا در تاریکی کور کورانه به طرف در می‌دود، آن را هل داده، به حیاط می‌جهد. لیدا آن‌جا در مهتاب ایستاده از شدت خشم از خود بی‌خود شده است.

رازوالیخین با خشم فریاد زد:

- بیا توی اتاق، احمق!

رازوالیخین رختخواب خود را زیر سایبان گسترده، همان‌جا می‌خوابد و لیدا چفت در را بسته روی تختخواب چنبره می‌زند.

صبح وقتی به خانه باز می‌گشتند، «ژنکا» روی گاری پهلوی گاری چی پیر نشسته پشت سرهم سیگار می‌کشید.

«اما این نازک نارنجی واقعا هم می‌تواند پیش کورچاگین شرور بگوید. این دیگه چه عروسک ترشی گذاشته شده‌ای است! لااقل اگر صورتاً خوشگل بود باز یک چیزی، مثل این که در ترکیبش سوء تفاهمی رخ داده. باید با او آشتی کرد، و الا ممکن است گندش را در بیاورد. بدون این هم کورچاگین به من چپ‌چپ نگاه می‌کند.»

رازوالیخین جایش را عوض کرده پهلوی لیدا نشست. او تظاهر به شرمندگی نموده چشمانش تقریباً «حزن‌انگیز» است. رازوالیخین مطالب مهمی برای تبرئه خود می‌گوید، اظهار ندامت می‌کند.

رازوالیخین به مقصود خود رسید: جلوی حصار آبادی لیدا قول می‌دهد درباره‌ی حادثه‌ی دیروز به کسی چیزی نگوید.

* * *

در دهات سرحدی یکی پس از دیگری حوزه‌های کومسومولی تأسیس می‌شد. اعضاء کمیته‌ی بخش کومسومول نیروهای زیادی صرف این اولین جوانه‌های جنبش کمونیستی نمودند. کورچاگین و لیدا پوپوویچ روزهای زیادی در این دهات می‌گذرانند.

رازوالیخین دوست نداشت به دهات برود. او نمی‌توانست با جوانک‌های دهاتی نزدیک شود و اعتماد آن‌ها را جلب کند و فقط کار را خراب می‌کرد. ولی پوپوویچ و کورچاگین این کار را خیلی طبیعی و ساده انجام می‌دادند. لیدا دختران را گرد خود جمع کرده رفقای برای خود می‌یافت و از آن به بعد ارتباط خود را با آن‌ها قطع نکرده به طور نامحسوسی در آن‌ها نسبت به زندگی و فعالیت کومسومولی تولید علاقه می‌نمود. همه‌ی جوانان ناحیه کورچاگین را می‌شناختند. گردان دو تعلیمات عمومی نظامی به هزاروششصد نفر از جوانان که هنوز به سن مشمولی نرسیده بودند تعلیمات نظامی می‌آموخت. هیچ‌گاه تا کنون گارمون در تبلیغات چنین نقشی را که در این‌جا در

شب نشینی های دهقانی در خیابان های دهکده بازی می کرد، ایفا نموده بود. گارمون کورچاگین را «پسر خودی» می کرد. جوانان کاکلدار بسیاری از همین جا، از گارمون سحرانگیز، از گارمونی که گاه با مارش تند خود قلب را به تپش و هیجان می آورد و گاه با نوسانات حزن انگیز آوازهای او کراین، نوازشکار و لطیف بود، ره به سوی کومسومول یافتند. هم به گارمون گوش می دادند و هم به گارمون زنی که زمانی استاد کار بود و حالا کمیسر نظامی و دبیر کومسومول شده است. آوازهای گارمون و آن چیزی که کمیسر جوان می گفت در قلوب آن ها به هم می آمیخت. در دهات آوازهای نوین شنیده شد. در کلبه ها جز نوشته و خواب نامه کتاب های دیگری نیز پیدا شدند.

کار قاچاق چیان مشکل شد. آن ها به ناچار دیگر نمی توانستند فقط مواظب مرزبانان باشند: حکومت شوراهای دوستان جوان و معاونین کوشایی پیدا کرد. حوزه های سرحدی گاه گاهی تحت تأثیر شوق دستگیری دشمن به دست خود افراط کاری می کردند و آن وقت بود که کورچاگین ناچار می شد افراد زیر حمایت خود را نجات دهد. یک بار «گریشوتکا خوروودنکا» دبیر آبی چشم حوزه بودوبتس که در هر کاری عجول و از مباحثین دو آتشی ضد مذهب بود، با مجاری مخصوص خود خبر یافت که شب به خانه ی آسیابان ده کالای قاچاق خواهند آورد و همه ی افراد حوزه را به پا کرد. حوزه به سرکردگی گریشوتکا شب با تفنگ مشقی و دو سرنیزه مسلح گشته و با احتیاط آسیاب را محاصره کرد و در کمین درنده به انتظار نشست. پست مرزی «گ.پ.او» (اداره ی امنیت دولتی که جانشین چکا شده بود.م) از قاچاق اطلاع حاصل نموده، دسته ی خود را جمع کرد. شب دو طرف با هم تصادم نمودند و فقط از برکت متانت مرزبانان بود که اعضای کومسومول در تصادم رخ داده، کشته نشدند. بچه ها را فقط خلع سلاح و سپس به ده چهار کیلومتری منتقل نموده محبوسشان کردند.

کورچاگین در این موقع نزد گاوریلوف بود. صبح فرماندهی گردان درباره ی گزارشی که تازه رسیده بود به او خبر داد. دبیر کمیته ی بخش فوراً به تاخت رفت بچه ها را خلاص کند.

نماینده گ.پ.او با خنده حادثه ی شب را برایش تعریف می کرد:

- می دانید ما چکار می کنیم رفیق کورچاگین این ها بچه های خوبی اند، ما برای شان پرونده درست نمی کنیم. ولی برای آن که منبعد وظایف ما را انجام ندهند تو خوب آن ها را تنبیه کن.

نگاه بان در انبار را باز کرد و یازده جوان از زمین برخاسته با حالتی سراسیمه پا به پا می کردند.

نماینده ی گ.پ.او دست ها را به علامت حیرت از هم باز کرد:

- نگاه کنید به این ها، کاری کرده اند که من حالا باید آن ها را به ناچار به منطقه بفرستم.

آن گاه گریشوتکا با صدای مهیجی شروع به سخن کرد:

- رفیق «ساخاروف» ما چه کردیم؟ آخر ما خواستیم برای حکومت شوراهای خدمت کنیم. ما مدت ها بود که این

قاچاقچی را تحت نظر گرفته بودیم، ولی شما ما را مثل راهزنان محبوس کردید. - گریشوتکا رنجیده صورتش را برگرداند.

پس از مذاکرات جدی کورچاگین و ساخاروف به سختی لحن جدی را حفظ کرده تنبیه را قطع کردند.

ساخاروف به کورچاگین رو کرده و گفت:

- اگر تو ضامن شان بشی و به ما قول بدهی که آن‌ها دیگر به سرحد نروند رفت و به شکل دیگر کمک خواهند کرد، من بدون مجازاتی آن‌ها را آزاد می‌کنم.

- بسیار خوب، من مسئولیت شان را به عهده می‌گیرم. امیدوارم آن‌ها دیگر مرا در وضع ناهنجاری قرار ندهند.
حوزه با سرود و آواز به پودوبتسکی بر می‌گشت. حادثه افشاء نشد به زودی بالاخره مچ آسیابان را گرفتند ولی این بار از روی قانون.

* * *

آلمانی‌های کولونیت (آلمانی‌هایی را که از مدت‌ها پیش به روسیه کوچ کرده به کشت و زرع مشغول بودند و به خصوص در حوزه‌ی رود ولگا زیاد بودند. آلمانی‌های کولونیت می‌نامند.) در دهکده‌های نواحی جنگلی «مایدان ویلا» زندگی مرفه‌ی دارند. در فواصل نیم کیلومتری از هم خانه‌های کولاک‌های غنی قرار دارد. این خانه‌ها مثل دژهای قدیمی بنا شده‌اند. باند «آنتونیوک» بازماندگان خود را در مایدان ویلا دفن کرد. این فلاویل (درجه‌ی استوار در ارتش تزار، م) تزاری از اقوام خود باند هفت نفری درست کرده با نوغان به راهزنی پرداخت. او از ریختن خون دریغ نداشته از عمال بازار سیاه نیز نمی‌گذشت. در عین حال کارمندان شوراها را نیز رها نمی‌کرد. آنتونیوک تند و چابک حرکت می‌کرد. امروز او دو کوپراتیو (شرکت تعاونی مصرف) دهقانی را غارت کرده فردا مأمور پست را در بیست کیلومتری کاملاً لخت می‌نماید. آنتونیوک با همکار خود «گوردی» رقابت می‌کرد، یکی از یکی بدتر بودند و هر دو با هم موجب صرف وقت فراوانی از طرف میلنسیا (شهربانی) و گ.پ.او می‌شدند. آنتونیوک در نزدیکی خود برزدوف رفت و آمد می‌کرد. راه‌های شهر برای عبور و مرور خطرناک شدند. دستگیری راهزنان مشکل بود: هر وقت که میدان برایش تنگ می‌شد به آن‌ور مرز می‌رفت. آن‌جا استراحت می‌کرد و دوباره، زمانی که کم‌تر انتظارش را داشتند ظاهر می‌شد. پس از هر خبری که درباره‌ی راهزنی‌های خونین این درنده که به لحاظ غیرقابل دستگیری خطرناک بود می‌رسید، لیستین با عصبانیت لب‌هایش را می‌گرید.

- تا کی این حیوان پست ما را خواهد گزید؟ این بی‌شرف کار را به جایی خواهد رساند که خودم به سراغش بروم، - لیستین با عصبانیت از میان دندان‌ها صحبت می‌کرد. رئیس کمیته‌ی اجرائیه دو بار کورچاگین و سه نفر دیگر از کمونیست‌ها را برداشته به دنبال رد تازه‌ی او می‌رفت ولی آنتونیوک می‌گریخت.

از منطقه دسته‌ای جهت مبارزه با راهزنانی به برزدوف فرستادند. فرماندهی دسته «فیلاتوف» فکلی منظر بود. فیلاتوف که مثل خروس جوان متکبر بود برخلاف مقررات مرزی خود را موظف به ثبت اسم نزد رئیس کمیته‌ی اجرائیه ندانسته دسته‌ی خود را مستقیماً به ده نزدیک سماکی برد. فیلاتوف شب به این ده رسیده، با دسته‌ی خود در اولین کلبه پس از حصار، مستقر گشت. مردم مسلح ناشناس که این گونه مخفیانه عمل می‌کردند توجه پسر همسایه را که عضو کومسومول بود، جلب نمودند و او نزد رئیس شورای ده شتافت. رئیس که هیچ‌گونه خبری از دسته نداشت آن را جای باند گرفت، لذا عضو کومسومولی سواره به عنوان پیک به بخش شتافت چیزی نمانده بود که بی‌مبالانی فیلاتوف به قیمت جان بسیاری تمام شود. لیستین شب از باند خبر یافت. همان ساعت پاسبانان را بیدار کرده با ده نفر به سماکی شتافت. به حیاط رسید. از اسب‌ها پایین جستند و از روی چپر به خانه پریدند. ضربه دسته ماوزر به سر نگاه‌بان جلوی در خورد و او مثل کیسه به زمین نقش بست، در، زیر ضربه سنگین شانه لیستین به

شدت باز شد و مردم به اتافی که با چراغ آویخته از سقف به سستی روشن بود وارد شدند. لیستین دست خود را عقب نگاه داشته در حالی که آماده بود نارنجک دستی پرتاب کند با دست دیگر ماوزر را فشرده، چنان نعره کشید که پنجره‌ها لرزیدند:

- تسلیم شوید و الا پاره پاره‌تان می‌کنم.

اگر یک ثانیه دیگر هم می‌گذشت، راه یافته‌گان به درون اتاق خواب آلودگان را که در حال بلند شدن از کف اتاق بودند، گلوله باران می‌کردند. ولی قیافه‌ی مخوف شخصی با نارنجک‌دها دست را بالا می‌کند. یک دقیقه بعد وقتی افراد دسته را در لباس زیر به حیاط بیرون آوردند، نشان روی فرنچ لیستین، زبان فیلاتوف را گشود. لیستین با هاری تف کرده با نفرت نابودکننده‌ای گفت:

- پخمه!

* * *

امواج انعکاس انقلاب آلمان به بخش رسید. غرش تیراندازی باریکادهای هامبورگ شنیده می‌شد. در سرحدات آرامش احساس می‌شد. روزنامه‌ها با انتظار پر کششی خواننده می‌شد، بادهای اکتبر از باختر می‌وزید. تقاضایی درباره‌ی ورود داوطلبانه به ارتش سرخ به کمیته‌ی بخش کومسومول ریخته می‌شد. کورچاگین مدت‌ها نمایندگان حوزه‌ها را متقاعد می‌کرد که سیاست کشور شوراها سیاست صلح است و کشور شوراها با هیچ یک از همسایگان خود خیال جنگ ندارد. ولی این امر تأثیر زیادی نمی‌بخشید. هر یکشنبه اعضای کومسومول همه‌ی حوزه در آبادی جمع شده و در باغ بزرگ کشیش تشکیل جلسه می‌دادند. یک بار وقت ظهر همه‌ی افراد حوزه پودوبتس با حفظ نظم صفوف با قدم نظامی به حیاط وسیع کمیته‌ی بخش کومسومول وارد شدند. کورچاگین از پنجره آن‌ها را دیده جلوی در آمد یازده جوانک به سرکردگی خوروودکا با چکمه و کیف‌های حجیمی که از شانه‌هایشان آویزان بود جلوی در ورودی متوقف شدند.

کورچاگین با شگفتی پرسید:

- چه شده، گریشا؟

ولی خوروودکا با چشم به او اشاره کرده به اتفاق کورچاگین وارد خانه شد وقتی لیدا، رازوالیخین و دو عضو دیگر کومسومول دورادور او را گرفتند، او در را بسته با ابروان رنگ پریده خود به طور جدی چنین انداخته خبر داد:

- رفقا، من آزمایش جنگی می‌کنم. امروز به افراد خود خبر دادم از بخش تلگرافی آمده که البته کاملاً محرمانه است. با بورژواهای آلمانی جنگ شروع می‌شود و به زودی با پان‌ها هم شروع خواهد شد. از این رو از مسکو هم فرمان آمده که همه‌ی اعضای کومسومول به جبهه اعزام شوند، و هر کس هم می‌ترسد، بگذار تقاضا نامه بنویسد، او را در خانه نگاه می‌دارند. دستور دادم که درباره‌ی جنگ یک کلمه هم به زبان نیاورند، فقط یک قرص نان و قطعه‌ای چربی خوک بر دارند و هر کس چربی خوک ندارد سیر یا پیاز بر دارد، یک ساعت بعد مخفیانه بیرون ده جمع شوند، می‌رویم به بخش و از آنجا به منطقه رفته اسلحه دریافت خواهیم داشت. این عمل تأثیر زیادی در بچه‌ها بخشید. آن‌ها من را از هر طرف سؤال پیچ کردند ولی من گفتم که چون و چرا نداره و سلام! هر کس خودداری می‌کند بگذار تقاضا نامه بنویسد. شرکت در لشکر کشی داوطلبانه است. بچه‌های من متفرق شدند، ولی قلب من

می‌تپید: اگر هیچ کس نیاید چی؟ آن وقت حوزه را باید منحل کرده خودم هم در جای دیگر وارد شوم. بیرون شهر نشسته‌ام نگاه می‌کنم. یکی یکی می‌آیند. بعضی‌ها صورتشان اشک‌آلود است ولی به روی خود نمی‌آورند. هر ده تا آمدند. یک نفر هم فراری نبود. این است حوزه‌ی پودوبتس! گریشوتکا با حس تحسین به صحبت خود خاتمه داده مغرورانه دستش را به سینه‌اش زد.

وقتی پوپویویچ بر آشفته او را «زیر مهمیز» کشید. گریشوتکا با چشمان هاج و واج به او می‌نگریست.

- تو به من چه می‌گویی؟ آخر این مناسب‌ترین آزمایش‌هاست! این‌جا همه را بدون خطا می‌توانی به بینی! برای این که اهمیت موضوع بیشتر باشد، می‌خواستم آن‌ها را تا منطقه بکشانم ولی دیدم کمی خسته شده‌اند. بگذار بروند به خانه، ولی تو کورچاگین حتماً برای‌شان نطق بکن و الا این‌طور که نمی‌شه! بدون نطق خوب نیست ... بگو که بسیج ملغی شد، ولی شجاعت آن‌ها در خور افتخار و احترام است.

* * *

کورچاگین به ندرت به مرکز منطقه می‌رفت. این مسافرت‌ها چندین روز وقت می‌گرفتند ولی کارش ایجاب می‌نمود که هر روز دربخش حاضر باشد. در عوض هر بار که فرصت مناسب دست می‌داد رازوالیخین به شهر می‌رفت. رازوالیخین سراپا مسلح خود را با یکی از قهرمانان «کوپر» مقایسه کرده با لذت این مسافرت‌ها را انجام می‌داد. در جنگل به کلاغ‌ها و سنجاب‌های چابک تیراندازی کرده عابری‌ن تنها را نگاه می‌داشت و مثل یک نفر بازپرس واقعی بازپرسی می‌کرد: کیست، از کجا می‌آید، به کجا می‌رود. نزدیکی‌های شهر رازوالیخین اسلحه‌اش را در می‌آورد. تفنگ را زیر کاه فرو کرده هفت تیر را در جیب می‌گذاشت و با هیبتی عادی وارد کمیته‌ی منطقه کوسومول می‌شد.

- بگو ببینم چه خبر تازه‌ای در برزدوف هست؟

در اتاق «فدوتوف» دبیر کمیته‌ی منطقه همیشه جمعیت زیادی است، همه با هم صحبت می‌کنند و باید کار کردن در چنین شرایطی را بلد بود، در عین حال به حرف چهار نفر گوش داد، نوشت و به پنجمی هم پاسخ داد. فدوتوف هم کاملاً جوان است ولی کارت حزبی‌ش متعلق به سال ۱۹۱۹ است فقط در آن ایام توفانی پسر پانزده ساله می‌توانست عضو حزب بشود.

در مقابل پرسش فدوتوف رازوالیخین لاقیدانه پاسخ داد:

- همه تازه‌ها را نمی‌شود شمرد. از صبح تا شب دیرگاه می‌چرخم. همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را باید گرفت، آخر ناچاریم در زمین خالی کار ایجاد کنیم دو حوزه‌ی دیگر تأسیس کردم. چرا احضارم کردی؟ - سپس با قیافه‌ی آدمی کاری و جدی روی صندلی راحتی نشست.

«کریسکی»، متصدی دائره‌ی اقتصادی، لحظه‌ای از توده‌ی کاغذها سرش را بلند کرده به او نگاه می‌کند.

- ما کورچاگین را احضار کردیم نه ترا.

رازوالیخین حلقه‌ی غلیظ دود تنباکو را از دهان بیرون می‌دهد:

- کورچاگین دوست ندارد به این جا سفر کند در این مورد هم من باید پا بکومیم ... اصولاً کار بعضی دبیرها خوب است: هیچ کاری نمی کنند، از خرابایی نظیر من سواری می کشند. هربار که کورچاگین به سرحد می رود یکی دو هفته پیدایش نیست و من همی سنگینی ها را حمل می کنم.

رازوالیخین بدون کنایه می فهماند که شخصی نظیر او برای دبیری کمیته ی بخش کومسومول مناسب می بود.

پس از خروج رازوالیخین فدوتوف نزد کارمندان کمیته ی منطقه علناً اقرار کرد:

- من از این غاز خوش نمی آید.

حقه بازی های رازوالیخین تصادفاً کشف شد. یک بار لیستسین برای دریافت مراسلات به نزد فدوتوف رفت. هرکس که از بخش می آمد، مراسلات همه را با خود می آورد. فدوتوف مذاکرات طولانی با لیستسین داشت که در طی آن میچ رازوالیخین باز شد.

با این وجود تو کورچاگین را بفرست. آخر ما این جا تقریباً با او آشنا نیستم - فدوتوف با رئیس کمیته ی اجراییه بدرود گفت.

- خوب فقط به شرطی: فکر آن را نکنید که او را از دست ما بگیری. جدا مخالفت خواهم کرد.

* * *

امسال جشن اکتبر در سرحد با هیجان بی نظیری برگزار شد. کورچاگین به ریاست کمیسیون برگزاری جشن اکتبر در دهات مرزی انتخاب شده بود. پس از میتینگ در پودوتسی پنج هزار نفر زن و مرد دهقان سه دهکده ی مجاور که در طول نیم کیلومتر صف کشیده و در پیشاپیش آن ها ارکستر بادی گردان تعلیمات عمومی نظامی قرار داشت، پرچم های ارغوانی را گشوده از ده خارج و به طرف سرحد روانه شدند. با رعایت نظم و انضباط کامل، ستون به حرکت خود از روی خاک شوراها در امتداد تیرهای مرزی آغاز نموده به سوی دهاتی می رفت که سرحد آن ها را به دو نیم تقسیم کرده بود. چنین منظره ای را لهستانی ها در مرز هرگز ندیده بودند، پیشاپیش ستون، فرماندهی گردان گاوریلوف و کورچاگین سواره رفته، عقب سر آن ها غرش آلات مسی صدای شرشر پرچم ها و سرودها طنین می انداخت! جوانان دهاتی به لباس های عید خود را آراسته بودند، شادی رو به راه بود، خنده ی دختران دهاتی چون گرد نقره پراکنده می شد. چهره های مردان و زنان جدی و پیرمردان با شکوه است. تا چشم کار می کند این رودخانه ی انسانی روان است. ساحل آن سرحد و یک پا هم به آن طرف مرز شوراها، به آن طرف خط حریم گامی بر نداشته است. سیل جمعیت از جلو کورچاگین می گذرد، سرود کومسومول ها شنیده می شود.

از تایگا (جنگل های سبیری) گرفته تا دریای بریتانیا

از همه قوی تر است ارتش سرخ، ارتش توده ها

با کور دوشیزگان جانشین می شد:

بالای کوه ها روی تپه ها

درو می کنند گندم خود را دهقان ها

نگاه بانان شوراها با تبسم شاد و نگاه بانان لهستانی با دستپاچگی و ناراحتی از ستون استقبال می کردند: حرکت دسته جمعی در امتداد سرحد گرچه قبلاً دربارهی آن به فرماندهی لهستانی اطلاع داده شده بود، در آن طرف

اضطرابی برانگیخت. دسته‌های ژاندارم صحرایی به عجله این‌ور و آن‌ور تاختند، عده پاس‌ها پنج برابر شد. و در گودال‌ها، برای حوادث احتمالی ذخایر پنهان شدند. ولی ستون پرسروصدا، شاد از روی خاک خود گذشته هوا را از صدای سرود و آواز پر می‌کرد.

روی تپه پست لهستانی ایستاده. قدم ستون یک نواخت و منظم است. اولین صدای مارش به هوا بر می‌خیزد. لهستانی تفنگش را از شانه برداشته پیش فنگ می‌کند. کورچاگین واضح شنید:

- زنده باد کمون!

چشمان سرباز حاکی است که این را او ادا کرده. پاول چشم از او بر نمی‌کند.

دوست است، زیر شل سربازی قلب او هماهنگ ستون می‌تپد و کورچاگین آرام به لهستانی پاسخ می‌دهد:

- سلام، رفیق!

پست عقب ماند. او تفنگ را در حالت پیش‌فنگ نگاه داشته ستون را بدرقه می‌کند. پاول چندین بار برگشته به این هیکل سیاه کوچک نگاه کرد اینها، لهستانی دیگری که سیبل‌هایش فلفل نمکی می‌شود. چشمان رنگ پریده‌اش از زیر لبه‌ی نیکی آفتاب‌گردان کلاه کنفدراتکا دیده می‌شود ... کورچاگین که هنوز تحت تأثیر شنیده‌اش بود، این بار خودش اول مثل این که پیش خود باشد، به لهستانی گفت:

- سلام، رفیق!

ولی پاسخی نشنید.

گاوریولوف متبسم شد. معلوم می‌شود او همه را شنیده است.

گاوریولوف گفت:

- تو دلت خیلی خواسته است. غیر از سربازان ساده‌ی پیاده این جا ژاندارمری پیاده نیز هست. یراق روی آستینش را دیدی؟ این ژاندارم است.

سر ستون دیگر داشت از کوه به طرف دهی که مرز آن را دو قسمت کرده بود، سرازیر می‌شد. نیمه‌ی شوراهای ده برای مهمانان استقبال پرشکوهی تدارک می‌دهد، همه‌ی اهالی قسمت شوراهای ده ساحل رودخانه‌ی کوچک، نزدیک پل کوچک مرزی جمع شده بودند. دختران و پسران جوان در کناره‌های راه صف کشیده بودند. مردم در نیمه‌ی لهستانی ده به بام‌های کلبه‌ها و انبارها چسبیده، چشمان خود را به آن‌چه که در آن سوی رودخانه می‌گذشت خیره کرده بودند. در آستانه‌ی کلبه‌ها و جلوی پرچین‌ها دهقانان ازدحام کرده بودند. هنگامی که ستون وارد «کوریدور انسانی» شد، ارکستر سرود انترناسیونال می‌نواخت. از پشت تریبونی که مردم به عجله ساخته و به برگ‌های سبز آراسته بود جوانان سرسبز و پیران سپید موی نطق‌های مهیجی ایراد می‌کردند. کورچاگین هم به زبان مادری، به زبان او کرآینی سخن می‌گفت. کلمات او به آن سوی مرز پرواز کرده در ساحل دیگر شنیده می‌شدند. آن‌جا تصمیم گرفتند تا از اشتعال قلوب مردم به وسیله‌ی این نطق جلوگیری کنند دسته‌ای از ژاندارم‌ها در ده به راه افتاده با تازیانه اهالی را به خانه‌ها راندند. سر بام‌ها شلیک‌هایی طنین انداخت.

خیابان‌ها خلوت شدند. جوانان به ضرب گلوله بام‌ها را ترک گفتند، ولی از ساحل شوراهای همه این جریان را تماشا می‌کردند و ابرو درهم می‌کشیدند. پیرمرد چوپانی به کمک جوانان به پشت تریبون رفت و در حالی که حدت انزجار و خشم در او توفانی به پا کرده بود، با لحنی مهیج شروع به سخن کرد:

- خوب است! نگاه کنید بچه‌ها! زمانی ما را هم همین‌طور می‌زدند، ولی حالا در ده کسی ندیده که مقامات دولتی دهقان را با شلاق بزنند. کار پان‌ها را تمام کردیم، شلاق هم دیگر به پشت ما نواخته نمی‌شود. پسران من، از این حکومت خوب پشتیبانی کنید. من پیرم، نمی‌توانم حرف بزنم و حال آن که گفتنی زیاد است. طی تمام عمر خود که زیر یوغ تزار بودیم مثل گاو نر بار می‌کشیدیم، آه چقدر دلم به حال آن‌ها می‌سوزد! ... سپس با دست استخوانی خود به آن سوی رودخانه اشاره نموده گریه‌ای کرد که فقط کودکان و پیرمردان می‌توانند چنان بگریند. گریه‌شونکا خورود کو به دنبال پدر بزرگ پشت تریبون آمد. گاوریلوف در حالی که به نطق پر خشم او گوش می‌داد. سر اسب خود را برگردانده نگاه کرد ببیند آیا کسی در ساحل دیگر نطق او را یادداشت می‌کند یا نه. ولی ساحل خالی بود، حتی پست نزدیک پل را برداشته بودند.

- گاوریلوف به شوخی گفت:

- مثل این که بدون تسلیم یاد داشت به کمیساریای امور خارجه بگذرد.

* * *

در یک شب بارانی پاییز، زمانی که ماه نوامبر به پایان رسید، آنتونیوک راهزن و آن هفت نفر که با او بودند از خونریزی باز ماندند. این گرگ خون آشام در عروسی کولونیست متمولی در میدان ویلا گیر افتاد. کمونارهای «خرولین» او را آن‌جا کوبیدند.

خبر حضور این مهمانان در عروسی کولونیستی را زن‌ها، زبان به زبان رساندند. در یک لحظه اعضای حوزه جمعاً دوازده نفر بودند، با هر چه گیرشان آمده بود مسلح و جمع شدند. با گاری به دهکده میدان ویلا رفتند. پیکی نیز با سرعت سرگیجه‌آوری به برزدوف شتافت. در سماکی پیک به دسته‌ی فیلاتوف برخورد کرد، فیلاتوف با دسته‌ی خود به دنبال رد تازه‌ی باند تاخت. کمونارهای خرولین دهکده را محاصره کردند و سپس تیراندازی با دسته‌ی آنتونیوک آغاز شد. آنتونیوک با دسته‌ی خود در اتاق جناحی خانه جا گرفته هر کس را که در امتداد مگسک ظاهر می‌شد، با سرب می‌زد. چیزی نمانده بود حلقه‌ی محاصره را در هم بشکافد ولی کمونارهای خرولین دوباره او را به اتاق جناحی رانده یکی از هفت نفر را با تیر کشتند. بارها آنتونیوک در چنین زدوخوردهایی غافلگیر شده ولی همیشه سالم جسته بود: نارنجک‌های دستی و شب نجاتش می‌دادند. شاید این بار نیز در می‌رفت، کمونارها در زدوخوردهای تلفات دادند، ولی در این هنگام فیلاتوف به ده رسید. آنتونیوک فهمید که بد جوری گیر افتاده و این بار دیگر علاچی هم ندارد. تا صبح از همه‌ی پنجره‌های اتاق گلوله‌های سربی بیرون می‌ریخت، ولی بامدادان او را دستگیر کردند. از هفت نفر هیچ کس تسلیم نشد. پایان گرگ خون آشام به قیمت حیات چهار نفر تمام شد. سه نفر از کشته‌شدگان از اعضای حوزه‌ی جوان کومسومول خرولین بودند.

* * *

گردان کورچاگین برای مانور واحدهای منطقه‌ای احضار شد. گردان چهل کیلومتر راه را تا لشکر منطقه زیر باران شدید یک روزه در نوردید، از صبح سحر به راه افتاده شب دیر وقت به مقصد رسید. فرماندهی گردان «گوسف» و کمیسارش سواره بودند. هشتصد نفر از جوانانی که سنشان به حد مشمولی نرسیده بود، همین که به سربازخانه‌ها رسیدند به خواب رفتند. ستاد لشکر منطقه در احضار گردان تأخیر کرد: صبح همان شب مانور شروع می‌شد. گردان تازه رسیده می‌بایستی مورد بازدید واقع شود. گردان را در میدان به خط کردند. به زودی از ستاد لشکر چند نفر سوار با تاخت آمدند. گردان لباس فرمی و تفنگ داشت دگرگون شده بود. چه گوسف که افسر جنگی بود و چه کورچاگین مساعی و وقت زیادی صرف گردان کرده نسبت به واحدی که به آن‌ها تفویض شده بود آسوده خاطر بودند. هنگامی که بازدید رسمی به پایان رسید و گردان قابلیت مانور و تغییر آرایشی خود را نشان داد، یکی از افسران که صورتی زیبا ولی فربه داشت با لحن تندی از کورچاگین پرسید:

- چرا شما سواره هستید؟ فرماندهان و کمیسرهای نظامی گردان‌های تعلیمات عمومی نظامی این‌جا نباید اسب داشته باشند. امر می‌کنم اسب‌ها را به طویله تحویل داده پیاده در مانور شرکت کنید.

کورچاگین می‌دانست که اگر او از اسب پیاده شود، دیگر نمی‌تواند در مانور شرکت کند، زیرا او یک کیلومتر هم نمی‌تواند پیاده راه برود. چگونه می‌شد این را به فکلی جیغ جیغویی که ده تا تسمه و حمایل دورش پیچیده بود گفت؟

- من بدون اسب نمی‌توانم در مانور شرکت کنم.

- چرا؟

کورچاگین با احساس این که به هیچ وسیله دیگر نمی‌تواند امتناع خود را توجیه کند، با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- پاهای من متورم شده و من نمی‌توانم یک هفته به دوّم و راه بروم. وانگهی من نمی‌دانم شما کی هستید رفیق.

- اولاً - من رئیس ستاد هنگ شما هستم، ثانیاً، یک بار دیگر دستور می‌دهم از اسب پیاده شوید. و اگر شما علیل هستید تقصیر من نیست که در خدمت نظام می‌باشید.

مثل این که با تازیانه کورچاگین را زده باشند. اسبش را با افسار به جهش وا داشت ولی دست محکم گوسف او را بازداشت. چند دقیقه‌ای دو حس در درون او مبارزه می‌کردند: رنجش و متانت. ولی پاول کورچاگین دیگر آن سرباز سرخ نبود که می‌توانست بدون اندکی فکر از واحدی به واحد دیگر کوچ کند. کورچاگین کمیسر نظامی گردان و این گردان پشت سر او ایستاده بود، با این عمل خود، او چه سرمشق انضباطی می‌توانست به گردان بدهد! او که گردان خود را برای این فکلی تربیت نکرده بود؟ او پاهایش را از رکاب در آورده از اسب پیاده شد و با غلبه بر دردهای شدید مفاصل، به طرف جناح راست رفت.

* * *

چند روز به طور استثنایی هوا خوش و مانورها در شرف اتمام بود. روز پنجم مانور در حوالی شپتوکا که آخرین نقطه‌ی حرکت‌شان بود انجام می‌گرفت. وظیفه تصرف ایستگاه از سوی ده «کلیمنتویچی» به عهده‌ی گردان برزدوف محول شد.

کورچاگین که محل را بسیار خوب می‌شناخت کلیه‌ی راه‌ها را به گوسف نشان داد گردان، دو قسمت شده با دور عمیقی که حریف متوجهش نشد به پشت جبهه رفت و با فریادهای هورا به ایستگاه رخنه کرد. طبق تصمیم میانجی‌ها این عملیات درخشان تشخیص داده شد. ایستگاه در دست گردان برزدوف ماند و گردانی که از آن مدافعه می‌کرد طبق قرار، پنجاه درصد افرادش را از دست داده به جنگل عقب نشست.

کورچاگین فرماندهی نیمه گردان را به عهده‌ی خود گرفت. کورچاگین در وسط خیابان با فرمانده و رهبر سیاسی گروهان سوم ایستاده دستور آرایش خط زنجیر را می‌داد:

سرباز سرخی به نزد آن‌ها دوید.

- رفیق کمیسر، فرماندهی گردان می‌برسد که آیا مسلسل‌چی‌ها نقاط تقاطع راه را اشغال کرده‌اند؟ - سرباز سرخ نفس زنان به کورچاگین خبر داد: - همین الان کمیسیون می‌آید.

پاول به افسران به محل تقاطع خطوط رفت.

اعضاء فرماندهی هنگ سر دو راهی جمع شده بودند. به مناسبت عملیات موفقیت آمیز به گوسف تبریک می‌گفتند. نمایندگان گردان شکست خورده پا به پا می‌شدند و حتی در صدد تبریئه خود هم بر نمی‌آمدند.

- این هنر من نیست، هنر کورچاگین است که اهل محل می‌باشد. او ما را راهنمایی کرد.

رئیس ستاد، سواره به طرف پاول نزدیک شده به استهزاء گفت:

- معلوم می‌شود، شما بسیار خوب می‌توانید بدوید رفیق، گویا برای ژست سواره آمده بودید! - او می‌خواست چیز دیگری هم بگوید ولی نگاه کورچاگین او را بازداشت و او گیر کرد.

وقتی فرماندهی رفت کورچاگین آرام از گوسف پرسید:

- تو نام فامیلی او را نمی‌دانی؟

گوسف با دست به شانه‌اش زد:

- ولش کن، به این قرتی اهمیت نده، فامیلش چوژانین^۱ است. گویا سابقاً (منظور در ارتش تزاری است) ستوان دو بوده.

چندین بار کورچاگین به خود فشار آورد تا بیاد بیاورد که کجا این فامیلی را شنیده است. ولی بالاخره هم به خاطر نیاورد.

* * *

مانور تمام شد. گردان با دریافت نظریه‌ی عالی به برزدوف رفت. کورچاگین هم کاملاً خسته و فرسوده دو روزی نزد مادرش ماند و اسبش را نزد آرتم بست. یکی دو روز پاول دوازده ساعت می‌خوانید، روز سوم به دیو نزد

^۱ چوژانین همان افسری است که ریتا و سرگی او را لب دریاچه با تونیا دیدند. آستروسکی فسکی نیز مانند بسیاری از نویسندگان بزرگ در انتخاب اسامی پرسوناژهای رمان خود سعی می‌کند که آن‌ها تا حدی بامسما باشند و از لحاظ معنی اسم شباهتی با اخلاق شخص داشته باشد. چوژانین نیز همین‌طور است، ریشه لغت چوژوی یعنی بیگانه و چوژانین در سلگ کورچاگین‌ها بیگانه بوده است. م

برادرش آمد. این جا، در این بنای دود اندود دپو، بوی مأنوسی به مشامش خورد. حریصانه دود زغال را با بینی فرو برد. این محیطی که از کودکی به آن عادت کرده و در میان آن رشد نموده و خورش با آن آغشته شده بود، او را سخت به سوی خود می کشید. گویی چیزی گرانبها و عزیز از دست داده بود. چند ماه بود که سوت لکوموتیو را نشنیده بود و همچنان که کبودی فیروزه رنگ در باری بیکران هربار پس از مفارقت طولانی توفانی در قلب ملوان بر می انگیزد همان طور هم حالا این محیط و طبیعت همخون و مادرزاد، آتشکار و مکانیسین برق را به سوی خود می کشید. مدت ها نمی توانست این احساس را در خود مغلوب کند با برادرش کم صحبت می کرد. چنین تازه ای بر جبین آرتم مشاهده نمود. آرتم سر کوزه ی آهنگری متحرک کار می کرد. او دیگر دو بچه داشت. زندگی پیداست سخت است. آرتم از آن صحبت نمی کند ولی بدون آن هم پیداست.

یکی دو ساعت با هم کار کردند. جدا شدند. سر چهار راه پاول اسپش را نگاه داشت و مدت ها به ایستگاه نگاه کرد، آن گاه با تازیانه اسب براق را نواخته با تمام قوا در راه وسط جنگل تاخت.

راه های جنگل حالا برای حرکت امن شده اند بلشویک ها نسل راهزنان خرد و کلان را قطع کرده اند. خانه های آن ها را با آتش سوزانده اند از آن پس زندگی در دهات بخش آرام تر گشت.

کورچاگین نزدیک ظهر سواره به برزدوف رسید. جلوی در کمیته ی بخش پوپوویچ با شادی از او استقبال کرد. - بالاخره آمدی! ما داشتیم بدون تو دلتنگ می شدیم. سپس شانه هایش را در آغوش گرفته به اتفاق وارد خانه شدند.

کورچاگین شئل را کنده از لیدا پرسید:

- رازوالیخین کجاست؟

لیدا با یک نوع بی میلی جواب داد:

- نمی دانم کجاست، آها، یادم آمد! صبح او گفت که می رود به مدرسه به جای تو «سوسیولوژی» (علم

اجتماع.م) تدریس کند. او می گوید: «این وظیفه ی مستقیم من است نه کورچاگین.»

این خبر موجب تعجب ناگوار پاول شد. هیچ گاه او از رازوالیخین خوشش نمی آمد. با عدم رضایت اندیشید:

«این تیپ در مدرسه چه دسته گلی به آب خواهد داد؟»

- بسیار خوب. تعریف کن خبر خوب چه داری تو در «گروشوکا» بودی؟ کار بچه ها، آن جا چطور است؟

پوپوویچ همه چیز را به او شرح داد. کورچاگین روی نیمکت راحتی استراحت کرده پاهای خسته اش را می مالید.

- ... پربروز راکی تینا را به نامزدی عضویت حزب پذیرفتند. این عمل حوزه ی پودوبتسی ما را بیشتر تقویت

خواهد کرد. راکی تینا دختر نازنینی است. من از او خیلی خوشم می آید. می بینی در میان معلمین تحولی شروع شده

بعضی از آن ها کاملاً بدون تردید به طرف ما بر می گردند.

* * *

گاهی شب ها سه نفری ... لیستین، کورچاگین و دبیر جدید حزبی بخش «لیچی کوف» در خانه ی لیستین تا

دیر وقت دور میز بزرگ می نشستند. در اتاق خواب بسته است. آنیوتکا و زن رئیس کمیته ی اجرائیه خوابیده اند. ولی

سه نفر دور میز روی کتاب کوچک «تاریخ روسیه» پوکروسکی خم شده اند. لیستین فقط شب برای خود آموزی

وقت پیدا می کرد در آن روزهایی که پاول از دهات بر می گشت، شب را نزد لیستین می گذارند و با اندوده می فهمید که «لیچی کوف» و نیکلای جلو افتاده اند. از پودوتس خبر رسید. شب گریشوتکا خورود کو به دست اشخاص ناشناسی کشته شده است. همین که کورچاگین این خبر را شنید درد پا را فراموش کرده با سرعتی هرچه تمام تر خود را در چند دقیقه به طوبله کمیته ای اجرائیه رسانید. با عجله ای جنون آمیزی اسب را زین کرده با تازیانه ی چرمی از هر دو طرف او را نواخته به سوی سرحد تاخت.

گریشوتکا پیچیده در پرچم روی میز آراسته به سبزی شورای ده قرار داشت. تا ورود مقامات رسمی کسی را به نزد او راه نمی دادند، یک سرباز مرزی و یک نفر عضو کومسومول جلوی در پاس می دادند.

کورچاگین وارد کلبه شد، نزدیک میز رفت. پرچم را کنار زد.

رنگ گریشوتکا چون شمع پریده چشمانش که رنج عذاب پیش از مرگ در آن ضبط شده بود سخت گشاده، دراز کشیده و سرش را به یک پهلو خم کرده بود. گردنش با چیز تیزی داغان و با شاخه ای از طرف سر پوشیده شده بود.

چه کسی روی این فرزند جوان خورود کوی بیوه که شوهر خود را در انقلاب از دست داده بود دست بلند کرده است؟ شوهری که ابتدا مزدور آسیا و سپس عضو کمیته ی بی چیزان بود.

خبر مرگ پسر، پیره زن را از پای در آورد. زنان همسایه از او در حالی که نیمه مرده بود، پرستاری می کردند. فرزندش نیز بی حرف خوابیده راز مرگ خود را پنهان می داشت.

مرگ گریشوتکا ده را تحریک کرد. معلوم شد عده ی دوستان رهبر جوان کومسومول و مدافع مزدوران ده از دشمنانش بیشتر بودند.

راکی تینا از این مرگ سخت متأثر گشته در اتاق خود گریه می کرد و وقتی که کورچاگین وارد اتاقش شد حتی سرش را نیز بلند نکرد.

کورچاگین روی صندلی نشسته با صدای خفه ای پرسید:

- عقیده ی تو چه راکی تینا کی او را کشته است؟

- چه کسی می تواند او را بکشد، غیر از کپانی آسیابان! نه این که گریشوتکا سنگ راه این قاچاقچیان شده بود؟

* * *

دو دهکده برای دفن گریشوتکا جمع شدند. کورچاگین گردان خود را آورد، همه ی افراد کومسومول آمدند تا آخرین ذین خود را نسبت به رفیق شان ادا کنند. گاوریلوف گروهان دویست و پنجاه نفری سرحدی را در میدان شورای ده به خط کرد. تابوت را که با پارچه های سرخ پیچیده شده بود، با نعमत غم انگیز مارش تودיעی بیرون برده در میدان گذاردند. این جا، پهلوی قبر بلشویک های پارتیزانی که در جنگ های داخلی کشته شده بودند، برایش قبری کردند. خون گریشوتکا آن هایی را که او همیشه مثل کوه در پشت شان ایستاده بود، فشرده تر ساخت. جوانان مزدور ده و بی چیزها به حوزه وعده ی کمک دادند. هر کس که صحبت می کرد از خشم برافروخته درخواست اعدام قاتلین را می نمود. تقاضا می کردند که قاتلین را دستگیر و همین جا در میدان، جلوی این قبر محاکمه کنند تا همه دشمن را به چشم ببینند.

سه بار شلیک غرش کرد و برگ‌های درختان سوزنی روی قبر گذارده شد. همان شب حوزه دبیر نوینی انتخاب کرد، دبیر نوین را کی تینا بود. از پست مرزبانی «گ.پ.او» به کورچاگین خبر دادند که آن‌جا رد پای قاتلین را پیدا کردند.

یک هفته بعد در تئاتر آبادی کنگره‌ی دوم شورای بخش گشایش یافت. لیستیسین با قیافه‌ی جدی، با لحنی مطمئن و با شکوه گزارش خود را آغاز نمود:

- رفقا، من با رضایت خاطر می‌توانم به کنگره گزارش دهم که طی یک سال همه‌ی ما کار زیادی انجام داده‌ایم. ما حکومت شوراه را عمیقاً در بخش مستحکم، راهزنی را ریشه کن و فعالیت قاچاقچیان را فلج ساخته‌ایم. سازمان‌های محکم بی‌چیزان در دهات رشد کرده، سازمان‌های کومسومول ده برابر و سازمان‌های حزبی توسعه یافته‌اند. آخرین اقدام شنیع در پودوبتس که رفیق خوروودکای ما قربانی آن شد، کشف شده، قاتلین: آسیابان و دامادش بازداشت و در همین روزها در جلسه‌ی اجلاسیه‌ی سیار دادگاه شهرستان محاکمه خواهند شد. هیئت رئیسه از یک سلسله هیئت‌های نمایندگی درخواست دریافت داشته که در آن‌ها تقاضا می‌شود کنگره با تصویب نامه‌ای تقاضای اعمال شدیدترین مجازات‌ها را درباره‌ی راهزنان تروریست بنماید ...

سالن از فریادهای حضار لرزید:

پشتیبانی می‌کنیم! مرگ بر دشمنان حکومت شورها!

از میان در پهلویی پوپوویچ ظاهر شده با انگشت پاول را به طرف خود خواند.

در کریدور لیدا پاکتی به او داد که رویش نوشته بود: «فوری است» پاکت را باز کرد.

«کمیته‌ی کومسومول بخش برزدوف. رونوشت به کمیته‌ی حزبی بخش. به موجب تصمیم بیوروی کمیته‌ی شهرستان رفیق کورچاگین از بخش احضار و برای اعزام به کار مسئولیت‌دار کومسومولی در اختیار کمیته‌ی شهرستان قرار می‌گیرد.»

کورچاگین از بخشی که در آن یک سال کار کرده بود، بدرود گفت. در آخرین جلسه حزبی بخش، دو مسئله مطرح شد: اول - رفیق کورچاگین را به عضویت حزب کمونیست به پذیرند؛ دوم رضایت نامه‌ی او را تصویب و از شغل دبیری کمیته‌ی بخش کومسومول معاف دارند.

لیستیسین و لیدا سخت، به حد درد دست پاول را می‌فشردند، برادر وار او را در بر گرفتند و هنگامی که اسب از حیاط به طرف جاده پیچید مشایعت کنندگان با شلیک ده تپانچه او را بدرقه کردند.

فصل پانزدهم

واگن تراموا با صدای الکتروموتور خود غرش کنان از خیابان «فوندیکولر سکایا» به بالا می‌خزید. جلوی تئاتر اوپرا متوقف شد. دسته‌ای از جوانان از آن پیاده شدند، سپس واگن مجدداً به طرف بالا خزید.

پانکراتف کسانی را که عقب می‌ماندند به عجله وا می‌داشت.

- برویم بچه‌ها. این واقعیتی است که ما دیر کرده‌ایم.

اکونوف جلوی خود مدخل تئاتر به او رسید.

- یادت هست گنگا. سه سال پیش من و تو به همین طریق این جا آمدیم؟ آن زمان دوبوا با اپوزیسیون (جزء

اقلیت مخالف به اسم اقلیت کارگری.م) کارگری به نزد ما بر می‌گشت. شب خوبی بود! امروز باز با دوبوا و زدو خورد خواهیم کرد.

پانکراتف وقتی به اکونوف پاسخ داد که آن‌ها وارد سالن شده اعتبار نامه‌های خود را به دسته بازرسان جلوی در نشان داده بودند.

- آره، داستان میتیای باز در همین جا تکرار می‌شود.

به آن‌ها هیس هیس کردند. به ناچار نزدیک‌ترین جاها را اشغال کردند. - جلسه عصر کنفرانس افتتاح شده بود.

پشت تریبون هیکلی زنانه ایستاده بود.

پانکراتف با آرنج اکونوف را هل داده پج پج کرد:

- خوب به موقع آمدی، به نشین و گوش کن زنت چه می‌گه.

- ... درست است که نیروهای زیادی صرف دیسکوسیون (مباحثه، بحث و انتقاد.م) کردیم. ولی در عوض

جوانانی که در آن شرکت کردند، مطالب زیادی آموختند. ما با رضایت کاملی این واقعیت را خاطر نشان می‌سازیم

که طرفداران تروتسکی در سازمان ما شکست خورده‌اند. آن‌ها نمی‌توانند شکایت کنند که به آن‌ها امکان اظهار نظر

و بیان کامل افکار داده نشد. خیر، بلکه برعکس: آزادی عملی که آن‌ها در سازمان داشتند منجر به یک سلسله

تخلقات فاحش انضباط حزبی از طرف آن‌ها شد.

تالیا مضطرب بود، چنگی از موها به چهره‌اش می‌افتاد و مزاحم حرف زدنش می‌شد. تالیا سرش را با ضرب به

عقب انداخت.

- ما این جا صحبت بسیاری از رفقای خود را که از بخش آمده بودند شنیدیم. همه آن‌ها از طرفی که

تروتسکیست‌ها استفاده می‌کردند سخن گفتند. این جا در کنفرانس عده‌ی آن‌ها به قدر کافی است. بخش‌ها تعمداً به

آن‌ها اعتبار نامه دادند تا یک بار دیگر این جا، در کنفرانس حزبی شهر به مطالب آن‌ها گوش بدهند. اگر آن‌ها زیاد

نطق نمی‌کنند تقصیر ما نیست شکست کامل در بخش‌ها و حوزه‌ها چیزهایی به آن‌ها آموخت. مشکل است حالا از

پشت این تریبون مطالبی را گفت که همین دیروز گفته می‌شد.

صدای تند و شدید کسی از ردیف‌های اول طرف راست صحبت تالیا را قطع کرد:

- ما مطالب خود را خواهیم گفت:

لاکوتینا برگشت و پیشنهاد کرد:

- بسیار خوب دوبوا بلند شو بگو ما گوش خواهیم کرد.

دوبوا نگاه سنگینش را به روی او دوخته و لبانش را به حالت عصبی کج کرد:

- به موقع خود خواهیم گفت. - فریاد زد و سپس شکست سخت دیروزش را در بخش خود یعنی جایی که او را می‌شناختند. به خاطر آورد.

غرغری در سالن پیچید. پانکراتف طاقت نیاورد:

- چیه، یک بار دیگر می‌خواهید حزب را به لرزانید؟

دوبوا صدایش را شناخت، ولی حتی برنگشت فقط تا حد درد لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

تالیا ادامه می‌داد:

- به عنوان نمونه‌ی بارز تخلف از انضباط حزبی از طرف تروتسکیست‌ها می‌توان به خود دوبوا اشاره نمود. او کارمند قدیمی کومسومولی است. بسیاری او را می‌شناسند. به خصوص کارگران قورخانه، دوبوا دانشجوی دانشگاه کمونیستی خارکف است، ولی ما همه می‌دانیم که او سه هفته است که با شومسکی این جا است. چه چیزی در این بجهوحه‌ی درس‌ها آن‌ها را به این جا کشانده است؟ یک بخش هم در شهر پیدا نمی‌شود که آن‌ها در آن‌جا نطق نکرده باشند. درست است میخائیلو در روزهای اخیر دارد هشیار می‌شود چه کسی آن‌ها را این جا فرستاده؟ به غیر از آن‌ها ما یک عده‌ی دیگر تروتسکیست از سازمان‌های مختلف داریم همه‌ی آن‌ها زمانی این جا کار کرده‌اند و حالا این جا آمده‌اند تا مبارزه‌ی داخل حزبی را دامن بزنند، آیا سازمان حزبی از محل اقامت آن‌ها اطلاع دارد؟ البته نه کنفرانس انتظار داشت تروتسکیست‌ها به اشتباهات خود اعتراف کنند. اگر دوبوا، شومسکی و دیگران صادقانه این جا به خطاهای خود اعتراف می‌کردند، آشتی امکان‌پذیر بود. ولی چنین نشد.

تالیا می‌کوشید آن‌ها را به راه اعتراف سوق دهد و چنان صحبت می‌کرد که گویی پشت تریبون نبوده بلکه صحبت دوستانه جریان داشت.

- به خاطر داشته باشید، سه سال پیش در همین تئاتر دوبوا با دسته‌ی سابق اپوزیسیون کارگری به نزد ما برگشت. به خاطر بیاورید حرف‌های او را: «هیچگاه پرچم حزبی را از دست خود نخواهیم انداخت.» ولی سه سال نگذشت دوبوا آن را به زمین زد. آری من می‌گویم به زمین زد آخر، کلمات: «ما هنوز مطالب خود را خواهیم گفت.» حاکی از آن است که او و رفقایش راهی را که می‌روند باز دنبال خواهند کرد.

از صندلی‌های عقبی شنیده شد:

- بگذار توفتا از هواسنج صحبت بکند، او هواشناس آن‌ها است. صداهای تحریک شده‌ای به گوش رسید:

- شوخی بس است!

- بگذار پاسخ بدهند: آیا آن‌ها مبارزه با حزب را قطع می‌کنند یا نه؟

- بگذار بگویند کی اعلامیه‌ی ضد حزبی را نوشته!

بر آشفته‌گی بالا می‌گرفت، رئیس جلسه مدت‌ها زنگ می‌زد.

کلمات تالیا در میان سروصدا گم می‌شد، ولی به زودی توفان فرو نشست. و صدای لاگوتینا دوباره شنیده شد:

- ما از رفقای خود که در بخش‌ها هستند نامه‌هایی دریافت می‌کنیم، آن‌ها با ما هستند و این موضوع موجب تشویق ما است اجازه بدهید قطعه‌ای از یک نامه را بخوانم. این نامه از الگابوریو است که بسیاری از حضار او را می‌شناسند، او حالا متصدی دائره‌ی تشکیلات کمیته‌ی کومسومول منطقه است.

تالیا از میان بسته کاغذها، برگی در آورد و نگاهی اجمالی به آن انداخته به قرائت پرداخت:

- «کار پراتیک و عملی رها شده، چهارمین روز است که تمام بیورو در بخش‌هاست، تروتسکیست‌ها با شدت بی‌سابقه‌ای به مبارزه پرداخته‌اند. دیروز حادثه‌ای رخ داد که موجب خشم تمام سازمان شد. اوپوزیسیونرها که در شهر حتی در یک حوزه هم اکثریت به دست نیاورده‌اند، تصمیم گرفته‌اند با نیروهای متحده‌ی در حوزه‌ی کمیته‌ی کمیساریای نظامی منطقه که کمونیست‌های دائره‌ی نقشه منطقه، و دائره فرهنگ کارگران در آن شرکت دارند، مصادف دهند، حوزه چهل و دو عضو دارد ولی همه‌ی تروتسکیست‌ها این‌جا جمع شده‌اند. ما هنوز نطق‌های ضد حزبی نظیر آن‌چه که آن‌جا گفته شده نشنیده‌ایم. یکی از اعضاء کمیته کمیسر نظامی در نطق خود رک و رو راست گفت: «اگر دستگاه حزبی تسلیم نشود ما آن را به زور خرد می‌کنیم.» افراد اوپوزیسیون از این اظهار با کف زدن استقبال کردند. آن‌گاه کورچاگین شروع به نطق کرده گفت: «چطور شما می‌توانستید عضو حزب باشید و برای این فاشیست دست بزنید؟» نمی‌گذاشتند کورچاگین نطق خود را دنبال کند، صندلی‌ها را به زمین می‌کوبیدند، فریاد می‌کشیدند. اعضاء حوزه که از این رجاله بازی خشمگین شده بودند، تقاضا داشتند که به صحبت کورچاگین گوش داده شود، ولی وقتی پاول شروع به صحبت کرد مجدداً جلسه را به هم زدند. پاول به آن‌ها فریاد می‌زد: «خوب دموکراسی دارید! در هر صورت من صحبت خود را خواهم کرد!» آن‌گاه چند نفر او را گرفته می‌خواستند از تریبون پایین بیاورند. سروصدای عجیبی برپا شد. پاول دفاع می‌کرد و به صحبت خود ادامه می‌داد. ولی او را به پشت صحنه کشانده در پهلویی را باز کردند و به روی پله‌ها انداختند. بی‌شرف رذلی صورت او را خون‌آلود نمود. تقریباً همه‌ی اعضاء حوزه جلسه را ترک گفتند. این حادثه چشمان خیلی‌ها را باز کرد...»

تالیا تریبون را ترک گفت.

* * *

دو ماه بود که سگال متصدی تبلیغات و آژیتاسیون کمیته‌ی حزبی شهرستان بود. حالا او پهلوی توکارف جزو هیئت رئیسه نشسته به دقت به نطق‌های نمایندگان کنفرانس حزبی شهر گوش می‌داد. تا کنون فقط جوانانی که هنوز در کومسومول بودند صحبت می‌کردند.

سگال فکر می‌کرد: «چقدر طی این سال‌ها رشد کرده‌اند!»

سگال به توکارف گفت:

- از همین حالا افراد اوپوزیسیون را داغ کرده‌اند، و حال آن که توپخانه‌ی سنگین وارد کارزار نشده: این جوانان هستند که تروتسکیست‌ها را می‌کوبند.

توفتا به پشت تریبون جست. پیدایش او را در سالن به سروصدای نامساعد و شلیک کوتاه خنده استقبال کردند.

توفتا به طرف هیئت رئیسه برگشته می‌خواست بر علیه چنین استقبالی اعتراض کند ولی سالن دیگر آرام شده بود.

توفتا به سرعت شروع به سخن کرد:

- این جا یک نفر مرا هوشناس نامید. اینها، رفقای اکثریت بینید چطور شما نظریات سیاسی مرا مورد تمسخر

قرار می دهید!

خنده‌ی همگانی کلمات او را محو ساخت. توفتا با خشم سالن را به هیئت رئیسه نشان داد.

- هر قدر هم که بخندید، من باز هم می گویم که جوانان هواسنج اند.

لنین چندین بار این موضوع را نوشته است.

سالن ناگهان آرام شد.

از سالن صدایی شنیده شد:

- چه نوشته؟

توفتا جان گرفت.

- وقتی قیام اکبر تدارک می شد لنین دستور می داد که باید جوانان مصمم کارگر را جمع آوری و مسلح نموده

و به اتفاق ملوانان به خطرناک ترین قسمت ها فرستاد. می خواهید من این قسمت را برای شما بخوانم؟ «سیستات» (نقل

قول) را من روی کارت ها یادداشت کرده ام، - توفتا - دست توی کیف کرد.

- ما این را می دانیم!

- درباره‌ی وحدت لنین چه نوشته؟

- درباره‌ی انضباط حزبی چه نوشته؟

- کجا لنین جوانان را در مقابل گارد قدیمی قرار داد؟

توفتا رشته سخن از دستش در رفت و به موضوع دیگر پرداخت:

- لاگو تینا این جا نامه‌ی یورینوا را خواند. ما نمی توانیم مسئولیت پاره‌ای از بی ترتیبی های بحث و انتقاد را به

گردن بگیریم.

تسوتایف که پهلوی دست شومسکی نشسته بود، با عصبانیت پچ پچ کرد:

- بیا و احمق را به فرست دعا بخونه، اون هم می ره پیشونی شو خرد می کنه!

شومسکی همان طور آرام پاسخ داد:

- آره! این دبنگ به طور قطع ما را دچار شکست خواهد کرد.

صدای نازک زوزه مانند توفتا همچنان چون مته گوش ها را سوراخ می کرد:

- شما فراکسیون اکثریت را تشکیل داده اید، پس ما هم حق داریم فراکسیون اقلیت تشکیل دهیم.

در سالن توفانی به پا خواست.

تگرگ جملات غضب آلود، صدای توفتا را خاموش ساخت:

- این چیه؟ باز هم بلشویک ها و منشویک ها!

- حزب کمونیست روسیه پارلمان نیست!

- آن ها برای همه دست و پا می کنند، از «میاسنیکوف» تا «مارتف»

توفتا دست هایش را طوری تکان داد که گویی می خواست شنا کند و سپس با هیجان و سرعت ادامه داد:

- آری، آزادی دسته بندی لازم است. در غیر این صورت ما که طرز تفکرمان به نحو دیگری است چگونه می‌توانیم به خاطر افکار خود با چنین اکثریتی که متشکل و با انضباط و فشرده است مبارزه کنیم؟
سروصدا در سالن زیاد می‌شد. پانکراتف برخاسته فریاد زد:

- بگذارید او نظریات خود را ابراز کند، دانستن آن‌ها مفید است. چیزهایی که دیگران درباره‌ی آن سکوت می‌کنند از دهان تو فتا می‌پرد.

آرام شد. توفتا فهمید که شورش را در آورده است. مثل این که گفتن این موضوع بی‌جا بود. حالا فکر او جهشی به یک طرف کرد و در پایان نطق خود کلمات زیر را به شنوندگان خود افشاند:

- شما، البته، می‌توانید ما را اخراج کنید، به گوشه‌ای بیندازید. این عمل هم اکنون شروع شده. هم اکنون مرا از کمیته‌ی شهرستان بیرون رانده‌اند. عیبی ندارد، به زودی خواهیم دید، حق با کیست - توفتا از صحنه به سالن جست. دوبار از تسو تایف یادداشتی دریافت داشت:

«مبتیای حالا صحبت کن. گرچه این موضوع را به نفع ما تغییر نخواهند داد، شکست ما این‌جا واضح است. لازم است گفتار توفتا را اصلاح کرد. آخر او احمق و وراج است.»

دوباروا اجازه‌ی سخن خواست؛ فوراً به او اجازه‌ی نطق دادند.

وقتی که او به روی صحنه رفت همه گوش به زنگ خاموش شدند. از این سکوت قبل از نطق که معمولی‌ترین پدیده‌ها است، سرمایی به روی او وزید که نشانه‌ی بیگانگی آنان بود. او دیگر آن حرارت و شوقی را که در نطق‌های حوزه‌اش احساس می‌شد نداشت روز به روز آتشش فرو می‌نشست، اکنون او به مثابه‌ی خرمن آتشی بود که به رویش آب پاشیده باشند و دود زنده‌ای از او بر می‌خاست، و این دود خودپسندی بیماری‌آور او بود که شکست آشکار و جواب دندان‌شکن سهمگین دوستان قدیمی‌اش آن را تحریک کرده بود. او تصمیم گرفت همچنان به مشی خود ادامه دهد گرچه می‌دانست که این موضوع بیشتر او را از اکثریت جدا خواهد ساخت. او خفه ولی واضح صحبت می‌کرد:

- من خواهش می‌کنم که صحبت‌م را قطع نکرده و تک مضراب نزنید. من می‌خواهم روش‌مان را شرح دهم، گرچه پیشاپیش می‌دانم که این کار بی‌فایده است. شما اکثریت دارید.

وقتی او نطق خود را تمام کرد، گویی نارنجکی در سالن منفجر شد. توفان فریادها به سر دوباروا باریدن گرفت.

نداها‌ی غضبناک:

- ننگ است!

- مرگ بر انشعایون!

- بس است! بس است لجن مالی!

چون ضربات تازیانه به صورتش نواخته می‌شد.

وقتی که او از صحنه پایین می‌آمد قهقهه‌های استهزاء آمیز او را بدرقه می‌کرد و این قهقهه‌ها او را می‌کشت. اگر برآشفته و خشمناک فریاد می‌کشیدند، او راضی می‌شد، ولی آخر او را مسخره کردند. مثل هنرپیشه‌ای که در خواندن، از نوت خارج شده و صدایش نرسیده باشد.

رئیس جلسه گفت:

- رشته‌ی سخن به شومسکی واگذار می‌شود.

میخائیلو برخاست:

- من از نطق خودداری می‌کنم.

از ردیف‌های عقب صدای بم پانکراتف طنین انداخت.

- اجازه‌ی سخن می‌خواهم.

از طنین صدایش، دوبواوا حالت روحی پانکراتف را حدس زد. باربر زمانی این‌طور حرف می‌زد که کسی به او سخت توهین کرده باشد. وقتی که با نگاه تاریک و روشن خود هیکل بلند و اندکی کوژ ایگنات را که به سرعت به طرف تریبون می‌رفت، مشایعت می‌کرد، اضطراب خرد کننده‌ای احساس نمود. او می‌دانست که ایگنات چه خواهد گفت. ملاقات دیروز خود را با دوستان قدیمش در سالومنکا به خاطر آورد. آن‌جا دوستان با صحبت دوستانه‌ی خود می‌کوشیدند او را وادار کنند که رابطه‌ی خود را با اپوزیسیون پاره کند تسوتایف و شومسکی با او بودند. در خانه‌ی توکارف جمع شده بودند. ایگنات، اکونف، تالیا، ولینتسف، زلنوا، استارووف و آرتیوخین آن‌جا بودند. در قبال این تلاش برای ترمیم وحدت دوبواوا کروزال ماند. در بحبوحه‌ی صحبت او با تسوتایف جلسه را ترک کرد تا بدین وسیله عدم تمایل خود را برای اعتراف خطاهای خود خاطر نشان سازد. شومسکی مانده بود حالا هم او از نطق امتناع ورزید. دوبواوا با کینه فکر کرد: «روشنگر نرم‌تن! البته آن‌ها او را تبلیغش کرده‌اند.» در این مبارزه‌ی افسار گسیخته او تمام دوستان خود را از دست داد. در دانشگاه کمونیستی رشته‌ی رفاقت دیرینه‌اش با ژارکی که در جلسه‌ی بیورو شدیداً با اعلامیه‌ی «چهل وشش» نفر مخالفت نموده بود، پاره شد. بعدها وقتی که اختلافات تشدید شد، او دیگر با ژارکی حرف نمی‌زد. چندین بار او ژارکی را در خانه‌ی خود، نزد آنا دیده بود. و آنابوخارت از یک سال به این طرف زن او بود. آنا و دوبواوا اتاق‌شان سوا بود دوبواوا احساس می‌کرد که یکی از علل تیرگی روزافزون روابطش با آنا که از افکار او طرفداری نمی‌کرد این بود که ژارکی زود به زود مهمان آنا می‌شد. رشک و حسدی در میان نبود ولی دوستی آنا با ژارکی که دوبواوا با او حرف نمی‌زد او را عصبانی می‌کرد، دوبواوا موضوع را به آنا گفت. صحبت طولانی در گرفت و پس از آن روابط بین آن دو تیره‌تر شد. او بدون این که به آنا خبر بدهد این‌جا آمد.

ایگنات دو سریع افکارش را قطع کرد. او نطق خود را شروع کرد:

- رفقا! - پانکراتف این کلمه را محکم ادا کرد. او پشت تریبون آمده نزدیک چراغ جلوی صحنه ایستاد. - رفقا

چند روز ما به نطق‌های افراد اپوزیسیون گوش دادیم. من رو راست می‌گویم: آن‌ها مثل هم‌زمان، مبارزین انقلابی مانند دوستان طبقاتی و مبارزه‌ای با ما صحبت نکردند، بلکه نطق‌های آن‌ها به طور عمیقی خصمانه، آشتی‌ناپذیر، کینه‌توزانه و افتراء آمیز بود. آری، رفقا، افتراء آمیز! ما بلشویک‌ها را کوشیدند طرفدار رژیم اطاعت کورکورانه در حزب و خائن به منافع طبقه و انقلاب بنامند. بهترین، مجرب‌ترین دسته‌ی حزب ما، گارد پرافتخار قدیمی بلشویک‌ها، کسانی را که حزب کمونیست روسیه تفته کرده و پرورش داده، کسانی را که حکومت فعال مایشایی تزاری در زندان‌ها می‌پوسانید، کسانی را که به قیادت رفیق لنین علیه منشویسم جهانی و تروتسکی مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر می‌نمودند، آری آن‌ها در صدد بر آمدند تا به مثابه‌ی نمایندگان بوروکراسی حزبی جلوه دهند. چه کسی غیر

از دشمن می توانست چنین صحبتی را بکند؟ مگر حزب و دستگاهش یکی نیست؟ این به چه چیز شباهت دارد، بگویید؟ کسانی را که سربازان سرخ را بر علیه افسران و کمیسرها، بر علیه ستاد تحریک کنند، آن هم در موقعی که قشون از طرف دشمنان در محاصره است، چه می شود نامید؟ چیه، اگر امروز من سوهان کارم، از نظر تروتسکیست‌ها باز می توانم عضو «حسابی» به شمار آیم، ولی اگر فردا من دبیر کمیته شدم، بوروکرات و دستگاه‌چی هستم؟! این مسخره نیست، رفقاً، که در میان افراد اپوزیسیون که بر علیه بوروکراسی و برای دموکراسی شاخ و شانه می کشند، اشخاصی هستند مانند توفتا که همین اواخر به جرم بوروکراسی از کار برکنار شده‌اند. تسوتایف که دموکراتیسمش را کارمندان سالومنکا خوب می شناسند، و یا «آفاناسیف» که سه بار کمیته‌ی شهرستان او را برای فرماندهی و فشار بر آزادی در بخش پودلسک از کار برکنار کرده است؟ این واقعیتی است که کسانی در مبارزه با حزب متحد شده‌اند که حزب آن‌ها را کوبیده است. منظره را نگاه کنید. دوبواوا و شومسکی چند نفر کارگر را که به وسیله‌ی آن‌ها گمراه شده‌اند، به دنبال خود می کشانند، ولی از جناحین خود آن‌ها، بوروکرات‌ها و فورمالیست‌هایی نظیر توفتا و دیگران عرض اندام می کند. حالا آن‌ها سخت از بوروکراتیسم انتقاد می نمایند ولی چه کسی حرف آن‌ها را باور خواهد کرد؟ طرفداران اپوزیسیون می کوشند تروتسکی را که در سال ۱۹۱۷ به بلشویک‌ها ملحق شده جای بزرگ‌ترین پیشوای پرولتاریا یعنی لنین بگذارند. درباره‌ی بلشویسم تروتسکی بگذار بکشویک‌های قدیمی صحبت کنند. حالا که این اسم را در مقابل حزب قرار دادید لازم است جوانان تاریخچه‌ی مبارزه تروتسکی را علیه بلشویک‌ها و کوچ کردن‌های دائمیش را از یک اردو به اردوی دیگر بدانند. مبارزه بر علیه اپوزیسیون صفوف ما را فشرده و جوانان را از لحاظ عقیده محکم کرده است. حزب بلشویک و کومسومول در مبارزه بر علیه جریانات خرده بورژوازی آبدیده شده‌اند. ولوله اندازان هیستریک اپوزیسیون پیشگویی می کنند که فردا ما دچار فلاکت کامل اقتصادی و سیاسی خواهیم شد. فردای ما، ارزش این پیغام‌ها را نشان خواهد داد. آن‌ها تقاضا می کنند که پیرمردان ما را، مثلاً" توکارف و رفیق سگال را به پشت دستگاه تراش فرستاده و به جای آن‌ها «هواسنج و رفته‌ای» مانند دوبواوا را تعیین کنند که مبارزه بر علیه حزب را می خواهد یک نوع قهرمانی جلوه دهد خیر، رفقاً، ما به این کار تن نخواهیم داد. پیرمردان عوض می گیرند. ولی کسانی که در مورد هر مشکلی با هاری تمام بر علیه روش حزب حمله می کنند نیستند که آن‌ها را عوض خواهند کرد. ما اجازه نخواهیم داد که به وحدت حزب بزرگ ما آسیب رسانند هیچ‌گاه بین گارد قدیم و جدید شکاف ایجاد نخواهد شد. ما در مبارزه‌ی آشتی ناپذیر با جریانات خرده بورژوازی تحت پرچم لنین به پیروزی خواهیم رسید!

پانکراتف در حالی که با کف‌زدن‌های ممتد بدرقه می شد از تریبون پایین آمد.

* * *

فردای آن روز ده نفر در خانه توفتا جمع شدند دوبواوا می گفت:

- من و شومسکی امروز به خارکف می رویم. این جا دیگر ما کاری نداریم. سعی کنید پراکنده نشوید. حالا کار ما این است که در انتظار حوادث تازه باشیم. روشن است که در کنفرانس سراسر روسیه (منظور کنفرانس هفده ژانویه سال ۱۹۲۴ است. م) ما را محکوم خواهند کرد، ولی به نظر من انتظار فشار زود است. اکثریت تصمیم گرفته یک بار دیگر ما را در عمل بیازماید. حالا مخصوصاً پس از کنفرانس، مبارزه‌ی علنی را ادامه دادن، یعنی از حزب

اخراج شدن، یعنی چیزی که جزو حساب‌های ما نیست مشکل است قضاوت کرد که در آینده چه خواهد شد. تصور می‌کنم دیگر مطلبی که لازم به گفتن باشد نیست. - دوبواوا از جا برخاست و آماده‌ی رفتن شد. «استاروورف» لاغر و نازک‌لب نیز برخاست و شروع به سخن کرد:

- من مقصود ترا نمی‌فهمم میتیای، - استاروورف به جای «ر» «غ» نرم تلفظ می‌کرد و زبانش لکنت داشت، - نظر تو چیست، تصمیم کنفرانس برای ما حتمی‌الاجرا نخواهد بود؟ تسوتایف با لحنی تند حرف او را قطع کرد:

- رسماً حتمی‌الاجرا خواهد بود. در غیر این صورت کارت حزیت را از تو خواهند گرفت تا ببینیم باد از کدام طرف خواهد وزید، فعلاً متفرق بشویم.

توفتا ناراحت روی صندلی جنینید. شومسکی مکدر و رنگ پریده که از بی‌خوابی شب‌ها دور چشمانش را حلقه‌های کبود گرفته بود جلوی پنجره نشسته ناخن‌هایش را می‌جوید. هنگامی که تسوتایف آخر کلمات خود را می‌گفت او از اشتغال معذب ناخن‌جویدن خود دست برداشته به طرف جمعیت برگشت.

- من با چنین مانورهایی مخالفم. - شومسکی با صدای خفه‌ای صحبت می‌کرد و ناگهان تحریک شد. - من شخصاً عقیده دارم که تصمیمات و مصوبات کنفرانس برای ما حتمی‌الاجراء است. ما از معتقدات خود دفاع کرده‌ایم ولی از تصمیمات کنفرانس باید تبعیت کنیم.

استاروورف با تأیید به سوی او نگاه کرد و پیچ پیچ نمود:

- من خودم می‌خواستم این را بگویم.

دوبواوا خیره به او نگاه کرده با لحن استهزاء آمیزی عمدی از خلال دندان‌هایش ادا کرد:

- هیچ کس اصولاً به تو چیزی پیشنهاد نمی‌کند. تو هنوز امکان آن را داری که در کنفرانس شهرستان به راه درست برگردی.

شومسکی به پا جست.

- این چه لحنی است، دیمیتزی! من رو راست می‌گویم، کلمات تو مرا از تو دور، و وادار می‌کند که درباره‌ی روش دیروز ببندیشم.

دوبواوا دستش را به روی و تکان داده از او روی گرداند.

- تو غیر از این کار دیگری نداری. برو تا دیر نشده به راه درست برگرد.

هنگام وداع دوبواوا با توفتا و سایرین دست داد.

به دنبال او به زودی شومسکی و استاروورف خارج شدند.

* * *

سال ۱۹۲۴ ورود خود را به صفحه‌ی تاریخ با سرمای شدیدی آغاز کرد. ژانویه بر کشوری که به زیر برف مانده بود غضبناک شد و از نیمه‌ی دوم با بوران‌ها و کولاک‌های ممتد خود زوزه کشید.

راه‌های آهن جنوب باختری زیر برف مانده بود. مردم با این قوه‌ی قهریه‌ی سبع شده مبارزه می‌کردند.

پروانه‌های فولادی برف روب‌ها به کوه‌های برف نفوذ و راه باز می‌کردند. سیم‌های یخ‌بسته‌ی تلگراف از یخبندان و کولاک پاره می‌شدند؛ از دوازده خط تلگرافی فقط سه خط کار می‌کرد. خط تلگراف هند و اروپایی و دو خط مخابرات مستقیم.

در اتاق تلگراف ایستگاه شماره یک شپتو کا سه دستگاه تلگراف مورس صحبت خستگی ناپذیری را که فقط برای گوش آزموده مفهوم است قطع نمی‌کند.

دوشیزگان تلگرافی‌چی جوانند، طول نواری که آن‌ها از روز اول خدمت ثبت کرده‌اند از بیست کیلومتر بیشتر نیست. و حال آن که میزان پیرمرد همکارشان از دویست کیلومتر هم گذشته بود. پیرمرد مثل آن‌ها نوار را نمی‌خواند، و به هنگام ترکیب حروف و جمله‌ها مشکل چین به پیشانی‌اش نمی‌اندازد. او به دستگاه گوش فرا داده کلمه به کلمه روی کاغذ مارکدار می‌نویسد. با گوش این کلمات را دریافت می‌کند: «به همه، به همه، به همه!»

در حین ثبت آن‌ها تلگرافی‌چی فکر می‌کند: «یقین باز بخشنامه‌ی مربوط به مبارزه با ریزش برف است» پشت پنجره کولاک است، باد مشت مشت برف را به پنجره می‌کوبد. تلگرافی‌چی به نظرش رسید که کسی پنجره را کوبید، سر را برگرداند و بدون اراده از زیبایی نقش یخبندان روی پنجره‌ها لذت برد. دست هیچ انسانی نمی‌توانست این گراور بسیار ظریف به رگ‌ها و ساقه‌های عجیب و زیبا را بی‌آفریند.

این منظره، افکار او را منحرف کرد، او دیگر به دستگاه گوش نمی‌داد و وقتی که نگاهش را از پنجره برگرداند، نوار را به کف دست گرفت تا کلمات جا گذاشته را به خواند، دستگاه خبر می‌داد:

«بیست و یکم ژانویه، ساعت شش و پنجاه دقیقه»... تلگرافی‌چی کلمات خوانده را ثبت و لنت را رها کرد و سر را به روی دست تکیه داده شروع به گوش دادن کرد:

«دیروز در گورکی مرد...»

تلگرافی‌چی آهسته ثبت می‌کرد. چقدر در طول عمر خود اخبار شاد و تراژیک شنیده بود! او اول کسی بود که از غم و خوشبختی دیگران خبردار می‌شد! مدت مدیدی بود که دیگر او به مفهوم جمله‌های ممسکانه و مقطع نمی‌اندیشید. گوشش آن‌ها را صید کرده بدون این که درباره‌ی ماهیت آن‌ها بی‌اندیشد، به طور ماشینی روی کاغذ ثبت می‌کرد.

اینها، حالا کسی مرده است به کسی هم خبرش را می‌دهند. تلگرافی‌چی عنوان «به همه، به همه، به همه» را فراموش کرده بود، دستگاه تک تک می‌زد: «و-ل-ا-د-ی-م-ی-ر-ای-ل-ی-چ». این گونه تلگرافی‌چی تک تک چکش‌ها را تبدیل به حروف می‌نمود. او اندکی خسته و آرام نشسته بود. جایی ولادیمیر ایلیچ نامی مرده، امروز این کلمات تراژیک را برای یک نفر خواهد نوشت و آن شخص غرق ناامیدی و اندوه هق هق گریه خواهد کرد. ولی برای او همه‌ی این‌ها بیگانه است. او تماشاچی کنار گود است دستگاه مخابره می‌کند چند نقطه، خط، باز چند نقطه، باز خط مرد در همین حال از صداهای آشنا حرف اول «ل» را در مغز خود ساخته وارد کاغذ مارکدار می‌کند. به دنبال او حرف دوم را که «ی» (E انگلیسی که در فارسی صدای کسره جای آن را می‌گیرد.م) بود نوشت، پهلوی آن به دقت حرف «ن» را نقاشی کرد. دوبار خط افقی بین دو خط عمودی H را کشید (رجوع شود به حرف H «ان» روسی) فوراً پهلوی آن «ای» و حرف آخر H را اتوماتیکمان دریافت نمود.

دستگاه فاصله مخابره می کرد و تلگرافی برای یک دهم ثانیه نگاهش به کلمه‌ای که نوشته بود، خیره شد: لنین. آپارات به مخابره ادامه می داد ولی فکری که تصادفاً به اسم آشنا برخورد کرده بود، دوباره متوجه آن شد. تلگرافی یک بار هم به کلمه‌ی آخر نگاه کرد - لنین. چی؟ لنین؟ عدسی چشمش چشم انداز متن کامل تلگراف را منعکس ساخت. چند لحظه تلگرافی به برگ مارکدار نگاه می کرد و برای اولین بار طی خدمت سی و دوساله اش نوشته‌ی خود را باور نکرد.

او سه بار خطوط را از زیر چشم گذراند ولی کلمات با سرسختی تکرار می شد: «ولادیمیر - ایلیچ - لنین وفات کرد» پیرمرد به پا جست، لنت ماریچی را بلند کرد و چشمش را به آن دوخت. نوار دو متری آن چیزی را که او نمی توانست باور کند، تأیید نمود. او صورت چون مرده اش را به طرف دختران همکار خود برگرداند. آن‌ها فریاد وحشت زده‌ی او را شنیدند:

- لنین مرد!

* * *

خبر ضایعه‌ی عظیم از اتاق مخابرات، از در چهار تاق باز خارج شد و با سرعت باد و کولاک در ایستگاه پیچید. در بوران برف رسوخ کرد، در خطوط و سوزهای راه آهن پیچید. به همراه باد یخی از در آهن کوب نیمه باز دپو به درون رخنه کرد.

در دپو لکوموتیوی بالای گودال تعمیر شماره‌ی یک ایستاده بود. تعمیرات سبک آن را مداوا می کرد. پولیتوسکی پیرمرد خودش به گودال، به زیر شکم لکوموتیو رفته جاهای معیوب را به سوهان کاران نشان می داد. زاخار بروزژاک به اتفاق آرتم صلیب فرورفته‌ی نرده‌های آهنی را صاف می کرد. او نرده را زیر ضربات پتک آرتم نگاه می داشت.

زاخار طی سال‌های اخیر پیر شده بود. حوادث گذشته، چین عمیقی چون خندق بر پیشانی‌اش به جای گذارده بود و موهای شقیقه‌اش نقره‌فام شده بود. پشتش خم می شد و در چشمان گود افتاده اش کدورت دیده می شد. در آستانه‌ی روشن در دپو، شخصی پیدا شد ولی سایه‌های غروب او را بلعیدند. ضربات به روی آهن فریاد اول را خفه کرد، ولی وقتی آن شخص به طرف کسانی که جلوی لکوموتیو بودند، دوید آرتم که پتک را بلند کرده بود فرود نیاورد.

- رفقا، لنین مرد!

پتک آهسته از شانهاش خزید، دست آرتم آن را بی صدا روی کف سیمانی گذارد.
- چه گفتی؟ - دست آرتم مانند چنگالی روی پوست پوستین نیم تنه‌ی کسی که خبر وحشتناک را آورده بود خراشید.

آن کس که برف آلود بود و سخت نفس نفس می زد این بار با صدای خفه و بی حالی تکرار کرد:

- آره، رفقا، لنین مرد!...

از آن که آن شخص دیگر فریاد نمی کشید، آرتم حقیقت دهشتناک را درک کرد و تازه چهره‌ی آن شخص را تشخیص داد: او دبیر کولکتیف حزبی بود.

مردم از گودال در آمدند و خاموش به خبر مرگ کسی که تمام جهان او را می‌شناخت، گوش می‌دادند. لکوموتیو هم جلوی در نعره‌ای کشید که لرزه براندام شنوندگان انداخت. لکوموتیو دوم در گوشه‌ی ایستگاه نعره برآورد، آن‌گاه لکوموتیو سوم و دیگران آواز سردادند. سوت تیز و نافذ کارخانه‌ی برق که چون صدای پرواز شراپل بود، با نعره‌ی نیرومند و پر اضطراب لکوموتیوها درهم آمیخت. لکوموتیو زیبا و تندرو «س» قطار مسافری که برای عزیمت به کیف آماده بود با زنگوله‌ی مسی خود همه آن‌ها را تحت تأثیر قرار داد. وقتی که راننده‌ی لکوموتیو لهستانی خط مستقیم شپتو کا - ورشو علت سوت‌های آژیر را فهمید، یک دقیقه گوش فرا داد و سپس آهسته دستش را بلند کرده زنجیری را که سوپاپ سوت را باز می‌کرد، کشید. مأمور «گ.پ.او» از غیر منتظره بودن آن بر خود لرزید. راننده می‌دانست که برای آخرین بار سوت می‌زند و دیگر روی این ماشین کار نخواهد کرد ولی دستش از زنجیر کنده نمی‌شد و نعره‌ی سوت او دیپلمات‌ها و پیک‌های سیاسی وحشت زده‌ی لهستانی را از نیمکت‌های داخلی بلند می‌کرد. مردم در دپو اجتماع می‌کردند، آن‌ها از هر چهار در دپو وارد می‌شدند. وقتی که بنای بزرگ پر شد اولین کلمات سکوت سوگواری را شکافتند.

«شارابین» بلشویک قدیمی، دبیر کمیته‌ی حزبی منطقه‌ی شپتو کا نطق می‌کرد:

- رفقا! لنین پیشوای پرولتاریای جهان مرد. حزب دچار ضایعه‌ی جبران ناپذیری شد، کسی مرد که حزب بلشویک را ایجاد و با روح آشتی ناپذیری نسبت به دشمنان تربیتش کرده است. مرگ پیشوای حزب و طبقه‌ی پرولتاریا بهترین فرزندان پرولتاریا را به صفوف خود می‌خواند.

آهنگ مارش سوگواری طنین‌انداز می‌گردد، صداها سر، بی‌کلاه می‌شود و آرتم که طی پانزده سال اخیر گریه نکرده بود احساس کرد که چگونه بغض گلویش را گرفت و شانه‌های نیرومندش تکان خورد.

چنان‌که نظر می‌رسید که دیوارهای باشگاه راه آهن طاقت فشار ازدحام مردم را نخواهند آورد. بیرون یخبندان بی‌رحمی است، دو درخت صنوبر جلوی در، از برف و سوزن‌های یخی پوشیده شده‌اند، ولی سالن از بخاری هلندی داغ شده و تنفس ششصد نفری که خواسته بودند در جلسه سوگواری کولکتیف حزبی شرکت کنند گرم و خفه است.

صحبت و سروصداهای معمولی در سالن شنیده نمی‌شود. اندوه عظیم صداها را خوابانده بود. مردم آرام حرف می‌زدند و تشویش اندوهگین را در صداها چشم می‌شد خواند. چنان‌که نظر می‌رسید که اینان کارکنان کشتی هستند که سکان‌دار آزموده‌اش را توفان دریا ربوده است.

اعضای بیورو نیز با همان آرامی پشت میز هیئت رئیسه جای خود را اشغال کردند. «سیروتکو» خپله با احتیاط زنگ را بلند کرد و آهسته آن را به صدا در آورده دوباره روی میز گذاشت. همین بس بود که تدریجاً سکوت خردکننده در سالن حکم فرما گردد.

* * *

همین که گزارش به پایان رسید دبیر کولکتیف سیروتکو از پشت میز برخاست آن چه که او گفت کسی را متحیر نساخت گرچه در جلسه‌ی سوگواری غیرعادی بود.

سپروتنکو گفت:

- یک عده از کارگران تقاضا می کنند تقاضانامه‌ی آن‌ها که از طرف سی وهفت نفر از رفقا امضاء شده مطرح گردد.

سپس تقاضانامه را قرائت کرد:

به کولکتیف راه آهن حزب کمونیست (بلشویک) ایستگاه شپتو کا راه آهن جنوب باختری.
«مرگ پیشوا ما را به صفوف بلشویک‌ها خواند و ما تقاضا می کنیم در جلسه‌ی امروز ما را آزموده به عضویت حزب لنین به پذیرید.»

متعاقب این عبارات کوتاه دو ستون امضاء قرار داشت.

سپروتنکو اسامی آن‌ها را می خواند و پس از هر اسم ثانیه‌ای مکث می نمود:

- «پولیتوسکی استانیلاوزیگموندویچ» راننده‌ی لکوموتیو دارای سی و شش سال استاژ کار تولیدی.
صداها‌ی تأیید آمیز در سالن پیچید.

کوراچاگین - آرتم - آندره یویچ، سوهان کار دارای هفده سال سابقه‌ی کار تولیدی.

بروزژاک - زاخار - فیلیویچ، راننده‌ی لکوموتیو دارای بیست و یک سال سابقه‌ی کار تولیدی.

صداها در سالن بلندتر و بلندتر می شد ولی شخص پشت میز به قرائت اسامی ادامه داده، سالن اسامی کادرهای سابقه دار قوم آهن و مازوت را می شنید.

هنگامی که اولین امضاء کننده به طرف میز نزدیک شد در سالن آرامش محض حکم فرما گشت.

پیرمرد پولیتوسکی در حال شرح دادن تاریخچه‌ی زندگی نمی توانست تهییج خود را پنهان دارد.

- ... باز چه بگویم رفقا؟ زندگی کارگر در زمان سابق معلوم است چگونه بود. در زیر یوغ زندگی می کرد و سر پیری در اثر فقر از دست می رفت. اقرار می کنم که وقتی انقلاب فرا رسید من خودم را پیرمرد حساب می کردم خانواده‌ام به شانه‌هایم فشار می آورد از این رو من از دیدن راهی که به حزب می برد، غافل ماندم. گرچه درنبرد هیچ گاه به دشمن کمک نکرده‌ام، ولی ندرتا وارد زدوخورد می شدم. در سال ۱۹۰۵ در کارخانجات تعمیرات ورشو عضو کمیته‌ی اعتصاب بودم و با بلشویک‌ها همکاری می کردم. آن زمان جوان بودم و مزاجم آتشین. یادآوری گذشته چه فایده دارد! مرگ ایلیچ به خود قلبم ضربه زد. برای همیشه ما دوست و کسی را که برای ما تلاش می کرد از دست دادیم، و دربار‌های پیری‌ام دیگر حرفی پیدا نمی کنم! ... بگذار دیگری قشنگ‌تر صحبت کند. من در صحبت استاد نیستم. یک مطلب را فقط تأکید می کنم:

- من با بلشویک‌ها یک راه دارم و لاغیر.

سر نقره فام به علامت سرسختی تکان خورد، نگاهش از زیر ابروان سپید، متین و بدون چشم به هم زدن با سالن دوخته شده بود، گویی از آن انتظار تصمیم را داشت.

وقتی بیورو خواهش کرد تا غیر حزبی‌یان رأی خود ا بیان کنند یک دست هم برای رد تقاضای این پیرمرد سپید مو بلند نشد، یک نفر هم از رأی دادن خودداری نمود.

پولیتوسکی از میز کمونیست برگشت.

هر کس در سالن درک می کرد که اکنون حادثه‌ی فوق‌العاده‌ای در جریان است.

آن‌جا که هم اکنون راننده ایستاده بود، هیکل عظیم آرتم دیده می‌شد. سوهان کار نمی‌دانست دست‌های بلندش را کجا بگذارد و با آن‌ها کلاه گوش‌دارش را مجاله می‌کرد. نیم تنه‌ی پوستی که پهلوهایش ساییده شده و باز است، یقه‌ی بلوز خاکستری رنگ سربازی که با دو دکمه‌ی مسی مرتب بسته شده بود به هیکل سوهان کار قیافه‌ی مرتب روز عید می‌بخشید. آرتم صورتش را به طرف سالن برگردانده با یک نظر چهره آشنای زنانه‌ای را دید: گالینا دختر سنگ‌تراش در میان کارگران کارگاه دوزندگی نشسته بود. گالینا لبخندی بخشاینده به او کرد، در لبخند او تأیید دیده می‌شد. یک چیز ناگفته نیز در گوشه‌ای لبانش نهفته بود.

سوهان کار صدای سیروتنکو را شنید:

- شرح حالتو بگو آرتم!

کورچاگین ارشد به اشکال داستان زندگی خود را شروع کرد: او عادت نکرده بود در جلسات بزرگ صحبت کند. تنها حالا احساس نمود که همه‌ی آن‌چه را که در طول عمر در دلش انباشته بود، نمی‌توان بیان کند. کلمات به سختی ترکیب گشته و علاوه بر آن هیجان روحی مانع صحبتش می‌شد. هیچ‌گاه چیزی نظیر آن احساس نکرده بود. او به طور وضوح احساس می‌نمود که زندگیش وارد پیچ و خم عجیبی شده، که او، آرتم، اکنون آخرین گام را به سوی آن چیزی بر می‌دارد که به وجود عبوس و ناهنجار او گرمی و معنی خواهد بخشید.

- مادر ما چهار بچه داشت، - بدین سان آرتم به صحبت شروع کرد.

سالن آرام است. به استاد کار بلند قامتی که بینی عقابی و چشمانی زیرشراپه‌ی ابروان نهفته داشت ششصد نفر به دقت گوش می‌دادند.

- مادرمان در خانه‌های ارباب‌ها آشپزی می‌کرد: پدرم را خوب به خاطر ندارم، میان او و مادرم ناسازگاری‌هایی وجود داشت. او بیش از آن‌چه که شایسته است به گلویش می‌ریخت. ما با مادرمان زندگی می‌کردیم. او قادر به تأمین معیشت ما نبود. حضرات به او غذا و چهار روبل و نیم پول می‌دادند و او از سفیدی صبح تا زردی آفتاب پشتش را خم می‌کرد. من خوشبختانه توانستم دو زمستان به مدرسه ابتدایی بروم، به من خواندن و نوشتن را آموختند، ولی همین که وارد دهمین سال زندگی شدم، مادرم چاره‌ای جز آن ندید که مرا به کارگاه سوهان‌کاری برده به پادویی به کار بگمارد. شرایطش این بود که من سه سال می‌بایستی بدون حقوق فقط برای غذایی که می‌خوردم کار کنم ... صاحب کارگاه یک نفر آلمانی بود به نام فوستر او نمی‌خواست منو قبول کنه، کوچک می‌دانست، ولی من هیکلم گنده بود و مادرم دو سال سنم را بیشتر گفت. سه سال نزد این آلمانی کار کردم. به من کار زیاد نمی‌دادند. بلکه برای کارهای صاحب کارگاه به این طرف و آن طرف و همچنین به دنبال ودکا می‌فرستادند به حد مرگ مشروب می‌خورد. هم به دنبال زغال می‌فرستاد و هم به دنبال آهن ... زن صاحب کارگاه منو برده‌ی خود کرده بود: من لگن‌های ادرار را می‌بردم و سیب زمینی پوست می‌کندم. هر کس می‌کوشید، غالباً بدون هیچ‌گونه سببی، تپا بزنه. این هم عادت شده بود: اگر زن صاحب کارگاه به مناسبتی از من ناراضی می‌شد (او به واسطه‌ی مستی دائمی شوهرش نسبت به همه خشمناک بود) یکی دو سیلی به صورتم می‌زد. از دستش به خیابان فرار می‌کردم ولی کجا می‌توانستم بروم به کی شکایت کنم؟ مادرم در چهل ورستی بود، به علاوه پیش او نیز پناهگاهی پیدا نمی‌شد. در

کارگاه هم وضع بهتر نبود. همه کاری کارگاه برادر صاحبش بود. این حیوان پست دوست داشت منو دست بی اندازه، می گفت: «اوناه، اون و اش را به من بده» و به زمین به گوشه‌ای که دم آهنگری قرار داشت اشاره می کرد. من آنجا می رفتم و واشر را با دست می گرفتم، ولی معلوم می شد، او تازه آن را گذاخته و از کوره بیرون آورده بود. روی زمین سیاه به نظر میاد ولی همین که به دست به گیری گوشت انگشتانت کباب می شه. من از درد فریاد می کشیدم ولی او شیهه می کشید و قهقهه می زد. من طاقت این عذاب را نیاوردم و پیش مادرم فرار کردم. ولی او جا نداشت منو بفرسته. دوباره منو پیش آلمانی می آورد و در راه گریه می کرد. سال سوم شروع کردند چیزهایی از سوهان کاری به من نشان بدن، ولی کتک کاری هنوز ادامه داشت. دوباره گریختم، از «استارو کونستانتینف» سر در آوردم، در این شهر در کارگاه کالباس سازی استخدام شدم و بیش از یک سال ونیم روده می شستم و زندگی سگ می کردم. صاحب کالباس سازی کارگاه خود را سرقمار گذاشت، برای چهار ماه یک غاز هم به ما حقوق نداده جیم شد. این طور من از این زاغه جست، سوار قطار شدم، در «ژمرنیکا» پیاده شدم و دنبال کار رفتم. از یک نفر کارگر دیو که دلش به حال من سوخت خیلی ممنونم، فهمید که از سوهان کاری چیزی سرم می شه، و پیش صاحب کار برای من به عنوان برادرزاده اش کار دست و پا کرد. به قدم نگاهی کرده منو هفده ساله تشخیص دادند و من شاگرد سوهان کار شدم. نهمین سال است که این جا کار می کنم. این از زندگی سابق ولی درباره‌ی زندگی این جا که شما همه چیز را می دونید.

آرتم کلاه را به پیشانی اش پایین آورده نفس عمیقی کشید. می بایستی بدون این که منتظر پرسش کسی گردد، مهم ترین مطلب را که برایش مشکل تر از همه بود نیز بگوید. سپس به ابروان انبوهش گره انداخته به داستان خود ادامه داد:

- هرکس می تونه از من به پرسه: چرا از آن زمان که آتش در گرفت من جزو بلشویک ها نشدم؟ چه چیز می تونم در این باره بگم؟ آخر من هنوز خیلی موند تا پیر بشم ولی امروز راهمو شناختم. از شما چه پنهون کنم؟ ما از دیدن این راه غفلت کردیم، ما می بایستی وقتی که در دوره‌ی آلمانی ها دست به اعتصاب زدیم، شروع می کردیم. ژوخرای ملوان بارها با ما صحبت می کرد. فقط در سال بیستم من دست به تفنگ بردم. معرکه تمام شد. سفیدها را به دریای سیاه ریختم و برگشتیم. خانواده‌ی بچه‌ها این جا در انتظار بودند ... من در زندگی شخصی غرق شد ولی وقتی رفیق لنین مرد و حزب این دعوت را اعلام کرد، من نگاهی به زندگی خودم کردم و فهمیدم چه چیزی در آن کم است. دفاع از حکومت تنها کافی نیست، باید با همه‌ی افراد خانواده جای لنین را پر کرد، تا حکومت شوراهای مثل کوه آهین پا برجا باشد. ما باید بلشویک بشیم، نه این است که حزب مال ما است؟

سوهان کار که از سبک صحبت خودش رنده شده بود، به سادگی ولی با صداقت عمیقی نطق خود را به پایان رسانید و گویی باری را از دوش خود برداشت، به تمام قد راست و منتظر پرسش شد.

سیروتنکو آرامش را به هم زد:

- شاید کسی بخواهد پرسشی از او بکند؟

ردیف های مردم تکان تکان خوردند، ولی آناً پاسخ از سالن شنیده نشد. آتش کاری که چون سوسک سیاه ویکسره از لکوموتیو به جلسه آمده بود با لحن قاطعی پرسید:

- چه چیز از او سؤال کنیم؟ مگر ما او را نمی‌شناسیم پروانه‌ی ورود به حزب به او داده و سلام!
«گیلیاکای» آهنگر خپله و از گرما سرخ شده با صدایی که از سرما خوردگی گرفته بود گفت:
- چنین آدمی از خط منحرف نخواهد شد، رفیق محکمی خواهد بود. رأی بگیر سیروتنکو!
از ردیف‌های عقب که کومسومول‌ها نشسته بودند، یکی که در نیمه تاریکی دیده نمی‌شد برخاست و پرسید:
- بگذار رفیق کورچاگین بگوید چرا او به زمین چسبیده، آیا برزگری او را از روحیه‌ی پرولتری منحرف نمی‌کند؟

در سالن صداهای آرام عدم رضایت پیچیده و صدای کسی اعتراض کرد:

- ساده حرف بزن! تو هم برای نطاقی جا پیدا کردی ...

ولی در این حین آرتم دیگر داشت پاسخ می‌داد:

- عیبی نداره رفقا، این جوون راست می‌گه که به زمین چسبیده‌ام ولی من از این کار وجدان کارگرم را از دست نداده‌ام. این کار را هم از امروز ول کردم. من با خانواده‌ام به جایی که به دپو نزدیک‌تر باشد منتقل می‌شوم، این‌جا مطمئن‌تر است و الا من از دست این زمین به زحمت نفس می‌کشم.
وقتی به جنگل دست‌های بالا کرده نگاه کرد یک بار دیگر قلبش تپید. سپس بدون این که سنگینی بدن را احساس کند و پشتش را خم نماید به جای خود رفت و از عقب صدای سیروتنکو را شنید:
- به اتفاق آراء.

سومین کسی که جلوی هیئت رئیسه قرار گرفت زاخار بروزژاک بود. بروزژاک آتشکار قدیمی پولیتوسکی، که مدت‌ها پیش خودش راننده شده بود داستان زندگی کارگری خود را به پایان می‌رسانید و زمانی که به روزهای آخر رسید آرام ولی بطوری که همه می‌شنیدند ادا کرد:

- من به جای بچه‌هایم موظفم که مبارزه را به پایان برسانم. اون‌ها برای اون نمردند که من با بار غصه‌ی خود در پشت در بومونم. با مرگ اون‌ها من جا را پر نکردم ولی مرگ پیشوا چشم‌های منو باز کرد. از گذشته شما نرسید، زندگی واقعی ما دوباره شروع می‌شه.

زاخار که خاطراتش او را مضطرب کرده بود عبوس شد ولی وقتی که حتی بدون یک پرسش شدید و تند هم با بلند کردن دست او را به حزب می‌پذیرفتند، چشمانش روشن شد و سر نزدیک به سپیدش دیگر خم نگشت.
تا پاسی از شب گذشته رژه کسانی که برای عضو وارد حزب می‌شدند ادامه داشت فقط بهترین افراد را به حزب راه می‌دادند، کسانی را که خوب می‌شناختند و در زندگی آن‌ها را آزموده بودند.
مرگ لنین صدا هزار کارگر را بلشویک کرد. مرگ پیشوا موجب اختلال صفوف حزب نشد، چون درختی که ریشه‌های نیرومندش را در خاک فرو کرده باشند، اگر قسمت فوقانی آن را قطع کنند، تلف نمی‌شود.

فصل شانزدهم

جلوی در ورودی سالن کنسرت دو نفر ایستاده بودند. روی آستین یکی که بلند قامت بود و عینک پرسی روی

بینی داشت بازوبندی با نوشته‌ی: «رئیس دژبانی» بود.

ریتا پرسید:

- جلسه‌ی هیئت نمایندگان او کراین این جاست؟

مرد بلند قامت با لحنی رسمی پاسخ داد:

- بله، کار دارید؟

- اجازه دهید وارد شوم.

شخص بلند قامت که با بدن خود نصف راه را سد کرده بود ریتا را با نگاه خود برانداز کرده گفت:

- اعتبار نامه‌ی شما؟ فقط نمایندگان که کارت‌های حق رأی قطعی و مشورتی دارند مجازند داخل شوند.

ریتا از کیف خود کارتی طلاکوب در آورد. شخص بلند قامت آن را خواند: «عضو کمیته‌ی مرکزی» ناگهان

رسمیت از قیافه‌ی او زایل و فوراً مؤدب و «خودی» شد:

- بفرمایید، بگذارید، اوناها، در طرف چپ جاهای آزاد هست.

ریتا از وسط ردیف‌های صندلی‌ها گذشت و جای خالی پیدا کرد و نشست. مشورت نمایندگان، گویا در شرف

اتمام بود. ریتا به نطق رئیس جلسه گوش داد. صدای او آشنا به نظر آمد.

- بدین طریق، رفقا، نمایندگان هیئت‌های نمایندگان برای سناتور کونونت (جمع مشورتی نمایندگان ارشد.م)

کنگره‌ی سراسر روسیه برای شورای هیئت‌های نمایندگان نیز انتخاب شده‌اند. تا آغاز آن دو ساعت مانده اجازه

بدهید یک بار دیگر هم فهرست نمایندگان که به کنگره آمده‌اند واریسی کنیم.

ریتا، آکیم را شناخت: او بود که به عجله نام فامیل‌ها را می‌خواند. در پاسخ دست‌های حضار با اعتبار نامه‌های

سرخ و یا سفید بلند می‌شدند.

ریتا با دقت فراوانی گوش می‌داد.

اینها یک نام فامیلی آشنا:

- پانکراتف.

ریتا به طرف دستی که بلند شد برگشت، ولی در صفوف نشستگان نتوانست چهره‌ی آشنای باربر را تشخیص

دهد. اسامی پشت سرهم می‌دوند در میان آن‌ها باز هم اسامی آشنا- «کوف» و فوراً به دنبال او ژارکی شنیده شد.

ریتا ژارکی را می‌بیند. جایی که ژارکی یه‌ووری به طرف او نشسته خیلی نزدیک است. اینها، نیمرخ فراموش

شده‌ی او. آره، این وانیا است. چندین سال است که او را ندیده است. فهرست اسامی می‌دوید و ناگهان یکی از

آن‌ها رعشه براندام ریتا انداخت:

کورچاگین.

خیلی دور در ردیف‌های جلو، دستی بالا رفته پایین آمد و شگفت است که استینویچ با میل عذاب دهنده‌ای

خواست کسی را که هم اسم دوست مرده‌اش بود ببیند. او بدون این که چشم برکند به آن جایی نگاه می‌کرد که آن

دست بلند شد. ولی همه‌ی سرها یک شکل به نظر می‌رسیدند. ریتا برخاست و در امتداد راه عبور و مرور جلوی دیوار به طرف ردیف‌های اول رفت. آکیم ساکت شد. صندلی‌هایی که کنار کشیده می‌شد غرشی تولید کرد. نمایندگان بلند بلند به صحبت پرداختند، خنده‌ی شاد جوانان طنین انداخت و آکیم که می‌کوشید صدای خود را در میان سروصدای سالن به گوش حضار برساند، فریاد زد:

- دیر نکنید! ... «بالشوی تئاتر»... (تئاتر بزرگ اپرا و باله مسکوم) ساعت هفت! ...

جلوی در ورودی سالن راه بند آمد.

ریتا فهمید که در این سیل جمعیت او هیچ یک از کسانی را که اسامی‌شان خوانده شد نخواهد یافت. چاره آن بود که آکیم را از دیده دور نداشته توسط او دیگران را پیدا کند. پس از آن که آخرین دسته‌ی نمایندگان از پهلوی او گذشتند ریتا به طرف آکیم رفت. ریتا از عقب شنید:

- بسیار خوب کورچاگین با هم برویم، دوست قدیمی! - صدای آشنایی که در خاطرش نقش بسته بود پاسخ داد:

- برویم.

ریتا به سرعت به عقب برگشت. در مقابل او جوانی بلند قد سیاه چرده و با نیم تنه‌ای به رنگ خاکی ایستاده بود که تسمه‌ی نازک قفقازی بر کمر و شلوار می‌پوشید.

ریتا با چشمان سخت خیره به او نگاه می‌کرد و وقتی دست‌های او را گرم در بر گرفتند و صدای مرتعشی آرام گفت: ریتا! او فهمید که این پاول کورچاگین است.

- تو زنده‌ای؟

این کلمات همه چیز را به پاول فهماند. ریتا نمی‌دانست که خبر مرگ او اشتباهی بوده.

سالن خالی شد، از پنجره‌ی باز سروصدای خیابان «تورسکایا» این شریان نیرومند شهر به گوش می‌رسید. ساعت با صدای زنگوله‌داری شش بار متوالیاً «زنگ زد ولی هر دوی آن‌ها چنان خیال می‌کردند که فقط چند دقیقه قبل به هم برخوردند. ولی ساعت آن‌ها را به «بالشوی تئاتر» می‌خواند. وقتی که از پله‌های عریض به طرف در خروجی می‌رفتند، ریتا یک بار نیز نگاهی به پاول انداخت. حالا او به اندازه‌ی نیم سرگردن از او بلندتر بود. باز هم همین‌طور مثل سابق بود. فقط قیافه‌ی مردانه و متین‌تری داشت.

- دیری، من حتی نپرسیدم کجا کار می‌کنی.

- من دبیر کمیته‌ی کومسومول منطقه، یا به قول دوباوا دستگاه‌چی هستم. - پاول لبخند زد. - تو او را دیدی؟

- بلی دیدم و این ملاقات خاطره‌ی ناگواری در من گذاشت.

آن‌ها وارد خیابان شدند. بوق اتومبیل‌هایی که می‌گذشتند صدای می‌کردند، مردم در رفت و آمد بودند و سر و صدا و ازدحام شدید بود. تا بالشوی تئاتر تقریباً بدون صحبت گذشتند و فقط به یک چیز می‌اندیشیدن. دریای توفانی مردم به تئاتر هجوم می‌آورد. جمعیت به طرف بنای عظیم سنگی تئاتر روی می‌آورد و می‌خواست از خط زنجیر سربازان سرخ محافظ گذشته به در ورودی موعود برسد. ولی نگاه‌بانانی که به خواهش واقعی نمی‌نهادند فقط به نمایندگان راه می‌دادند، آن‌ها هم مغرورانه کارت‌های خود را ارائه داده از خط زنجیر می‌گذشتند.

دریای دور تناثر، دریای کومسومول بود. همه‌ی این‌ها اعضای کومسومول بودند که کارت دعوت به دست نیاورده ولی در صدد بودند به هر قیمتی که شده در گشایش کنگره شرکت جویند. کومسومول‌های چابک و زرنگ خود را به میان دسته‌ای از نمایندگان انداخته و مانند آن‌ها کاغذ سرخ رنگی را که به اصطلاح اعتبار نامه بود، نشان می‌دادند و گاه تا خود در ورودی می‌رسیدند. بعضی‌ها موفق می‌شدند که از در نیز بگذرند، ولی فوراً به عضو کمیته‌ی مرکزی نوبت‌چی یا رئیس دژبانی بر می‌خوردند که مهمانان را به طبقات تناثر و نمایندگان را به «پارتر» (درجه اول پایین در سالن تناثر.م) راهنمایی می‌کردند. آن زمان بود که آن‌ها را با شادی عظیم سایر «بی‌کارت‌ها» از در بیرون می‌کردند.

تناثر نمی‌توانست یک بیستم آن عده‌ای هم که مایل به شرکت بودند جای دهد. ریتا و پاول به سختی تا دم در رخنه کردند. نمایندگان پشت سر هم می‌آمدند: آن‌ها را با تراموا و اتومبیل می‌آوردند. جلوی در ازدحامی تولید شده بود وضع سربازان سرخ که خود نیز عضو کومسومول بودند هرچه می‌گذشت سخت‌تر می‌شد، آن‌ها را هل داده به زیر دیوار چسبانده بود. از جلوی در ورودی فریاد نیرومندی شنیده می‌شد:

- فشار بدهید! (باوامانی‌ها) (منظور مردم اهل ناحیه‌ی باوامان است.م) فشار بدهید.

- فشار بدهید، برادران، کار ما پیش می‌رود!

- می‌ده - ی! ...

جوانک تیز چشمی با نشان «کیم» (بین‌الملل کمونیستی جوانان.م) به اتفاق کورچاگین و ریتا به زور وارد شد. جوانک از نزد رئیس دژبانی برگشته به سرعت برق به طرف «فویه» دوید. یک لحظه بعد او در سیل نمایندگان گم شد.

وقتی که آن‌ها وارد پارتر شدند ریتا به جاهای پشت صندلی‌های راحت اشاره نموده گفت:

- این جا بنشینیم.

در گوشه‌ای نشستند.

ریتا گفت:

من می‌خواهم پاسخ یک سوال را بدانم. گرچه این مطلب مربوط به روزگار گذشته است ولی تصور می‌کنم تو به من خواهی گفت چرا آن زمان، خیلی وقت پیش، تو تعلیمات و دوستی ما را قطع کردی؟
پاول از اولین دقیقه‌ی برخورد انتظار این پرسش را داشت. با این وجود سراسیمه شد. چشمان آن‌ها به هم برخورد کردند و پاول فهمید: ریتا می‌داند.

- من تصور می‌کنم که تو همه چیز را می‌دانی، ریتا، این موضوع مربوط به سه سال پیش است. حالا من می‌توانم فقط پاوکا را در ازاء آن کار محکوم کنم. به طور کلی کورچاگین در زندگی خود دچار اشتباهات بزرگ و کوچک شده و یکی از آن‌ها همان است که تو درباره‌اش می‌پرسی.

ریتا لبخند زد:

- این مقدمه‌ی خوبی است. ولی من منتظر پاسخ هستم.

پاول آرام به سخن گفتن آغاز کرد:

- تقصیر این کار تنها از من نیست، بلکه از «اوود» «ورمانتیس» انقلابی آن نیز هست. کتاب‌هایی که در آن انقلابیون شجاع و قوی اراده و بی باک وفادار به مرام ما توصیف شده‌اند در من تأثیر زایل نشدنی تولید می‌کرد و میل اقتداء به آن‌ها را بر می‌انگیخت. من درباره‌ی احساس خود نسبت به تو بر طبق اوود عمل کردم. حالا برای من این مضحک ولی بیشتر تأسف انگیز است.

- پس در تقویم اوود تجدید نظر شده است؟

- خیر ریتا در اصول خیر! تنها تراژیسیم غیر لازم عملیات عذاب دهنده‌ی آزمایش اراده، رها شده ولی من طرفدار مطلب اساسی اوود هستم، طرفدار دلیری، طاقت و تحمل بی‌حد و حصر طرفدار این تیپ انسانی هستم که می‌تواند مصائب را تحمل کرده بدون این که نزد هر کسی به آن تظاهر کند. من طرفدار چنین تیپ انقلابی که نفع فردی در مقابل نفع عمومی در نظرش بی اهمیت است.

ریتا در حال یک نوع تفکر لخبند زده گفت:

- جز تأسف از این که این صحبت سه سال دیرتر از وقتی انجام می‌گیرد که می‌بایستی انجام می‌گرفت، چیزی

دیگر نمی‌ماند، پاول.

- آیا تأسف از این رو نیست ریتا، که من هیچگاه برای تو غیر از رفیق چیز دیگری نمی‌شدم؟

- نه پاول می‌توانستی بیشتر هم باشی.

- این را می‌شود اصلاح کرد.

- اندکی دیر است رفیق اوود!

ریتا به شوخی خود لخبند زد و آن را توضیح داد:

- من دختر کوچولویی دارم. او پدری دارد که دوست بزرگ من است. هر سه‌ی ما با هم دوستیم و این اتحاد سه

گانه فعلاً جدایی ناپذیر است.

انگشتان ریتا دست پاول را لمس کردند. این حرکتی بود که از اضطراب نسبت به پاول ناشی شده بود، ولی ریتا در همان لحظه فهمید که حرکتش بیهوده است. آری، او طی این سه سال تنها جسماً رشد نکرده بود او می‌دانست که پاول اکنون در حالت دردناکی است، - چشمانش از آن گواهی می‌داد، ولی پاول بدون ژست از روی حقیقت گفت:

- با وجود این آن چه برای من باقی می‌ماند، از آن‌چه که من هم اکنون از دست دادم، برایم به طور قیاس

ناپذیری بیشتر است.

پاول و ریتا برخاستند. وقت آن بود که جاهای نزدیک‌تر به صحنه را اشغال کنند. آن‌ها به طرف صندلی‌های راحت که جای هیئت نمایندگان اوکراین بود رفتند. ارکستر مترنم شد. شعارهای عظیم سرخ و حروف منور فریاد می‌زدند: «آینده از آن ماست».

هزاران نفر پارترها، لژها و طبقات فوقانی تئاتر را پر کرده بودند. این هزاران نفر این‌جا به یک ترانسفورماتور واحد نیرومندی از انرژی که هیچ‌گاه خاموشی نمی‌گیرد تبدیل می‌شوند. تئاتر غول پیکر زبده‌ی گارد جوان غول

عظیم صنعتی را در بین دیوارهای خود جا داده بود. هزاران چشم می‌درخشد. شعار «آینده از آن ماست» که بالای پرده سنگینی می‌سوزد، در هر جفت از آن‌ها جرقه می‌زند.

ورود مردم هنوز ادامه دارد. چند دقیقه بعد مخمل سنگین پرده آهسته از هم باز شده دبیر کمیته‌ی مرکزی اتحاد کمونیستی جوانان آغاز سخن خواهد کرد. او به هیجان آمده برای لحظه‌ای حس خودداری را در مقابل طنطنه و شکوه وصف نشدنی از دست خواهد داد: «گشایش کنگره‌ی ششم اتحاد کمونیستی جوانان روسیه را اعلام می‌دارم.» هیچگاه تا کنون او، عظمت و قدرت انقلاب، قدرت آن غرور و شادی تکرار نشدنی و توصیف ناپذیری را که زندگی با گسیل داشتن او به این‌جا، به این جشن پیروزمندانه گارد جوان بلشویسم به مثابه‌ی یک جوان مبارز و سازنده، به او بخشیده بود، درخشان‌تر، و عمیق‌تر از این احساس نکرده بود.

* * *

کنگره همه‌ی وقت اعضاء را از بامداد تا دل شب می‌گرفت. از این رو پاول فقط در یکی از جلسات آخر دوباره به ریتا برخورد کرد. پاول او را در میان دسته‌ی او کراینی‌ها دید.
ریتا گفت:

- فردا پس از پایان کنگره من فوراً حرکت می‌کنم. نمی‌دانم آیا قبل از حرکت موفق خواهیم شد صحبتی با هم بکنیم؟ از این رو امروز من دو دفتر خاطرات گذشته و کاغذ کوچکی برایت آماده کرده‌ام. تو آن‌ها را بخوان و با پست باز گردان. از این نوشته‌ها تو آن چه را که من شرح ندادم خواهی فهمید.

پاول دست او را فشرده خیره به او نگریست، گویی خطوط چهره‌اش را در خاطره‌ی خود ضبط می‌نمود. آنان همان طوری که قرار گذاشته بودند، روز دیگر جلوی در ورودی مرکزی ملاقات کردند و ریتا بسته‌ای به همراه نامه‌ی سر به مهری به او داد. دورا دور مردم بودند، از این رو آن‌ها با خودداری و متانت بدرود گفتند، فقط در چشمان ریتا که اندکی نمناک شده بود، او حرارت بسیار و حزن اندکی دید.

روز بعد قطارها، آن‌ها را به اکناف مختلف می‌بردند.

او کراینی‌ها در چندین واگن جا گرفته بودند. کورچاگین در دسته‌ی کیفی‌ها بود. شب هنگام، وقتی همه دراز کشیدند و اکونف روی تخت خواب‌آلود، با بینی‌اش نفس می‌کشید، کورچاگین خود را به روشنایی نزدیک کرد و نامه را گشود.

«پاولوشا، عزیزم!

من می‌توانستم این را شخصاً به تو بگویم، ولی این‌طور بهتر خواهد بود. من فقط یک چیز می‌خواهم و آن این است: آن چه که قبل از آغاز کنگره با هم صحبت کردیم و در زندگی تو اثر سنگینی بر جای نگذارد. من می‌دانم که در تو نیروی زیادی نهفته است. از این رو به آن چه تو گفتی ایمان دارم. من به زندگانی از نقطه نظر تشریفاتی نگاه نمی‌کنم، گاهی در مناسبات خصوصی، می‌توان استثنایی قائل شد، ولی البته در موارد بسیار نادر، آن هم اگر این استثناء معلول حس بزرگ و عمیقی باشد. تو مستحق آنی، ولی من اولین میل تسلیم در مقابل احساسات جوانی‌مان را رد کردم. احساس می‌کنم که این شادی بزرگی به ما نمی‌بخشید. نباید نسبت به خود چنین سختگیر و بی‌رحم بود، پاول. در زندگی ما تنها مبارزه نیست، بلکه شادی احساس نیک نیز هست.

نسبت به قسمت دیگر زندگی یعنی نسبت به ماهیت و محتوی اساسی آن من احساس هیچگونه تشویشی نمی‌کنم. دستت را محکم می‌فشارم. ریتا.»

پاول در حال تفکر نامه را پاره پاره کرد و دستش را از پنجره بیرون برده احساس نمود چگونگی باد کاغذ پاره‌ها را از دستش در ربود.

تا صبح هر دو دفتر را خوانده در کاغذ پیچید و بسته بندی کرد. در خارکف قسمتی از او کراینی‌ها منجمله اکونوف، پانکرافت و کورچاگین پیاده شدند. نیکولای می‌بایستی به دنبال تالیا که در خانه‌ی آنا مانده بود به کیف برود. پانکرافت که به عضویت کمیته‌ی مرکزی اوکراین انتخاب شده بود کارهای خود را داشت. کورچاگین تصمیم گرفت به اتفاق آن‌ها به کیف برود و ضمناً به ژارکی و آنا سری بزند. او در شعبه‌ی پست ایستگاه برای ارسال دفاتر ریتا معطل شد و هنگامی که به طرف قطار آمد هیچ یک از دوستانش نبودند. تراموایی او را به خانه‌ای که آنا و دویاوا در آن منزل داشتند رساند پاول از پله‌ها به طبقه‌ی دوم رفت و در اتاق آنا را کوید. کسی پاسخ نداد. صبح بود و از این رو آنا نمی‌توانست سرکار باشد. پاول فکر کرد: «شاید خوابیده است.» در پهلویی اندکی باز شد و دویاوا خواب آلود از آن به محوطه‌ی جلوی اتاق در آمد. صورتش خاکستری و دور حدقه‌ی چشمانش را حلقه‌های کبود گرفته بود. بوی تند پیاز و شراب از او می‌آمد که فوراً شامه‌ی تیز کورچاگین آن را احساس کرد. از لای درز در نیمه باز، کورچاگین روی تختخواب زن فریبی یا به عبارت بهتر پای چربی دار و شانه‌ی لخت او را دید.

همین که متوجه نگاه او شد، با پا در را هل داد و بست.

دویاوا به گوشه‌ی نامعلومی نگاه کرده پرسید:

- تو پیش رفیق بورخارت آمده‌ای؟ او دیگر این‌جا نیست. تو مگر خبر نداری؟
کورچاگین با حالتی عبوس با نگاهی آزمایش کننده او را برانداز می‌کرد.

پاول پاسخ داد:

- من نمی‌دانستم، کجا منتقل شده؟

دویاوا ناگهان برآشفته:

- من علاقه‌ای ندارم بدانم. سپس آروغی زد و با کینه‌ی خاموش کرده‌ای اضافه نمود: تو آمده‌ای که او را تسلی بدهی؟ بسیار خوب کاملاً به موقع آمده‌ای. جا حالا خالی شده عمل کن. به تو که جواب رد نخواهد داد. او بارها می‌گفت که تو مورد پسندش هستی، نمی‌دانم زن‌ها چه می‌گویند؟ ... لحظه را غنیمت بدان، این‌جا دیگر برای شما وحدت روح و تن موجود است.

پاول بر گونه‌های خود احساس تب و حرارت کرد. سپس احساسات خود را ضبط کرده آهسته گفت:

- تا چه حد تنزل کرده‌ای میتیای! من انتظار نداشتم که تو را این‌گونه رذل ببینم. آخر تو زمانی بد پرسی نبود. پس چرا رو به توحش می‌روی؟ دویاوا به دیوار تکیه داد گویا پا برهنه روی کف سیمانی ایستادن سرد بود. از این رو او به خود پیچید. در باز شد و زن خواب آلودی با لپ‌های برآمده از میان آن در آمد.

- گریه‌ی عزیزم! ده بیا تو، چیه این‌جا ایستاده‌ای ...

دویاوا نگذاشت او حرفش را تمام کند در را پیش کرده خود به آن تکیه داد.

پاول گفت:

- خوب مقدمه‌ای است ... چه کسی را تو به خانه راه می‌دهی و این کار به کجا خواهد کشید؟
دوبواو مثل این که از این مذاکرات بیزار شده بود فریاد برآورد:

- شما حالا بیایید دستور هم بدهید که من با کی باید بخوابم! کافی است برای من موعظه خواندی! از هر جا که آمدی به همان جا هم برو! برو تعریف کن که دوبواو با زن هرجایی مشروب می‌خورد و می‌خوابد.
پاول به او نزدیک شده با اضطراب گفت:

میتای این زنکه را روانه کن، من می‌خواهم برای یک بار دیگر برای آخرین بار با تو صحبت کنم.
صورت دوبواو کدر شد. او برگشت و به اتاق رفت.

کورچاگین آهسته از پله‌ها پایین آمده آرام گفت:

- ای حیوان پست!

* * *

دو سال گذشت. زمان بی‌غرض روزها و ماه‌ها را بر می‌شمرد، زندگی نیز، زندگی زودگذر و متنوع، این روزها به ظاهر یکنواخت را همیشه با چیز نوی که شبیه به دیروزی نبود پر می‌کرد. صدوشصت میلیون نفر جمعیت ملت کبیری که برای اولین بار صاحب سرزمین بی‌کران و ثروت‌های طبیعی آن شده بودند، با کار قهرمانی، اقتصاد ملی را که در اثر جنگ ویران گشته بود، احیاء می‌کرد. کشور محکم و نیرومند می‌شد. دیگر دودکش‌های بی‌دود کارخانه‌هایی که تا همین اواخر بی‌جان و متروک و عبوس بودند، دیده نمی‌شد.

این دو سال برای کورچاگین با سرعت برق گذشت. به طوری که او حتی متوجه نشد. او نمی‌توانست آرام زندگی کند، با خمیازه‌ی منظم و تنبل صبح زود را استقبال کند و شب سر ساعت ده به خواب برود. او می‌شتافت زندگی کند و نه تنها خود شتاب می‌کرد بلکه دیگران را نیز به عجله و می‌داشت.

در اختصاص وقت برای خواب امساک می‌شد. بارها می‌شد دید که تا دل شب پنجره‌ی اتاقش روشن و مردمی در آن روی میز خم گشته و نشسته‌اند. این ساعت تعلیمات او بود. طی دو سال جلد سوم کاپیتال مارکس مورد مطالعه قرار گرفت، ظریف‌ترین مکانیسم استثمار سرمایه‌داری برایش مفهوم شد.

در منطقه‌ای که کورچاگین کار می‌کرد، رازوالیخین سر در آورد. کمیته‌ی شهرستان او را برای استفاده در شغل دبیری کمیته‌ی بخش کومسومول معرفی کرده بود، کورچاگین در مأموریت بود. در غیاب او بیورو وی را به یکی از نواحی فرستاد. کورچاگین برگشت، از این موضوع خبردار شد و چیزی نگفت.

یک ماه گذشت و کورچاگین سرزده به بخش رازوالیخین رفت. مدارک بسیاری پیدا کرد که در میان آن‌ها عملیاتی از قبیل بدمستی، گرد آوردن متملقین و چاپلوسان به دور خود و برکناری بچه‌های خوب به چشم می‌خورد. کورچاگین همه‌ی این‌ها را در بیورو مطرح کرد و وقتی همه نظر دادند که رازوالیخین شدیداً تویخ گردد، کورچاگین به طور غیرقابل انتظاری گفت:

- او را باید بدون حق ورود ثانوی اخراج کرد.

این نظر موجب شگفتی همه شد و بیش از حد شدید به نظر رسید، ولی کورچاگین تکرار کرد:

- آدم بیهوده را باید اخراج کرد. به این شاگرد گیمنازیوم امکان داده شده بود که آدم بشود، ولی او از آن‌هایی است که خلاصه خودشان را به ما چسبانده‌اند. - پاول سپس درباره‌ی برزودف تعریف کرد:

- من به طور قاطع بر علیه اظهار کورچاگین اعتراض می‌کنم این حساب‌های شخصی است، خیلی‌ها می‌توانند درباره‌ی من چرند بگویند بگذار کورچاگین مدارک نشان بدهد. من هم می‌توانم از خود اختراع کنم که او قاچاقچی گری می‌کرد، پس باید او را اخراج کرد؟ نه، بگذار او مدارک بدهد! - رازوالیخین فریاد می‌کشید.

کورچاگین پاسخ داد:

- صبر کن مدارک هم برایت می‌نویسم.

رازوالیخین بیرون رفت. نیم ساعت بعد کورچاگین موفق به گذارندن تصمیم زیر شد: «به عنوان عنصر بیگانه از صفوف کومسومول اخراج گردد.»

* * *

تابستان دوستان یکی پس از دیگری به مرخصی می‌رفتند، هر کسی سلامتی‌اش بدتر بود به کنار دریا می‌رفت. تابستان آرزوی استراحت همه را فرا می‌گرفت و کورچاگین کارمندان خود را برای استراحت به مرخصی می‌فرستاد، پروانه‌های ساناتوریم و کمک برای آن‌ها دست و پا می‌کرد. آن‌ها رنگ پریده، خسته ولی شاد می‌رفتند. کار آن‌ها به دوش او می‌افتاد و او مانند اسب پر کاری که گاری را از سربالایی به بالا کشد این کارها را انجام می‌داد. آفتاب خورده، زنده دل و پر از انرژی بر می‌گشتند. آن‌گاه دیگران حرکت می‌کردند. تابستان همیشه یکی نبود، ولی زندگی گام‌های خود را قطع نمی‌کرد، غیبت کورچاگین در اتاق کار تصور ناپذیر بود.

تابستان این گونه به سر می‌رسید.

پاییز و زمستان را پاول دوست نداشت: این فصول مصائب و رنج‌های بدنی فراوانی می‌آوردند. این تابستان را او با بی‌صبری مخصوصی انتظار می‌کشید. اقرار این که نیروهایش سال به سال کاسته می‌شود نزد خودش نیز رنج آور بود. دو راه علاج بود: یا باید خود را برای تحمل مشکلات کار سنگین غیر مستعد و معلول تشخیص دهد یا این که تا هنگامی که امکان داشته باشد در پست خود باقی بماند. او شق دوم را انتخاب کرد.

یک بار در بیوروی کمیته‌ی حزب منطقه دکتر «بارتلیک» پیرمردی که سابقه‌ی فعالیت زیرزمینی داشته و رئیس بهداری منطقه بود پهلوی او نشست:

- کورچاگین قیافه‌ات خیلی ناسالم است. در کمیسیون بهداشتی بودی؟ حالت چطور است؟ نبودی من هم یادم نمی‌آید، ولی باید ببینمت، رفیق. پنجشنبه نزدیک غروب بیا.

پاول به کمیسیون نیامد، کار داشت، ولی بارتلیک او را فراموش نکرد و یک بار او را به نزد خود آورد. در نتیجه‌ی معاینه‌ی طبی (بارتلیک به عنوان متخصص بیماری‌های اعصاب در معاینه شرکت کرده بود) چنین نظر داده شد:

«کمیسیون معالجه مرخصی فوری، معالجه‌ی طولانی در کریمه و معالجه‌ی جدی بعدی را ضروری تشخیص می‌دهد. در غیر این صورت عوارض سخت اجتناب ناپذیری پدیدار خواهد شد.»

قبل از این جمله یک رشته‌ی طولانی بیماری به لاتینی اسم برده شده بود. پاول از آن چنین فهمید که بلیه‌ی مهم پایش بلکه در صدمه سنگینی است که به سیستم مرکزی اعصابش وارد آمده.

بارتلیک تصمیم کمیسیون را از بیورو گذراند و هیچکس با معافیت فوری کورچاگین از کار مخالفت نکرد ولی کورچاگین خودش پیشنهاد کرد که تا بازگشت «سیتنف» متصدی دائره‌ی تشکیلات کمیته‌ی کومسومول منطقه در سر کار بماند. کورچاگین می‌ترسید که کمیته خالی بماند. با وجود مخالفت بارتلیک موافقت شد.

تا روزی که برای اولین بار در عمر خود می‌بایستی به مرخصی برود سه هفته مانده بود. پروانه‌ی ساناتوریم «یوپاتوریا» در میزش حاضر بود.

کورچاگین این روزها با شدت هر چه تمام‌تر کار می‌کرد. جلسه‌ی عمومی کمیته‌ی کومسومول را گذراند؛ بدون مضایقه‌ی نیروی خود کارها را به پایان می‌رسانید تا با خاطری آسوده مسافرت کند.

در همین موقع، در آستانه‌ی استراحت و برخورد با دریا که هیچگاه به عمر خود آن را ندیده بود شد آن چیز احماقانه و منفوری که انتظارش را نداشت.

پاول پس از کار به اتاق آژیتاسیون و تبلیغات آمد، جلو پنجره‌ی باز روی پیش پنجره قفسه کتاب نشست و منتظر تشکیل جلسه‌ی مشورتی آژیتاسیون و پروپاگاندا شد. وقتی او وارد شد در اتاق کسی نبود. به زودی چند نفر آمدند. پاول از پشت شکاف آن‌ها را نمی‌دید ولی صدای یکی از آن‌ها را شناخت. او «فایلو» متصدی اقتصاد ملی منطقه بود که شخصی زیبا و بلند قامت بود و تمرین نظامی داشت. بارها پاول شنیده بود که دوستدار مشروب خواری است و با دخترک قشنگی ور می‌رود.

فایلو زمانی پارتیزانی کرده بود و به هر مناسبتی با خنده تعریف می‌کرد که چگونه او روزی ده نفر از افراد ماخنو را سر می‌برد. کورچاگین چشم نداشت او را ببیند. یک بار دوشیزه‌ای از اعضای کومسومول به نزد او آمده با چشمان گریان به او تعریف کرد چگونه فایلو به او قول ازدواج داد، ولی پس از آن که یک هفته با او زندگی کرد حتی سلام و علیک را نیز با وی قطع نمود. فایلو در کمیسیون تفتیش خود را به نحوی تبرئه کرد. دخترک مدرک نداشت که ارائه دهد، ولی پاول به او اعتماد داشت. کورچاگین به صحبت آن‌ها گوش داد. واردین تصور نمی‌کردند او در اتاق است.

- فایلو کارهایت چطور؟ چه دسته گل تازه‌ای به آب دادی؟

این را «گریوف» می‌پرسید که از دوستان فایلو و شایسته‌ی او بود. گریوف به علت نامعلومی پروپاگاندا نیست محسوب می‌گشت، اگر چه معلوماتی نداشت، فکرش محدود و کودن عجیبی بود، ولی به شغل پروپاگانداستی خود افاده می‌کرد و در هر مورد مناسب و غیر مناسب آن را یادآوری می‌نمود.

- می‌توانی تبریک بگویی: دیروز من «کورتایوا» را پختم. ولی تو می‌گفتی که چیزی از او در نمی‌آید. نه داداش جان، من اگر به یکی بند کردم دیگر مطمئن باش، - سپس فایلو جمله‌ی رکیکی ادا کرد.

کورچاگین لرز عصبی که نشانه‌ی تحریک شدن بود احساس نمود. کورتایوا متصدی دائره‌ی زنان منطقه بود، کورتایوا هم زمان با او به این جا آمده بود و پاول طی کار مشترک با این زن حزبی سمپاتیک که نسبت به هر زن و

هر کسی که در جستجوی دفاع و یا مشورت به نزدش می آمد دقت و توجه داشت، دوست شد. کوروتایوا در میان اعضای کمیته مورد احترام بود. او شوهر نداشت حتماً منظور فایلو هم خود او بود.

- دروغ نمی گویی، فایلو؟ از او این کار بعید به نظر می رسد.

- من دروغ می گویم؟ تو منو چه حساب می کنی؟ من کسانی را که از او سخت گیرتر بودند، خردشان کرده ام.

راهش را باید دانست. با هر زنی یک نوع برخورد مخصوصی باید کرد. یکی روز دوم تسلیم می شود، ولی راستش را بگویم چنین زنی آشغال است. یکی هم هست که یک ماه باید دنبالش بدوی. عمده این است که باید روحیه اش را شناخت، هر جا طرز برخورد مخصوصی می خواهد، داداش جون، این یک علم کاملی است. من در این کار پروفیسور هستم ها، ها، ها! ...

فایلو از رضایت خاطر خفه می شد. دسته ای از شنوندگان او را به تعریف داستان تشویق می نمودند. اطرافیان با

بی صبری می خواستند تفضیل های داستان را بدانند.

کورچاگین به پا خاست، مشت هایش را گره کرده و قلبش از تشویش به تپش درآمد.

- کوروتایوا را همین طوری، بی مقدمه نمی شه رام کرد، فکرش را هم نمیشه کرد، از طرف دیگر نمی خواستم او

را از دست بدهم، بخصوص که با گریف سر یک دوجین یورتوتن (نوعی شراب م) شرط بسته بودم. از این رو من به خراب کاری پرداختم. یکی دوبار سر زدم دیدم چپ چپ نگاه می کند و آنکهی این جا درباره ی من مزخرفاتی می گویند که لابد به او هم رسیده خلاصه حمله از جناحین با عدم موفقیت مواجه شد آن وقت من به مانور کردن و دور زدن پرداختم. ها. ها. ها ... می فهمی؟ به او گفتم: جنگ کرده ام، یک عالمه آدم کشته ام، دور دنیا پرسه زده ام، کم غصه نخورده ام، ولی زنی که مناسب حال من باشد پیدا نکرده ام، مثل سنگ مجرد زندگی می کنم، نه نوازشم می کنند و نه سلامم. همه اش با همین لحن گفتم و گفتم، خلاصه به تارهای حساسش می زدم. خیلی با او سروکله زدم. زمانی فکر می کردم دورش خیط بکشم به جهنم روانه کنم و به کمندی خاتمه دهم. ولی می دانید مطلب در پرنسپ است، به خاطر پرنسپ ازش دست نمی کشیدم. بالاخره به دست بوسی اش رسیدم. در ازای این تحمل و بردباری عوض زن دختر به تورم خورد. ها، ها، ها! ... جانم به لب آمد، ها!

فایلو داستان شنیع خود را ادامه می داد.

کورچاگین خوب به خاطر نداشت چگونه پهلوی فایلو سر در آورد.

- حیوان! پاول نعره کشید.

- من حیوانم یا تو که صحبت دیگران را گوش می دهی؟

گویا پاول چیز دیگری نیز گفت، زیرا فایلو گریبانش را گرفت.

- تو به من توهین می کنی؟!!

سپس مشتی به کورچاگین زد. او در نشینهی مشروب بود.

کورچاگین چهار پایهی بلوطی را برداشت و با یک ضربه فایلو را نقش بر زمین کرد. کورچاگین در جیب خود

هفت تیر نداشت، فقط این موضوع زندگی فایلو را نجات داد.

ولی آن حادثه‌ی ناهنجار بالاخره روی داد: روزی که کورچاگین می‌بایستی به کریمه برود، در مقابل محکمه‌ی حزبی ایستاده بود.

تمام افراد حزب در تئاتر شهر حاضر بودند. حادثه‌ای که در دائره‌ی تبلیغات آژیتاسیون رخ داد، همه را به هیجان در آورد و محاکمه به مباحثه‌ی حاد درباره‌ی امور عادی زیستی تبدیل شد. مسائل عادی زندگی، روابط متقابل شخصی و اخلاق حزبی خود مسئله مطروحه را تحت تأثیر قرار داد. بدین طریق این پرونده زنگ خطری شد. فایلو در محاکمه گستاخانه رفتار می‌کرد، وقیحانه می‌خندید، می‌گفت که کار او در محکمه‌ی ملی طرح شده و کورچاگین در ازای شکستن سر او به کارهای اجباری محکوم خواهد شد. او از دادن پاسخ مؤکداً خودداری نمود.

- می‌خواهید درباره‌ی من دری وری بیافید؟ معذرت می‌خواهم. می‌توانید هرچه دلتان خواست به من بچسبانید، ولی این که زن‌ها به خشم در آمده‌اند، علتش این است که من محلشان نمی‌گذارم. و اما این کار ارزش پوسته تخم مرغ را هم ندارد. اگر این موضوع در سال هیجده اتفاق می‌افتاد من با این کورچاگین همچون به نحو دیگری تصفیه‌ی حساب می‌کردم. ولی این‌جا من چندان هم لازم نیستم. این را گفت و رفت.

وقتی رئیس جلسه به کورچاگین پیشنهاد کرد داستان تصادم را شرح دهد پاول آرام به سخن آغاز کرد، ولی احساس می‌شد که او به سختی خودداری می‌کند و متانتش را از دست نمی‌دهد.

- همه‌ی آن‌چه که درباره‌اش این‌جا صحبت می‌شود از این رو اتفاق افتاد که من خودداری نکردم. زمانی که من بیشتر با دست کار می‌کردم تا با مغز مدت‌ها گذشته است. سانحه روی داد و قبل از آن که من بفهمم ضربه به جمجمه‌ی فایلو وارد آمد. طی چند سال اخیر این تنها حادثه‌ی پارتیزان‌بازی من است، و من این کار را محکوم می‌کنم، گرچه سیلی در واقع بجا بوده است. فایلو در زندگی کمونیستی ما پدیده‌ی نفرت‌انگیزی است. من نمی‌توانم بفهمم و هیچگاه با این نظر آشتی نخواهم کرد که کمونیست انقلابی در عین حال می‌تواند فاسدالاخلاق و بی‌شرف باشد! این حادثه ما را وادار کرد درباره‌ی امور زیستی و اخلاقی صحبت کنیم، در سراسر این پرونده این تنها نکته‌ی مثبت است.

کولکتیف حزبی با اکثریت شکننده‌ای بر له اخراج فایلو از حزب رأی داد. گریف در ازای شهادت دروغ توییح شد. سایر شرکت‌کنندگان در صحبت اقرار کردند. عمل آن‌ها نیز تقبیح شد.

بارتلیک وضع اعصاب پاول را شرح داد. وقتی بازپرس حزبی پیشنهاد کرد کورچاگین توییح شود، جلسه به نحو پرشوری اعتراض کرد. بازپرس پیشنهاد خود را پس گرفت و پاول تبرئه شد.

* * *

چند روز بعد قطار کورچاگین را به خارکف می‌برد. کمیته‌ی حزبی منطبقه با تقاضای مصرانه‌اش درباره واگذاری او به اختیار کمیته‌ی مرکزی کومسومول اوکراین موافقت کرد. رضایت‌نامه‌ای که به او دادند بد نبود و او حرکت کرد. یکی از دبیرهای کمیته‌ی مرکزی آکیم بود. پاول نزد او رفته همه را شرح داد.

در رضایت‌نامه پس از کلمات «تا حد فداکاری به حزب وفادار است» آکیم خواند: «واجد متانت حزبی است و فقط در موارد بسیار بسیار نادر به حد از خود بی‌خودی گرم می‌شود. گناه این کار با صدمه‌ی سنگینی است که به سیستم اعصاب او وارد آمده.»

- با این وصف پاولوشا این حادثه را در چنین مدرک خوبی ذکر کرده‌اند. ناراحت و اندوهگین نشو، چنین چیزهایی گاهی برای مردم محکم نیز اتفاق می‌افتد. برو به جنوب نیرو بگیر. به هنگام بازگشت صحبت می‌کنیم که کجا باید کار بکنی.

آکیم دست او را محکم فشرد.

* * *

ساناتاریوم کمیته‌ی مرکزی اسمش کمونار است. بته‌های گل سرخ، تلؤتلؤ شراره بار فواره و خانه‌هایی که با موی پیچیده شده است در باغ دیده می‌شود.

استراحت کنندگان کتی سفید و مایوی شنا به تن دارند. دکتر خانم جوان نام فامیلی را ثبت می‌کند، در بنای گوشه‌ای اتاق بزرگی است. سفیدی رختخواب آن خیره کننده، همه جا تمیز و سکوت مطلق حکم فرماست.

کورچاگین پس از وان گرفتن، با نشاط شده تغییر لباس داد و به طرف دریا رفت.

تا چشم کار می‌کرد آرامش با عظمت این پهنای مرمی سرمه‌ای مایل به سیاه دریا دیده می‌شد. حدود آن‌جا در دود رقیق بی‌رنگ ناپدید می‌شد... آفتاب گداخته با شراره‌های نقره فام بر روی سطح آن منعکس می‌شد. در دور از خلال مه صبحگاهی هیئت قطعات غول‌پیکر سلسله کوه‌ها خودنمایی می‌کرد. سینه‌ی نسیم با طراوت جانبخش دریا را در خود فرو می‌برد و چشمان نمی‌توانستند از آرامش با عظمت کبودی کنده شوند.

موج تنبل با نوازش به نزدیک پاها خزیده و شن طلایی رنگ ساحل را، می‌لیسید.

فصل هفدهم

جنب ساناتوریم کمیته‌ی مرکزی باغ بزرگ پلی کلینیک واقع است ساکنین ساناتوریم کمونارها هنگام برگشتن از دریا، از میان این باغ به محل خود باز می‌گشتند. کورچاگین دوست داشت این جا، زیر سایه‌ی چنار انبوه، پای دیوار سفید آهکی استراحت کند. کمتر کسی به این جا سر می‌زد. از این جا می‌شد رفت و آمد پر جوش و خروش مردم را در خیابان‌های مشجر نظاره کرد، شب‌ها موسیقی گوش کرد، در عین حال از سروصدای عصبانی‌کننده‌ی آسایشگاه بزرگ دور بود.

امروز نیز کورچاگین به این جا آمد. با کمال میل روی صندلی بافته شده دراز کشید و در اثر خستگی از حمام دریا و آفتاب چرت زد. حوله‌ی کرکدار و کتاب نیم خوانده «شورش» اثر فورمانوف روی صندلی مجاور قرار داشت. روزهای اول در ساناتوریم حالت کشیدگی عصبی او را رها نمی‌کرد، درد سرش قطع نمی‌شد. پروفسورها هنوز بیماری بغرنج و نادر او را مطالعه می‌کردند. معاینه‌های مکرر پاول را کسل و خسته می‌کرد. اردبنا تور (رئیس بخش بیمارستان م) که فامیل عجیب و غریب یروسالمچیک داشت، زنی سمپاتیک و عضو حزب بود، به زحمت بیمار خود را می‌یافت و با حوصله او را متقاعد می‌کرد که به نزد این یا آن متخصص برود.

پاول می‌گفت:

- به شرافتم قسم که من از همه‌ی این‌ها خسته شده‌ام. روزی پنج مرتبه یک موضوع را شرح می‌دهم که آیا مادر بزرگ دیوانه نبوده، جدت مبتلا به رماتیسم نبوده؟ کی می‌داند او به چه مرضی مبتلا بوده، من او را هیچ ندیده‌ام! آن وقت هریک می‌کوشند مرا به اقرار این که مبتلا به بیماری سوزاک و چیزی بدتر از آن بوده‌ام، متقاعد سازد. ولی من، اقرار می‌کنم که در ازای همه‌ی این‌ها دلم می‌خواهد به سر طاس‌شان بزنم. امکان استراحت به من بدهید! و الا اگر همه‌ی یک ماه و نیم را مطالعه بکنید من از لحاظ اجتماع آدم خطرناکی خواهم شد.

یروسالمچیک می‌خندید، به شوخی جواب می‌داد، ولی چند دقیقه بعد زیر بازویش را گرفته در راه مطالب مشغول‌کننده‌ای حکایت کرده به نزد جراح می‌آورد.

امروز معاینه پیش‌بینی نشده بود. به ظهر یک ساعت مانده بود. از خلال چرت، پاول گام‌های کسی را احساس کرد. چشمش را باز نکرد. «تصور خواهد کرد که خوابیده‌ام و خواهد رفت.» آرزوی خامی بود: صندلی زر زر کرد و کسی روی آن نشست. بوی لطیف عطرنایکی از آن بود که پهلوی دستش زنی نشسته است. چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که دید لباس سفید خیره‌کننده و پاهای سوخته بود. او کفش‌های راحتی تیماجی به پا داشت. سرش به سبک پسر بچه‌ها اصلاح شده، دو چشم بسیار بزرگ، رشته دندان‌هایی چون دندان‌های موش نیز به چشمش خورد. آن زن شرمنده لبخند زد:

- ببخشید گویا من مزاحم شما شدم؟

کورچاگین ساکت ماند این کار چندان هم مؤدبانه نبود ولی او هنوز امید داشت که همسایه‌اش خواهد رفت.

- این کتاب شماست؟

آن زمان کتاب شورش را ورق می‌زد.

- بله، مال من است.

دقیقه‌ای سکوت ادامه داشت.

- بفرمایید، رفیق، شما از ساناتوریم کمیته‌ی مرکزی هستید؟

کورچاگین با بی‌صبری جنید، «از کجا پیدا شد؟ این هم اسمش شد استراحت! حالا یقین می‌پرسه بیماریم چیه؟ باید رفت.» کورچاگین با لحنی خالی از نوازش گفت:

- نه.

- گویا من شما را آنجا دیده‌ام.

پاول داشت بلند می‌شد که صدای زنانه‌ای از اعماق سینه پرسید:

- تو چرا این جا آمده‌ای، «دورا»؟

زن مو بور با لباس ساناتوریم در گوشه‌ی صندلی راحت جای گرفت و یواشکی به کورچاگین نظر کرد.

- من جایی شما را دیده‌ام، رفیق، شما در خارکف کار نمی‌کنید؟

- بله، در خارکف کار می‌کنم.

- شغلتان چیست؟

کورچاگین تصمیم گرفت به این مذاکرات طولانی خاتمه دهد.

- در قسمت رفتگری! - و بدون اراده از قهقهه‌ی آن‌ها لرزید.

- نمی‌توان گفت که شما خیلی با نزاکت هستید رفیق.

این گونه دوستی آن‌ها شروع شد و «دوراودکینا» عضو بیوروی کمیته‌ی حزبی شهر خارکف مکرراً این آغاز مضحک آشنایی‌اش را به خاطر می‌آورد.

* * *

روزی کورچاگین بعد از ظهر برای استماع کنسرت به باغ ساناتوریم «تالاس» آمده به طور غیرمنتظره با ژارکی برخورد کرد.

گرچه عجیب است ولی علت برخوردشان «فوکستروت» بود.

پس از زن خواننده‌ی فربه‌ی که آواز «شب با مشرق لذت بخش برافروخته بود» را با ژست‌ها و اطوار تند می‌خواند، جفتی روی صحنه جست. جوان نیمه‌عریان سیلندر قرمزی بر سر و گل کمرهایی بر روی ران‌ها و سینه‌ی پیراهنی خیر کننده و کراواتی بر گردن داشت. خلاصه تقلید زشتی از وحشیان کرده بود. دختر زیبا روی پارچه‌های زیادی به دور بدنش پیچیده بود. این جفت زیر فریادهای تحسین‌آمیز جمعیت نیمن‌هایی (نیمن منظور شخصی است که در دوره‌ی سیاست اقتصادی نپ فعالیت می‌کردند. یعنی همان سرمایه‌داران.م) که پشت گردن‌هایی چون گاو نر داشتند و پشت صندلی‌های راحتی و تخت‌های بیماران ساناتوریم ایستاده بودند با آهنگ فوکستروت سریع خود اطوار می‌ریختند. منظره‌ای نفرت‌انگیزتر تصور نمی‌شد کرد. مرد پروار با سیلندر احماقانه و جفت او به هم چسبیده اطوار رکیک و حرکات شرم‌آوری را مجسم می‌کردند. پشت سر پاول زن چربی داری خس خس می‌کرد. کورچاگین داشت بر می‌گشت تا برود که در ردیف جلو، جلوی خود صحنه، شخصی برخاست و خشمگین فریاد برآورد:

- به فاحشگی! جهنم شوید!

پاول ژارکی را شناخت.

نوازنده‌ی پیانو موسیقی را قطع و ویولن آخرین بار زری کرد و ساکت شد، آن جفت روی صحنه قر و اطوار را قطع کردند. از پشت صندلی‌ها برای آن کسی که فریاد بر آورده بود با خشم و کینه شیشکی بستند.

- این چه بی‌تریبی است - نمایش را قطع کرد.

- همه‌ی اروپا می‌رقصند!

- خشم آور است!

ولی دسته‌ی بیماران کمونار دبیر کمیته‌ی بخش کومسومول «چریوتس»، «سرژاژانف» چهار انگشت را در دهان کرده مثل لات‌ها سوت زد. دیگران از او پشتیبانی کردند. در نتیجه جفتی که می‌رقصیدند از صحنه جیم شدند. «کنفرانسیه» وراج که به پیش خدمت‌ها چست و چالاک شباهت داشت به تماشاچیان اعلام کرد که دسته‌ی ارکستر حرکت می‌کند.

جووانکی با روپوش سفید ساناتورיום در میان خنده‌ی عمومی متلک‌های زیر را بدرقه‌ی راه‌شان نمود:

- مثل کالباس در خیابان مالا یاسپاسکایا به غلط! به پدر بزرگت بگو که به مسکو می‌روم!

کورچاگین در ردیف‌های اول ژارکی را پیدا کرد. مدت‌ها آن‌ها در اتاق پاول نشستند. واینا آژیتاتور و پروپاگانداست یکی از کمیته‌های حزبی منطقه بود.

ژارکی گفت:

- می‌دانی، من زن دارم. به زودی پسری یا دختری خواهم داشت.

- او هو، زنت کیست؟ - کورچاگین متعجب شد.

ژارکی از جیب بغلش عکس در آورد و به پاول نشان داد:

- شناختیش؟

عکس، ژارکی و آنابورخارت را نشان می‌داد.

پاول با شگفتی بیشتری پرسید:

- دوباروا پس کجاست؟

- ژارکی پاسخ داد:

- دوباروا در مسکو است. پس از اخراج از حزب از دانشگاه کمونیستی رفت و حالا در (م.وت.او) درس می‌خواند. شایع است که او را مجدداً به حزب پذیرفتند ولی بی‌خود! آدم مسمومی است ... اینکات می‌دانی کجاست؟ او حالا معاون کارخانه‌ی کشتی سازی است. از دیگران خبری ندارم، ما از هم جدا شدیم، در گوشه‌های مختلف کشور کار می‌کنیم. اما راستی این گونه ملاقات‌ها و یادآوری گذشته‌ها چقدر مطبوع است!

«دورا» به اتاق آمد و چند نفر دیگر همراه او وارد شدند. «تامبوی» (اهل تامبوف شهری است در جنوب مسکو.م)

بلند قد در را بست. دورا نشان ژارکی را دیده از پاول پرسید:

- رفیقت عضو حزب است؟ کجا کار می‌کند؟

کورچاگین بدون این که بفهمد مطلب در چیست به اختصار درباره‌ی شخصیت ژار کی صحبت کرد. دورا توضیح داد: - پس بگذار بماند. تازه رفقای بی از مسکو آمده‌اند آن‌ها آخرین اخبار حزبی را برای ما تعریف خواهند کرد. تصمیم گرفته‌ایم در اتاق تو یک نوع جلسه‌ی خصوصی تشکیل بدهیم. تقریباً همه‌ی حضار از بلشویک‌های قدیمی بودند، جز پاول و ژار کی، بارتاشف عضو کمیسیون تفتیش مسکو درباره‌ی اپوزیسیون جدید به رهبری تروتسکی، زینوویف و کامنف سخن راند. بارتاشف به سخن خود این گونه پایان بخشید:

- حضور ما در محل‌های کارمان در چنین لحظه‌ی پرتشنجی ضروری است. من فردا حرکت می‌کنم. سه روز پس از اجتماع در اتاق پاول ساناتوریم قبل از موعد خلوت شد. پاول نیز قبل از موعد معین حرکت کرد.

در کمیته‌ی مرکزی کومسومول زیاد معطل نمی‌کردند. کورچاگین به دبیری کمیته‌ی کومسومول یکی از منطقه‌های صنعتی تعیین گردید و یک هفته پس از آن فعالین سازمان شهر به اولین نطق او گوش می‌دادند. در اواخر پاییز اتومبیل کمیته‌ی حزبی منطقه که کورچاگین با دو نفر دیگر از کارکنان با آن به یکی از بخش‌های دور دست مسافرت می‌کردند به جوی کنار راه افتاد و برگشت.

همه صدمه دیدند زانوی راست کورچاگین خرد شده بود. چند روز بعد او را به انستیتوی جراحی خارکف آوردند. مشاوره‌ی طبی پس از معاینه‌ی زانوی متورم و پرتو نگاری نظر داد که فوراً باید عمل کرد. کورچاگین موافقت نمود.

پروفسور فربه که ریاست مشاوره را به عهده داشت در خاتمه گفت: «پس فردا صبح» و برخاست دیگران نیز به دنبالش خارج شدند.

اتاق روشن یک نفری بود. تمیزی ایراد ناپذیر و بوی مخصوص بیمارستان که مدت‌ها فراموش شده بود او را احاطه می‌کرد. کورچاگین به اطراف نگاه کرد. جز میز پای تخت با رومیزی چون برف سفید و چهار پایه‌ی سفید، چیزی نبود. پرستار شام آورد.

پاول از خوردن آن امتناع ورزید. او روی تختخواب نیمه نشسته کاغذ می‌نوشت. درد پا مانع فکر کردن بود، میل خوردن نداشت.

وقتی نامه‌ی چهارم نوشته شد، در اتاقش یواشکی باز شد و کورچاگین جلوی تختخوابش زن جوانی را دید که روپوش و کلاهک سفیدی به سر داشت.

در تاریک و روشنی غروب او ابروان نازک و چشمان بزرگش را که به نظر سیاه می‌آمدند دید. در یک دست او کیف و در دست دیگر یک برگ کاغذ و یک عدد مداد بود.

من اردنیاتور شما و امروز نوبت چی هستم حالا من به بازپرسی می‌پردازم و شما خواه ناخواه باید هر چه درباره‌ی خود می‌دانید شرح بدهید.

زن جوان با خوشرویی لبخند زد. لبخند از ناگواری بازپرسی کاست. یک ساعت تمام کورچاگین نه تنها درباره‌ی خود بلکه درباره‌ی جده‌های خود نیز تعریف کرد.

* * *

در اتاق عمل چند نفر بینی‌های خود را با تنظیف بسته‌اند. نیکل روی ابزار جراحی پرتو تیره‌ای می‌افکند، میزی کم عرض و لگنی زیر آن قرار دارد. وقتی کورچاگین به روی میز دراز کشید پروفوسور دست شستنش را تمام می‌کرد. در عقب سر به شتاب تدارک عمل انجام می‌شد. کورچاگین به عقب نگاه کرد. پرستار، نیشترها و پنس‌ها را می‌چید. اردنیاتور او باژانوا که باند پانسمان را باز می‌کرد گفت:

- آن‌جا نگاه نکنید رفیق کورچاگین، دیدن آن‌ها در اعصاب تأثیر بد می‌بخشد.

- شما درباره‌ی اعصاب کی صحبت می‌کنید، دکتر؟ - کورچاگین به استهزاء لبخند زد.

چند دقیقه بعد ماسک محکمی صورتش را پوشاند و پروفوسور گفت:

- تشویشی به خود راه ندهید، حالا کلروفورم می‌دهیم از راه بینی نفس عمیق بکشید و بشمارید.

صدای خفه شده‌ای از زیر ماسک آرام پاسخ داد:

- خوب، قبلاً از اصطلاحات بی‌ابانه و رکیک احتمالی معذرت می‌خواهم.

پروفوسور نتوانست از تبسم خودداری نماید.

اولین قطره‌های کلروفورم ریخته شد، بوی خفه‌کننده و نفرت‌انگیزی دارد.

کورچاگین نفس عمیقی کشید و در حالی که می‌کوشید واضح ادا کند شروع به شمردن کرد. بدین سان او وارد اولین صحنه‌ی تراژدی خود شد.

* * *

آرتم پاکت را تقریباً دو نصفه کرد و با تشویشی که علت آن معلوم نبود، نامه را گشود. اولین سطور را با چشم صید کرد و دیگر چشم از آن بر نکند.

«آرتم! ما بسیار به ندرت مکاتبه می‌کنیم. یک بار و گاهی دوبار در سال. مگر کار در کمیت است؟ تو می‌نویسی با خانواده از شپتو کا به دیو «کازاتینسکویه» منتقل شده‌ای تا ریشه‌ها را بر کنی. می‌فهمم که این ریشه‌ها همان روحیه‌ی عقب مانده و خرده مالکی «ستشا» و کسان او و غیره می‌باشد. تغییر دادن مردمی از تیپ ستشا مشکل است، می‌ترسم که حتی موفق نشوی می‌گویی «سر پیری تحصیل دشوار است» ولی پیشرفت تو در این کار بد نیست. تو محق نیستی که این گونه لجوجانه از انتقال به شغل رئیس شورای شهر امتناع می‌ورزی. تو برای حکومت جنگیده‌ای؟ پس حالا باید آن را به دست بگیری. همین فردا، شورای شهر را تحویل بگیر و شروع به کار کن.

حالا از خودم بنویسم. وضع من خوب نیست. من زود به زود در بیمارستان‌ها بستری می‌شوم، دو بار مرا جراحی کردند. خون زیادی رفته و نیروی زیادی صرف شده ولی هیچکس هنوز به من پاسخ نداده که کی این موضوع خاتمه پیدا خواهد کرد.

من از کار بازماندم. شغل نوینی پیدا کرده‌ام که نام آن «بیماری» است، مصائب زیادی تحمل می‌کنم، ولی نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها از دست دادن امکان حرکت زانوی پای راست، چندین بخیه در بدنم و بالاخره کشف اخیر

پزشکان است که هفت سال پیش ضربه‌ای به ستون فقراتم وارد شده و حالا می‌گویند که این ضربه ممکن است برایم گران تمام شود. من حاضریم همه چیز را تحمل کنم فقط به خاطر این که به کار برگردم. در زندگی برای من چیزی وحشتناک‌تر از بازماندن از کار و صف مبارزه نیست. حتی فکر این موضوع را هم نمی‌توانم بکنم. برای همین است که من به همه چیز تن می‌دهم، ولی امکان بهبودی نیست و ابرها رفته رفته غلیظ‌تر می‌گردد. پس از اولین جراحی، من همین که به پا خاستم به سر کار برگشتم، ولی به زودی مرا به بیمارستان برگرداندند. حالا برای ساناتوریم «مانیاک» در «یوپاتوریا» بلبلی دریافت داشته‌ام. فردا حرکت می‌کنم. مایوس نشو آرتم، آخر مرا به قبر فرستادن مشکل است. عمر من برای سه نفر هم کافی است. ما هنوز هم کار خواهیم کرد. برادرم، سلامتی‌ات را حفظ کن، ده پوت ده پوت برندار. ترمیم سلامتی بعدها برای حزب گران تمام می‌شود. سال‌ها به ما تجربه می‌دهند تحصیل معلومات و همه‌ی این‌ها برای این نیست که هر دم در بیمارستانی مهمان شویم. دستت را می‌فشارم. پاول کورچاگین»

هنگامی که آرتم ابروان انبوهش را گره کرده نامه‌ی برادرش را می‌خواند پاول در بیمارستان با «باژانوا» بدرود می‌گفت. باژانوا به او دست داده پرسید:

- فردا به کریمه حرکت می‌کنی؟ پس امروز را در کجا خواهی گذراند؟

کورچاگین پاسخ داد:

- حالا رفیق «رودکینا» خواهد آمد. امروز و امشب را من در خانه‌ی او به سر خواهیم برد، صبح هم او مرا تا ایستگاه مشایعت خواهد کرد.

باژانوا، «دورا» را که زود زود نزد پاول می‌آمد می‌شناخت.

- رفیق کورچاگین قول خود را به خاطر می‌آورد که باید قبل از حرکت با پدرم ملاقات کنید؟ من مفصلاً وضع سلامت شما را به او شرح داده‌ام. من دلم می‌خواهد که او شما را معاینه کند. امشب می‌توان این کار را انجام داد.

کورچاگین موافقت کرد.

همان شب «ایریناواسیلونا» پاول را به اتاق بزرگ پدر خود وارد کرد. جراح معروف در حضور دختر خود به دقت کورچاگین را معاینه کرد. «ایرینا» پرتونگاری‌ها و کلیه‌ی تجزیه‌ها را از کلینیک آورده بود. پاول نمی‌توانست رنگ پریدگی ناگهانی که پس از یک جمله طویل لاتینی پدرش، در صورت ایریناواسیلونا پیدا شد، ببیند. کورچاگین به سر طاس و بزرگ پروفور نگاه کرده می‌کوشید در چشمان نافذ او چیزی بخواند ولی باژانف غیرقابل نفوذ بود.

وقتی که پاول لباس پوشید، باژانف مودبانه با او بدرود گفت؛ او به جلسه‌ای می‌رفت و به دخترش سپرد تا نظریه‌ی وی را شرح دهد.

کورچاگین در اتاق ایریناواسیلونا که با ذوق و سلیقه‌ی عالی مبله شده بود در انتظار صحبت باژانوا دراز کشید. ولی او نمی‌دانست چطور آغاز کند، چه بگوید. کار بسیار دشواری بود. پدرش به او گفت که علم طب هنوز

وسائلی را که بتواند جریان التهابی کشنده را در ارگان‌یسم کورچاگین متوقف سازد در اختیار ندارد. نظر او به مداخله‌ی جراحی مخالف بود. «تراژدی لمسی و فلجی در انتظار این جوان است و ما از جلوگیری آن عاجزیم.» او به عنوان یک نفر پزشک و درست، گفتن همه‌ی واقعیت را غیر ممکن شمرد و فقط جزء کوچکی از آن را با عبارتی محتاط برای او شرح داد.

- من مطمئن هستم، رفیق کورچاگین که گل‌های یوپاتوریا تحولی ایجاد خواهند کرد و پاییز شما می‌توانید به کار برگردید.

در حالی که این را می‌گفت فراموش کرده بود که دو چشم تیز دائماً او را تعقیب می‌کنند.
- از تمام صحبت‌های شما، به عبارت بهتر از آن چه که شما نگفتید، احساس می‌کنم که وضع سلامتیم بسیار وخیم است. به خاطر داشته باشید که من از شما خواهش کردم همیشه با من رک و روراست صحبت کنید. لازم نیست چیزی از من پنهان کنید. من غش نمی‌کنم، خودکشی نمی‌کنم ولی من خیلی مایلم بدانم چه چیزی در انتظار من است.

باژانوا این مسئله را به شوخی برگزار کرد.

در آن شب بالاخره پاول حقیقت را درباره‌ی فردای خود ندانست. هنگام بدردود باژانوا آرام گفت:
- دوستی مرا نسبت به خود فراموش نکنید، رفیق کورچاگین. در زندگی شما همه چیز ممکن است رخ دهد. اگر کمک یا مشورت من برای شما لازم باشد بنویسید. من هرچه در قوه‌ام باشد خواهم کرد.
ایریناواسیلونا از پنجره نگاه می‌کرد چگونه با کت چرمی، سنگین سنگین به عصای دستی تکیه کرده از جلوی در به طرف درشکه می‌رفت.

باز هم یوپاتوریا و گرمای جنوب. مردم جیغ جیغو با عرقچین‌هایی که با نخ طلائی رنگ گلدوزی شده است وول می‌خورند. اتومبیل در ده دقیقه مسافرت را به بنای دو آشکوبه‌ی ساناتوریم «مانیک» که با آهک خاکستری پوشیده است، می‌رساند.

پزشک نوبت‌چی بیماران را در اتاق‌ها تقسیم می‌کند.

او جلوی اتاق شماره‌ی یازده ایستاده از کورچاگین پرسید:

- شما از کجا پروانه دارید؟

- کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست او کراین.

- پس ما شما را این‌جا با رفیق «ابنر» جا می‌دهیم. او آلمانی است و خواهش کرده است همسایه‌ی روس به او

بدهند، - پزشک پس از این توضیح در را کوبید.

این پاسخ به روسی شکسته‌ای از اتاق شنیده شد:

- وارد شوید.

کورچاگین جامه‌دان خود را در اتاق گذارده به طرف مرد مو بوری که چشمان آبی جاندار و زیبا داشت و روی

تخت‌خواب دراز کشیده بود برگشت. آلمانی با لبخند خوش رویانه‌ای از او استقبال کرد.

”گوتن مورگن گنوسه“ (صبح به خیرم) من می‌خواستم بگویم سلام (ابنر سلام را به روسی غلط، به جای ”زدرراستوی“ ژوراستوی می‌گویم) - او خود را راست کرده دست رنگ پریده‌اش را که انگشتانی طولیل داشت به طرف پاول دراز کرد.

چند دقیقه بعد پاول جلوی تختخواب او نشست و بین آنان به زبان بین‌المللی که در آن کلمات نقش کمک را بازی می‌کنند و جای عبارات نامفهوم را حدس، اطوار، چهره و خلاصه تمام وسائل ”اسپرانتوی“ نوشته نشده می‌گیرد، مصاحبه‌ی زنده‌ای در گرفت. پاول اکنون می‌دانست که ابنر کارگر آلمانی است. در قیام هامبورگ که در سال ۱۹۲۳ گلوله‌ای به ران ابنر خورده بود و حالا زخم قدیمی سر باز کرده و او را بستری کرده است. با وجود مصائب، حرکاتش چابک و زنده دلانه بود. با همین حرکاتش فوراً احترام پاول را به خود جلب نمود.

کورچاگین آرزوی همسایه‌ای بهتر از او نداشت. او دیگر از بام تا شام از بیماری خود صحبت نخواهد کرد، نق نق نخواهد کرد. برعکس در مصاحبت او دردهای خود را نیز فراموش خواهد نمود.

کورچاگین فکر کرد: «فقط حیف که من هیچ آلمانی نمی‌دانم.»

* * *

در گوشه‌ی باغ چند صندلی گهواره‌ای و میزی از نی خیزران و دو کالسکه قرار داشت. پنج نفر که به بیماران «کمیته‌ی اجرائیه‌ی کمیترن» معروف شده بودند. پس از گذراندن جریانات معالجه تمام روز را در این‌جا می‌گذراندند.

در یک کالسکه ابنر و در کالسکه دیگر کورچاگین که راه رفتن را برای او ممنوع کرده بودند نشسته بودند. سه نفر دیگر یکی استونیایی سنگین وزن «وایمان» که کارمند کمیساریای ملی تجارت جمهوری کریمه بود، دومی «مارتا لاورین» زن جوان لیتونی که به دختر هیجده ساله‌ای شباهت داشت و سومی «لدنف» مرد بلند قامت و غول پیکری با موهای نقره فام شقیقه که از اهالی سبیری بود. در حقیقت پنج ملیت در این‌جا جمع بودند: آلمانی، استونی، لٹونی، روسی و اوکراینی. مارتا و وایمان بر زبان آلمانی مسلط بودند و ابنر از آنان به عنوان مترجم استفاده میکرد.

اتاق مشترک باعث دوستی پاول و ابنر و دانستن زبان آلمانی موجب نزدیکی ابنر با مارتا و وایمان و بازی شطرنج سبب دوستی کورچاگین و لدنف شد.

تا آمدن «اینوکتی پاولویچ لدنف» کورچاگین «قهرمان» شطرنج ساناتوروم بود. او این لقب را پس از مبارزه‌ی سرسختانه‌ای برای احراز مقام اول از وایمان گرفت. وایمان شکست خورد و این موضوع استونیایی بلغمی مزاج را از حال تعادل به در برد. مدت‌ها او نمی‌دانست کورچاگین را به خاطر شکست ببخشد. ولی به زودی پیرمرد بلند قدی که با وجود پنجاه سال عمر فوق العاده جوان می‌نمود پیدا شد و به کورچاگین پیشنهاد کرد یک دست با هم بازی کنند. کورچاگین که حدس نمی‌زد با حریف خطرناکی روبرو است، آرام به بازی «گامبی وزیر» پرداخت. لدنف با دбот پیاده‌های مرکزی پاسخ داد. پاول به عنوان قهرمان می‌بایستی با هر شطرنج باز تازه واردی بازی کند. همیشه عده‌ی زیادی به تماشای این بازی‌ها می‌آمدند. از همان حرکت نهم کورچاگین دید چگونگی پیاده‌های لدنف که

یکنواخت حمله می کردند او را در تنگنا گذاشته اند. کورچاگین فهمید که با حریف خطرناکی روبرو است: پاول بیهوده با چنین بی احتیاطی این بازی را تلقی نمود. پس از نبرد سه ساعته، با وجود کلیه مساعی، با وجود کلیه فشاری که به کار برده شده بود، پاول به ناچار تسلیم شد. او قبل از هر کس دیگری از اطرافیان باخت خود را دید: به حریف خود نگاه کرد. لدفن لبخند پدرا نه و مهربانانه ای زد. واضح است که او نیز شکست پاول را احساس می نمود. استونیایی در حال اضطراب و تحت تأثیر تمایل پنهان نشده ی شکست پاول هنوز چیزی نمی دید. پاول گفت:

- من همیشه تا آخرین پیاده بازی می کنم.

لدنف در پاسخ این جمله که فقط او فهمیده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد. کورچاگین طی پنج روز ده دست با لدفن بازی کرد و از ده دست بازی، هفت دست باخت، دو دست برد و یک دست مساوی شد.

وایمان از شادی در پوست خود نمی گنجید:

- سیاستگزارم رفیق لدفن! خوب کوبیدش! حقش است! شطرنج بازان قدیمی را برد ولی خودش هم به پیرمردی باخت. ها. ها. ها...؟

وایمان مدام فاتح شکست خورده ی خود را به ستوه می آورد.

- ها، نامطبوع است باخت، ها؟

کورچاگین لقب قهرمان را از دست داد، ولی در عوض این افتخار و شهرت بچگانه در شخصیت لدفن، کسی را پیدا کرد که بعدها برایش عزیز نزدیک شد. شکست کورچاگین در میدان شطرنج تصادفی نبود. او در بازی شطرنج تنها استراتژی سطحی را درک کرده بود: شطرنج باز به استادی باخت که کلیه ی رموز بازی را می دانست. کورچاگین و لدفن یک تاریخ مشترکی داشتند: کورچاگین در همان سال متولد شد که لدفن وارد حزب شده بود. هر دوی آنها نمایندگان تیبیک گارد قدیمی و گارد جوان حزب بلشویک بودند. یکی تجربه بزرگ حیاتی و سیاسی، سالها مبارزه ی زیر زمینی، زندانهای تزاری و سپس شغل مهم دولتی داشت؛ دیگری؛ جوانی آتشین و فقط هشت سال سابقه ی مبارزه ای که می توانست حیات چند نفر را شعله ور سازد. هر دوی آنها، این پیر و آن جوان، قلوب آتشین و تندرستی از پا در آمده ای داشتند.

شبها اتاق ابنر و کورچاگین به باشگاه تبدیل می شد. همه ی اخبار سیاسی از این جا صادر می گردید. شب هنگام اتاق شماره ی یازده پر سروصدا بود معمولاً "وایمان می کوشید لطفه ی مستهجنی بگوید. او این گونه «آنکدوت»ها زیاد دوست داشت. ولی فوراً تحت آتش دوگانه ی مارتا و کورچاگین قرار می گرفت. مارتا می توانست با استهزاء ظریف و زخم زننده حرف او را قطع کند؛ وقتی هم حرف او مؤثر واقع نمی شد کورچاگین مداخله می کرد. او با لحنی ناراحت شروع می کرد:

- وایمان خوب بود می پرسیدی، شاید این لطفه های تو هیچ باب میل ما نباشد. من اصولاً نمی فهمم چگونه این

را توأم می کنی ...

وایمان لب پر گوشتش را جلو می داد و چشمان تنگش استهزاء آمیز روی چهره ها می خزید.

- ناچاریم در جنب دایره تعلیمات سیاسی کل، شعبه بازرسی اخلاق تأسیس کرده کورچاگین را به عنوان بازرس کل معرفی نماییم مارتا را باز می‌فهمم، این مخالفت حرفه‌ای زنانه‌ی اوست، ولی کورچاگین می‌خواهد خود را پسر بچه‌ی معصوم، چیزی نظیر - جوانک کومسومول جلوه دهد. وانگهی اصولاً دوست ندارم وقتی تخم مرغ‌ها مرغان را می‌آموزند.

پس از چنین مجادله‌ی تحریک شده‌ی درباره‌ی اخلاق کمونیستی مسئله لطیفه‌های مستهجن از لحاظ اصول مطرح شد. مارتا نظریات را برای اینتر ترجمه کرد. آدام اینتر گفت:

- «اروتیسه آنکدوت» (به آلمانی: آنکدوت یا لطیفه‌ی مستهجن بیشتر توأم با مسائل جنسی است. م) این خیلی خوب نیست، من با پالوشا هم عقیده‌ام.

وایمان به ناچار عقب نشینی کرد. هر طور می‌توانست به شوخی پاسخ می‌داد ولی دیگر لطیفه نمی‌گفت. مارتا را کورچاگین عضو کومسومول می‌دانست. به ظاهر به او نوزده سال می‌داد. چقدر متعجب شد وقتی که یک بار در صحبت فهمید که او از سال هفده عضو حزب است، سی و یک سال دارد و یکی از فعال‌ترین اعضای حزب کمونیست لتونی بوده است در سال ۱۹۱۸ سفیدها او را به تیرباران محکوم کردند و به دنبال آن او به اتفاق رفقای دیگر توسط دولت شوراهای مورد مبادله قرار گرفت. حالا او در پراندا کار می‌کند و در عین حال دانشگاه را تمام می‌نماید کورچاگین متوجه نشد که دوستی آن‌ها چگونه شروع گردید، ولی زن کوچولوی لتونی غالباً پیش اینتر می‌آمد عضو لاینفک دسته‌ی «پنج نفری» شد.

«اگلیت» از مبارزین زیر زمینی، که مثل مارتا اهل لتونی بود به طعنه با او شوخی می‌نمود.

- مارتوچکا، پس «اوزول» بیچاره در مسکو چکار کند؟ این طوری که نمی‌شه!

صبح‌ها یک دقیقه قبل از زنگ، خروسی در ساناتوریم می‌خواند اینتر به نحوی عالی تقلید صدای خروس را در می‌آورد کلیه‌ی مساعی کارمندان برای پیدا کردن خروسی که معلوم نبود به چه نحوی به ساناتوریم راه یافته، بی نتیجه ماند. اینتر از این موضوع لذت بسیار می‌برد.

در آخر ماه کورچاگین احساس کرد وضعش بد است. پزشکان او را بستری کردند. اینتر از این موضوع سخت متأثر شد او بلشویک جوان زنده دل را که هیچ‌گاه نق نق نمی‌کرد و انرژی جوشانی در خود داشت و به این زودی سلامت خود را از دست داده بود، دوست می‌داشت.

هنگامی که مارتا به اینتر شرح داد که پزشکان آینده‌ی تراژیکی برای کورچاگین پیش بینی می‌کنند، آدام اینتر مضطرب شد.

تا لحظه‌ی خروج از ساناتوریم هم به کورچاگین اجازه‌ی راه رفتن ندادند.

پاول موفق می‌شد مصائب خود را از اطرافیان پنهان کند، فقط مارتا از روی پریدگی فوق‌العاده‌ی رنگ چهره‌اش آن را حدس می‌زد. یک هفته قبل از حرکت، پاول از کمیته‌ی مرکزی اوکراین نامه‌ای دریافت کرد که در آن به او خبر می‌دادند که مرخصی‌اش دو ماه دیگر تمدید شده و به موجب نظریه‌ی ساناتوریم برگشت او به کار در شرایط کنونی غیرممکن است.

با نامه پاول هم فرستاده شده بود.

پاول این اولین ضربت را مانند مشت‌های ژوخرای هنگام تمرین بوکس خورد: آن زمان نیز می‌افتاد ولی فوراً بلند می‌شد.

ناگهان از مادرش کاغذی رسید. پیرزن نوشته بود که در نزدیکی یوپاتوریا در شهر بندری، رفیق دیرینه‌اش «آلبینا کیوتسام» اقامت دارد که پانزده سال است او را ندیده است. مادرش استدعا کرده بود که پاول سری به او بزند، این نامه‌ی تصادفی در زندگی پاول نقش بزرگی بازی کرد.

یک هفته بعد همسایگان ساناتوریم پاول را با گرمی به اسکله مشایعت کردند. هنگام بدرود اینر او را برادر وار گرم در آغوش گرفت و بوسید. ولی مارتا ناپدید شده بود، پاول بدون بدرود با او رفت.

فردای آن روز صبح درشکه‌ای که کورچاگین را از اسکله آورده بود او را به در خانه‌ی کوچکی واقع در باغ کوچک رسانید.

کورچاگین راهنمای خود را فرستاد تا به پرسد آیا کیوتسام‌ها این جا زندگی می‌کنند. خانواده‌ی کیوتسام از پنج نفر تشکیل می‌شد: آلبینا کیوتسام - مادر، زن پیر فرهبی با نگاه سنگین، چشمان سیاه و آثاری از زیبایی گذشته در چهره دو دختر او - «له‌لا»، «تایا» و پسرک کوچولوی له‌لا و پیرمرد کیوتسام، شکم گنده‌ی نامطبوعی که به خوک خفته شباهت داشت.

پیرمرد در کنوپراتیو کار می‌کرد، دختر کوچکش تایا به عنوان کارگر ساده انجام وظیفه می‌نمود دختر بزرگ - له‌لا سابقاً ماشین نویس بود چندی قبل از شوهر دائم‌الخمر و لاتش طلاق گرفته و بیکار نشسته بود. او روزها را در خانه می‌گذرانید، با پسرش ور می‌رفت، به مادرش در کارهای خانه کمک می‌کرد.

غیر از دخترها پسر هم داشتند به نام ژرژ. ولی حالا در لنینگراد بود.

خانواده‌ی کیوتسام با شادی کورچاگین را پذیرفتند فقط پیرمرد نگاهی نامهربان و محتاط به مهمان افکند.

کورچاگین هر چه از اخبار خانواده‌ی کورچاگین‌ها می‌دانست با حوصله برای آلبینا شرح داد، در ضمن پاسخ، خود نیز از وضع زندگی آن‌ها پرسش‌هایی می‌نمود.

له‌لا بیست و دو سال داشت. او موهای خرمایی سرش را به سبک ساده‌ای اصلاح کرده بود. صورتی عریض و گشاد داشت و فوراً با پاول روش دوستانه‌ای پیش گرفته رازهای خانواده را به او افشاء می‌کرد. کورچاگین از سخنان او فهمید که پیرمرد به طرز مستبدانه و خشنی خانواده را تحت فشار قرار داده، کوچک‌ترین ابتکار و تظاهر اراده را خفه می‌کرد. پیرمرد محدود، و تنگ نظر، خرفت و ایرادگیر بزرگی بود و خانواده را در تحت ترس و وحشت دائمی نگاه داشته با این عمل کینه‌ی عمیق بیچه‌ها و تنفر شدید زنش را که بیست و پنج سال با خود رأیی او مبارزه می‌کرد، نسبت به خود برانگیخته بود. دختران همیشه جانب مادر را می‌گرفتند و این قهر و جدال‌های پی در پی زندگی خانوادگی آن‌ها را مسموم می‌کرد.

روزهای پر از رنجش‌های خرد و بزرگ به همین نحو می‌گذشتند. دومین وصله‌ی ناجور خانواده، ژرژ بود. از روی حکایات له‌لا او فکلی تپیک، متکبر، لافزن، دوستدار خوردن خوب، لباس‌های زشت و مشروب بود. پس از اتمام دبیرستان نه ساله ژرژ که عزیز دردانه‌ی مادر بود، برای حرکت به شهر پایتختی (در روسیه قدیم، مسکو و

پتروگراد (لنینگراد) را دو پایتخت روسیه می‌نامیدند. منظور نویسنده یکی از دو شهر بالاست. م) از او تقاضای پول کرد.

- من می‌روم به دانشگاه. له‌لا حلقه‌اش و تو اثاثت را به فروش. من پول لازم دارم، به من هیچ مربوط نیست از کجا شما آن را به دست می‌آرید.

ژرژ که نیک می‌دانست مادرش هیچ یک از تقاضای او را رد نخواهد کرد، به ردیالنه‌ترین نحوی از آن سوء استفاده می‌نمود. نسبت به خواهرانش به طور تحقیرآمیزی رفتار کرده از بالا به آن‌ها نگاه می‌نمود و آن‌ها را از خود پست‌تر محسوب می‌داشت. مادرش تمام وجوهی را که می‌توانست از پیرمرد بیرون بکشد و همچنین پول‌هایی را که تایا در می‌آورد برای پسرش می‌فرستاد. او هم با افتضاح در امتحانات رد شد. مادرش را درباره‌ی ارسال پول با تلگراف تهدید می‌نمود و خود نزد عمویش زندگی خوشی را می‌گذراند.

دختر کوچک، تایا را کورچاگین فقط شب دیر وقت دید. مادرش در سرسرا با پیچ آمدن مهمان را به او خبر داد. موقع سلام و علیک، تایا شرمنده دستش را به او داده در مقابل جوان ناشناس تا نوک گوش‌های کوچکش سرخ شد. پاول دست محکم او را که برآمدگی‌های پینه‌هایش محسوس بود فوراً رها ساخت.

تایا وارد سال نوزدهم خود شده بود. او زیبا نبود، ولی چشمان بزرگ قهوه‌ای رنگ، ابروان نازک به سبک مغولی، خط زیبایی بینی و لبهای با طراوت سفت، او را جذاب می‌نمودند. بلوز راه راه کارگرایش برای سینه‌ی نرم جوانش تنگی می‌نمود.

خواهران در دو اتاق بسیار کوچولو زندگی می‌کردند. در اتاق تایا تختخواب فلزی کم عرضی، کم‌دی که با زینت آلات گوناگون چیده شده بود قرار داشت. روی میز، آینه‌ی کوچک و روی دیوار در حدود سی عکس و کارت پستال بود. روی پنجره دو ظرف گل با گل شمعدانی سرخ رنگ و گل مینا به رنگ گلی روشن قرار داشت. پرده‌ی نازک با نوار آبی جمع شده بود.

- تایا دوست ندارد نمایندگان جنس مرد را به اتاق خود راه دهد، ولی برای شما، چنان که می‌بینید، قائل شده این گونه له‌لا با خواهرش شوخی می‌کرد.

روز دوم، شب اعضاء خانواده در اتاق پیران چای می‌خوردند. تایا در اتاق خود بود و از آن‌جا به صحبت عمومی گوش می‌داد کیوتسام با شش دانگ حواسش قند را در استکان به هم زده از بالای عینکش با کینه بدخواهی به همان نگاه می‌کرد.

او می‌گفت:

- من قوانین خانوادگی کنونی را محکوم می‌کنم. دلش خواست زن می‌گیرد، خواست طلاق می‌دهد. آزادی کامل است.

گلوی پیرمرد خارید و او سرفه‌ای کرده نفس تازه نمود و به له‌لا اشاره کرد.

- اینها، با فاسق خود نرسیده ازدواج کرد و باز بدون این که از کسی به پرسد طلاق گرفت. حالا بیا و شادی کن، خودش و نمی‌داند بچه‌ی فلانکس را غذا بده. عجب افتضاحیه؟

له‌لا به طور رنج آوری سرخ شده چشمان پر اشکش را از پاول پنهان می‌کرد.

پاول بدون این که نگاهش را که با شراره‌های وحشی برافروخته بود از پیرمرد بر کند پرسید:

- پس به نظر شما او می‌بایستی با این پارازیت زندگی می‌کرد؟

- می‌بایستی نگاه می‌کرد با کی ازدواج می‌کند!

آلینا در صحبت مداخله کرد. به سختی انزجار خود را حفظ کرده بریده بریده شروع به سخن نمود:

- گوش کن پیرمرد، چرا تو در حضور شخص بیگانه این صحبت‌ها را به میان می‌کشی؟ غیر از این، مطالب

دیگری می‌توان پیدا کرد.

پیرمرد به طرف او برگشت:

- من می‌دانم چه می‌گویم! از چه وقت شما شروع کرده‌اید از من بازخواست کنید؟

شب پاول مدت‌ها درباره‌ی خانواده‌ی کیوتسام اندیشید او که تصادفاً این جا آمده بود بدون اراده شریک این

فاجعه‌ی خانوادگی می‌شد. او می‌اندیشید چگونه به مادر و دختران کمک کند تا آن‌ها از این اسارت نجات یابند.

زندگی شخصی او جریان را به تعویق می‌انداخت. در جلوی خود او مسائل حد نشده‌ای بر می‌خاست و اقدام به

عملیات مصمم اکنون بیشتر از هر موقع دیگری مشکل بود.

تنها یک راه علاج بود: دو نیم کردن خانواده: مادر و دو دخترش برای همیشه از نزد پیرمرد بروند. ولی این کار

چندان هم آسان نبود. او قادر به اجرای این انقلاب خانوادگی نبود، چند روز دیگر او می‌بایستی حرکت کند و شاید

هیچ گاه دیگر با این مردم برخورد ننماید. آیا بهتر نیست کارها را به جریان عادی خود واگذار کند و در این خانه‌ی

پست و تنگ گرد و خاک به راه نیندازد؟ ولی چهره‌ی کریه پیرمرد او را آرام نمی‌گذاشت. پاول چند نقشه کشید

ولی همه‌ی آن‌ها غیرعملی به نظر می‌رسیدند.

فردای آن روز یکشنبه بود. وقتی که کورچاگین از شهر برگشت تایا را در خانه تنها یافت. دیگران به مهمانی نزد

اقوامشان رفته بودند.

پاول خسته به اتاق تایا وارد شد و روی صندلی نشست و از او پرسید:

- تو چرا جایی نمی‌روی تفریح بکنی؟

تایا آرام پاسخ داد:

- دلم نمی‌خواهد جایی بروم.

پاول نقشه‌های شبش را به خاطر آورده مصمم شد آن‌ها را بیازماید.

با شتاب، برای آن که مزاحم نشوند، پاول یک سره به موضوع پرداخت.

- گوش کن تایا بیا به یکدیگر «تو» بگویم، این تشریفات «چینی» به دردمان می‌خورد؟ به زودی من خواهم

رفت. موقع بدی با شما برخورد کردم، موقعی که خودم در وضع بدی افتاده‌ام و الا ما جریان کار را عوض

می‌کردیم. اگر یک سال پیش بود همه با هم از این جا می‌رفتیم. برای دست‌هایی نظیر دست‌های تو و له‌لا کار پیدا

می‌شد! با پیرمرد باید کار را یکسره کرد. او را دیگر نمی‌شود تبلیغ نمود. ولی این کار را حالا نمی‌شود انجام داد، من

خودم هنوز نمی‌دانم چه به سرم خواهد آمد، من به اصطلاح خلع سلاح شده‌ام. پس حالا چه بکنم؟ من سعی خواهم

کرد سرکار برگردم. چه کسی می‌داند که پزشکان چه چیزهایی درباره‌ی من نوشته‌اند و رفقا نیز مرا وادار می‌کنند الی غیرالنهایه خود را معالجه کنم این را ما آن‌جا درست می‌کنیم ...

من به مادر خود می‌نویسم «آن وقت ما می‌بینیم که چگونه باید این کار را یکسره کنیم. به هر حال من شما را در این وضع نمی‌گذارم ولی فقط یک چیز هست: زندگی شما، بخصوص زندگی تو را باید زیرو رو کرد. آیا تو برای این موضوع نیرو و میل داری؟

تا با سر به فکر فرو رفته‌اش را بلند کرد و آرام پاسخ داد:

- میل دارم، اما نیرو، نمی‌دانم.

این نائباتی در پاسخ برای کورچاگین مفهوم بود.

- مانعی نداره تایوشا این را ما درست می‌کنیم، کافی است که میل باشد. ولی بگو ببینم آیا خانواده‌ات زیاد دست و پایت را می‌بندد؟

تا با که غافلگیر شده بود فوری پاسخ نداد. پس از مدتی بالاخره گفت:

- من دلم برای مادرم زیاد می‌سوزه، پدرم یک عمر او را عذاب داده، حالا هم ژرژ دار و ندار او را بیرون می‌کشه. من دلم به حالش می‌سوزه ... گرچه منو مثل «ژورکا» دوست نداره.

آن روز آن‌ها بسیار صحبت کردند و اندکی قبل از آمدن سایرین پاول به شوخی گفت:

- عجب است، چطور پیرمرد ترا به کسی شوهر نداده!

تا با هراسناک دستش را به علامت نفی تکان داد:

- من شوهر نمی‌کنم. من از له‌لا عبرت گرفتم. به هیچ وجه شوهر نمی‌کنم!

پاول لبخند زد:

- پس برای تمام عمر با خود عهد بسته‌ای؟ اما اگر جوانک لوطی و حسابی، خلاصه جوانک خوبی سر برسد. آن گاه چطور؟

- نخواهم رفت! همه‌ی آن‌ها تا زمانی که زیر پنجره‌ها پرسه می‌زنند خوبند.

پاول به علامت آشتی دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- بسیار خوب. بدون شوهر هم می‌شود زندگی خوبی کرد ولی تو دیگر خیلی نسبت به جوان‌ها بی‌لطفی. خوب است که منو نامزد حساب نمی‌کنی و الا دخلم آمده بود. - سپس او با کف دست سرد خود، دست دختر را دوستانه نوازش کرد.

دختر آرام پاسخ داد:

- کسانی نظیر تو زنان دیگری برای خود می‌گیرند، ما به چه دردشان می‌خوریم؟

* * *

چند روز بعد قطار کورچاگین را به خارکف می‌برد. تایا، له‌لا و آلیینا با خواهرش روزا او را در ایستگاه بدرقه کردند. هنگام بدرود آلیینا از او قول گرفت جوانک را از این مخاطره‌ی بزرگ نجات دهد. تا آن‌ها از این گودال به

در آیند. با او مثل اقوام تنی بدرود گفتند و در چشمان تایا اشک حلقه زد. مدت‌ها از پنجره دستمال سفید دست‌له‌لا و بلوز راه راه تایا را می‌دید.

در خارکف او نمی‌خواست مزاحم «دورا» شود، در خانه‌ی دوست خود «پتیانویکوف» پیاده شد و پس از استراحت به کمیته‌ی مرکزی رفت. منتظر شد تا آکیم آمد، وقتی که دو تایی تنها ماندند تقاضا کرد فوراً او را به کاری بفرستد. آکیم سرش را به علامت نفی تکان داد:

- این را نمی‌شود کرد پاول، ما تصویب‌نامه‌ی کمیسیون پزشکی کمیته‌ی مرکزی حزب را در دست داریم که در آن نوشته شده: «نظر به وضع سخت مزاجی جهت‌معالجه به انستیتوی نوروباتولوژی گسیل داشته و اجازته‌ی برگشت به کار داده نشود.»

- آن‌ها خیلی چیزها می‌نویسند، آکیم من از تو خواهش می‌کنم به من امکان کار کردن بده! این پرسه زدن در کلینیک‌ها بی‌فایده است.

آکیم امتناع می‌کرد:

- ما نمی‌توانیم از تصمیمات تخلف کنیم، به فهم پالوشا که این برای خودت خوب است.

ولی کورچاگین چنان با حرارت اصرار کرد که آکیم نتوانست مقاومت نماید و بعد بالاخره تسلیم شد.

از فردای آن روز کورچاگین در دائره‌ی محرمانه‌ی دبیرخانه‌ی کمیته‌ی مرکزی کار می‌کرد. به نظر او می‌رسید که کافی است به کار کردن شروع کند و پس از آن فوراً نیروهای از دست رفته‌اش باز خواهد گشت. ولی از همان روز اول دید که تصورش خطا بود. او پیوسته هشت ساعت بدون غذا در دائره‌ی خود می‌نشست زیرا پایین آمدن از طبقه‌ی سوم تا رستوران مجاور برای صبحانه و ناهار برایش غیرممکن بود: غالباً دست یا پاهایش به خواب می‌رفت. گاهی تمام بدنش از حرکت باز می‌ماند و تبش بالا می‌رفت. زمانی که می‌بایستی به کار برود برای بلند شدن از رختخواب در خود نیرو نمی‌یافت. تا این وضع گذشت، او با نومییدی یقین حاصل می‌کرد که یک ساعت تمام دیر کرده است. بالاخره دیر کردنش را به او گوش زد نمودند و او فهمید که این آغاز وحشتناک‌ترین حادثه‌ی زندگی او یعنی خروج از صف مبارزه و کار است.

آکیم دو بار دیگر به او کمک کرد، او را به کار دیگری منتقل نمود، ولی حادثه‌ی اجتناب‌ناپذیر روی داد: ماه دوم پاول بستری شد. آن‌گاه او کلماتی را که «بازانوا» بدرقه‌ی راهش کرده بود به خاطر آورده به او کاغذ نوشت: «بازانوا» در همان روز آمد و مهم‌ترین مطلب را پاول از او دریافت و آن این بود که خوابیدن در کلینیک اجباری نیست.

- پس کار من به حدی خراب است که حتی به معالجه هم نمی‌ارزد - او کوشید شوخی کند ولی شوخیش نگرفت.

همین که نیروهای کمی ترمیم شد پاول مجدداً به کمیته‌ی مرکزی رفت. این بار آکیم را نمی‌شد نرم کرد. در مقابل پیشنهاد قطعی او برای خوابیدن در کلینیک کورچاگین با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- هیچ جانمی‌روم. این فایده ندارد. از منابع صاحب صلاحیت فهمیده‌ام. یک کار بیشتر برایم باقی نمانده: حقوق تقاعد بگیرم و استعفا کنم ولی این موضوع عملی نخواهد شد. شما نمی‌توانید مرا از کار باز دارید. من همه‌اش

بیست و چهار سال دارم و نمی توانم بقیه ی عمر خود را با کتابچه ی تقاعد معلولین به سر برده از این بیمارستان به بیمارستان دیگر تغییر مکان بدهم و حال آن که می دانم همه ی این ها بی فایده است. شما باید به من کاری بدهید که مناسب حال من باشد. من می توانم خانه و یا این که در اداره کار کنم ... فقط نه به شغل اندیکاتور نویسی که روی نامه های صادره شماره می گذارد. کار باید غذای قلب من باشد، تا من خود را در سرایشب سقوط احساس نکنم.

صدای پاول رفته رفته مهیج تر و زنگ دارتر می شد.

آکیم می فهمید که چه احساساتی او را که همین چندی پیش جوانی آتشین مزاج بود رهبری می کند. او تراژدی پاول را می فهمید، می دانست که برای کورچاگین که عمر کوتاه خود را وقف حزب ساخته بود، جدایی از مبارزه و انتقال به اعماق پشت جبهه و وحشتناک بود، از این رو تصمیم گرفت هر چه در قوه دارد انجام دهد.

- خوب پاول مشوش نشو. فردا ما جلسه ی دیرین داریم. من موضوع را مطرح خواهم کرد. قول می دهم که هر چه از دستم بیاید بکنم.

کورچاگین با سنگینی برخاست و با او دست داد.

آکیم آیا تو می توانی فکر کنی که زندگی مرا به گوشه ای رانده خرد خواهد کرد؟ مادامی که این جا، زیر این قفسه - در این هنگام او به سختی دست آکیم را به سینه ی خود چسباند و آکیم ضربات خفه و سریع را احساس نمود - قلبم می تپد، نمی شود مرا از حزب جدا و دور ساخت. تنها مرگ مرا از صف کار و مبارزه خارج خواهد کرد، این را به خاطر داشته باش، داداش جون.

آکیم خاموش بود. او می دانست که این جمله پردازی نیست بلکه فریاد جنگاوری است که زخم سختی برداشته است. او می فهمید که اشخاصی نظیر او جز این نمی توانند حرف بزنند و احساس کنند.

دو روز بعد آکیم به پاول خبر داد که به او امکان داده شده تا در اداره ی روزنامه ی ارگان مرکزی، پست مسئولیت داری اشغال نماید، ولی برای این موضوع باید امکان استفاده از او در جبهه ی ادبیات آزمایش گردد. در هیئت تحریریه از پاول با احترام استقبال کردند. معاون سردبیر، زنی که از فعالین قدیمی زیرزمینی و عضو هیئت رئیسه کمیسیون تفتیش مرکزی او کراین بود، چند پرسش از او کرد:

- تحصیلات شما در چه حدود است؟

- سه ساله ی ابتدایی.

- در مدارس حزبی و سیاسی نبوده اید؟

- نه.

- ممانعی ندارد، اتفاق می افتد که بدون این هم شخص، روزنامه نویس خوبی بار می آید. رفیق آکیم درباره ی شما با ما صحبت کرده است. ما می توانیم به شما کاری رجوع کنیم که اجرای آن در این جا حتمی نیست، بلکه می توانید در خانه کار کنید، خلاصه شرایط مساعد برای شما ایجاد کنیم. ولی برای این کار اطلاعات وسیع لازم است مخصوصاً در رشته ادبیات و زبان.

* * *

همه‌ی این‌ها شکست پاول را پیش‌گویی می‌کرد. در یک مصاحبه نیم‌ساعته نقصان معلومات او معلوم شد. در مقاله‌ای که او نوشته بود، آن زن با قلم قرمز بیش از سی غلط‌انشایی و مقدار زیادی غلط‌املایی گرفت.

- رفیق کورچاگین! شما استعداد زیادی دارید با کار عمیقانه شما می‌توانید کارمند ادبی بشوید، ولی فعلاً شما مثل اشخاص کم‌سواد می‌نویسید. از مقاله پیداست که شما زبان روسی را نمی‌دانید: این شگفت‌آور نیست، شما وقت آموختن نداشته‌اید، ولی استفاده از شما متأسفانه برای ما غیرممکن است. ولی بار دیگر تکرار می‌کنم که شما استعداد زیادی دارید. اگر بدون عوض کردن مطلب، مقاله شما را حک و اصلاح کنند مقاله عالی از آب در خواهد آمد. ولی ما اشخاصی را لازم داریم که مقالات دیگران را حک و اصلاح نمایند.

کورچاگین به عصا تکیه کرده به پا خاست، ابروی راستش به حالت تشنج مرتعش می‌شد.
- بسیار خوب، من با شما موافقم. از من چه کار ادبی ساخته است. من آشکار خوب و مکانیسمین برق متوسطی بودم، اسب سواری و تهییج کومسومول را خوب می‌دانستم، ولی تیغم در جبهه شما برا نیست.
و بدرود نموده بیرون رفت.

سر پیچ راهرو نمانده بود بی‌افتد، زنی کیف به دست او را نگاه داشت.

- چتونه، رفیق، رنگ از روتون پریده!

به هوش آمدن کورچاگین چند ثانیه طول کشید. سپس آهسته زن را کنار زده با فشار به روی عصا به راه رفتن ادامه داد.

از آن روز زندگی کورچاگین قوس نزولی می‌پیمود. اسم کار را هم نمی‌شد برد. رفته رفته بیشتر روزها را در بستر می‌گذرانید. کمیته‌ی مرکزی او را از کار معاف داشته از بیمه اجتماعی کل تقاضای تعیین مقررری برای او نمود. حقوق تقاعد به همراه کتابچه معلول به او داده شد. کمیته‌ی مرکزی به او پول و اجازه مسافرت به هر نقطه‌ای که بخواهد داده و سابقه‌اش را مسترد داشت. از «مارتا» کاغذ رسیده بود. مارتا برای مهمانی و استراحت او را به نزد خود دعوت کرد. بدون آن هم پاول با امید مبهمی برای یافتن خوشبختی در کمیته‌ی مرکزی اتحاد شوراهای، یعنی یافتن کاری که محتاج به حرکت نباشد می‌خواست به مسکو عازم شود. ولی در مسکو نیز به او پیشنهاد کردند که معالجه کند وعده دادند در بیمارستان خوبی جایش دهند. پاول از قبول این پیشنهاد خودداری نمود.

نوزده روزی که در خانه مارتا و رفیقش «نادیا پترسون» زندگی کرده بود به طور نامحسوسی گذشت. تمام روزها را تنها می‌ماند مارتا و نادیا صبح می‌رفتند و شب‌ها بر می‌گشتند. پاول بدون خستگی کتاب می‌خواند و مارتا کتاب‌های بسیاری داشت، شب‌ها رفقای دختر و بعضی رفقای پسر می‌آمدند.
از شهر بندری کاغذ می‌آمد. خانواده کیوتسام او را به نزد خود می‌خواند. زندگی گره خود را محکم‌تر می‌کرد. از آن‌جا او را به کمک می‌خواندند.

یک روز صبح دیگر کورچاگین در خانه آرام واقع در «کوسیاتیونکو» نبود. قطار به سرعت برق او را از پاییز مرطوب و بارانی به جنوب، به سوی دریا، به سواحل گرم کریمه جنوبی می‌برد.

فصل هیجدهم

پایین، نزدیک سنگ‌هایی که به شکل توده نامنظمی انباشته است دریا شرب شرب می‌کند. باد دریایی خشک که از ترکیه دور به این جا پرواز می‌کند، به هره می‌خورد: سنگر گاهی که موج‌شکن بتون مسلح آن را مانند حصار از دریا جدا کرد. چون قوس شکسته‌ای به ساحل پیش آمده است. دنباله سلسله کوه‌های جلوی دریا قطع می‌شود. خانه‌های سفید کوچک چون اسباب بازی، اطراف شهر، دور، به بالا، به کوه‌ها کشیده می‌شوند.

در پارک قدیمی بیرون شهر آرامش حکم فرماست. خیابان‌هایی که مدت‌ها پاک نشده از علف پوشیده شده است، برگ‌های زرد رنگ افرا که پاییز آن‌ها را بی‌جان کرده است آهسته بر روی این خیابان‌ها می‌ریزند.

درشکه‌چی پیر ایرانی کورچاگین را به این جا آورد، و همین که مسافر عجیب را پیاده کرد! طاقت نیاورده گفت:

- چرا آمد؟ مادمازل این جا نیست، تناثر نیست، یکی شغال راه می‌رود چه خواهی کرد، نمی فهمم! برگردیم

آقای رفیق! (درشکه‌چی به زبان روسی غلط صحبت می‌کند.)

کورچاگین پول پیرمرد را داد رفت.

پارک خلوت است. پاول روی بلندی نیمکتی یافت، نشست و صورت خود را در معرض آفتابی که دیگر داغ

نبود قرار داد.

این جا به این نقطه خلوت از آن رو آمده بود تا بی‌اندیشد که زندگی به کدام سوی می‌گراید و چه باید با او

کرد. وقت آن بود که جمع بندی کرده تصمیم بگیرد.

با آمدن مجدد او به این شهر اختلافات در خانواده کیوتسام به منتها حد شدت خود رسید. پیرمرد همین که از

آمدن او مطلع گردید هار شد و معرکه غیرقابل تصویری در خانه به پا کرد. به خودی خود رهبری مقاومت به گردن

کورچاگین می‌افتاد. پیرمرد به طور غیرمنتظره‌ای با مقاومت شدید و انرژی دخترا و زنش مواجه شد. و از همان

روز اول ورود مجدد کورچاگین خانه به دو قسمت که رفتارشان نسبت به هم خصمانه و نفرت انگیز بود تقسیم شد.

دربین قسمت پیرمرد و پیرزن و دخترا میخ کوب و یکی از اتاق‌های کناری به کورچاگین به عنوان مستأجر اجاره

داده شد. اجاره اتاق پیشاپیش به پیرمرد داده شد و او به زودی از این که دخترا جدا شده‌اش دیگر از او خرجی

نخواهند خواست آرام گرفت.

آلینا نظر به ملاحظات دیپلوماتیک در قسمت پیرمرد مانده بود. پیرمرد برای اجتناب از برخورد با شخصی که

منفور او بود به قسمت دخترا نمی‌رفت، ولی در عوض برای این که صاحب خانه بودن خود را نشان دهد در حیاط

مانند لکوموتیو نفس نفس می‌زد.

پیرمرد قبل از خدمت در کئوپراتیو دو نوع کار، یکی کفاشی دیگری نجاری می‌دانست. در انبارش کارگاهی

ساخته بود و در ساعات آزاد به طور فوق‌العاده کار می‌کرد و پول در می‌آورد. به زودی، برای آن که مستأجر خود

را به ستوه آورد، دستگاه خود را به زیر پنجره او منتقل نمود. هنگامی که با شدت هرچه تمام‌تر میخ می‌کوبید لذت

می‌برد. او نیک می‌دانست که مزاحم قرائت کورچاگین است.

او زیر لب قرقر می‌کرد.

- صبر کن، من ترا از این جا دک می‌کنم!

در آن روز، تقریباً در افق، اثر دود آلود کشتی مانند ابر کوچکی گسترده می‌شد. دسته چایکاه‌ها (نوعی مرغ دریایی، م) خود را به دریا زده فریادهای تیز بر می‌آوردند.

کورچاگین سر را در میان دو دست گرفته به اندیشه فرو رفت. تمام زندگی از کودکی تا روزهای آخر از مقابل چشمش گذشت. آیا او بیست و چهار سال عمر خود را خوب گذرانده بود یا نه؟ اوسال‌ها را یکی پس از دیگری در مقابل خود مجسم کرد زندگی را مانند داور بی‌طرفی مورد آزمایش قرار داد و با رضایت عمیقی به این نتیجه رسید که زندگی چندان هم بد نگذشته. خطاهای بسیاری هم بود که از روی حماقت، از روی جوانی و بیش از همه از روی نادانی مرتکب شده بود. مهم‌تر از همه این بود که در بحبوحه‌ی نبرد او نخواهید، در نبرد آهنگین به خاطر حکومت شوراهای خود را یافت و در پرچم ارغوانی انقلاب چند قطره خون او نیز سرخی می‌زند.

تا نیروهایش به ته نکشیده بود، او از سر کار و مبارزه کنار نرفت. اکنون که او زخمی است نمی‌تواند در جبهه مبارزه کند و یک راه بیشتر برایش نمانده: بیمارستان‌های نظامی پشت جبهه. او به خاطر آورد چگونه وقتی که مثل سیل به سوی ورشو پیش می‌رفتند، گلوله‌ای جنگاوری را از پای در آورد، آن جنگاور به زیر پاهای اسب افتاد. رفقا تروچسپان زخمی را پانسمان کردند و به مأمورین بهداری تحویل دادند و برای رسیدن به دشمن به جلو شتافتند. اسواران به خاطر از دست دادن سرباز، پیشروی خود را متوقف نمی‌ساخت. در مبارزه به خاطر مرام بزرگ همین‌طور بوده و همین‌طور هم باید باشد. درست است استثنایی نیز بوده‌اند. او مسلسل‌چی‌های بی‌پایی نیز دیده بود که آن‌ها را روی گاری حمل می‌کردند، این‌ها برای دشمنان مردم خوفناکی بودند. مسلسل‌های آنان مرگ و نابودی با خود می‌بردند.

آن‌ها برای متانت و دید درست‌شان مایه فخر و مباهات هنگ‌ها شدند. ولی چنین کسانی کمیاب بودند.

پس او، حالا، پس تار و مار شدن، وقتی که امید برگشت به صفوف کار و مبارزه دیگر نیست، چگونه باید رفتار کند؟ آخر او موفق شد بازانووا را به اعتراف این موضوع وا دارد که در آینده او باید منتظر وضع وحشتناک‌تری گردد. پس چه باید کرد؟ این مسئله حل نشده مانند سوراخ تهدید کننده و سیاهی در مقابلش جلوه می‌کرد.

چرا او هنگامی که عزیزترین چیز، یعنی استعداد و امکان مبارزه را از دست داده است باید زندگی کند؟ چه چیزی زندگی امروز و فردای او را زنده می‌سازد؟ با چه باید آن را پر کند؟ هم‌ماش بخورد، بنوشد و نفس بکشد؟ تماشاچی و شاهد عاجز آن باشد که چگونه رفقا نبرد کنان به جلو می‌روند؟ سر بار گردد؟ چه کند، تنی را که به او خیانت کرده، از اطاعت سرپیچی نموده بود محود کند: تیری به قلبش بزنند. تیر بدون برو برگردد، حالا که توانستی زندگی خوب کنی، پایان دادن به موقع آن را نیز باید بتوانی. چه کسی می‌تواند سربازی را که مایل به ادامه حال اغماء و احتضار نیست محکوم کند.

دست او بدن سخت تپانچه براونینگ را در جیب لمس کرد، انگشتانش با حرکت عادی دسته‌ی آن را گرفتند. آهسته تپانچه را در آورد. «چه کسی می‌توانست فکر کند که تو به چنین روزهایی خواهی رسید؟»

لوله تحقیرآمیز به چشمانش می‌نگریست. پاول براونینگ را روی زانویش گذاشته با خشم فحش داد:

- همه این‌ها قهرمانی روی کاغذ است، داداش جان! هر احمقی در هر موقع می‌تواند خود را هدف تیر قرار دهد.

این کار ترسوترین مردم و آسان‌ترین راه علاج است. زندگی برایت سخت شد با تیر مغزت را داغان کن! تو

آزموده‌ای که بر این زندگی غلبه کنی؟ آیا تو هر آن چه می‌بایست، کرده‌ای تا از حلقه‌ی آهنین خارج شوی؟ مگر فراموش کرده‌ای که در حوالی «نوگورود ولینسکی» روزی هفده بار حمله می‌کردیم و بالاخره علی‌رغم همه چیز آن را تصرف نمودیم. هفت تیرت را پنهان کن و به هیچ کس و هیچ‌گاه از آن سخن مگو! تو باید زمانی هم که زندگی توانفرسا می‌شود به توانی زندگی کنی و آن را مفید سازی.

برخاست و به طرف جاده رفت. یک نفر کوهستانی او را روی ارابه خود سوار کرد، در یکی از چهار راه‌ها او یک شماره روزنامه محلی خرید. در آن خبر داده شده بود که در باشگاه «میان بدنی» جلسه اعضای حزب شهر تشکیل می‌گردد. پاول شب دیرگاه به خانه برگشت. در جلسه فعالین بدون این که خود نیز آن را بداند. آخرین نطق خود را در جلسه بزرگ ایراد کرد.

* * *

تایا نخوابیده بود. اضطراب ناشی از غیبت طولانی کورچاگین او را فرا گرفت چیزی به سرش آمده؟ کجاست؟ امروز او در چشمان پاول که سابق همیشه جاندار بود چیز خشن و سردی دیده بود. کورچاگین کم از خود صحبت می‌کرد ولی تایا احساس می‌نمود که یک نوع بدبختی او را رنج می‌دهد.

وقتی در حیاط زده شد، ساعتی که در قسمت مادرش بود دو ضربه نواخت. تایا ژاکت را به شانه‌های خود انداخته برای باز کردن در رفت. له‌لا در اتاق خود خوابیده چیزی پیش خود می‌گفت.

تایا از آمدن کورچاگین شاد شد و وقتی که او به سرسرا وارد گردید پیچ پیچ کرد:
- من دیگر داشتم از تو نگران می‌شدم.

- تا خود مرگ چیزی برای من رخ نخواهد داد، تایوشا. چیه، له‌لا خوابیده؟ می‌دانی من هیچ خوابم نمی‌آید. من می‌خواهم برای تو درباره امروز چیزی تعریف کنم. برویم به اتاق تو، این جا له‌لا را بیدار می‌کنیم. - او هم با پیچ پیچ پاسخ داد.

تایا مردد شد. یعنی چه؟ پاول شب با او صحبت کند؟ اگر مادرش بداند چه فکری درباره‌اش خواهد کرد؟ ولی نمی‌شود به او این موضوع را گفت. او خواهد رنجید. چه می‌خواهد بگوید؟ در حالی که این فکرها را می‌کرد تایا دیگر به طرف اتاق خود می‌رفت. وقتی که آن‌ها در اتاق تاریک روبروی هم آن‌قدر نزدیک جای گرفتند که نایا نفس کشیدن او را احساس می‌کرد، پاول با صدای خفه‌ای شروع به صحبت کرد:

- می‌دانی مطلب در چیست؟ زندگی چنان بر می‌گردد که من حتی در آن فرومانده‌ام. همه این روزها را من ناخوش احوال بودم، برای من روشن نبود که بعد از این چگونه زندگی کنم. هیچ‌گاه تا کنون مثل این روزها برای من تاریک و مبهم نبود. ولی من امروز جلسه‌ی پولیت‌بوروی (کورچاگین تشبیهی به کار می‌برد، در واقع هیچ‌گونه جلسه‌ای تشکیل نشده، منظور اندیشه پیش خود است.م) تشکیل داده تصمیمی اتخاذ کرده‌ام که اهمیت فراوانی دارد. تو تعجب نکن که من ترا در جریان آن می‌گذارم.

او احساسات خود را طی ماه‌های گذشته و بسیاری از چیزهایی را که در پارک بیرون شهر اندیشیده بود شرح

داد.

- وضع چنین است. به مسئله اساسی می پردازیم. معرکه در خانواده تازه شروع می شود. از این جا باید به هوای آزاد، به جایی دورتر از این لانه منتقل شد. زندگی را باید از سر گرفت. حالا که من وارد این زدو خورد شده ام، باید آن را به پایان برسانم زندگی خصوصی تو نیز مثل زندگی خصوصی من ناشاد است. من تصمیم گرفته ام آن را با آتش سوزی شعله ور سازم. تو معنی آن را می فهمی؟ تو رفیق و همسر من می شوی؟

تایا تا این جا با هیجان عمیقی به او گوش می داد. وقتی که کلمه آخر را شنید از غیر مترقبه بودن آن رعشه بر اندامش افتاد.

- من از تو امروز پاسخ نمی خواهم تایا. تو درباره ی همه ی جوانب کار عمیقاً فکر کن. برای تو مفهوم نیست که چگونه بدون عشق بازی های گوناگون چنین مطلبی را به تو می گویم. همه این ترهات، به درد کسی نمی خورد، من به تو، دختر، دستم را می دهم. اینها اگر این بار تو اعتماد کنی فریب نخواهی خورد. من از آن چه تو لازم داری بسیار دارم و بالعکس. من پیش خود تصمیم گرفته ام. اتحاد ما برای مدتی بسته می شود تا تو به انسان واقعی خوبی تبدیل شوی و رشد کنی و من این را خواهم کرد، در غیر این صورت من ارزش یک غاز را در بازار روز بزرگ خواهم داشت. تا آن زمان ما این اتحاد را نباید پاره کنیم. همین که رشد کردی از هرگونه تعهدات آزادی. کی می داند، شاید از لحاظ بدنی من کاملاً لمس شدم، تو به خاطر داشته باش که در آن صورت نیز زندگی تو را مقید نخواهم ساخت.

چند ثانیه سکوت کرد و سپس با لحنی گرم و نوازشکارانه ادامه داد:

- از هم اکنون من دوستی و عشق خود را به تو پیشنهاد می کنم.
پاول انگلستان او را از دست خود رها نمی ساخت و چنان آسوده خاطر بود که گویی پاسخ موافق دریافت داشته است.

- ولی تو منو رها نخواهی کرد؟

کلمات، تایا، دلیل نیست. یک راه بیشتر نداری و آن این است: اعتماد کنی که اشخاصی نظیر من به دوستان خود خیانت نمی کند ...

- سپس با تلخی به صحبتش پایان بخشید - اگر آن ها به من خیانت نکنند!

تایا پاسخ داد:

- من امروز به تو چیزی نخواهم گفت؛ همه ی این چیزها برایم خیلی غیرمنتظره است.

کورچاگین به پا خاست.

- بخواب تایا به زودی سحر خواهد شد.

به اتاق خود رفت. بدون این که لباس را بکند دراز کشید و تازه سرش با بالش تماس پیدا کرده بود که به خواب رفت.

* * *

در اتاق کورچاگین روی میز جلوی پنجره توده های کتاب و روزنامه هایی بود که از کتابخانه ی حزبی آورده بود. علاوه بر آن چند دفترچه یادداشت نوشته شده نیز قرار داشت. محتویات اتاق عبارت بود از تختخواب

صاحبخانه، دو صندوقی و نقشی عظیم چین روی در اتاق تابا که با پرچم‌های سیاه و سرخ مزین شده بود. در کمیته‌ی حزب کورچاگین قرار گذاشته بود که از دفتر حزبی به او کتاب و روزنامه بدهند، به علاوه به او قول دادند مدیر بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی شهر را که کتابخانه‌ی بندر بود مسئول تأمین کتاب او کنند. چندی بعد پاول از آن کتابخانه دسته دسته کتاب به خانه می‌آورد. له‌لا با شگفتی تماشا می‌کرد چگونه او از صبح زود تا شب با تنفس‌های کواتهای برای ناهار و صبحانه می‌خواند و یادداشت بر می‌داشت. سه نفری شب‌ها را در اتاق له‌لا می‌گذراندند. کورچاگین تأثرات خود را از آن چه خوانده بود برای خواهران تعریف می‌کرد.

مدت‌ها از نیمه شب گذشته پیرمرد به حیاط آمده همیشه از خلال پشت دری‌های مهمان ناخوانده، نوار روشنایی می‌دید. پیرمرد آرام پاورچین پاورچین به نزدیک پنجره می‌آمد و از خلال شکاف، سر خم گشته روی میز را تماشا می‌کرد.

«مردم خوابیده‌اند ولی این تمام شب را برق می‌سوزاند. در خانه چنان راه می‌رود که گویی صاحبخانه است. دختران به من دندان قروچه می‌روند.» - پیرمرد با کینه فکر می‌کرد و می‌رفت.

برای اولین بار طی هشت سال کورچاگین بدون هیچ گونه وظیفه‌ای این قدر وقت آزاد داشت. او با ولع قحطی زدگان به نان رسیده‌ای می‌خواند. شبانه روز هیجده ساعت کار می‌کرد. معلوم نیست این موضوع در سلامتی‌اش چه تأثیری می‌بخشید. اگر روزی تایا این کلمات را با بی‌قیدی ظاهری نمی‌گفت:

- من جای کمدر را تغییر دادم. در اتاق حالا باز می‌شود. اگر لازم شود صحبتی با من بکنی می‌توانی مستقیماً، بدون عبور از اتاق له‌لا بیایی.

پاول برافروخته شد. تایا با شادی لیخند زد - اتحاد بسته شد.

* * *

دیگر پیرمرد در ساعات نیمه شب نوارهای روشنایی اتاق گوشه‌ای را نمی‌دید و مادر هم در چشمان تایا شادی ناشیانه پنهان شده‌ای را مشاهده می‌کرد. زیر چشمان براق از آتش درونیش، خطوطی نقش بسته بود که به سختی دیده می‌شد - این‌ها تأثیر بی‌خوابی‌های شب بود. غالباً صدای، گیتار و آوازهای تایا در خانه‌ی کوچک ظنین می‌انداخت.

حس زنانه‌ای که در او بیدار شده بود، از این که عشقش گویا دزدکی است، رنج می‌برد. از هر خش خشی رعشه بر اندامش می‌افتاد. مدام در عالم خیال، صدای اهلی مادرش را می‌شنید. رنج می‌برد که اگر برسند چرا شب‌ها در اتاق خود را چفت می‌کند چه جواب بدهد. کورچاگین آن را می‌دید و با نوازش تسلی آمیزی می‌گفت:

- چرا می‌ترسی؟ آخر اگر درست تشخیص بدهی، من و تو این‌جا صاحب خانه‌ایم. آرام بخواب. ورود بیگانگان در زندگی ما ممنوع است.

تایا لب‌هایش را به سینه‌ی او فشرده، محبوب خود را در آغوش می‌کشید، آرام می‌گرفت و می‌خوابید. او مدت‌ها به تنفس تایا گوش می‌داد و از جا تکان نمی‌خورد تا مبادا خواب آرام او را برهم زند. مهربانی عمیق نسبت به این دختری که خود را به وی تفویض کرده بود سراپای وجود او را فرا می‌گرفت.

اولین کسی که سبب آتش خاموشی ناپذیر چشمان تایا را فهمید خواهرش بود. و از آن روز به بعد بین خواهران سایه‌ی جدایی افتاد. مادرش هم فهمید، به عبارت بهتر حدس زد و گوش به زنگ شد. او از کورچاگین این انتظار را نداشت.

یک بار او به له‌لا گفت:

- تایوشا برای او جفت مناسبی نیست. عاقبت این کار چه خواهد شد؟
افکاری ناراحت در مغز او وول زدند، ولی جرأت نکرد در این باره با کورچاگین صحبت کند.
جوانان به نزد کورچاگین می‌آمدند. گاه در اتاق کوچولو جا تنگ می‌شد. صدای آن‌ها چون وز وز دسته‌ی زنبور عسل به پیرمرد می‌رسید. بارها آن‌ها دسته جمعی تصنیف:

دریای ماوزان و شبان

خلوت است و خروشان

و آواز محبوب پاول:

جهان یکسر به اشک آلوده! باشد،

را می‌خواندند.

کسانی که در اتاق او جمع می‌شدند اعضای حوزه‌ی فعالین حزبی بودند. کورچاگین در نامه‌ای تقاضا کرده بود به او کار تبلیغاتی داده شود و کمیته‌ی حزب حوزه‌ی نامبرده را به او سپرده بود. روزهای پاول بدین سان سپری می‌شد.

کورچاگین باز با هردو دست فرمان زندگی را به دست گرفت و آن را پس از چند پیچ و خم تند به سوی هدف نوین راهنمایی کرد. هدف برگشت به کار به وسیله‌ی خود آموزی و ادبیات بود.

ولی زندگی یک مزاحمت را به دنبال مزاحمت دیگر می‌آورد و ظهور آن‌ها را او با اندیشه‌ای ناراحت دربار‌ه‌ی این که آیا تا چه اندازه این مزاحمت پیشرفت او را به سوی هدف «ترمز» خواهند نمود استقبال می‌نمود.
ژرژ دانشجوی مطرود سرزده با زنش از مسکو سر رسید. در خانه‌ی پدر زن خود که وکیل دعای بود اقامت کرده از آن‌جا به نزد مادرش می‌آمد تا از او پول در آورد.

آمدن ژرژ روابط داخلی خانوادگی را به مراتب بدتر کرد. ژرژ بدون درنگ جانب پدر را گرفت و به اتفاق خانواده‌اش که تمایلات ضد شوراه‌ها داشت به خرابکاری پرداخت تا به هر قیمتی که شده کورچاگین را از خانه خارج نموده تایا را از او باز گیرد.

دو هفته بعد از ورود ژرژ، له‌لا در یکی از بخش‌های نزدیک کار گرفت. او با مادر و پسرش به آن بخش رفت و کورچاگین با تایا به شهر کوچک و دور دست کنار دریا منتقل شد.

* * *

آرتم ندرتا از برادرش کاغذ دریافت می‌کرد ولی روزهایی که روی میزش در شورای شهر پاکت خاکستری رنگی با خط گوشه‌دار آشنا می‌یافت هنگام خواندن مکرر صفحات آن، آرامش خود را از دست می‌داد. حالا هم پاکت را گشوده با رقت پنهانی فکر کرد:

«ای پالوشا، پالوشا! اگر من و تو نزدیک هم زندگی می کردیم، مشورت های تو به دردم می خورد.»
آرتم می خواهم آن چه به سرم آمده شرح دهم، به جز تو، تصور می کنم، این گونه کاغذی به کسی نمی نویسم.
تو مرا می شناسی و هر کلمه ای مرا خواهی فهمید. زندگی همچنان در جبهه ای مبارزه برای تندرستی عرصه را بر من تنگ می کند.

ضربتی به دنبال ضربت دیگر وارد می آید. هنوز تازه می خواهم پس از یک ضربه سرپا به ایستم که ضربتی بی رحمانه تر از اولی به سرم فرود می آید. وحشتناک تر از همه این است که من برای مقاومت بی قوه و عاجزم. دست چپم از فرمانبری خودداری کرده. این سخت بود ولی به دنبال آن پاهایم به من خیانت کردند و من که بدون آن هم به سختی در حدود اتاق حرکت می کردم، حالا خود را به دشواری از تختخواب به میز می رانم. ولی مطلب در این است که حتماً کار به همین جا خاتمه پیدا نمی کند. فردا برایم چه خواهد آورد، نمی دانم.

دیگر از خانه بیرون نمی آیم و از پنجره فقط قسمتی از دریا را تماشا می کنم. آیا فاجعه از این دهشتناک تر ممکن است که شخصی در عین حال بدنی خائن و روگردان از کار و قلب و ارداده ی بلشویکی داشته باشد، که به طور مقاومت ناپذیری او را به کار، به نزد شما، به ارتش مبارزی که در سراسر جبهه حمله می کند، به آن جا که سیل آهنین هجوم بال و پر می گسترده، می کشد.

من هنوز امیدوارم که به صف کار برگردم، هنوز امیدوارم که در ستون های هجوم آوران سرنیزه من نیز برق زند. من نمی توانم ایمان نداشته باشم، حق ندارم. ده سال حزب و کومسومول هنر مقاومت به من آموختند و این سخنان لنین که می گوید: «چنان دژهایی که بلشویک ها آن را تصرف نکنند، وجود ندارد.» درباره ی من نیز صدق می کند.
زندگی من حالا هم تحصیل است. کتاب، کتاب باز هم کتاب. آرتم پیشرفت زیاد کرده ام. سراسر ادبیات هنری کلاسیک را مطالعه و تحقیق نموده ام. دوره ی اول دانشگاه کمونیستی غیابی را به پایان رسانیده امتحانات مربوطه را دادم. شب ها با جوانان حزبی حوزه دارم. توسط این رفقا با کار پراتیک و عملی سازمان ارتباط می گیرم. بعد تایوشا رشد و پیشرفتش، عشق و نوازش های رفیق، رفیق دل من ... ما با او در صلح و صفا زندگی می کنیم. اقتصاد ما ساده و روشن - حقوق تقاعد من و حقوق تایا سی و دو روبل است. تایا در حزب همان راهی را می رود که من می رفتم: کلفت خانه بود، حالا در رستوران ظرف شو است - در این شهر صنایع نیست.

چند روز پیش تایا اولین کارت نمایندگی شعبه ی زنان را پیروزمندانه به من نشان داد. این کارت برایش تکه مقوایی ساده نیست. من در انتظار تولد انسان نوین در او هستم و به قدر قوه ی خود به این زایش کمک می کنم. موقعش برسد، کارخانه ی بزرگ و کولکتیف، تشکیل و شکل بندی او را تکمیل خواهند کرد. فعلاً تا ما این جا هستیم ما از تنها راه ممکن، پیش می رود.

مادر تایا دو بار آمده بود. مادر به طور نامحسوسی برای خود تایا را به عقب، به زندگی مرکب از چیزهای کوچک و غرق در علقه های خصوصی، جداگانه و انفرادی می کشاند. من سعی کردم آلینا را متقاعد سازم که سیاهی روزگار او نباید مثل سایه ی کدری بر سر راه دخترش بی افتد ولی همه ی این ها بی فایده در آمد، احساس می کنم که مادرش روزی سر راه دخترش را به سوی زندگی خواهد گرفت و مبارزه با او غیر قابل اجتناب خواهد بود.

دست را می فشارم. پاول

* * *

ساناتورיום شماره ی پنج در «ستارایا ماتست» (ماتست قدیم) است. در دل صخره محوطه ای ایجاد و بنای سه طبقه ی سنگی بر آن بنا شده. دورا دور جنگل است، راه ورود به ساناتورיום به شکل مارپیچ به پایین می دود. پنجره های اتاقها باز است و نسیم از پایین بوی چشمه ی گوگرد را با خود می آورد. کورچاگین در اتاق خود تنهاست، فردا رفقای تازه ای خواهند آمد و او همسایه خواهد داشت. در آنور پنجره تاپ تاپ پا و صدای آشنای کسی به گوش می رسد. چند نفر با هم حرف می زنند. کجا او این صدای پر و غلیظ را شنیده؟ حافظه با فشار شروع به کار کرد و از گوشه ی مکتومی اسمی که مخفی شده ولی فراموش نگشته بود بیرون آورد: لدنف اینوکتی پاولویچ، خودش است و لاغیر پاول به حدس خود مطمئن گشته او را صدا کرد. یک دقیقه بعد لدنف نزد او نشسته بود و با شادی دست او را تکان می داد.

- او هو، عجب سخت جونی! با چه چیزی مرا شاد خواهی کرد، تو، چه، جدا" تصمیم گرفتی ناخوش بمانی؟ موافق نیستم. تو از من سرمشق بگیر. پزشکان درباره ی من نیز پیش بینی می کردند که باید استعفا بدهم، ولی من علی رغم آنها هنوز سر پا هستم. - لدنف با مهربانی خندید.

کورچاگین در ماورای این خنده ی کوتاه حس هم دردی و اندوه مشاهده کرد.

آنها دو ساعت را با صحبت جاندار و زنده گذراندند.

لدنف تازه های مسکو را برایش تعریف می کرد. خبر مهم ترین تصمیمات حزب درباره ی اشتراکی کردن کشاورزی ده و تجدید سازمان آن را کورچاگین برای اولین بار از او شنید. او هر کلمه ی لدنف را با ولع می بلعید.

- خیال می کردم که یک جایی در او کرایین خود جنب و جوش برپا می کنی. ولی معلوم می شود چنین حادثه ی تأسف انگیزی روی داده. مانعی ندارد، کار ما هم زمانی بدتر بود، من چیزی نمانده بود برای همیشه زمین گیر بشوم ولی حالا می بینی چابک هستم. می فهمی، هیچ نمی شود، حالا زندگی را عاطل و باطل گذراند. نمی شود! از تو چه پنهان گاهی فکر می کنم که باید استراحت کرد، اندکی نفس تازه کرد. آخر دیگر در آن سن نیستم و تحمل روزی ده دوازده ساعت کار، گاهی اندک مشکل است. این فکر را می کنم و حتی به منظور سبک شدن به مطالعه ی کلی پرونده ها و امور می پردازم، ولی هر بار به یک نتیجه می رسم: همین که به سبک کردن می پردازم چنان سرگرم این سبک کردن می شوم که قبل از دوازده به خانه بر نمی گردم. هر چه بر سرعت ماشین افزوده گردد همان قدر نیز سرعت چرخ های کوچک آن افزایش می یابد، سرعت ماشین هم که روز به روز برق آسوتر می شود و در نتیجه ما پیرمردان ناچاریم مثل دوران جوانی زندگی کنیم.

لدنف دستی بر پیشانی بلند کشیده با لحنی پدرا نه و گرم گفت:

- ده، حالا از کارهای خودت تعریف کن.

لدنف به داستان کورچاگین گوش می داد و پاول نگاه جاندار و تأیید آمیز او را نسبت به خود احساس می کرد.

* * *

زیر سایه‌ی درختان پرشاخ و برگ، در گوشه‌ی مهتابی یک عده از بیماران ساناتوریم نشسته‌اند. «خریسانف چرنوکوزف» پشت میز کوچکی ابروان انبوهش را گره کرده مشغول خواندن پرودا بود. پیراهن یقه قیقاجی سیاه، کپی کهنه، صورت لاغر و آفتاب خورده و تراشیده‌ی او با چشمان آبی گود افتاده‌اش نشان می‌دادند که او یک نفر معدنچی واقعی و قدیمی است، دوازده سال قبل وقتی که برای رهبری ایالتی انتخاب شد، چکشش را به زمین گذارد ولی گویا تازه از معدن زغال سنگ بیرون آمده. این موضوع در طرز رفتار، در برخورد، صحبت، حتی در اصطلاحات و لغات مصطلحش منعکس بود.

چرنوکوزف عضو بیوروی کمیته‌ی ایالتی حزب و عضو دولت بود. (در کشور شوراها اعضای مجالس مقننه نیز عضو دولت نامیده می‌شدند.) بیماری عذاب دهنده‌ی غانقرایای پا نیروهای او را می‌سوزاند. چرنوکوزف نسبت به پای بیمارش که یک سال ونیم او را بستری کرده بود، نفرت می‌ورزید.

روبروی او «ژیگیروا» در حال تفکر نشسته دود سیگار را بالا می‌داد. «الکساندرا الکسیونا ژیگیروا» (الکساندرا برخلاف الکساندر در روسی اسم زن است. م) سی‌وهفت سال دارد که نوزده سال آن را در حزب گذرانده است. «شوروچکامتالیستکا» (شوروچکا مصغر شورا و متالیستکا یعنی فلز کارم.) این اسمی بود که در پترزبورگ زمان مبارزه‌ی زیرزمینی به او داده بودند - تقریباً "دختر بچه‌ای بیش نبود که با تبعید سبیری آشنا شد. نفر سوم پشت میز پانکف بود. او سر زیبا با نیمرخ باستانی (منظور نیمرخ مردم قدیم به ویژه یونان و روم باستانی است. م) را خم کرده مشغول خواندن مجله‌ی آلمانی بود و به ندرت عینک شاخی بسیار بزرگش را درست می‌کرد. مشاهده‌ی این که چگونه این جوان ورزیده‌ی سی ساله پایش را که از فرمان‌بری سرباز زد به سختی بلند می‌کند عجیب است. «میخائیل واسیلویچ پانکف» سردبیر روزنامه، نویسنده، کارمند کمیساریای ملی فرهنگ است، اروپا را می‌شناسد به چند زبان خارجی تسلط دارد. او در مغز خود محفوظات زیادی داشت و حتی چرنوکوزف خود در نسبت به او با احترام رفتار می‌کرد.

ژیگیروا آرام از چرنوکوزف پرسید:

- همین است رفیق هم اتاقت؟ - و سپس با سر به طرف کالسکه‌ای که کورچاگین در آن نشسته بود اشاره نمود.

چرنوکوزف چشم از روزنامه برکنده، صورت او ناگهان روشن شد.

- آره این کورچاگین است. شما «شورا» باید با او آشنا بشوید. بیماری چوب توی چرخ زندگی‌اش کرده و الا

این پسرک در جاهای سخت به درد ما می‌خورد او از کومسای (کومسومول. م) نسل اول است. خلاصه اگر ما از او حمایت کنیم - من این تصمیم را گرفته‌ام - او هنوز کار خواهد کرد.

پانکف به صحبت او گوش می‌داد.

شورا ژیگیروا همان‌طور آرام پرسید:

- بیماری او چیست؟

- عوارض سال بیستم است. در ستون فقراتش اختلالاتی است. من این جا با پزشک صحبت کرده‌ام، بیم آن

می‌رود که کوبیدگی او را کاملاً لمس و بی‌حرکت کند. ده برو!

«شورا» گفت:

- حالا من او را این جا می آورم.

بدین نحو آشنایی آن ها شروع شد. پاول نمی دانست که دو نفر از آن ها ژینگیرا و چرنو کوزف برای او اشخاصی عزیز خواهند شد که در سال های بیماری سنگین آینده اش اولین تکیه گاه او خواهند بود.

* * *

زندگی مانند سابق می گذشت. تایا کار می کرد کورچاگین درس می خواند. تازه او به فعالیت حوزه ای پرداخته بود که بدبختی جدیدی غفلتا "گربانش را گرفت - فلج پاهایش را از کار انداخت. حالا دیگر فقط دست راستش از او فرمان بری می کرد و وقتی که پس از مساعی بیهوده فهمید که دیگر قادر به حرکت نیست به حدی لب های خود را گزید که خون آمد. تایا یأس و اندوه ناشی از عجز کمک به او را رقیقانه پنهان می کرد. کورچاگین با لبخند معصیت آمیز به او می گفت:

- ما «تایو شا»، باید از هم جدا شویم ما که قرار نداشتیم این طور گیر کنیم. این موضوع را، دخترم، امروز آن طوری که باید فکر خواهیم کرد.

تایا نمی گذاشت که او صحبت کند. خودداری از حق مشکل بود: تایا سر پاول را به سینه فشرده حق حق می نالید.

آرتم از بدبختی تازه ی پاول مطلع شد، به مادرش نوشت و ماریا یا کولونا همه چیز را رها کرده به نزد پاول آمد. سه نفری با هم زندگی می کردند. پیرزن با تایا در صلح و صفا می زیست.

کورچاگین به تحصیل خود ادامه می داد.

یک شب زمستانی، هنگامی که هوا بد بود، تایا اولین پیروزی خود یعنی کارت عضویت شورای شهر را آورد. از آن روز به بعد کورچاگین دیگر به ندرت او را می دید. از آشپزخانه ی ساناتوریم جایی که ظرفشویی بود، تایا به دائره زنان به شورا می رفت و شب دیر وقت خسته ولی پر از تأثرات به خانه بر می گشت. روز پذیرش او به نامزدی عضویت حزب نزدیک می شد. او با اضطراب زیادی برای آن روز آماده می گردید. ولی ناگهان بلا ی جدیدی نازل شد. بیماری کار خود را می کرد چشم راست کورچاگین با آتش درد طاقت فرسای شعله ور شد و سپس درد به چشم چپش سرایت کرد. برای اولین بار پاول احساس کرد که کوری چیست - دورادور او همه چیز را پرده ی تیره ای فرا گرفت.

مانعی که از علاج ناپذیری وحشتناک بود بی صدا به سراغش آمده سنگ راهش شد. یأس مادر و تایا حد و حصر نداشت: ولی او با آرامش سردی تصمیم گرفت:

«باید انتظار کشید. اگر واقعا»، اگر واقعا" دیگر امکان پیشرفت نیست، اگر هرچه که برای برگشت به کارش کرده بود کوری خط بطلان به رویش کشید و دیگر برگشت به صف کار و مبارزه غیر ممکن است، باید کار را یکسره کرد.»

کورچاگین به دوستان خود نامه نوشت، از دوستانش نامه هایی می رسید که او را به محکمی و ادامه ی مبارزه دعوت می کردند.

در این روزهای سخت تایا با حالتی مهیج و شاد به او خبر داد:

- پاولوشا من نامزد عضویت حزب هستم.

هنگامی که پاول به داستان او درباره‌ی این که چگونه حوزه، رفیق نوینی را به صفوف خود می‌پذیرفت گوش می‌داد، گام‌های اول فعالیت حزبی خود را به خاطر می‌آورد.
پاول دست او را فشار داده گفت:

- بدین طریق رفیق کورچاگینا من و تو با هم فراكسیون کمونیستی تشکیل می‌دهیم.
روز دیگر او نامه‌ای به دبیر کمیته‌ی بخش نوشته از وی خواهش کرد به دیدنش بیاید. شب ماشین گل‌آلودی جلوی خانه متوقف شد و «ولمر» پیرمرد اهل لتونی که از چانه تا گوش‌هایش از ریش پوشیده بود دست کورچاگین را تکان داد.

- حالت چطور است؟ این چه وضع افتضاحی است؟ پاشو ما حالا ترا راه می‌بریم. - سپس خندید.
دبیر کمیته‌ی بخش دو ساعت نزد کورچاگین گذرانده حتی فراموش کرد که او جلسه‌ی مشاوره‌ی عصرانه دارد.
ولمر به صحبت مهیج پاول گوش فرا داده در اتاق راه می‌رفت و بالاخره گفت:
- صحبت حوزه را ول کن. برای تو استراحت لازم است، باید موضوع چشم‌هایت را روشن کرد. شاید هنوز کاملاً آن‌ها را از دست نداده باشیم. خوب نیست به مسکو بروی‌ها؟ تو فکر بکن ...
کورچاگین حرف او را قطع کرد.

- من، رفیق، به مردم احتیاج دارم، به مردم زنده!
من نمی‌توانم تنها زندگی کنم. حالا بیش از هر وقت دیگر به مردم احتیاج دارم. جوانان را که سرسبزترند، به من بده. آن‌ها در دهات چپ روی می‌کنند، به طرف کمون می‌روند، کلخوز برایشان تنگ است. آخر کومسا چیزی است که اگر دائماً آن را تحت نظر نداشته باشی، غالباً می‌خواهد خط زنجیر را پاره کرده به جلو برود. من خودم هم این طوری بوده‌ام، می‌دانم.
ولمر ایستاد.

- تو از کجا فهمیدی؟ آخر تازه امروز از محل‌ها این خبر را آوردند.
کورچاگین لبخند زد:

- زن مرا به خاطر داری؟ دیروز او را به حزب پذیرفتند. او برایم تعریف کرد.
- آ‌ها کورچاگینا ظرفشوی؟ او زن نوست؟ من هیچ نمی‌دانستم. - و پس از اندکی اندیشه ولمر با دست شرب به پیشانی‌اش زد- آ‌ها، می‌دانی کی را پیش تو می‌فرستم؟ - «لوبرسنف» را. رفیق بهتر از او نمی‌شود پیدا کرد. شما حتی از لحاظ طبیعت با هم جور می‌آید. چیزی شبیه به ترانسفورماتور با فرکانس زیاد تشکیل خواهید داد. من، ملتفتی، زمانی مکانیسم برق بودم، از این جهت این کلمات و این تشبیهات در صحبت من دیده می‌شود. آره، «لوبرسنف» رادیو هم برایت درست می‌کند. او در رشته‌ی رادیو پروفیسور است. فکرش را می‌کنی، گاهی تا ساعت دو شب، من نزد او با گوشی‌های (گوشی رادیو دستگاه رادیویی است بدون بلندگو. از این رو برای شنیدن آن باید گوشی‌ها را به گوش چسبانیدم) رادیو می‌شنیم زنم حتی سوءظن برده، می‌پرسد، تو پیر سنگ شب‌ها کجا ولگردی می‌کنی؟
کورچاگین لبخند زده پرسید:

- برسنف کیه؟

ولمر از راه رفتن خسته شد و نشست و تعریف کرد.

- لوبرسنف رئیس محضر ما است، ولی او همان قدر رئیس محضر است که من «بالرینا» (رقاصه‌ی بالت.م) تا همین اواخر لوبرسنف کارمند بزرگی بود. از سال ۱۹۱۲ در جنبش انقلابی بوده و از اکتبر عضو حزب است در جنگ‌های داخلی به مقیاس ارتشی فعالیت می‌کرد، در ارتش دوم سوار عضو دادگاه انقلابی بود؛ با «ژلویا» شپش‌های سفید را در قفقاز اطو کرده در شهر «تسازیتسین» و در جنوب بوده و در خاور دور رئیس دادگاه عالی نظامی جمهوری بود، آن قدر مشروب خورد تا بیچاره شد، سل جوانک را از پای در آورد و از خاور دور به این جا منتقل شد. این جا، در قفقاز رئیس دادگاه شهرستان و معاون دادگاه استان شد. ریتین او کاملاً پاره پاره شده، تهدید مرگ او را به این جا رانده است. از این رو است که ما چنین رئیس محضر عجیبی داریم. شغل آرامی است. او هم نفسی می‌کشد. این جا یواشکی به او حوزه دادند، وارد کمیته‌ی بخش کردند، بعد مدرسه‌ی سیاسی و کمیسیون تفتیش را به او سپردند. او عضو لاینفک همه‌ی کمیسیون‌های مسئولیت‌دار مربوط به کارها و پرونده‌های پیچیده و بغرنج است. علاوه بر همه‌ی این‌ها او شکارچی و دوستدار با شوق رادیو است، گرچه یک ریه ندارد ولی به سختی می‌توان باور کرد که او بیمار است. انرژی از او لبریز می‌شود. او حتماً در حال دوازده کمیته‌ی بخش به دادگاه خواهد مرد ...

پاول با پرسش شدیدی حرف او را قطع کرد:

- چرا شما این طور او را بار کردید؟ او نزد شما این جا بیشتر کار می‌کند تا سابق.

ولمر با چشمان تنگ کرده به او نگاه می‌کرد:

- ایناها، بیا بهت حوزه یا چیزی نظیر آن را بده، لوبرسنف خواهد گفت: «چرا او را بار می‌کنند؟» ولی خودش می‌گوید: «بهتر است سرکار با حرارت یک سال عمر کرد تا پنج سال با وضع بیماران بیمارستان پلکید.» مثل این که وقتی خواهیم توانست اشخاص را حفظ کنیم که سوسیالیسم را ساخته باشیم.

- این درست است. من هم به یک سال زندگی در مقابل پنج سال پلکیدن رأی می‌دهم. ولی در این جا نیز ما گاهی در صرف قوا به حد جنایت و لخرجی می‌کنیم در این کار، حالا من فهمیده‌ام، آن قدر قهرمانی نیست که جریان خود به خودی و فقدان مسئولیت! من تازه حالا شروع کرده‌ام به فهمیدن آن که به هیچ وجه حق نداشتم نسبت به تندرستی خود این گونه بی‌رحم باشم. معلوم شد در این کار قهرمانی نیست. اگر این اسپار تیسیم (از لفظ اسپارت است. اسپار تها قومی بودند در یونان باستان که کودکان خود را از طفولیت به زندگی سخت، حمل اسلحه، سواری و سایر عملیات سخت عادت می‌دادند.) نبود شاید من چند سال دیگر عمر می‌کردم. خلاصه بیماری کودکی چپ روی، این است یکی از خطرات اساسی برای وضع من.

اینها، می‌گه، اما همین که او را سرپا بگذاری باز همه چیز را در عمر خود فراموش خواهد کرد. - این گونه ولمر پیش خود اندیشید ولی ساکت ماند.

شب روز دوم لوبرسنف نزد کورچاگین آمد. نیمه شب بود که آن‌ها از هم جدا شدند. لوبرسنف با احساسی از نزد دوست جدیدش می‌رفت که گویی برادرش را که سال‌ها قبل گم کرده دیده است.

صبح اشخاصی در پشت بام راه افتادند و آنتن رادیو را نصب کردند. لوبرسلف نیز در خانه سیم کشی کرده از حوادث بسیار جالبی درباره‌ی خود حکایت می‌کرد. پاول او را نمی‌دید ولی از روی تعریف‌های تایا می‌دانست که او موبور، دارای چشمان روشن، اندامی کشیده و در حرکات خود تند و پرشور است. یعنی عیناً همان گونه که پاول از دقایق اول آشنایی او را تجسم می‌کرد.

در تاریک و روشنی عصر سه میکروفون در اتاق او روشن شد. لوبرسلف پیروزمندانه گوشی‌ها را به پاول داد. در جو جنجالی از اصوات حکم فرما بود. مخابرات «مرس» بندر مثل گنجشک جیرجیر می‌کرد، جایی، گویا در نزدیکی، در دریا پروانه‌ی کشتی کار می‌کرد. در این جنجال سروصداها، قرقره‌ی «واریومتر» صدای آرام و مطمئنی یافته به او رسانید:

- دقت، دقت، این جا مسکو ...

دستگاه گیرنده‌ی کوچک با آنتن خود شصت ایستگاه جهان را می‌گرفت. زندگی که پاول از آن طرد شده بود، از خلال غشاء فولادین بیرون می‌جست و او تنفس نیرومند آن را احساس می‌کرد.

لوبرسلف خسته همین که درخشش چشمان پاول را دید لیخند زد.
* * *

در خانه‌ی بزرگ خوابیده بودند. تایا در خواب ناراحت چیزی پیچ پیچ می‌کند. او خسته، سرما خورده، شب‌ها دیر به خانه می‌آید. پاول او را کم می‌بیند. هرچه او در کار عمیق‌تر می‌گردد همان قدر هم شب‌های آزاد او کم‌تر می‌شود.

پاول سخنان لوبرسلف را به یاد می‌آورد:

«اگر زن یک نفر بلشویک رفیق حزبی‌اش باشد، آن‌ها به ندرت یکدیگر را می‌بینند. این کار دو حس دارد: هیچ‌گاه از هم ملول نگشته و وقت قهر را نخواهند داشت!»

چگونه او می‌تواند مخالفت کند؟ جز این هم نمی‌بایستی انتظار می‌داشت. روزهایی بود که تایا تمام شب خود را وقف او می‌کرد. آن‌گاه گرمی و مهربانی بیشتری بود ولی آن زمان او فقط رفیق - و زنش بود، و حال آن که حالا او دست پرورده و رفیق حزبی او است.

او می‌فهمید که هر قدر تایا بیشتر رشد کند همان قدر هم وقت کم‌تری وقف او خواهد کرد و او این موضوع را مانند یک امر لازم می‌پذیرفت.

به پاول حوزهای سپرده شد.

باز شب‌ها در خانه سروصدا می‌شد. ساعت‌هایی که پاول با جوانان می‌گذرانند، برای او در حکم انباشتن نیرو و چابکی بود.

در بقیه‌ی اوقات مادرش به زحمت گوشی‌های رادیو را از او می‌گرفت تا به او غذا بدهد.

هرچه کوری از او گرفته بود یعنی امکان تحصیل را، رادیو به او باز می‌داد. در این میل و شوق او برای تحصیل که هیچ‌گونه مانع نمی‌شناخت، دردهای عذاب‌آور بدن که همچنان سوزان بود و سوز چشمان و سراسر زندگی سخت را که نسبت به او بی‌رحم بود فراموش می‌کرد.

هنگامی که شعاع آنتن «ماگنتوستروی» (شهر صنعتی معروف ماگنتیوگورسک) خبر شجاعت و شهامت‌های جوانانی را که تحت پرچم انترناسیونال کومسومول: نسل کورچاگین‌ها را عوض کرده بود، به او رساند پاول به طور عمیقی خوشبخت شد.

بوران و کولاک چون دسته‌ی گرگ‌های ماده‌ی سهمگین و عبوس و یخبندان‌های سخت «اورال» را مجسم کرد. باد می‌وزد ولی شب هنگام دسته‌ای از نسل دوم کومسومول‌ها غرق در برف، در زیر نورافشانی چراغ‌های الکتریکی ولتا بام‌های بناهای عظیم کارخانه‌ها را شیشه‌بندی کرده اولین کارگاه‌های «کوملینات» (یعنی «مجموعه کارخانه‌ها» یک رشته کارخانه‌هایی گفته می‌شود که یک خط تولیدهای به هم مربوط انجام دهد. مانند مجموعه کارخانه‌های ذوب آهن و فلزسازی و ... م.) جهانی را از برف و سرما نجات می‌دهند. راه سازی در جنگلی که نسل اول کومسومول کیف در آن با کولاک مبارزه می‌کرد بسیار کوچک و حقیر می‌نمود، کشور رشد کرده مردمش نیز رشد نموده‌اند.

وقتی که آب دنپر موانع فولادی را شکافته طغیان کرده ماشین‌ها و مردم را غرق نمود، باز کومسومول برای مقابله با قوه‌ی قهریه طبیعت شتافت و پس از نبرد شدید دو روزه بدون خواب و استراحت قوه‌ی قهریه‌ی طغیان کرده را دوباره به درون موانع و مجاری فولادی پس زد. نسل نوین در پیشاپیش این مبارزه‌ی عظیم پیش می‌رفت. در میان اسامی قهرمانان پاول با شادی نام مألوف و مأنوس ایگنات پانکراتف را شنید.

فصل نوزدهم

آن‌ها چند روز در مسکو در انبار بایگانی اداره‌ای که رئیسش برای جا دادن کورچاگین در کلینیک مخصوص به او کمک می‌کرد، زندگی می‌کردند.

تنها حالا پاول می‌فهمید که پایداری و ثبات، وقتی که انسان تن قوی و جوانی دارد کاری بسیار آسان و ساده است، ولی ایستادگی در چنین موقعی که زندگی چون حلقه‌ی آهنین فشار می‌دهد کار شرافت است.

- می‌دانی پاول مادرم قبل از حرکت به من نوشته بود که پدرم را از کنوپراتیو اخراج کرده‌اند و حالا در ساختمان بناها نجاری می‌کند.

* * *

از شبی که کورچاگین در انبار بایگانی گذراند یک سال و نیم گذشت. هیجده ماه او در سختی و رنج و اندوه توصیف ناپذیر به سر برد. در کلینیک پرفسور «اوورباخ» صریحا^۱ به پاول گفت که برگرداندن بینایی‌اش غیرممکن است. در آینده مبهم، زمانی که التهاب قطع گردد، جراحان سعی خواهند کرد تخم چشمانش را عمل کنند. برای فروشاندن التهاب پیشنهاد کردند به عملیات جراحی اقدام ورزند.

موافقت او را جویا شدند و پاول اجازه داد که هرچه پزشکان لازم شمرند انجام دهند.

در ساعتی که روی میزهای عمل خوابیده بود، وقتی که نیشترها گردنش را پاره پاره کرده غده‌ی تیروئید را برطرف می‌نمودند، مرگ سه بار با بال‌های سیاه خود با او تماس گرفت، ولی زندگی در کورچاگین سخت مقاومت می‌کرد. تا یا دوست خود را پس از ساعات مخوف انتظار مثل میت پریده رنگ و ولی زنده و مانند همیشه نوازش کار و آرام یافت.

- مشوش نشو دخترک، کشتن من این قدر آسان نیست. لاقل از لج این محاسبات عددی داشمندان «اسکولاپ» (اسکولاپ در رم باستان به رب‌النوع پزشکی می‌گفتند.م) هم شده زنده مانده و به چرند گفتن خود ادامه خواهم داد. آن‌ها هرچه درباره‌ی سلامت من می‌گویند حق دارند ولی وقتی می‌نویسند که من صددرصد علیم دچار خطای عمیقی می‌گردند. ما هنوز خواهیم دید!

پاول راهی را که تصمیم گرفته بود از آن به صفوف سازندگان زندگی نوین برگردد به طور قاطع و بدون تردید انتخاب کرده بود.

* * *

زمستان به پایان رسید، بهار پشت درب‌های پنجره را باز کرد و کورچاگین بی‌خون شده که از عمل آخر جان به سلامت برده بود فهمید که بیش از این نمی‌تواند در بیمارستان بماند. زندگی در طول این ماه‌ها در محیط مصائب بشری، در میان آه و ناله و لعنت‌های مردم محکوم به مرگ، به مراتب از تحمل مصائب شخصی خود مشکل‌تر بود.

در مقابل پیشنهاد عمل جدید که به او شده بوده با لحنی سرد و شدید پاسخ داد:

- نقطه. من دیگر بسم است. من برای علم قسمتی از خون خود را هدیه کرده‌ام، آن‌چه که مانده برای کار

دیگری لازم دارم.

همان روز پاول نامه‌ای به کمیته‌ی مرکزی نوشته خواهش کرد که به او کمک شود تا در مسکو، جایی که همسرش کار می‌کند، بماند. زیرا پرسه زدن‌های بعدی او بی‌فایده است. برای اولین بار او برای کمک به حزب رجوع کرد. در پاسخ نامه‌ی او شورای مسکو به او اطاق داد. آن‌گاه پاول با تنها آرزوی برنگشتن به بیمارستان، آن را ترک گفت.

اتاق محبوب واقع در کوچه آرام خیابان کروپوتکینسکایا در نظرش به آخرین درجه‌ی شکوه و جلال آمد. غالباً وقتی که پاول شب هنگام بیدار می‌شد باور نمی‌کرد که بیمارستان را عقب سر گذارده است. تا یا به عضویت حزب پذیرفته شد. او که در کار مُصر و سرسخت بود با وجود فاجعه زندگی خصوصی‌اش از کارگران پیشتاز عقب نماند و کارگران این زن کارگر کم حرف را تقدیر کردند و به عضویت کمیته‌ی کارخانه انتخاب نمودند. مباحثات و غرور پاول نسبت به رفیق زندگیش که به فرد بلشویک تبدیل می‌شد وضع سنگین پاول را تسکین می‌داد.

* * *

باژانوا که به مأموریت آمده بود به او سر زد. مدت‌ها صحبت می‌کردند پاول درباره‌ی راهی که از آن در آینده‌ی نزدیکی به صفوف مبارزین برخورد گشت با حرارت صحبت می‌کرد.

باژانوا نوار نقره فام موهای روی شقیقه‌های کورچاگین را دید و آرام گفت:

- می‌بینم که رنج زیادی تحمل کرده‌ای ولی با این همه، شور و هیجان خاموش نشدنی خود را از دست نداده‌ای دیگر چه می‌خواهی؟ این خوب است که تو تصمیم گرفته‌ای به کاری دست به زنی که پنج سال برای آن خود را آماده می‌کردی. ولی چطور کار خواهی کرد؟
پاول با حالت تسلی آمیز لبخند زد.

- فردا برای من مسطری از مقوا خواهند آورد. بدون آن من نمی‌توانم بنویسم. خط روی خط می‌برد. من مدت‌ها در جستجوی راه علاج بودم و پیدا کردم. - نوارهای بریده شده از مقوا به مدام اجازه نخواهند داد از حدود خطوط مستقیم خارج شود نوشتن بدون دیدن نوشته مشکل است، ولی غیرممکن نیست من در این موضوع یقین حاصل کرده‌ام مدت‌ها چیزی در نمی‌آمد ولی حالا من آهسته‌تر می‌نویسم و هر حرف را به دقت نقاشی می‌کنم و به حد کافی خوب در می‌آید.

پاول شروع به کار کرد.

او فکر کرد داستانی درباره‌ی لشگر قهرمان کوتوسکی بنویسد عنوان کتاب به خودی خود به فکرش رسید: «توفان زادگان» از آن روز همه‌ی عمر او وقف آفرینش کتاب شد صفحات آهسته، سطر به سطر تولید می‌شدند و او تحت تسلط سیمها همه چیز را فراموش می‌کرد. وقتی مناظر بارز و فراموش نشدنی را که با آن وضوح احساس می‌کرد، نمی‌شد به رشته تحریر در آورد و سطور رنگ پریده، محروم از شعله و شوق در می‌آمدند، او برای اولین بار رنج کار خلاقه را احساس می‌نمود.

هر چه او می‌نوشت می‌بایستی کلمه به کلمه به خاطر بسپارد. فقدان رشته‌ی تحریر کار را دچار وقفه می‌کرد. در جریان کار او مجبور می‌شد صفحات و گاهی فصول تمامی را از حفظ بخواند، گاهی حتی مادرش تصور می‌کرد

پسرش دیوانه شده تا موقعی که او می نوشت مادرش مصمم نمی شد به او نزدیک شود و فقط وقتی اوراقی را که به زمین می افتاد جمع می کرد با ترس و لرز می گفت:

- تو، پاولوشا خوب بود به کار دیگری مشغول می شدی. آخر کجا دیده شده که الی غیرالتهایه بنویسند ...
پاول قلباً بر اضطراب او می خندید و پیرزن را متقاعد می کرد که او هنوز کاملاً "از قرقره نغلتیده" (کنایه به از دست دادن عقل است.م)

* * *

سه فصل از کتابی که نقشه اش را کشیده بود به پایان رسید. پاول آن ها را به «اودسا» نزد افراد قدیمی لشکر کوتوسکی فرستاد تا آن ها نظر بدهند. به زودی نظریات مثبتی از آن ها دریافت داشت. ولی نسخه ی خطی او را هنگام بازگشت، پست گم کرده بود. کار شش ماهه اش به هدر رفت. این موضوع برای او تکان بزرگی بود. چه تأسف تلخی می خورد که نسخه ی واحد را فرستاده، برای خود رونوشتی باقی نگذاشته است. او درباره ی فقدان این اثر برای لدنف تعریف کرد:

- چرا تو این طوری بی احتیاطی کردی؟ آرام شو، حالا دیگر فحش فایده ندارد. دوباره شروع کن.
- آخر اینو کنتی پاولویچ، کار شش ماهه ام سرقت شده این یعنی هر روز هشت ساعت کار شدید ... این ها هستند پارازیت ها، آخ، صد لعنت به آن ها!
لدنف سعی می کرد او را تسکین دهد.
به ناچار همه را مجدداً شروع کرد. لدنف کاغذ پیدا کرد و به او کمک نمود تا نوشته اش چاپ شود. پس از یک ماه و نیم فصل اول احیاء شد.

خانواده ی آلکسیف ها با او در یک عمارت زندگی می کردند. پسر بزرگ شان الکساندر دبیر کومسومول یکی از بخش های شهر بود. او خواهر هیجده ساله ای به نام گالیا داشت که آموزشگاه کارگری را به پایان رسانده بود. گالیا دختری زنده دل و با نشاط بود. پاول به مادرش توصیه کرد با آن دختر قرار بگذارد، آیا موافقت خواهد نمود به عنوان منشی به او کمک کند. گالیا با کمال میل موافقت کرد. او با تبسم و خوش رویی آمد همین که فهمید پاول داستان می نویسد گفت:

- من، رفیق کورچاگین با کمال میل به شما کمک خواهم کرد. این با نوشتن بخشنامه های ملالت انگیز پدرم درباره ی حفظ نظافت در خانه ها فرق بسیار دارد.

از آن روز فعالیت ادبی با سرعت بیشتری پیشرفت کرد. طی یک ماه به قدری کار انجام گرفته بود که پاول حتی تعجب کرد. گالیا با همدردی بسیار فعالانه ای به او کمک می کرد. مداد او آرام روی کاغذ خش خش می نمود و هر چه که مورد پسندش واقع می شد مکرر می خواند و صمیمانه از موافقت پاول شاد می گشت. در خانه، او تقریباً تنها کسی بود که به کار پاول ایمان داشت اما دیگران خیال می کردند که چیزی در نمی آید ولی پاول فقط کوشید بیکاری اجباری خود را با چیزی بگذراند.

لدنف که به مأموریت رفته بود به مسکو برگشت و همین که فصول اول را خواند گفت:

- ادامه بده، دوستم. پیروزی با ماست. شادی‌های بزرگی هنوز در انتظار توست، رفیق پاول. من ایمان دارم که آرزوی تو درباره‌ی برگشت به صف کار به زودی عملی خواهد شد. امیدت را قطع نکن پسرکم. پیرمرد راضی می‌رفت: او پاول را مملو از انرژی می‌دید.

گالیا می‌آمد، مددش روی کاغذ خش خش می‌کرد و رده‌های سخن درباره‌ی گذشته فراموش نشدنی، صف می‌کشیدند. در دقایقی که پاول به اندیشه فرو می‌رفت و تحت تسلط خاطراتش قرار می‌گرفت، گالیا می‌دید چگونه مژگان پاول مرتعش می‌شد. چگونه چشمانش دگرگون شده، تغییرات افکارش را منعکس می‌کرد و باورش نمی‌شد که او نمی‌بیند: آخر در سیاهی پاک و بدون لکه‌ی چشمانش نور حیات می‌درخشید. پس از پایان کار گالیا آن‌چه طی روز نوشته بود می‌خواند و می‌دید چگونه کورچاگین با دقت گوش می‌کند و عبوس می‌گردد.

- چرا عبوس می‌شوید، رفیق کورچاگین؟ آخر خوب نوشته شده!
- نه گالیا بد است.

پس از صفحاتی که بد در می‌آمد خودش به نوشتن می‌پرداخت. او که در بین دو خط موازی مسطر تنگ مفید بود گاهی از جا در می‌رفت و مسطر را پرت می‌کرد آن‌گاه در خشم بی‌حد خود نسبت به زندگی که چشمانش را از او گرفته بود مدامها را می‌شکست و روی لبان گزیده‌اش قطره‌های خون پدیدار می‌شد. نزدیک پایان کار رفته رفته بیشتر احساسات ممنوعه از منگنه‌ی اراده‌ی آرامش ناپذیرش بیرون می‌جست. حزن و یک رشته‌ی دراز احساسات معمولی بشری، احساسات گرم و رفیق که تقریباً نزد هرکس حق حیات داشت، برای او ممنوع بود اگر او به یکی از آن احساسات هم تسلیم می‌شد، کار منجر به فاجعه می‌گردید. شب دیرگاه تایا از کارخانه بر می‌گشت و پس از آن که با صدای دو دانگ چند کلمه با ماریا یا کولونا رد و بدل می‌کرد به خواب می‌رفت.

* * *

آخرین فصل نوشته شد. چند روز گالیا داستان را برای کورچاگین می‌خواند. فردا نسخه‌ی داستان به لنینگراد به دائره فرهنگی و تبلیغات کمیته‌ی استان ارسال خواهد شد. اگر آن‌جا برای کتاب «پروانه حیات» صادر کنند آن را برای انتشار خواهند داد و آن وقت ... قلبش با اضطراب می‌تپید آن وقت ... آغاز زندگی جدیدی خواهد بود که با سال‌ها کار سرسخت به دست آمده است.

سرنوشت کتاب، سرنوشت پاول را تعیین می‌کرد. اگر اثر تار و مار شود این آخرین تاریک و روشنی خواهد بود. ولی اگر ناکامی جزئی باشد، به طوری که با کار بعدی بتوان آن را جبران کرد، او فوراً به تهاجم جدیدی خواهد پرداخت.

مادرش بسته‌ی سنگین را به پست برد. روزهای انتظار شدید فرا رسید. هیچ‌گاه تا کنون مثل این روزها کورچاگین با چنین بی‌صبری رنج‌آوری منتظر کاغذ نشده بود. پاول دائماً در حال انتظار پست صبح و پست شام می‌زیست. لنینگراد سکوت اختیار کرده بود.

سکوت بنگاه انتشارات تهدیدآمیز می‌شد. روز به روز احساس قبلی شکست تقویت می‌گردید و کورچاگین پیش خود اعتراف نمود که رد بلاقید و شرط کتاب او به مثابه‌ی مرگش خواهد بود. آن‌گاه دیگر نمی‌توان زندگی کرد. با چه زندگی کند؟

در چنین دقایقی پارک خارج شهر نزدیک دریا را به خاطر می‌آورد و مکرراً این پرسش می‌آمد: «آیا تو هر آن چه که برای بیرون جستن از حلقه‌ی آهنین، برای برگشتن به صف کار، برای مفید ساختن حیات خود لازم است انجام داده‌ای؟» و سپس پاسخ می‌داد: «آری، گویا هر چه لازم بود کرده‌ام!»

روزهای زیادی گذشت و هنگامی که دیگر انتظار تحمل ناپذیر می‌شد، مادرش که کم‌تراز او مضطرب نبود به اتاق وارد شد و فریاد زد:

- از لنینگراد کاغذ رسیده!!!

این تلگراف کمیته‌ی استان بود. روی کاغذ مارکدار چند کلمه‌ی مقطع نوشته شده بود: «داستان مورد تأیید گرم قرار گرفت. به انتشارش می‌پردازند. پیروزی را شادباش می‌گوییم.»

قلبش با شدت می‌تپید. این است، آرزوی موعود که جامه‌ی عمل پوشیده. حلقه‌ی آهنین گسیخته شده و او مجدداً - این بار دیگر با اسلحه‌ی نوینی - به صف کار و زندگی بر می‌گشت.

پایان

ژوئن ۲۰۱۰

تایپ: نینا - س

معنی بعضی از کلمه‌هایی که در کتاب به کار برده شده است.

آنکت:

ابلق: هر چیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید.

اثناء: میان.

احصائیه: آمار.

استفسار: توضیح و تفسیر خواستن، جو یا شدن، پرسیدن.

استنطاق: بازپرسی، بازپرسی کردن.

اسوار: سوار، اسواران جمع آن است.

اشیاء فی نفسه: اشیاء خارج از شعور

اکبیری: زشت، پلید، بدجنس.

اموات: مردگان.

باشق: پرنده‌ای شکاری، قرقی.

بال ماسکه: مجلس رقص که در آن با لباس مبدل و نقاب شرکت کنند.

بکپ: بخواب.

بوری = بورشدن: دماغ سوخته شدن، خجلت زده شده، ناامید شدن

بیغوله: کنج، گوشه، گوشه خانه، بی‌راهه، ویرانه، گوشه‌ای دور از مردم.

پشکنت:

پیزی: سست و بی‌دوام، ضعیف و بیکاره

تحت الحفظ: زیر حفاظت.

تحت الحمايه: زیر حمایت، در پناه.

تراورس: تخته‌های ضخیم که در راه آهن در پهنای جاده در زیر ریل‌ها کار می‌گذارند.

تفضیل: فضیلت دادن، برتری دادن کسی یا چیزی را بر دیگری.

تقاعد: باز ایستادن از کاری، از کار ماندن، بازنشسته شدن، گوشه نشینی و کناره گیری، بازنشستگی.

تیان: دیگ دهان گشاد، دیگ پهن، پاتیل.

تیان: دیگ دهان گشاد، دیگ پهن، پاتیل.

تیا: تُک پا، ضربه‌ای که با سر پنجه پا بزنند.

تیماج: پوست بز که آن را دباغی کرده باشند.

جست: جهنده، جهش.

جفنگیات: بیهوده، سخن بی‌معنی.

چاتمه: وضع و شکل چند تفنگ که ته آن‌ها را با اندکی فاصله از هم به زمین بگذارند و سر آن‌ها را به هم تکیه

بدهند.

چارق یا چارخ: کفش چرمی که بندها و تسمه‌های بلند دارد و بندهای آن به ساق پا پیچیده می‌شود.
چرکسی: یکی از اقوام قفقاز که در دامنه‌ی شمال غربی سلسله جبال قفقاز سکونت دارند.
چنبره: دور خود حلقه زدن.

حد: حائل میان دو چیز، کناره و انتهای چیزی، کرانه، مرز، تیزی و تندی، تیزی شمشیر.
حظ: بهره، نصیب، بخت، کامیابی.

خرومی:

خیط: رشته، سیم، نخ.

دبنگ: کودن، احمق، گیج.

دق‌الباب: کوبیدن در، کوبه به در زدن.

دیلاقی: قد بلند، بی‌قابلیت.

ذی‌صلاحیت: ذی به معنی صاحب و در اول کلمه می‌آید. مانند ذیحق: صاحب حق.

رقت: شرم، نازکی، نرمی، مهربانی.

سرداری: لباس مردانه بلند که پشت آن چین‌دار بوده که سابقاً می‌پوشیدند.

شامه: بویایی.

شایع: فاش، پراکنده، آشکارا.

شدیداللعن: تند، درشت گوی.

شفیع: شفاعت کننده، خواهشگر

شوشکه:

صائب: راست و درست.

طره: دسته‌ی موی تابیده در کنار پیشانی.

طمأنینه: آرامش، قرار، سکون.

طمطراق: فر و شکوه، شأن و شوکت، خودنمایی.

طنطنه: فر و شکوه، صدای زنگ، صدای تار و تنبور

عنف: درشتی، شدت، قساوت.

عوام‌الناس: همگان.

غانقرایا: مأخوذ از یونانی، فساد و عفونت، فساد و عفونتی که در قسمتی از استخوان یا عضله پیدا شود و آن را سیاه و فاسد کند.

غنوده: خوابیده، آرامیده.

فاسق: گناهکار، تباهاکار، زناکار.

فنگ: بیچاره، درمانده، بینوا، بی‌سروسامان.

فیکس: ثابت، برقرار، تغییرناپذیر، پابرجا، استوار.

قیقاج: کج، ارب.

کانا‌په: نیمکت میلی که در آن فر یا پوشال با رویه مخمل به کار برده باشند.

کپیدن: خوابیدن، خفتن.

کمافی السابق: مانند پیش، مانند گذشته.

کیلی:

لوج: کج چشم.

الم: درد.

مالک الرقاب: رقبه یا رقاب: ملک و زمینی که به کسی داده شود که تا عمر دارد از آن بهره و فایده ببرد.

مألوف: الفت گرفته، خو گرفته.

محاذات: مقابل چیزی قرار گرفتن، نزدیک شدن و برابر هم قرار داشتن.

محاذی: مقابل، روبرو، روبارو، برابر.

مزبله: جای ریختن خاک روبه و سرگین.

مسطری: خط کش، سطر آرا.

مشیع: سیر کرده شده، سیر و پر.

مشجر: درخت دار، درختکاری شده.

مصائب: جمع مصیبت، سختی و رنج و اندوه.

مصغر: کوچک شده.

مضایقه: تنگ گرفتن بر یکدیگر، سخت گرفتن، دریغ داشتن.

مطنطن: فر و شکوه

مطیعانه: اطاعت کننده، فرمان بردار.

مُعانقه: دست در گردن یکدیگر انداختن، همدیگر را در آغوش کشیدن.

معهدا: با این، با این وجود.

ممسک: امساک کننده، بخیل، خسیس.

موزع: پراکنده کننده، قسمت کننده.

مهمیز: آلتی فلزی که هنگام سوار شدن پاشنه را روی آن می گذارند. رکاب.

وجنات: جمع وجنه، گونه، رخسار، چهره.

ورجه: جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن.

ولوله: بانگ، فریاد کردن، ناله و فریاد و جنجال کردن، اوایلا گفتن، جوش و خروش و شور و غوغا.

هره: مقعد، نیز نام گیاهی سمی که در مزارع جو و گندم می روید غوزه‌ای شبیه به غوزه خشخاش دارد.

هوری: فوری

بقوربی: بقور: ستر و عظیم الجثه.